

سیمون دوبووار

خاطرات

جلد اول: خاطرات دختری آراسته

ترجمه قاسم صنعوی



خاطرات

جلد اول

(خاطرات دختری آراسته)

Simone de Beauvoir

Mémoires d'une jeune fille rangée

**Traduit en Persan Par
Qassem Sona'vi**



Toos Publication

Tehran, 2001

www.ToosPub.com

Email: tus@safineh.net



خاطرات

جلد اول
(خاطرات دختری آراسته)

ترجمه
قاسم صنعوی

خاطرات سیمون دو بووار

جلد اول: خاطرات دختری آراسته

سیمون دو بووار با نوشتن «خاطرات» خود که به زعم نافدی «بهترین اثر ادبی او» به شمار می‌رود، به کاری سترگ دست می‌زند. خاطرات سیمون دو بووار تنها زندگی‌نامه‌ او نیست، بلکه تحلیل روانی نویسنده است در خلال سال‌های زندگی‌اش، از زمانی که دختر بچه‌ای است تا دورانی که قرن بیستم او را به مثابه اندیشمندی بزرگ به رسمیت می‌شناسد و برای گفتار و رفتارش حسابی خاص باز می‌کند. در جلد اول این خاطرات که با عنوان «خاطرات دختری آراسته» در سال ۱۹۵۸ انتشار یافت، سیمون دو بووار ماجراهای زندگی‌اش را که کم حادثه هم نیست از دوران کودکی تا سال ۱۹۲۹ که به دانشجویی درخشانی در رشته فلسفه در سوربون بدل شده، نقل می‌کند: نخستین سال‌های زندگی آرام و بدون برخورد او در آپارتمانی راحت در بولوار راسپای، سپری می‌شود. ولی ادیاری که در سال‌های جنگ جهانی اول به خانواده روی می‌آورد، آنان را ناگزیر می‌کند که اقامتگاه‌هایی کوچک‌تر و ارزان‌تر بجویند. سیمون و خواهرش - پوپت - دختراتی بدون جهیزیه هستند و ناگزیر خواهند بود برای تأمین معاش کار کنند. پدر بورژوا از این امر که برایش نوعی انحطاط به شمار می‌رود به غیظ می‌آید. او، در راهی که خود برای دخترش برگزیده، بدون رضایت قلبی، نخستین موفقیت‌های سیمون را نظاره می‌کند. تضادی بی‌رحمانه، که مایه اندوه و سپس موجب طغیان شاگرد مدرسه سر به‌راه مدرسه دزیر و دانشجویی درخشان سوربون می‌شود او را از محیط بورژوازی خود می‌راند. آشنایی با یک دانشجوی جوان فلسفه که بعدها یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان و نویسندگان قرن بیستم می‌شود، در کشاندن سیمون دو بووار به راهی که برای همیشه در پیش خواهد گرفت تأثیر به‌سزا می‌یابد. پایان جلد اول خاطرات، یا آغاز مرحله‌ای با اهمیت در زندگی سیمون دو بووار همراه است.

شناخته‌نامه جلد اول خاطرات چنین است:

بووار، سیمون دو، ۸-۱۹۰۸-۱۹۸۶.

Beauvoir, Simone.

خاطرات سیمون دو بووار / ترجمه (بازنگری و ترجمه مجدد) قاسم
صنعوی. — [ویرایش ۲] — تهران: توس، ۱۳۷۹.
ج. ۴.

ISBN 964-315-532-3 (دوره) —

ISBN 964-315-529-3 (ج. ۲) — ISBN 964-315-528-5 (ج. ۱)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Mémoires d'une jeune fille rangée*

مندرجات: ج. ۱، ۲. خاطرات دختری آراسته. —

۱. بووار، سیمون دو، ۸-۱۹۰۸-۱۹۸۶ Beauvoir, Simone. —

خاطرات. الف. صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶ —، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۸/۹۱۴۰۹۲

PQ۲۶۰۶/۹۷

خ ۷۴۳ ب

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۱۱۲۰۷ م

کتابخانه ملی ایران

پیشگفتار

چاپ تازه «خاطرات» سیمون دوبووار زمانی انتشار می‌یابد که نویسنده‌اش روی در نقاب خاک پنهان کرده است. او در روز ۱۴ آوریل ۱۹۸۶ درگذشت و این حادثه با اختلاف یک روز، شش سال پس از درگذشت ژان پل سارتر، یار و همراه دیرینی که طرف مقابل این زوج افسانه‌ای به‌شمار می‌رفت، روی داد.

اگر چند جلد خاطرات سیمون دوبووار - که خود او در متن اصلی چنین عنوانی به آن‌ها نداده، بلکه هر جلد را با عنوانی خاص منتشر کرده - زیر و بم زندگی پر تکاپوی خود او، سارتر و جمعی از یاران نزدیک آن‌ها را به تفصیل نقل می‌کند، اما درباره شش سال آخر زندگی او آگاهی‌هایی که با شرح و بسط‌های «خاطرات» قابل مقایسه باشد در دسترس قرار ندارد. آن چه از این زندگی شش ساله بر همگان آشکار است این است که سیمون دوبووار پس از آن که «مراسم وداع» - آخرین جلد از خاطرات و آخرین اثر خود - را که شرح حوادث زندگی ده سال آخر سارتر بود در اواخر سال ۱۹۸۱ به چاپ رساند، با شور و حرارت همیشگی اداره مجله «له تان مدرن» را که او، سارتر و جمعی از یارانشان رمون آدون، ژان پولان، میشل لریس، مودیس مرلو پوتی، آلبر اولیویه تأسیس کرده بودند به‌عهده گرفت نامه‌هایی را که سارتر به او نوشته بود تحت عنوان «نامه‌هایی به کامو» منتشر کرد و برنامه‌هایی برای تلویزیون نوشت، به اقتباس‌هایی برای استفاده در سینما دست زد و در این میان، دمی نیز از مبارزه در راه آزادی و برابری حقوق زن روی نگرداند. ماتیو لندن، اظهار می‌دارد که سیمون دوبووار، پس از مرگ

سارتر با خویشتن‌داری بیشتری در زندگی اجتماعی شرکت جست. بیدر بیر، یک بانوی امریکایی که با همکاری خود سیمون دوبووار شرح حالی از او نوشته است و تقریباً یک ماه پیش از مرگ نویسنده جنس دوم او را می‌دید، درباره‌اش چنین می‌گوید:

«کاملاً سرحال بود. روز را صرف انتخاب عکس‌هایی برای شرح حالش کردیم. بابت کتاب احساس خوشوقتی می‌کرد و شاد بود که تا آخر سال، چاپ شده آن را خواهد دید. به همه چیز، به حقوق زنان، به انتخابات، توجه داشت، به دختر خوانده‌اش خیلی نزدیک بود و مدتی از اوقاتش را با او می‌گذراند. به سینما می‌رفت، تلویزیون تماشا می‌کرد، خلاصه در جریان وقایع بود. زندگی روزمره بسیار ساده‌ای داشت. صبح‌ها می‌نوشت، می‌خواند، کار می‌کرد. بعد، ناهار سبکی می‌خورد. بعدازظهرهایش را به دیدارهای مکرر با مبارزان آرمان برابری حقوق زن اختصاص می‌داد. دانشجویان خارجی بسیاری را می‌دید. نامه‌های بی‌شماری برایش می‌رسید و علاقه داشت خودش به آن‌ها جواب بدهد، به کار هیچ منشی‌ئی رضایت نمی‌داد. هر روز دست‌نوشته‌هایی برایش می‌فرستادند، و علاقه داشت که همه آن‌ها را بخواند. شب‌ها با دوستانش شام می‌خورد. خیلی سخاوتمند بود، امضایش را پای بسیاری مقدمه‌ها می‌گذاشت، نامش را به انجمن‌های دفاع از آزادی زن سراسر دنیا به عاریت می‌داد. برای من نمونه درخشانی بود از آن چه زنان باید برای دیگران باشند. برایش نهایت تحسین را قائل بودم... در زندگی‌اش هیچ چیز ناشناخته‌ای کشف نکردم... او تمام حقیقت را گفته است. در او هیچ گونه دروغ و پنهان‌کاری ندیدم. البته، مراحل از زندگی‌اش را که فعلاً لزومی ندارد از آن‌ها یاد کنیم، دوست نداشت ولی در مجموع از زندگی‌اش راضی بود...»

زمانی که سیمون دوبووار درگذشت، بسیاری از شخصیت‌ها و صاحب قلم، اعم از چپ و راست، از او یاد کردند و حتی در مقام مخالف نیز، از تجلیل از او باز نایستادند.

ژاک شیراک که در آن هنگام نخست‌وزیر بود، گفت:

«خبر مرگ سیمون دوبووار، تأکیدی بر پایان یک دوران است... استعداد بی‌نظیر او، از وی نویسنده‌ای ساخته که در ادبیات فرانسه جایگاهی خاص دارد. به نام دولت، از خاطره او با احترام تجلیل می‌کنم.»

ژرژ مارشه، دبیرکل حزب کمونیست فرانسه، اظهار داشت:

«همراه با سیمون دوبووار، یکی از چهره‌های بزرگ اندیشهٔ فرانسوی از میان می‌رود. سیمون دوبووار ایداً شریک تمام عقاید کمونیست‌ها نبود... ولی نمی‌توانیم از یاد ببریم که در موقعیت‌هایی در کنار ما اقدام کرده است و صدایش را به گوش‌ها رسانده.»

جک لانتک، وزیر سابق فرهنگ، از او چنین تجلیل کرد:

«همراه با سیمون دوبووار، زنی استثنایی را از دست می‌دهیم... او فردی با همت بود که هرگز دفاع از مصالح ستم‌دیدگان را از یاد نبرد و دارای این ظرافت بود که این کار را با نهایت استعداد انجام دهد... قراموش نخواهم کرد که او مدام و با قدرت، از اقدام رئیس‌جمهور حمایت می‌کرد و ما امروز دوستی بزرگ را از دست می‌دهیم.»

کیت میلت، مبارز سرشناس برای حقوق زنان و شاید یکی از صمیمی‌ترین دوستان امریکایی سیمون دوبووار که از سال ۱۹۷۰ با او مراوده داشت و با آن که دوستش را در بیمارستان در حال مرگ دیده بود باز هم از شنیدن خیر درگذشت نویسندهٔ ماندادان‌ها منقلب شده بود، نوشت:

«در آکسفورد دانشجوی ادبیات انگلیس بودم که جنس دوم را خواندم. این کتاب، زندگی‌ام را دگرگون کرد... برای نخستین بار، دیگر با فکرم در تنهایی زندگی نمی‌کردم، صدایی با من از نابرابری‌ها سخن می‌گفت، تجربه‌هایش را برایم نقل می‌کرد. کتابی بسیار رهایی‌بخش بود که سازش با دنیای نرینه را رد می‌کرد، از نظر من، آن را درهم می‌شکست، و یا از نظر بسیاری دیگر، مایهٔ زحمت آن می‌شد... سیمون دوبووار به روی زنان امریکا، همچنان که به روی زنان جهان، دری گشوده بود. او نویسنده‌ای بسیار ژرف‌بین بود.»

الیزابت بادته، یکی از همکاران مجلهٔ معتبر نوول اوپرواتور در مقاله‌ای با عنوان: زن‌ها، همه چیز را مدیون او هستید! از جمله چنین نوشت:

«امروز زنان غربی سوگواری دارند. نه تنها میلیون‌ها تن خوانندگان جنس دوم، بلکه تمام زن‌های دیگری که بی‌آن که خودشان بدانند، از تحلیل‌های انقلابی سیمون دوبووار و مبارزهٔ سرسختانهٔ او در راه برابری زن و مرد، بهره برده‌اند. ما دخترهای آراسته کلاس دوم، پانزده یا شانزده سال داشتیم که جنس دوم را کشف کردیم. فکر

نمی‌کنم که هیچ کتاب دیگری بوده باشد که درباره آن چنین تفسیر و تجلیل کرده باشیم. سیمون دوبووار ضمن آن که به نقل ماجرای ستم‌هایی که به زنان وارد آمده است می‌پرداخت و مفهوم مرنوشت زنانه را دود هوا می‌کرد، ما را از قید یوغی هزار ساله می‌رهاند. می‌گفت:

«مثلی من رفتار کنید، نترسید. به دنبال تسخیر جهان بروید: جهان متعلق به شما است.» این درس، به نظرمان چنان مسلم رسید که بازگشت از آن دیگر هرگز امکان نداشت... همه‌مان در رؤیای آن بودیم که تهور او، جرأت او و آزادی او را داشته باشیم...»

کلود روا، شاعر و نویسنده سرشناس و عضو سابق حزب کمونیست فرانسه، در مقاله‌ای با عنوان چگونه انسان سیمون دوبووار می‌شود ضمن تجلیل از او نوشت: «اندیشه اصلی بووار، که او در آن مطلقاً و سرسختانه محق است، مبتنی بر نپذیرفتن این نکته است که بدبختی می‌تواند امری طبیعی باشد... بووار به سؤال‌هایی که در تمام طول زندگی‌اش مطرح کرده، همیشه جواب‌های قطعی نداده. ولی از طرح سؤال‌های اساسی انصراف نیافته است: چگونه باید زیست، چگونه باید زن و مرد بود، برای بودن چه باید کرد؟ انسان خوشش می‌آید که می‌بیند کسی که هرگز خود را کنار نکشیده یا عقب‌نشینی نکرده، در پایان آخرین کار بزرگش، واپسین سؤال را بکند: جامعه باید چگونه باشد تا در آن انسان در دوران پیری‌اش انسان بماند؟ پاسخ ساده است: باید همیشه با او چون انسان رفتار شود.» برتران پوارو - دلش، از دبیران بخش ادبی روزنامه لوموند، نوشت:

«این بار فرزندان سارتر به‌راستی یتیم شده‌اند. آلبوم خانوادگی به روی افسانه‌ای‌ترین زوج روشنفکری قرن بسته می‌شود. دقیقاً شش سال، دو فقدان را از هم جدا می‌کند... از این دو زندگی، کدام یک بیشترین «خدمت» را کرده است؟ اگر سارتر فردی باقریحه‌تر بود، بووار به‌سبب پشتکارش به‌خوبی می‌توانست وزنه بیشتری برای روزگارش باشد. بدون وجود جنس دوم، از سی و پنج سال پیش انفجار «فمینیسم» در سراسر جهان صورت نمی‌گرفت. بووار، زیباترین تراژنامه‌ای را که ضمیری بتواند تنظیم کند، باقی گذاشته است: پیروزی بر تقدیر، زیرا که پیش از او وضع زنانه چنین می‌نمود. گذشته از هوش، انسان می‌بایست ویژگی نامطبوعی داشته باشد که پیش از ۱۹۳۰ بتواند از بورژوازی سنت‌گرا

بگسلد... می‌دانیم که جنس دوم چه حادثه‌ای بوده است. در نظر اهل ادب، خاطرات است که باقی می‌ماند.»

چون رشته سخن به خاطرات کشیده شد بهترین فرصت است، قسمتی از نوشته ژوزفین ساوین بو، که در لوموند مورخ ۱۶ آوریل ۱۹۸۶ به چاپ رسیده در این جا نقل شود:

«بر اثر تکرار این موضوع که او رمان‌نویس نیست و در کنار سارتر فقط «نقش درجه دوم» را داشته، دیگران گمان کرده‌اند که سیمون دوبووار فقط خیال کرده که نویسنده است. گذشته از رمان‌هایش، چهار جلد خاطرات او این فکر اکتسابی را از بین می‌برد. وقایع نگار دقیق و سمج، خواسته است که نه تنها سندی مربوط به زمان خود تهیه کند، بلکه با ترسیم تقریباً سال به سال مسیر یک زن، یک زوج، یک نسل روشنفکر درگیر با تاریخ این قرن، «نقاب از چهره جهان» برگیرد.

ولی اگر مثال و نمونه بر فردیت تقدم یافته، ضمیر، تیزی نگاه، روشن‌بینی، از همان ابتدا متوجه بیرون نمی‌شد. خاطرات دختری آراسته فقط فاصله‌ای بین دو تولد است، تولد سیمون دوبووار در ۱۹۰۸ و تولد کاستور، لقبی که در بیست سالگی از طرف دوستان سارتر به او داده شد...

در سن کمال (۱۹۴۴ - ۱۹۲۹) زوج به چنگ نیامدنی ولی سرکش در برابر هر نهاد، زوجی که او به اتفاق سارتر تشکیل می‌دهد، بخصوص دریند آن است که در خلال ماجراهای خود و ماجرای «خانواده» ای گسترده، گروه دوستان و مریدان، خود را بسازد و تعریف کند: این زوج در برابر تاریخ تقریباً نابینا است، گویی تاریخ فقط دکور دوردست جست و جوی شخصی زوج به‌شمار می‌رود. در سال‌های ۱۹۳۰، سارتر و سیمون، مانند توده ناآگاهان، با سرسختی لجباجت آمیز فکر جنگ را رد می‌کنند و ماجرای مونیخ را جشن می‌گیرند. و چون سارتر اسیر می‌شود درباره بیم غیبت و اجبارهای تغذیه بیشتر اطلاع حاصل می‌کنیم تا درباره نهضت مقاومت و تعقیب‌ها و تبعیدها. زیرا سیمون دوبووار، نخواستیم بعد از ۱۹۴۵ جنگ را «به‌گونه‌ای که لازم بوده بکند» برای خود بسازد. بلکه با اراده پیوسته مؤکدش بر این بوده که درباره هیچ چیز سکوت نکند، نه کوری سیاسی‌شان را پنهان می‌کند و نه بزرگی ناچیز این مرحله از زندگی‌شان را. «پاریس رها شده است که بیداری را مشخص کند. در سن کمال می‌گوید:

«دوگل، شانزه - الیزه را رو به پائین طی کرد... ما، درآمیخته با توده عظیم، نه رژه‌ای نظامی، بلکه کار ناوالی مردمی و بی‌نظم و باشکوه را تشویق کردیم... دیگر تمام شده بود. پاریس آزاد شده بود: دنیا و آینده، دوباره به ما داده شده بود و ما خود را به درون آن‌ها پرتاب کردیم.»

«در دل آوارها، در میان جشن‌های جوانانی به شدت متحیر از این که از چنگ مرگ گریخته‌اند، سارتر، سیمون دوبووار، چند تن دیگر که در ردیف اول آنان آلبِر کامو هنوز دوست دیده می‌شود، بالاخره دوران خود را ملاقات می‌کنند. دیگر آن را ترک نمی‌کنند، شهرتشان، اقتدار کاملاً تازه‌شان را در آن به خطر می‌اندازند. از آگزیستانسیالیسم تا چپ‌گرایی، از جنگ الجزایر تا مه ۱۹۶۸، بی‌وقفه، سخن می‌گویند...»

«سیمون دوبووار در وقایع‌نگاری دوران رضایت‌نامه توزیع نمی‌کند، با حيله‌گرترین خطرها، یعنی فراموشی، مبارزه کرده و خاطراتش را به ما هدیه می‌کند. و این راه را، هر قدر هم که درخور اعتراض باشد، چون در کلامی، در نوشته‌ای، تجسم پذیرفته، انسان میل دارد باز هم طی کند...»

«این نگرانی شدید درستی و صحت، از مراسم وداع، پایان خاطرات، کتابی می‌سازد که با تهدید درک نشدن مواجه می‌شود.

«جزئیات هولناک مربوط به انحطاط وضع جسمانی سارتر که برخی آن‌ها را ناشایست و حتی بی‌حرمتی تشخیص داده‌اند، احترام‌نهایی به وظیفه درستی و صحتی است که این زوج همیشه خود را به رعایت آن ملزم می‌دانسته‌اند. فقط یک‌بار سیمون دوبووار از این قاعده عدول کرده است. پس از پایان خاطرات، در سال ۱۹۸۳ نامه‌هایی به کاستور، نامه‌هایی را که سارتر به او نوشته بود به چاپ رساند. ولی جواب‌های خودش را نه. آیا روزی دانسته خواهد شد که او چرا، بر اثر محبت یا آشفته‌گی، از عهد مطلق خود با صداقت و صراحت، صرف‌نظر کرده است؟ به‌راستی می‌خواسته کدام چهره را حفظ کند؟

«ولی اصل مطلب، دیرزمانی پیش گفته شده بود: «یگانه اتفاق تازه و در عین حال مهمی که بتواند برایم بیفتد، بدبختی است. یا مرگ سارتر را به چشم خواهیم دید یا پیش از او خواهیم مرد. هولناک است که انسان نباشد تا کسی را بابت غمی که از ترک وی در او ایجاد می‌کند تسلی دهد؛ هولناک است که دیگری

انسان را ترک کند و خاموشی گزیند.» سارتر بود که در ۱۵ آوریل ۱۹۸۰ او را ترک کرد.

«کسانی که بعد از آن سیمون دوبووار را دیده‌اند او را فعال، پیوسته در دسترس برای گفت‌وگو و ادای شهادت، یافته‌اند.... اما انسان بی‌اختیار، در پس این حضور ذهن، اندیشه درست و به‌قاعده و تیزی نگاه، نوعی فاصله، نوعی عدم حضور در دنیا، را تشخیص می‌دهد...»

فصل اول

من در ساعت چهار صبح روز نهم ژانویه ۱۹۰۸، در اتاقی با مبلمانی به رنگ سفید براق و مشرف بر بولوآر راسپای^۱ متولد شده‌ام. در عکس‌های خانوادگی که در تابستان بعد برداشته شده، خانم‌های جوانی با پیراهن‌های بلند، با کلاه‌هایی آراسته به پر شتر مرغ، آقایانی با کلاه‌های حصیری، با کلاه‌های تابستانی دیده می‌شوند که به نوزادی لب‌خند می‌زنند: این‌ها عبارتند از: پدر و مادرم، پدر بزرگ، عمو و دایی، عمه و خاله و خود من. پدرم سی سال داشت و مادرم بیست و یک سال، و من نخستین فرزند آن‌ها بودم. آلبوم را یک صفحه ورق می‌زنم؛ مادرم نوزاد دیگری را در آغوش گرفته که من نیستم؛ من دامن پلیسه به تن دارم و کلاه بره به سر گذاشته‌ام، دو سال و نیمه‌ام، و خواهرم تازه متولد شده است. ظاهراً من نسبت به او احساس حسادت می‌کرده‌ام، اما برای مدت کمی. تا جایی که به خاطر می‌آورم از این‌که بزرگتر بودم احساس غرور می‌کردم: بچه‌اول بودم. در لباس «کلاه قرمزی کوچولو»، با زنبیل کلوچه و ظرف کره‌ام، خودم را بیش از طفل شیرخواری که در گهواره‌اش می‌خکوب شده بود جالب توجه می‌یافتم. من صاحب خواهر کوچکی بودم: این بچه صاحب من نبود.

از سال‌های اول زندگی‌ام، چندان چیزی جز احساسی مبهم بازنمی‌یابم:

۱. توضیح‌های راجع به امکن و نقاط: افراد و آناری که از آن‌ها در متن کتاب یاد شده. در پایان کتاب و به صورت الفبائی خواهد آمد. (م)

چیزی سرخ و سیاه و گرم. آپارتمان سرخ بود، موکت سرخ، اتاق ناهارخوری به سبک هانری دوم، ایریشم نقش‌داری که درهای شیشه‌دار را می‌پوشاند. و در اتاق کار پدرم، پرده‌های مخمل سرخ؛ مبلمان این جایگاه مرموز مقدس از چوب گلابی بود که رنگ سیاه بر آن‌ها خورده بود؛ من در فرو رفتگی عمیق زیر میز چمباتمه می‌زدم،

در ظلمات می‌غلطیدم؛ تاریک بود، گرم بود و رنگ سرخ موکت در چشمانم فریاد می‌کشید. بدین ترتیب تمام دوران خردسالی‌ام سپری شد. من در پناه، نگاه می‌کردم، لمس می‌کردم، دنیا را کشف می‌کردم.

امنیت روزمره را مدیون لوئیز بودم. او صبح لباس تنم می‌کرد، شب لباس از تنم در می‌آورد و با من در یک اتاق می‌خوابید. جوان، فاقد زیبایی، بدون رمز و راز بود زیرا - حداقل به گمان من - فقط برای آن وجود داشت که مراقب خواهرم و من باشد، هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد، هرگز بدون دلیل ملامت نمی‌کرد. در تمام مدتی که در لوکزامبورگ با شن‌ها بازی می‌کردم، در تمام مدتی که برای عروسکم بلوندین که در یک شب نوئل همراه با صندوق حاوی بچه‌بندی‌اش از آسمان نازل شده بود، لالایی می‌گفتم، نگاه آرام لوئیز از من حمایت می‌کرد. شب که فرا می‌رسید در کنارم می‌نشست و تصاویری نشانم می‌داد و داستان‌هایی برایم نقل می‌کرد. حضورش به اندازه وجود زمینی که در زیر پایم احساس می‌کردم برایم ضروری بود و آن را همان قدر هم طبیعی می‌یافتم. مادرم، که دورتر و بی‌ثبات‌تر بود، احساس‌های عاشقانه‌ای در من برمی‌انگیخت: روی زانوانش، در لطافت عطر آگین بازوانش قرار می‌گرفتم، پوست جوان زنانه‌اش را غرق بوسه می‌کردم؛ گاهی شب هنگام، زیبا چون تصویری، در میان پیراهن سبز پرزدارش که آراسته به گلی سرخ رنگ بود، در میان درخشش پیراهن سیاهش، در کنار تختم آشکار می‌شد. وقتی عصبانی بود به من «چشم‌غره می‌رفت»؛ از این برق توفانی که چهره‌اش را زشت می‌کرد هراس داشتم؛ به لبخند او نیاز داشتم.

اما پدرم را کم می‌دیدم. هر روز صبح به «کاخ» می‌رفت و کیفی پر از چیزهای غیر قابل لمس که پرونده خوانده می‌شد زیر بغل می‌گرفت. پدرم نه ریش داشت و نه سبیل، و چشم‌هایش آبی و شاد بودند. شامگاه وقتی که

برمی گشت برای مامان بنفشه پارم می آورد، آن ها، هم دیگر را می بوسیدند و می خندیدند. پا پا با من هم می خندید؛ مرا به آواز خواندن وامی داشت؛ «این یک ماشین خاکستری است» یا او یک پای چوبی داشت؛ یا سکه های یکصد سونی از نوک دماغم می چید و مرا متحیر می کرد: سرگرم می کرد و وقتی به من می پرداخت خوشنود می شدم؛ اما پدرم در زندگیم سهم خیلی مشخصی نداشت.

وظیفه اصلی لوئیز و مامان، غذا دادن به من بود؛ کارشان همواره آسان نبود. دنیا از راه دهان به نحو بسیار عمیق تری وارد وجودم می شد تا از راه چشم ها و دست ها. آن را به طور کامل نمی پذیرفتم. بی مزگی کرم های گندم سبز، فرنی های جو سیاه، سوپ های آرد، اشکم را درمی آورد؛ چربی روغن، راز لزج صدف ها، به طغیانم در می آورد؛ حق حق ها، فریادها، تهوع ها و نفرت هایم به قدری سماجت آمیز بود که از مبارزه با آن ها صرف نظر کردند. در عوض به نحوی پرشور از امتیاز دوران کودکی که زیبایی، تجمل و سعادت عبارت از چیزهایی هستند که خورده می شوند بهره می بردم؛ در مقابل قنادی های خیابان واون میخکوب می شدم، درخشش نورانی میوه های پخته شده با شکر، تلائو گنگ شیرینی های میوه، شکوفائی رنگارنگ آب نبات های ترش مزه، خیره ام می کرد؛ سبز، سرخ، نارنجی، بنفش؛ حرصی که به خود رنگ ها داشتیم به اندازه تمایل به لذتی بود که رنگ ها به من نوید می دادند.

اغلب بخت یارم می شد که احساس تحینم به لذت بینجامد. مامان نقل های بادامی را در هاونی خرد می کرد و پودر دانه دانه را با کرمی زرد رنگ درمی آمیخت؛ رنگ گلی آب نبات ها با مختصر تغییرهای عالی کاهش می پذیرفت؛ قاشقم را در منظره ای به رنگ غروب آفتاب فرو می بردم. شب هایی که پدر و مادرم مهمان داشتند، آئینه های اتاق پذیرایی، انوار چهل چراغ کریستال را چند برابر می کردند. مادرم پشت پیانوی دراز می نشست، خانمی که لباسی از تور به تن داشت و یوکن می نواخت و یکی از پسر عموها ویولنل می زد. من روکش میوه ای نهان شده در زیر شکر را در میان دندان ها خرد می کردم، حبابی از روشنایی با طعم انگور فرنگی یا آناناس به سقم می پرید و می ترکید؛ صاحب تمام رنگ ها و تمام شعله ها، اشارپ های تور، لباس ها، دانتل ها بودم؛ صاحب تمام جشن بودم. بهشت هایی که شیر و عل

در آن‌ها جاری است هرگز مرا به هوس نینداخته‌اند، اما به خانه «کیک» محض خاطر اِتاَق خوابش که از خمیر نازک شیرینی بود حسد می‌بردیم؛ اگر دنیایی که در آن زندگی می‌کردیم تماماً خوردنی بود چه سهمی نصیب‌مان می‌شد! بزرگ که شده بودم دلم می‌خواست شاخه‌های پر گل درخت بادام را بخورم، به نقل بادامی‌های غروب آفتاب دندان بفشارم. در آسمان نیویورک، تابلوهای نئون، شیرینی‌های غول‌آسایی جلوه می‌کردند و من خود را محروم می‌یافتم.

خوردن فقط عبارت از اکتشاف و فتح نبود، بلکه جدی‌ترین وظیفه من به‌شمار می‌رفت: «یک قاشق برای مامان، یکی برای مامان بزرگ... اگر نخوری بزرگ نمی‌شوی.» مرا به دیوار سرسرا می‌چسباندند، به موازات سرم خطی می‌کشیدند و آن را با خطی قدیمی‌تر مقایسه می‌کردند؛ دو یا سه سانتیمتر قد کشیده بودم، تشویق می‌کردند و من باد به غیغ می‌انداختم؛ اما گاهی می‌ترسیدم. آفتاب، پارکت واکس خورده و مبلمان را که رنگ روغن سفید خورده بودند نوازش می‌کرد. به صندلی راحتی مامان نگاه می‌کردم و به این فکر می‌افتم: «دیگر نخواهم توانست روی زانوهایش بنشینم.» ناگهان آینده هستی پیدا می‌کرد؛ مرا به فردی دیگر که می‌گفت من هستم ولی دیگر من نبودم بدل می‌کرد. تمام محروم شدن‌ها، انصراف‌ها، ترک‌ها و توالی مردگان را پیشاپیش احساس کرده‌ام. «یک قاشق برای پدر بزرگ...» با این همه می‌خوردم و بابت بزرگ شدن احساس غرور می‌کردم؛ آرزو نمی‌کردم که برای همیشه کودکی باقی بمانم. باید خودم این تضاد را به شدت آزموده باشم وگرنه کتاب مصوری که لوئیز در آن سرگذشت شارلوت را برایم می‌خواند با چنین وضوحی به یادم نمی‌ماند. شارلوت، یک روز صبح، روی صندلی کنار تختش، تخم‌مرغی از شکر و گلی‌رنگ، تقریباً به اندازه خودش می‌یافت؛ این تخم‌مرغ مرا هم خیره می‌کرد. این تخم‌مرغ، در آن واحد، شکم و گهواره بود، و با این همه می‌شد آن را جوید. شارلوت که هر غذای دیگری را رد می‌کرد، روزبه‌روز کوچکتر می‌شد، تاروژی که یک ذره شد؛ نزدیک بود در تابه‌ای غرق شود، زن آشپز بر اثر غفلت او را داخل ظرف آشغال‌ها می‌انداخت، موشی او را با خود می‌برد. او را نجات دادند؛ شارلوت ترسیده و پشیمان، چنان اکولانه خود را می‌انداخت که مثل بادکنکی باد می‌کرد؛ مادرش غولی متورم را نزد پزشک

می‌برد. با میلی عاشقانه، عکس‌هایی که رژیم تجوین شده از طرف پزشک را نشان می‌داد، تماشا می‌کردم: یک فنجان شیر کاکائو، یک تخم مرغ نیم‌بند، یک کنتل طلایی. شارلوت ابعاد طبیعی خود را باز می‌یافت و من از دل ماجرای که مرا به ترتیب جنین به چاق و گنده‌ای بدل کرده بود، صحیح و سالم، سربرمی‌آوردم.

همچنان بزرگ می‌شدم و می‌دانستم که محکوم به تبعید هستم؛ در تصویر خود به دنبال کمک می‌گشتم. صبح، لوئیز، موهایم را به دور چوبی می‌پیچید و من صورتم را که جعدهای مارپیچ احاطه‌اش کرده بود با رضای خاطر در آئینه نگاه می‌کردم؛ به من گفته بودند که سیاه‌موی چشم آبی زیاد یافت نمی‌شود و من از همان هنگام یاد گرفته بودم که چیزهای نادر را گرانها بشمارم. از خودم خوشم می‌آمد و در صدد بودم که مورد خوشایندی قرار گیرم. دوستان پدر و مادرم، خودپسندی مرا مورد تشویق قرار می‌دادند: مؤدبانه ناز و نوازشم می‌کردند، از من تعریف می‌کردند. من خودم را به لباس‌های پوست و نیمتنه‌های اطلسی زن‌ها، می‌مالیدم؛ برای مردها، سیل هایشان، بوی توتونشان، صداها، بمشان، دست‌هایشان که مرا از زمین بلند می‌کرد احترام بیشتری قائل می‌شدم. بخصوص علاقه داشتم که توجه آن‌ها را جلب کنم: کارهای احمقانه می‌کردم، به تلاطم درمی‌آمدم، در کمین کلمه‌ای می‌ماندم که مرا از برزخ خود خارج کند و واقعاً در دنیای آن‌ها جای دهد. یک شب در حضور یکی از دوستان پدرم یک بشقاب کاهوی پخته را لجوجانه پس زدم، این دوست دو متن کارت‌پستالی که در خلال ایام تعطیلات فرستاده بود با شوخ‌طبعی می‌پرسید: «سیمون هنوز هم کاهوی پخته دوست دارد؟» نوشته بیش از کلام در نظرم دأرای اعتبار بود: غرق شادی شدم. وقتی یار دیگر آقای داردل را در میدان جلوی نوتردام دوشان ملاقات کردیم به امید سربه‌سر گذاشتن‌های لذت‌بخش بودم؛ کوشیدم به این کار دامن بزنم؛ اما پاسخی در کار نبود. اصرار کردم مرا خاموش کردند. با غیظ دریافتم که دوران افتخار چه قدر زودگذر است.

معمولاً از این‌گونه سرخوردگی‌ها معاف بودم. در خانه، کمترین حادثه، تفسیرهای پر دامنه برمی‌انگیخت؛ با رضا و رغبت ماجراهایم را می‌شنیدند،

حرف‌هایم را تکرار می‌کردند. پدربزرگ و مادربزرگ، عمو، عمه، عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها، گروه کثیر خویشاوندان، اهمیت را برایم تضمین می‌کردند. گذشته از این جماعتی فوق طبیعی با علاقه به من توجه می‌یافتند. به محض آن‌که توانسته بودم راه بروم، مامان مرا به کلیسا برده بود؛ سیماهایی از عیسیای خردسال، خداوندگار، مریم و نیز فرشتگانی را که یکی از آن‌ها مانند لئوئیز اختصاصاً به خدمت من گمارده شده بود، سیماهای مومی، گچی یا نقاشی شده بر دیوارها را نشانم داده بود. آسمانم از هزاران چشم نیکخواه ستاره‌باران بود. در روی زمین، مامان و خاله‌ام، فعالانه به من می‌پرداختند. مادربزرگ، گونه‌هایی گلگون، گیسوانی سپید و گوشواره‌هایی از الماس داشت؛ آب‌نبات‌های صمغی، سخت و گرد چون تکه‌های پوتین را مک می‌زد که از رنگ‌های شفافشان لذت می‌برد؛ او را خیلی دوست داشتم، برای این‌که پیر بود؛ و خاله لیلی را هم دوست داشتم برای این‌که جوان بود؛ او مثل دختر بچه‌ای پیش پدر و مادرش زندگی می‌کرد و بیش از سایر بزرگسال‌ها به من نزدیک به نظر می‌رسید. پدربزرگ، سرخ‌رو، کله‌صاف، با چانه‌ای پوشیده از خزه‌ای خاکستری رنگ، با نهایت دقت مرا روی نوک پا به هوا می‌افکند، اما صدایش به قدری خشن و دورگه بود که هرگز آدم متوجه نمی‌شد که او شوخی می‌کند یا غرغر. هر پنجشنبه در خانه آن‌ها ناهار می‌خوردم؛ پیراشکی‌های گوشت، راگویی گوشت سفید، «ایل‌فلوتانت»^۱؛ مادربزرگ ضبافتی برایم راه می‌انداخت. بعد از غذا، پدربزرگ روی صندلی راحتی که رومبلی بر آن کشیده شده بود چرت می‌زد و من در زیر میز بازی‌های بی‌سروصدایی می‌کردم. پدربزرگ می‌رفت. آن وقت مادربزرگ فرفره فلزی را از بوفه بیرون می‌آورد و هنگامی که فرفره می‌چرخید حلقه‌هایی از متوای رنگارنگ به دور آن می‌پیچیدیم؛ در پشت آدمکی سربی که مادربزرگ اسمش را «باباکولیک» گذاشته بود چاشنی سفید رنگی را روشن می‌کرد که ماریج بیاد رنگی از آن

۱. ایل‌فلوتانت - Ile Flottante - با معنای تحت‌اللفظی جزیره شناور - دسری مرکب از سفیده زده شده تخم‌مرغ که روی کرم شناور است. در مواردی آن را بیش از دسر به معنایی که مادر نظر داریم و بعد از غذای گوشتی صرف می‌کند (م).

بیرون می آمد. مادر بزرگ با من دومینو، ورق بازی، ژونشه^۱ بازی می کرد. در آن اتاق غذاخوری که بیش از پستوی عتیقه فروشی دست و پاگیر بود خفه می شدم؛ روی دیوارها یک جای خالی هم پیدا نمی شد؛ قالیچه ها، بشقاب های چینی، تابلوهایی با رنگ های تیره؛ بوقلمون مرده ای به روی توده ای کلم سبز غنوده بود؛ میزهای سه پایه پوشیده از مخمل های ساده و پرزدار و گیپور بود، گل های یاس زندانی در جاگلدانی های سی می را اندوهگین می کرد.

گاهی خاله لیلی مرا بیرون می برد؛ نمی دانم بر اثر چه تصادفی چندین بار مرا به مسابقات سوارکاری برد. بعد از ظهر یکی از روزها که در کنار او در یکی از جایگاه های ایسی - له - مولینو نشسته بودم، توانستم شاهد معلق زدن های هواپیماهای دو موتوره و یک موتوره در آسمان باشم. ما به خوبی باهم تفاهم داشتیم. یکی از دورترین و مطبوع ترین خاطراتم، اقامتی است که من و او در شاتوویلن واقع در نوت - مارن در خانه یکی از خواهران مادر بزرگ داشتیم. خاله آلیس پیر که از مدت ها پیش دختر و شوهرش را از دست داده بود تنها و ناشوا در ساختمان بزرگی که دورتادورش را باغی گرفته بود می پوسید. شهر کوچک، با خیابان های تنگ و خانه های کم ارتفاعش، مثل آن بود که از روی یکی از کتاب های مصورم گرده برداری شده باشد؛ درچه های کرکره ای که به شکل های خاج و دل سوراخ سوراخ شده بودند با قلاب هایی به شکل آدمک به دیوارها متصل می شدند؛ کوبه ها به شکل دست بودند؛ دری بزرگ به روی پارکی گشوده می شد که در آن گوزن ها می دویدند؛ گل های نسترن به دور برجی سنگی می پیچیدند. پیردخترهای شهر کوچک به گرمی از من استقبال می کردند. مادموازل آلین نان قندی های ادویه داری به شکل دل به من می داد. مادموازل مارت یک موش جادویی داشت که در جعبه ای شیشه ای محبوس بود؛ مقوایی را که رویش سؤالی نوشته شده بود از شکافی می لغزاندند؛ موش دور می زد. و با پوزه اش به یکی از خانه ها می زد؛ جواب چاپ شده روی یک برگ کاغذ در آن خانه بود چیزی که بیش از همه متحیرم می کرد تخم مرغ هایی

۱. ژونشه Jonchet. نوعی بازی که در آن تکه های مخصوصی از چوب یا استخوان را به صورت پراکنده روی میز یا زمین می ریزند و باید به کمک یک گیره قطعه ای از آن ها برداشته شد بی آنکه قطعه های دیگر تکان بخورند (م)

با طرح‌هایی ترسیم شده با ذغال بودند که مرغ‌های دکتر ماس می‌گذاشتند؛ آن‌ها را با دست‌های خودم بیرون می‌آوردم و این امر به من اجازه داد که بعدها در جواب دوست خردسال شکاکی بگویم: «خودم آن‌ها را جمع کرده‌ام!» آن‌چه در باغ خاله آلیس، دوست داشتم سرخدارهای به‌خوبی هرس شده بود و بوی تقدس آلود شمشادها، و در زیر یک درخت کورکن‌شیی که همچون ساعتی از گوشت، به نحوی لذت‌بخش میهم بود: صخره‌ای که مبلی بود، میزی که از سنگ بود. یک روز صبح توفانی درگرفت؛ هنگامی که با خاله لیلی در اتاق غذاخوری سرگرم بازی و تفریح بودم صاعقه بر خانه فرود آمد؛ حادثه‌ای جدی بود که مرا سرشار از غرور کرد: هر بار که برایم اتفاقی می‌افتاد، احساس می‌کردم که برای خودم کسی هستم. با لذتی عالی تر آشنا می‌شدم. روی دیوار آشپزخانه و گاراژ گل‌های ساعتی می‌روئید؛ یک روز صبح خاله آلیس با صدای خشکی صدایم کرد؛ گلی روی زمین افتاده بود؛ او مرا متهم به چیدن گل کرد. دست‌زدن به گل‌های باغ جنایتی بود که از شدت آن غافل نبودم؛ اما من این کار را نکرده بودم و به اعتراض پرداختم. خاله آلیس حرفم را باور نکرد. خاله لیلی با حرارت از من دفاع کرد. او نماینده والدینم، یگانه داور من بود؛ خاله آلیس با صورت پیر پر خالاش جزو پری‌های بدی بود که بچه‌ها را اذیت می‌کنند؛ با لذت شاهد نبردی بودم که نیروهای خوبی به نفع من بر ضد خطا و بی‌عدالتی می‌کردند. در پاریس، پدر و مادر، پدر بزرگ و مادر بزرگ، با غیظ جانب مرا گرفتند و من طعم پیروزی فضیلت خود را چشیدم.

من که مورد حمایت و ناز و نوازش قرار می‌گرفتم و تازگی‌های بی‌وقفه چیزها سرگرم می‌کرد، دختر بچه‌ای بسیار شاد بودم. با این همه پای چیزی می‌لنگید، زیرا که بحران‌های خشم آلود، مرا کیبود و متشنج، به روی زمین می‌افکند. سه سال و نیم از عمرم می‌گذشت، در تراس آفتابی هتل بزرگی ناهار می‌خوردیم. این هتل در دیوون - نه - بن بود؛ به من آلوی سرخی دادند و شروع به پوست کندن آن کردم. مامان گفت: «نه» و من ضجه‌زنان به روی آسفالت افتادم. در تمام طول بولوار رأسپای ضجه می‌زدم زیرا لوئیز مرا به زور از میدان بوسیکو که در آن کپه شنی درست می‌کردم جدا کرده بود. در چنین لحظه‌هایی نه نگاه برآشفته مادرم، نه صدای جدی لوئیز و نه وساطت‌های

فوق‌العاده پدرم، اثری در من نداشت. چنان مدت درازی و با چنان صدای بلندی ضجه می‌زدم که در لوکزامبورگ چند بار مرا کودکی به شدت آزار دیده تصور کردند. خانمی آب‌نباتی تعارفم کرد و گفت: «کوچولوی بیچاره!» به ضرب لگد از او تشکر کردم. این واقعه سروصدای غریبی راه انداخت؛ عمه خانم 'چاق و سیلویی که اهل قلم بود آن را در «لاپویه مدل» نقل کرد. من هم در احساس احترامی که کاغذ چاپ شده در پدر و مادرم برمی‌انگیخت شریک بودم؛ در خلال سرگذشتی که لوئیز برایم می‌خواند، خود را شخصیتی احساس کردم؛ اما اندک‌اندک ناراحتی به سراغم آمد. عمه خانم نوشته بود: «لوئیز بیچاره که بر حال برده‌هایش تأسف می‌خورد غالباً به تلخی می‌گریست.» لوئیز هرگز گریه نمی‌کرد؛ بره‌ای نداشت، مرا دوست داشت؛ و چه‌طور می‌توان دختر بچه‌ای را با گوسفندی مقایسه کرد؟ آن روز این سوءظن برایم ایجاد شد که رابطه ادبیات با حقیقت بسیار نامطمئن است.

اغلب درباره دلیل و معنای خشم و غیظ‌هایم از خود به سؤال پرداخته‌ام. گمان می‌کنم که آن‌ها را تا حدودی نیروی زندگی سرکش و افراطی‌گرایی که هرگز به طور کامل از آن انصراف نیافته‌ام توجیه می‌کنند. بیزاری‌هایم را تا سرحد تهوع و خواسته‌هایم را تا مرز وسواس پیش می‌بردم، و چیزهایی را که دوست می‌داشتم و هرچه را که دوست نمی‌داشتم غرقابی از هم جدا می‌کرد. سقوطی را که مرا از اوج و کمال به درون خلاء و از سعادت به هراس می‌افکند نمی‌توانستم با بی‌تفاوتی بپذیرم؛ اگر آن را امری مقدر در نظر می‌گرفتم تسلیم آن می‌شدم؛ هرگز علیه چیزی به خشم درنیاآمده‌ام. اما از این‌که از این نیروی غیرقابل لمس، یعنی کلمات، اطاعت کنم سرباز می‌زدَم. آن‌چه مرا به طغیان درمی‌آورد این بود که کلامی از سر غفلت ادا شده چون «بایستی... نبایستی...» در یک لحظه اقدام‌ها و ندادی‌های مرا درهم بریزد جنبه خودسرانه امرونی‌هایی که با آن‌ها به مخالفت می‌پرداختم، آسیب‌پذیری‌شان را آشکار

۱. همان‌طور که به تدریج در متن دیده خواهد شد، کسانی که نویسنده از آن‌ها با عنوان عمو، عمه و عموزاده یاد می‌کند خریشاوندانی با درجه‌های دورتر هستند. در کشور خودمان سیر دیده می‌شود که بستگان دور و نزدیک و حتی دوستان خانوادگی را عمو، حانه، دایی بخوانند. (م)

می‌کرد؛ دیروز هلویی را پوست کنده‌ام؛ چرا این آلو را پوست نکنم؟ چرا درست در همین لحظه باید دست از بازی بردارم؟ همه‌جا به اجبار برمی‌خوردم، هیچ جا لزومی وجود نداشت. در دل قانونی که مرا با سختی مقاومت ناپذیر سنگ‌ها درهم می‌شکست، نقص سرگیجه‌آوری می‌دیدم؛ در این لحظه بود که، دهان دریده از فریادهای، در این غرقاب فرو می‌افتادم. درحالی که محکم به زمین می‌چسبیدم و پاهایم را به زمین می‌کوبیدم، سنگینی تنم را در مقابل قدرتی آسمانی که بر من خودکامگی روا می‌داشت، قرار می‌دادم؛ ناگزیرش می‌کردم که مادیت بیابد؛ در من چنگ می‌افکندند، در تاریکخانه در میان جاروها و گردگیرها زندانی‌ام می‌کردند؛ آن وقت به جای آن‌که در برابر اراده‌های به چنگ نیامدنی دست و پا بزنم، می‌توانستم پاها و دست‌هایم را به دیوارهای واقعی بکوبم. می‌دانستم که مبارزه‌ای بیهوده است؛ از لحظه‌ای که مامان، آلوی خون‌چکان را از دستم درآورده بود، از هنگامی که لوئیز، بیل و قالب‌هایم را در زنبیل خود چیده بود، من شکست خورده بودم؛ اما تسلیم نمی‌شدم. کار شکست را به انجام می‌رساندم. جست‌هایم، اشک‌هایم که کورم می‌کردند، زمان را درهم می‌شکستند، مکان را محو می‌کردند، در آن واحد موضوع مورد تمایلم و موانعی را که مرا از آن جدا می‌کردند، از بین می‌بردند. در ظلمت ناتوانی غرق می‌شدم؛ فقط حضور محض خودم باقی می‌ماند که به شکل ضجده و فغان‌های طولانی منفجر می‌شد.

نه تنها آدم‌های بزرگ اراده‌ام را زیر فشار می‌گذاشتند، بلکه خود را طعمه و قربانی ضمیرهای آن‌ها احساس می‌کردم. این ضمیرها گاهی وظیفه آئینه‌ای مهربان را به عهده می‌گرفتند؛ توانایی آن را هم داشتند که مرا گرفتار جادو کنند؛ مرا به شیء، به جانوری، بدل می‌کردند. خانمی که خم شده بود لمس کند گفت: «دخترک چه ماهیچه‌های قشنگی دارد!» اگر می‌توانستم به خود بگویم: «این خانم چقدر ابله است؛ مرا به جای سگ توله‌ای می‌گیرد»، خود را نجات می‌دادم. ولی در سه سالگی؛ در قبال این صدای مجامله‌گو، این لبخند حریص دستاویزی نداشتم جز آن‌که خودم را به کف پیاده‌رو بیندازم. بعدها چند فن دفاعی فرا گرفتم؛ اما توقع‌هایم را زیاد می‌کردم؛ کافی بود با من چون بچه‌ای رفتار کنند تا آزرده خاطر شوم؛ با آن‌که شناخت و امکانات محدودی داشتم

بازهم خودم را شخصی واقعی در نظر می‌گرفتم. در میدان سن سولپیس، دست در دست زن عمو مارگریت که خیلی خوب نمی‌دانست چه طور با من حرف بزنند، ناگهان از خودم پرسیدم: «او مرا چه گونه می‌بیند؟» و احساس شدید برتری به من دست داد: زیرا من وجدان و ضمیر خود را می‌شناختم و او از آن چیزی نمی‌دانست؛ او که فریب ظاهر را خورده بود چون پیکرم را ناتمام می‌دید اصلاً فکر نمی‌کرد که در درونم چیزی کم نیست؛ به خود وعده دادم که وقتی بزرگ شدم فراموش نکنم که انسان در پنج سالگی فردی کامل است. و این چیزی بود که آدم‌های بزرگ، وقتی با تفرعن با من رفتار می‌کردند و به من اهانت روا می‌داشتند، مورد انکار قرار می‌دادند. حساسیت آدم‌های ناقص‌العضو و علیل را داشتم. اگر مامان بزرگ در ورق بازی تقلب می‌کرد تا من برنده شوم، یا خاله لیلی معمای خیلی آسانی برایم طرح می‌کرد، برمی‌آشتم. غالباً در مورد آدم‌های بزرگ دچار این سوءظن می‌شدم که آن‌ها نقش بازی می‌کنند؛ برای آن‌ها بیش از آن اعتبار قائل بودم که تصور کنم فریب خورده‌اند: حدس می‌زدم که آن‌ها این کمدی‌ها را کاملاً به عمد هماهنگ می‌کنند تا مرا به باد مسخره بگیرند. در پایان مراسم جشنی، پدر بزرگ خواست وادارم کند که جامی بنوشم: به حالت صرع افتادم. یک روز که دویده بودم لوثیز دستمالی برداشت تا پشانی عرق‌آلودم را خشک کند: با کج خلقی دست و پا زدم، چون حرکت او به نظرم غلط رسیده بود. به محض آن‌که به خطایا درست احساس می‌کردم که از معصومیت من سوءاستفاده می‌کند تا مرا کوک کنند، قد راست می‌کردم.

خشونت، من را مرعوب می‌کرد. مرا سرزنش می‌کردند، اندکی تنبیه می‌کردند؛ به ندرت پیش می‌آمد که سبلی به صورتم بزنند. مامان می‌گفت: «وقتی به سیمون دست بزنند کبود می‌شود.» خویشاوندی که به شدت از کوره در رفته بود مراعات حالم را نکرد: به قدری بهت‌زده شده بودم که بحرانم آشکارا متوقف شد. شاید به سهولت می‌توانستند مطیعم کنند؛ ولی پدر و مادرم، خشم و خروش‌هایم را مصیبت بار تلقی نمی‌کردند. پدرم که نمی‌دانم از چه کسی به نحو تمسخرآمیزی تقلید می‌کرد با تکرار این حرف که «این بچه اجتماعی نیست» تفریح می‌کرد. همچنین به گونه‌ای که رنگ و بوی غرور داشت گفته می‌شد: «سیمون مثل قاطر لجوج است.» از این گفته بل‌گرفتم. چه

هوس‌ها که نمی‌کردم؛ فقط برای این‌که طعم لذت نافرمانی را بچشم، نافرمانی می‌کردم. در عکس‌های خانوادگی زبانم را بیرون آورده‌ام، پشم را به دوربین کرده‌ام؛ اطرافیانم می‌خندند. این خرده پیروزی‌ها تشویق می‌کردند که قاعده‌ها، آئین‌ها و سنت‌های جاری را غلبه‌ناپذیر در نظر بگیرم؛ این پیروزی‌ها، ریشه نوعی خوش‌بینی هستند که از پس هر نوع تربیتی باید باقی بماند.

اما شکست‌هایم در من نه احساس حقارت برمی‌انگیخت و نه بغض؛ وقتی در پایان اشک‌ها و فریادها بالاخره تسلیم می‌شدم بیش از آن از پای در آمده باشم که به نشخوار تأسف‌ها پردازم؛ اغلب حتی موضوع طغیانم را هم فراموش کرده بودم. شرمندۀ از زیاده روی‌ئی که دیگر در خود دلیل آن را نمی‌یافتم، فقط احساس ندامت می‌کردم؛ این ندامت‌ها به زودی زائل می‌شد، زیرا بدون زحمت موفق به کسب بخشش می‌شدم. روی هم رفته خشم‌های من جبران‌کنندۀ خودکامگی قوانینی بود که مرا به خدمت می‌گرفتند؛ خشم‌هایم مانع از آن می‌شد که در کین و عنادهای خاموش دچار یأس شوم. هرگز اقتدار را به طور جدی مورد سؤال قرار ندادم. رفتار آدم‌های بزرگ فقط در حدی که بزرگ‌ترها دوپهلویی وضع کودکانه‌ام را منعکس می‌کردند به نظرم مشکوک می‌رسید؛ در واقع من بر ضد این وضع سر به شورش برمی‌داشتم. اما بدون کمترین تردید، ارزش‌ها و اصل‌هایی را که به من عرضه شده بود می‌پذیرفتم. دو مقولۀ بزرگی که دنیای من بنابر آن‌ها نظم می‌یافت خوبی و بدی بود. من در منطقۀ خوبی اقامت داشتم که در آن سعادت و فضیلت - به هم پیوسته و تجزیه‌ناپذیر - حکمروایی داشتند. من تجربه دردهای بی‌دلیل و ناموجه را داشتم؛ برایم اتفاق می‌افتاد که به جایی بخورم. پوستمال شوم؛ ظهور بیماری اقیما، قیافه‌ام را عوض کرده بود؛ پزشکی با نیرات دارژان جوش‌هایم را می‌سوزاند و من فریاد می‌کشیدم. اما این حوادث به زودی جبران می‌شدند و اصول اعتقادی‌ام را متزلزل نمی‌کردند؛ شادی‌ها و رنج‌های انسان‌ها با ارزش‌های آن‌ها تطبیق می‌کند.

من که در عالم صفا و صمیمیت یا خوبی زندگی می‌کردم بلافاصله دریافتم که خوبی دارای درجه‌ها و انواعی با تفاوت‌های جزئی است. من دختر کوچولوی خوبی بودم و مرتکب خطاهایی می‌شدم؛ خاله آلیس خیلی دعا

می‌خواند، مطمئناً به بهشت می‌رفت، ولی او نشان داده بود که نسبت به من مرتکب بی‌عدالتی شده است. در میان افرادی که موظف بودم دوستان بدارم و به آن‌ها احترام می‌گذاشتم، کسانی بودند که پدر و مادرم از بعضی لحاظ آن‌ها را مورد ملامت قرار می‌دادند. حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ هم از انتقادهای آن‌ها مصون نبودند؛ آن‌ها با پسرعموهایی که مامان غالباً می‌دیدشان و به نظرم خیلی هم مهربان می‌رسیدند قهر بودند. از کلمه به هم خوردن میانه که یادآور کلاف‌هایی بود که به نحوی درهم و برهم قاطی شده بودند خوشم نمی‌آمد: برای چه باهم قهر می‌کردند؟ چه طور؟ قهر بودن به نظرم امری قابل تأسف می‌رسید. آشکارا جانب مادرم را گرفتم. خاله لیلی می‌پرسید: «دیروز خانه کی بودید؟» «به شما نمی‌گویم: مامان گفته به کسی نگویم.» نگاهی طولانی با مادرم رد و بدل می‌کرد. اتفاق می‌افتاد که آن‌ها فکری رنج‌انده‌ای بکنند: «خوب؟ مامانت همیشه در رفت‌وآمد است؟» بدخواهی آن‌ها سبب بی‌اعتباری خودشان می‌شد بی‌آن‌که به مامان لطمه‌ای بزند. ضمناً محبتی را هم که من به آن‌ها داشتم زائل نمی‌کرد. به نظرم طبیعی و به معنایی ارضاء کننده می‌رسید که این افراد درجه دوم کمتر از مقدسات درجه یک غیرقابل ملامت باشند؛ لوثیز و پدر و مادرم انحصار آن را داشتند که خطاناپذیر بمانند.

شمشیری آتشین، بدی و خوبی را از هم جدا می‌کرد؛ بدی را هرگز رودررو ندیده بودم. گاهی صدای پدر و مادرم رنگ خشونت به خود می‌گرفت؛ من از روی غیظ آن‌ها، از روی خشم آن‌ها، حدس می‌زدم که در اطراف آن‌ها هم ارواح واقعاً سیاه وجود دارد؛ اما نمی‌دانستم چه ارواحی، و از جنایت‌های آن‌ها هم بی‌خبر بودم. بدی فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. همدست‌های آن را جز در خلال چهره‌های افسانه‌ای به تصور در نمی‌آوردیم: شیطان، کارابوس پری، خواهران خاکستری؛ چون نتوانسته بودم آن‌ها را به صورت حی و حاضر ببینم، آن‌ها را به جوهر محض خودشان محدود می‌کردم؛ آدم بدجنس مرتکب گناه می‌شد، همان‌طور که آتش بدون عذر و بهانه می‌سوزاند؛ جایگاه طبیعی او دوزخ بود و عذاب و شکنجه سرنوشتش، و به نظرم ناهنجار می‌رسید که در مورد آزارهایی که او می‌دید دچار ترحم شوم. راستش، نیم چکمه‌های آهنی داغ و سوزانی که کوتوله‌ها به پای نامادری سفیدپرفی می‌کردند، شعله‌هایی که

در آن‌ها اهریمن می‌پخت، هرگز تصویری از جسمی رنج‌دیده و معذب در نظرم پدید نمی‌آورد. آدم‌خوارها، زن‌های جادوگر، دیوها، نامادری‌ها و جلادها، این موجودات غیر انسانی برایم سمبول قدرتی مبهم بودند و عذاب و شکنجه‌های آن‌ها به نحوی مبهم، شکست عادلانه آن‌ها را برایم ترسیم می‌کرد.

هنگامی که به اتفاق لوئیز و خواهرم عازم لیون شدم این امید را در دل می‌پروردم که دشمن را با چهره آشکار رودروی خود بیابم. خویشاوندی‌های دورافتاده‌ای که در حومه شهر در خانه‌ای در میان باغی بزرگ زندگی می‌کردند، ما را دعوت کرده بودند. مادرم مرا با خبر کرده بود که سیرمیون‌های کوچک دیگر مادر ندارند و همیشه هم بچه‌های سربراهی نیستند و دعایشان را خوب نمی‌خوانند؛ اگر وقتی که من دعا می‌خواندم به من می‌خندیدند، نایستی ناراحت می‌شدم. گمان کردم متوجه شده‌ام که پدرشان از استادان پیر دانشکده پزشکی است و عیسی مسیح را جدی نمی‌گیرد. خود را در جامه سپید بلاندرین قدیمی که تسلیم شیرها شده بود فرو بردم؛ دچار سرخوردگی شدم، زیرا هیچ جانوری به من حمله نکرد. عمو سیرمیون وقتی خانه را ترک می‌گفت از میان ریش زمزمه می‌کرد: «خداحافظ؛ خدا نگهدار!» بنابراین کافر نبود. پسرهای او - که هفت تن و ده ساله تا بیست ساله بودند - مطمئناً رفتاری غیر معهود داشتند؛ از پشت دره‌های باغ به طرف پسر بچه‌هایی که در کوچه بودند سنگ پرتاب می‌کردند، باهم دعوا می‌کردند، دختر بچه یتیم ابلهی را که با آن‌ها زندگی می‌کرد آزار می‌دادند؛ شب هنگام برای این که او را بترسانند از اتاق کار پدرشان اسکلتنی را که ملحفه رویش انداخته بودند بیرون می‌آوردند. این کارهای بی‌قاعده، ضمن آن که باعث حیرت‌م شد، به نظرم بی‌ضرر رسید؛ در آن‌ها سیاهی ژرف بدی را کشف نکردم. به آرامی در میان توده گل‌های صدتومانی بازی کردم و آن سوی دیگر دنیا از نظرم پنهان ماند.

اما یک شب پنداشتم که زمین در زیر پای‌هایم به تکان درآمده است.

پدر و مادرم به ما ملحق شده بودند. بعد از ظهری، لوئیز، من و خواهرم را به جشنی برد که در آن خیلی سرگرم شدیم. وقتی جشن را ترک کردیم شب فرا می‌رسید. حرف می‌زدیم، می‌خندیدیم، من یکی از اشیاء دروغین بسیار مورد علاقه‌ام - تکه‌ای از چوب شیرین‌بیان را که به شکل شمع‌دان داشت - را

می‌جویدم که مادرم از خم جاده‌ای آشکار شد. اشاری از پارچه لطیف به روی سر افکنده بود و لب بالایی‌اش باد کرده بود؛ چه وقت برگشتن است؟ مادرم، بزرگتر همه بود، او «خانم» بود، حق داشت لوئیز را ملامت کند؛ اما من این اخم او، این صدای او را دوست نداشتم؛ دوست نداشتم ببینم در چشمان بردبار لوئیز چیزی که دوستانه نبود روشن شود. آن شب - یا شبی دیگر، اما در خاطره‌ام این دو حادثه به شدت به هم پیوند خورده‌اند - با لوئیز و شخص دیگری که درست به یاد ندارم چه کسی بود در باغ بودم؛ در نمای تیره، پنجره‌ای به روی اتاقی روشن گشوده بود؛ دو شبخ دیده می‌شد و صداها برآشفته‌ای به گوش می‌رسید: لوئیز گفت: «آقا و خانم دارند دعوا می‌کنند.» آن وقت بود که دنیا زیر و رو شد. امکان نداشت که پاپا و مامان دشمن باشند، ممکن نبود که لوئیز دشمن آن‌ها باشد؛ وقتی کاری غیرممکن انجام گیرد، آسمان و دوزخ باهم درمی‌آمیزند، ظلمت و روشنائی مخلوط می‌شوند. در بی‌نظمی مطلق فرو رفته‌م.

این کابوس دیری نپایید: صبح روز بعد، پدر و مادرم لبخند و صدای هر روزه‌شان را بازیافته بودند. تمسخر لوئیز بر قلبم باقی ماند، اما چیزی نگفتم؛ خیلی چیزهای کوچک وجود داشت که به این ترتیب در عالم ابهام مخفی کردم. این استعداد به سکوت برگزار کردن حوادثی که آن‌ها را به اندازه کافی شدید احساس می‌کردم به طوری که هرگز از یادشان نبرم، یکی از ویژگی‌هایی است که وقتی نخستین سال‌های زندگی‌ام را به خاطر می‌آورم، بیشتر توجه مرا به خود جلب می‌کند. دنیایی که به من آموخته می‌شد به نحوی هماهنگ و موزون در اطراف مختصات ثابت و مفاهیم مطلق استقرار می‌پذیرفت. مفاهیم خنثی و بی‌اثر از آن رانده شده بودند: بین خائن و قهرمان، بین مرتد و شهید، حدفاصلی وجود نداشت؛ هر میوه‌ای که خوردنی نبود، سمی بود؛ به من اطمینان داده می‌شد که من تمام اعضای فامیل و از جمله خاله و عمه‌های والدینم را که مغضوب‌ترین افراد بودند «دوست دارم». از همان قدم‌های اول، تجربه‌ام کذب این اعتقاد به اصالت ذات را ثابت کرد. سفید، به‌ندرت کاملاً سفید بود، سیاهی بدی خود را به در می‌برد؛ من جز رنگ خاکستری چیزی نمی‌دیدم. اما همین که می‌خواستم تفاوت‌های جزئی و مبهم آن را درک کنم

بایستی از کلمه‌ها استفاده می‌کردم و آن وقت می‌دیدم که به دنیای ادراک‌هایی با زوایای تند ارجاع داده شده‌ام. آن‌چه به چشم می‌دیدم، آن‌چه واقعاً احساس می‌کردم، کم و بیش باید در این قالب‌ها جای می‌گرفت؛ اسطوره‌ها و کلیشه‌ها بر حقیقت برتری داشتند: چون ناتوان از آن بودم که حقیقت را ثابت و استوار کنم می‌گذاشتم که آهسته به درون دنیای فاقد معنی بلغزد.

چون بدون کمک زبان موفق به فکر کردن نمی‌شدم، حدس می‌زدم که زبان دقیقاً واقعیت را دربر می‌گیرد؛ از طریق آدم‌های بزرگ، که آن‌ها را امانتداران مطلق در نظر می‌گرفتم با زبان آشنا شده بودم: آن‌ها با نشان دادن چیزی، جوهر آن را، به معنایی که شیرۀ میوه‌ای را بگیرند، بیان می‌داشتند. بنابراین، بین کلمه و موضوع آن، هیچ فاصله‌ای احساس نمی‌کردم که اشتباهی بتواند در آن راه پیدا کند؛ همین نکته توجیه می‌کند که من بدون انتقاد، بدون بررسی، حتی هنگامی که موقعیت‌ها مرا به آن که شک کنم فرا می‌خواندند، مطیع کلام شوم. دو تن از سیرمیون‌ها کروج کروج قندسب می‌جویدند. با لحنی تمسخرآمیز به من گفتند که این «مسهل» است؛ ریشخندشان به من فهماند که مسخره‌ام می‌کنند؛ اما این کلمه، جزئی از باریکه‌های کوچک سپدفاً شد؛ دیگر میلی به آن‌ها نداشتم، زیرا بیشتر چون ترکیب مشکوکی بین تفلات و دارو به نظر می‌رسیدند.

با این همه به خاطر می‌آورم که در یک مورد کلام بر اعتقاد پیروز نشد. در ایام تعطیلات، در ییلاق، گاهی مرا برای بازی نزد پسر بچه‌ای از خویشاوندان دور می‌بردند؛ او در خانه قشنگی واقع در میان باغ بزرگی زندگی می‌کرد و من در موقع بازی با او نسبتاً سرگرم می‌شدم. یک شب پدرم گفت: «او احمق بی‌نواپی است.» ساندری بزرگ‌تر از من بود و از این نظر که با هم خودمانی بودیم به نظرم عادی می‌رسید. نمی‌دانم آدم‌های ابله را برایم توصیف کرده بودند یا آن‌ها را نشانم داده بودند: آن‌ها را صاحب چشمانی تهی و لبخندی تف‌آلود می‌دانستم. دفعۀ دیگر که ساندری را دیدم کوشیدم این تصویر را بر سیمای او منطبق کنم که ثمری نداشت؛ شاید در درون و بی‌آن که ظاهرش حکایت کند به افراد ابله شباهت داشت ولی من نفرت داشتم که این را باور کنم. تحت تأثیر میل به آن‌که از عالم دودلی بیرون بیایم و نیز بر اثر کینه‌ای مبهم نسبت به پدرم که به همبازی من اهانت روا داشته بود، از مادر بزرگ او پرسیدم:

«درست است که ساندری ابله است؟» با حالتی رنجیده پاسخ داد: «ملم است که نه!» او به خوبی نوداَش را می‌شناخت. امکان داشت که پایا اشتباه کرده باشد؟ مردد و حیران باقی ماندم.

به ساندری خیلی هم دلبستگی نداشتم و این واقعه هرچند متحیرم کرد تأثیر کمی در من گذاشت. جادوی سیاه کلمات را موقعی کشف کردم که به قلبم نیش زدند.

مامان پیراهنی نو به رنگ نارنجی سیر به تن کرده بود. لوئیز به خدمتکار آپارتمان رویه‌رو گفت: «خاتم را دیدید چطور طتاب پیچ شده: خل واقعی!» روز دیگر لوئیز در سرسرای ساختمان با دختر دربان صحبت می‌کرد؛ دو طبقه بالاتر ماماَن پشت پیانو آواز می‌خواند. لوئیز گفت: «آه باز هم خانم دارد مثل سمور جیغ می‌کشد». خل. سمور. این کلمه‌ها به شدت در گوش‌هایم می‌پیچید. این‌ها به ماماَن که زیبا، خوشپوش و موسیق‌دان بود چه ارتباط داشت؟ و اما لوئیز بود که آن‌ها را بر زبان رانده بود: چه طور می‌شد آن‌ها را بی‌اثر کرد؟ در مقابل افراد دیگر می‌توانستم از خودم دفاع کنم؛ اما او عدالت و حقیقت مجسم بود و احترامم مرا از آن‌که دربارهٔ او به داوری بیردازم منع می‌کرد. تردید در مورد سلیقه و پسند او کفایت نمی‌کرد؛ برای بی‌اثر کردن بدخواهی‌اش، بایستی شدت بدخلقی را به او نسبت می‌دادم، و در نتیجه می‌پذیرفتم که او با مادرم دارای تفاهم کافی نیست؛ در این صورت یکی از آن دو می‌بایست اشتباه کند! نه، هر دوی آن‌ها را بدون نقص می‌خواستم. کوشیدم که حرف‌های لوئیز را از معنای خود تهی کنم: صدایی غریب، به دلایلی که از نظرم پنهان می‌ماند، از دهان او خارج شده بود. اما به طور کامل موفق نشدم. از آن پس وقتی ماماَن آرایش‌نظرگیری می‌کرد یا وقتی با شش‌دانگ صدا آواز می‌خواند، گاهی پیش می‌آمد که نوعی ناراحتی احساس کنم. از سوی دیگر چون حالا می‌دانستم که نباید تمام گفته‌های لوئیز را به حساب بیاورم، دیگر با همان فرمانبری سابق به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم.

به محض آن‌که به نظر می‌رسید امنیتم مورد تهدید قرار گرفته است در به‌در بردن خود جلد و سریع بودم، اما در مورد مائلی که خطری احساس نمی‌کردم با رضا و رغبت سنگین می‌شدم. مائِله تولد آن‌دکی نگرانم می‌کرد. در ابتدا

برایم تعریف کردند که پدر و مادرها فرزندان خود را خریداری می‌کنند؛ این دنیا به قدری گسترده و سرشار از آن همه شگفتی‌های ناشناخته بود که به خوبی می‌توانست در آن انبار توزادی وجود داشته باشد. اندک‌اندک این تصویر زائل شد و من به راه حلی مبهم تراکتفا کردم: «خداوند است که بچه‌ها را خلق می‌کند.» او زمین را از بی‌نظمی و درهم‌ریختگی بیرون کشیده بود، و آدم را از خاک؛ هیچ امر خارق‌العاده‌ای نبود که در یک ننو، طفل شیرخواره‌ای را آشکار کند. روی آوردن به اراده‌ی خدایی، کنجکاوی‌ام را فرو می‌نشاند: در موارد کلی، همه چیز را توجیه می‌کرد. اما در مورد جزئیات به خود می‌گفتم که آن‌ها را کم‌کم کشف خواهم کرد. موضوعی که به شدت کنجکاو می‌کرد هم و غم پدر و مادرم در پنهان داشتن بعضی صحبت‌هایشان از من بود: وقتی نزدیک می‌شدم آن‌ها به صدای آهسته صحبت می‌کردند یا ساکت می‌شدند. بنابراین چیزهایی وجود داشت که ممکن بود من درک کنم ولی نیایستی بدانم؛ چه چیزهایی؟ چرا آن‌ها را از من پنهان می‌کردند؟ مادرم به لوثیز اجازه نمی‌داد که یکی از قصه‌های مادام درسگور را برایم بخواند: این قصه امکان داشت مرا گرفتار کابوس کند. برای این پسر بچه فرو رفته در پوست جانوران که در تصاویر دیده می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ هرچه از آن‌ها سؤال می‌کردم فایده‌ای نداشت. «اورسون» در نظرم همان تجسم راز جلوه می‌کرد.

رمز و رازهای بزرگ مذهب خیلی دوردست‌تر و دشوارتر از آن بود که مرا متحیر کند. اما معجزه‌آشنای نوئل مرا به فکر انداخت. به نظرم کاری بی‌رویه می‌رسید که سرگرمی مسیح کوچک بیار توانا این باشد که مثل بخاری پاک‌کن پیش‌پاافتاده‌ای از دودکش بخاری پائین بیاید. مدت‌ها این موضوع را در ذهنم حل‌اجی کردم و بالاخره گره دلم را نزد پدر و مادرم گشودم و آن‌ها به اعتراف پرداختند. چیزی که باعث حیرتم می‌شد این بود که به امری دور از واقعیت، اعتقادی این همه جدی یافته بودم، اگر چه گمان می‌بردم، باورهایم احتمال دارد بی‌اساس باشد اما از این امر نتیجه‌گیری عملی نکردم. به خود نگفتم که پدر و مادرم مرا فریب داده بوده‌اند و باز هم امکان داشت فرییم بدهند. بدون شک دروغی را که مرا محروم می‌کرد یا جسم را می‌آزرد بر آن‌ها نمی‌بخشیدم؛ در این صورت طغیان می‌کردم و بی‌اعتماد می‌شدم. اما

خود را آزرده‌تر از تماشاگری که شعبده‌بازی یکی از تردستی‌هایش را بر او آشکار می‌کند نیافتم؛ و حتی وقتی بلوندین را که روی چمدانش در کنار کفتم نشسته بود پیدا کردم دچار چنان شوقی شدم که خودم را بابت نیرنگ پدر و مادرم ممنون آن‌ها دانستم. شاید هم به همین جهت اگر حقیقت را از دهان پدر و مادرم نشنیده بودم نسبت به آن‌ها کینه به دل می‌گرفتم: آن‌ها با پذیرفتن این نکته که فریبم داده‌اند، مرا از صداقتشان مطمئن کردند. در آن روز با من مثل آدم بزرگی حرف زدند؛ با احساس غرور از شایستگی تازه‌ام پذیرفتم که کودکی را که دیگر من نبودم، فریفته بوده‌اند؛ به نظرم عادی رسید که همچنان خواهر کوچکم را گول بزنند. من به جمع آدم‌های بزرگ پیوسته بودم و حدس می‌زدم که بعد از آن حقیقت برایم تضمین شده است.

پدر و مادرم با روی خوش به سؤال‌هایم جواب می‌دادند؛ جهل و نادانی‌ام، به محض این‌که آن را به نحوی صریح بیان می‌کردم برطرف می‌شد. اما نقصی وجود داشت که از آن آگاه بودم: لکه‌های سیاهی که در کتاب‌ها ردیف شده بود در برابر چشم‌های آدم‌های بزرگ به کلمات بدل می‌شد؛ به آن‌ها نگاه می‌کردم؛ برای من هم قابل رؤیت بودند، ولی نمی‌توانستم آن‌ها را بخوانم. مرا خیلی زود به بازی با حروف عادت داده بودند. در سه سالگی تکرار می‌کردم که «او»، «ا» خوانده می‌شود؛ «S» «اس» است همان‌طور که میز، میز است؛ الفبا را تقریباً بلد بودم ولی صفحه‌های چاپ شده باز هم ساکت بودند. یک روز در سرم جرقه‌ای زد. مامان روی میز اتاق غذاخوری متدژیمو را باز کرده بود؛ تصویر گاوی را نگاه کردم و دو حرف «C» و «H» را که «ش» تلفظ می‌شوند، دیدم. ناگهان دریافتم که این حروف بر خلاف اشیاء نامی ندارند، بلکه معرف صدایی هستند؛ دریافتم که این فقط علامت است. خیلی زود شروع به خواندن کردم. اما فکرم در نیمه راه باز ماند. در تصویر ترسیمی، جانشین درست صدایی را که با آن تطبیق می‌کردم می‌یافتم؛ هر دوی آن‌ها از چیزی که بیان می‌داشتند چنان به خوبی ناشی می‌شدند که رابطه‌شان هیچ دلالت نامربوطی دربر نداشت. ادراک نشانه، ادراک قرارداد را به دنبال نداشت. از این رو وقتی مادر بزرگ خواست نت‌ها را به من یاد بدهد به شدت مقاومت نشان دادم. بایک میل ژاکت باقی حلقه‌هایی را که روی خط حاملی نقش بسته بود نشانم می‌داد؛ برایم

توضیح می‌داد که این سطر مرا به فلان شستی پیانو ارجاع می‌دهد. برای چه؟ چه طور؟ بین کاغذ خط کشی شده و صفحه پیانو هیچ وجه اشتراکی نمی‌یافتم. وقتی قصد می‌کردند اوامر بی‌دلیل را به من تحمیل کنند سر به طغیان برمی‌داشتم؛ به همین نحو، حقایقی را که منعکس کننده امور مطلقه نبودند رد می‌کردم. می‌خواستم فقط از ضرورت فرمان ببرم؛ تصمیم‌های انسانی، کم و بیش، از هوس ناشی می‌شدند و به اندازه کافی وزنه نداشتند که به زور مرا به قبول وادار کنند. روزها و روزها لجاجت نشان دادم بالاخره تسلیم شدم؛ یک روز گام را یاد گرفتم؛ اما این احساس را داشتم که قواعد یک بازی را فرامی‌گیرم نه آن‌که شناختی کسب کنم. در عوض بدون زحمت غرق در حساب شدم، زیرا به واقعیت اعداد اعتقاد داشتم.

در ماه اکتبر ۱۹۱۳ - که پنج سال و نیم داشتم - تصمیم گرفتند مرا به مدرسه‌ای دارای نامی فریبنده بفرستند: مدرسه دزیرا ادامه دهد. مدیره کلاس‌های مقدماتی، مادموازل فی‌یه، مرا در دفتری باشکوه و دارای درهای دو جداره پذیرفت. ضمن آن‌که با مامان حرف می‌زد، به موهایم دست می‌کشید، توضیح می‌داد: «ما آموزگار تیتیم، مربی هستیم.» یلوزی یقه بسته و دامتی بلند داشت، و به نظرم خیلی ترم و ملایم رسید؛ هرچه را که اندکی پایداری نشان می‌داد دوست داشتم. با این همه، شب پیش از نخستین روز مدرسه از فرط شادی در سراسر جست و خیز می‌کردم: «قردا به مدرسه می‌روم!» لوئیز گفت: «این موضوع همیشه تو را سرگرم نمی‌کند.» اطمینان داشتم که این بار دیگر اشتباه می‌کند. فکر این که صاحب زندگی مخصوص خودم می‌شوم مرا سرمست می‌کرد. تا آن زمان در حاشیه آدم‌های بزرگ زندگی کرده بودم؛ از آن پس کیف خودم، کتاب‌های خودم، دفتراهای خودم، تکلیف‌های خودم را داشتم؛ هفته و روزهایم طبق برنامه مخصوص خودم از هم جدا می‌شدند؛ آینده‌ای را می‌دیدم که به جای آن‌که مرا از خود جدا کند در حافظه‌ام جای می‌گرفت: سال به سال غنی‌تر می‌شدم و درعین حال با وفاداری همان شاگرد مدرسه‌ای می‌ماندم که در آن لحظه، تولدش را بزرگ می‌داشتم. سرخوردگی در انتظارم نبود. چهارشنبه هر هفته، برای یک ساعت در

مراسمی پر تقدس شرکت می‌کردم که جاه و جلالتش سیمای تمام هفته‌ام را دیگرگون می‌کرد. بچه‌ها دور میزی بیضی شکل می‌نشستند، مادموازل فی‌یه نشسته بر کرسی بلند خود بر جمع ریاست داشت؛ آدولین دزیر، زن گوژپشتی که مقام‌های بالا بر آن بودند که تقدیش کنند، از فراز چهارچوب خود مراقب ما بود. مراقب ما می‌ماند. مادران ما که روی کاناپه‌هایی از چرم سیاه مصنوعی نشسته بودند، گلدوزی می‌کردند یا بافتنی می‌بافتند. بسته به این که ما چه قدر عاقل می‌بودیم به ما نمره اخلاق می‌دادند و ما در آخر ساعت نمره‌هایمان را به صدای بلند اعلام می‌کردیم. مادموازل آن‌ها را در دفترش ثبت می‌کرد. مادرم همیشه حداکثر نمره را که ۱۰ بود به من می‌داد؛ حتی یک نمره ۹ از هر دوی ما سلب حیثیت می‌کرد. مادموازل بین ما «رضایت‌نامه» هایی توزیع می‌کرد که در پایان هر ثلث آن‌ها را با کتاب‌هایی که حاشیه‌های طلایی داشتند عوض می‌کردیم. سپس دم در قرار می‌گرفت، بوسه‌ای بر پیشانی‌مان می‌نهاد و نصایح خوبی در دلمان، من خواندن، نوشتن و اندکی حساب بلد بودم؛ ستاره کلاس «شروع» بودم. در نزدیکی‌های عید نوئل پیراهن سفیدی که به یراق‌های طلایی آراسته بود به تن کردند و من تجسم بخش عیسای خردسال شدم؛ دختر بچه‌های دیگر در برابرم زانو می‌زدند.

مادرم تکالیفم را بررسی می‌کرد و از من می‌خواست که به‌دقت درس‌هایم را از بر بخوانم. دوست داشتم که چیز یاد بگیرم. تاریخ مقدس به نظرم بیش از قصه‌های شارل پرو سرگرم‌کننده می‌رسید، زیرا عجایی که مطرح می‌کرد به راستی روی داده بود. از نقشه‌های رنگی جغرافیا هم لذت می‌بردم. از انزوا و تنهایی جزیره‌ها، از تهویر دماغدها، از شکنندگی باریکه‌ای، از زمین که شبیه جزیره‌ها را به قاره متصل می‌کرد، دچار هیجان می‌شدم. در دوران بزرگسالی، وقتی از هواپیما کرس و ساردنیا را دیدم که در دل دریای آبی نقش می‌بندند، وقتی در کالشی که خورشیدی واقعی روشنش می‌کرد عکس کامل برزخی را که در میان دو دریا خفه می‌شد باز یافتم، از نو با این خلسه جغرافیایی آشنا شده. شکل‌هایی سخت، حکایت‌هایی به‌سختی تراشیده شده از مرمر قرون؛ دنیا آلبومی از تصاویری با رنگ‌های درخشان بود و من با لذت آن را ورق می‌زدم. اگر آن همه از تحصیل لذت می‌بردم به علت آن بود که زندگی روزمره

دیگر اشباع نمی‌کرد. من در پاریس، در صحنه‌ای که با دست انسانی نشانده شده و کاملاً اهلی شده بود زندگی می‌کردم؛ خیابان‌ها، خانه‌ها، ترامواها، چراغ‌ها، وسائل: اشیاء یکدست و مبتذل چون مفاهیم، به نقش‌های خود محدود می‌شدند. لوکزامبورگ با بیشه‌های غیرقابل لمس و با چمن‌های ممنوع خود، برای من جز محوطه‌ای برای بازی نبود. در بعضی نقاط، شکافی اجازه می‌داد که از پس پرده نقاشی، اعماق مبهمی به نظر برسند. راهروهای زیرزمینی مترو به نحوی بی‌پایان به سوی قلب پنهان زمین می‌گریختند. در بولوار مونپارناس، در محلی که امروز کوپول قرار دارد، انباری از ذغال «ژوگلار» گسترده بود و از آن مردانی با صورت‌های کثیف و آلوده بیرون می‌آمدند که کیسه‌های کنفی به سر داشتند: این ظلمات که خداوند از روشنایی جدایشان کرده بود، در دل روز، در میان توده‌های ذغال کک و ذغال سنگ، همچنان که در میان دوده‌های لوله‌های بخاری، پره می‌زدند. اما در مورد آن‌ها کاری از من بر نمی‌آمد. در دنیای منظمی که در آن جای گرفته بودم، کمتر چیزی متحیرم می‌کرد، زیرا بی‌خبر بودم که قدرت انسانی کجا شروع می‌شود و کجا به پایان می‌رسد. هواپیماها و دیریاوایل‌هایی که گاهی از آسمان پاریس می‌گذشتند، آدم‌های بزرگ را خیلی بیش از من به حیرت می‌افکندند. چندان تفریحی به من عرضه نمی‌شد. پدر و مادرم مرا برای تماشای عبور شاه و ملکه انگلستان از شانز-لیزه بردند، در پنجشنبه سومین هفته ایام پرهیز و بعدها در مراسم به خاک‌سپاری گالینی، دسته‌هایی را که راه انداخته بودند دیدم. به دنبال دسته‌ها رفتم، از جایگاه‌های نان و شراب مقدس دیدن کردم. تقریباً هرگز به سیرک نمی‌رفتم، و به ندرت برای تماشای «پهلوان کچل» می‌رفتم. مقداری اسباب‌بازی داشتم که مرا سرگرم می‌کردند: تعداد کمی از آن‌ها مرا گرفتار خود می‌کردند. دوست داشتم چشم‌هایم را به استره‌توسکوپ^۱ که دو عکس صاف را به صحنه‌ای دارای سه بعد بدل می‌کرد بچسبانم، یا در کینه‌توسکوپ^۲ ببینم که گردش یک سلسله تصویرهای بی‌حرکت، تاخت و تاز اسبی را پدید بیاورد. به من انواع آلبوم‌هایی دادند که با یک حرکت انگشت

۱. Stéréoscope، وسیله‌ای که تصاویر دو بعدی را برجسته نشان می‌دهد. (م)

۲. Kinetoscope، دستگاهی که تصاویر ثابت را متحرک نشان می‌دهد. (م)

شست جان می‌گرفتند: دختر بچه‌ای که روی ورقه‌ها ثابت و بی‌حرکت بود شروع به جست و خیز می‌کرد، بوکسور به مشت زنی می‌پرداخت. سایه‌بازی، تصویرافکنی نورانی: آنچه در این سراب‌های عینی توجه مرا به خود جلب می‌کرد این بود که آن‌ها در برابر چشم خودم تشکیل می‌شدند و باز تشکیل می‌شدند. روی هم رفته، غناهای ناچیز هستی من شهرنشین با آن‌هایی که کتاب‌ها در بر می‌گرفتند نمی‌توانستند قابل مقایسه باشند.

هنگامی که شهر را ترک می‌کردم و به میان حیوانات و نباتات، به میان طبیعت دارای پستی و بلندی‌های بی‌شمار، انتقال می‌یافتم همه چیز عوض می‌شد. تابستان را در لیموزن در میان خانواده پدرم می‌گذرانیدیم. پدر بزرگم در اوزرش، در ملکی که پدرش خریده بود، کنج عزلت گزیده بود. ریش سفیدش فقط دو گونه‌اش را می‌پوشاند، کاسکت و مدال لژیون دو نور داشت و تمام روز زمزمه می‌کرد. نام درخت‌ها، گل‌ها و پرندگان را به من می‌گفت. در برابر خانه پوشیده از اقاقیا‌های پیچ و پیچک‌های پر گل، طاوس‌ها چتر می‌گشودند؛ کاردینال‌های^۲ کله سرخ و قرقاول‌های طلایی را در قفس‌های بزرگشان به نظر خریداری می‌نگریستم. «رودخانه انگلیسی» که در آن ماهی‌های قرمز شناور بودند و آبشارهای مصنوعی بر سر راهش قرار گرفته بودند، پر از گل نیلوفر بود، در میان آب‌های خود جزیره‌ای کوچک را دربرمی‌گرفت که دو پل ساخته شده از تنه درخت آن‌را به خشکی متصل می‌کرد. درختان سدر، ولینگتونیاها^۳، آلس‌های سرخ، درخت‌های کوتاد ژاپنی، بید مجنون‌ها ماگنولیاها، آروکاریاها^۴، درختان همیشه سبز، درختانی که از خزان صدمه می‌بینند، ییشه‌ها، قلمستان‌ها، توده درخت‌ها: باغ که دورتادورش را نرده‌های سفید گرفته بود بزرگ نبود، ولی چنان تنوعی داشت که هرگز تمامی آن را کشف نکرده بودم. آن‌جا را در نیمه‌های تعطیلات ترک می‌کردیم تا به خانه عمده‌ام که

۱. در اصل Favori. ریشی که دو طرف صورت را می‌پوشاند ولی جلانه حالی و بی‌مرو است. (م)

۲. Cardinal. پرندۀ‌ای با پروبال سرخ تیره که اصلش از آمریکا است. (م)

۳. Wellingtonia یا Sequoia. درختی خاص آمریکای شمالی که ارتفاعش به یکصد و پنجاه متر می‌رسد. (م)

۴. Araucaria. درختی اصلاً آمریکایی که هیأت صنوبر را دارد. (م)

با نجیب زاده‌ای روستایی و اهل همان اطراف ازدواج کرده بود برویم؛ آن‌ها دو فرزند داشتند. با «کالسکه بزرگ» که چهار اسب آن‌را می‌کشیدند به دنبال ما می‌آمدند. بعد از ناهار خانوادگی، روی نیمکت‌هایی از چرم آبی که بوی خاک و آفتاب می‌دادند می‌نشستیم. شوهر عمه‌ام با اسب پشت سر ما می‌آمد. پس از طی بیست کیلومتر به گری‌یر می‌رسیدیم. باغی بزرگتر و وحشی‌تر از باغ میرینیاک ولی یکنواخت‌تر از آن، قلعه‌ای زشت و فاقد برج را که در قسمت بالایی آن سنگ‌های لوح قرار گرفته بود، احاطه می‌کرد. عمه هلن بامن با بی‌تفاوتی رفتار می‌کرد. عمو موریس، سبیلو، چکمه‌پوش، شلاق به دست، گاه خاموش و گاه خشمگین اندکی مرا می‌ترساند. اما از رویر و مادلن که پنج سال و سه سال بزرگتر از من بودند خوشم می‌آمد. در خانه عمه‌ام مانند خانه پدر بزرگ اجازه می‌دادند که روی چمن‌ها آزادانه بدوم و می‌توانستم به همه چیز دست بزنم. زمین را می‌تراشیدم، گل درست می‌کردم، برگ‌ها و حلقه‌های گل را میچاله می‌کردم، شاه‌بلوط‌های هندی را صاف می‌کردم، پوست حیوانات را که پر باد بودند زیر پاشنه‌هایم می‌ترکاندم، چیزهایی یاد می‌گرفتم که نه کتاب‌ها به من می‌آموختند و نه اقتدار. گل اشرفی، شبدر، گل فلوکس^۱ قندی، رنگ آبی پرتوافکن نیلوفرها، پروانه، کفشدوز، کرم شبتاب، شبنم، کارتک‌ها را می‌شناختم؛ یاد می‌گرفتم که سرخی مورد صحرایی سیرتر از سرخی درخت طفلان یا درخت پستانک است، یا این‌که پائیز هلو را طلائی رنگ می‌کند و بر شاخ و برگ‌ها رنگ مسی می‌باشد، یا این‌که خورشید در آسمان بالا و پائین می‌رود بی‌آن‌که کسی شاهد تکان خوردن آن باشد. کثرت رنگ‌ها و بوها مرا به هیجان می‌آورد. در همه‌جا، در آب سبز رنگ محل صید ماهی، در تلاطم سبزه‌زارها، در زیر سرخس‌هایی که قطع می‌شدند، در فرورفتگی‌های بیشه نهال‌ها، گنج‌هایی پنهان بود که من در آتش کشف آن‌ها می‌سوختم.

از هنگامی که به مدرسه می‌رفتم پدرم به موفقیت‌هایم، به پیشرفت‌هایم، توجه می‌کرد و در زندگی من بیشتر به حساب می‌آمد. به نظرم می‌رسید که او به نوعی نادرتر از سایر مردان تعلق دارد. در آن ایام ریش و سبیل، چهره صاف و بی‌موی او که حرکاتی سرزنده داشت حیرت‌آور بود؛ دوستانش می‌گفتند که

۱. Phlox. گیاهی فصلی که برای گل‌هایش که رنگ‌های تند و دارند کاشته می‌شود (م)

او به ریگادن شباهت دارد. در اطراف من هیچ کس به اندازه او بامزه، جالب و درخشان نبود؛ هیچ کس به اندازه او کتاب نخوانده بود، به اندازه او شعر از بر نبود، و نمی توانست با شور و حرارت او بحث کند. در حالی که به جابجاری تکیه کرده بود بسیار و با حرکات فراوان سخن می راند: دیگران گوش می کردند. در اجتماعات خانوادگی ستاره مجلس بود: تک گوئی ها یا «میمون» زاما کوئیس را از بر می خواند و همه او را تشویق می کردند. بزرگترین غرابت او این بود که در ساعات فراغت، کم دی اجرا می کرد؛ وقتی او را در عکس ها در لباس پیرو، گارسون کافه، سرباز پیاده نظام، بانوی بازیگر تراژدی می دیدم او را نوعی جادوگر تلقی می کردم؛ در حالی که پیراهن بلندی به تن کرده بود و پیشبند سفید بسته بود و کلاه گارسن ها را به سر گذاشته بود و چشم های آبی اش را گرد می کرد و در قالب زن آشپز ابلهی موسوم به روزالی فروخته بود، مرا چنان می خندانند که اشک از چشم هایم جاری می شد.

هر سال، پدر و مادرم سه هفته در دیوون - له - بن، با یک گروه تئاتری آماتور که روی صحنه کازینو ظاهر می شد، به سر می بردند؛ آن ها وسیله تفریح کسانی را که تابستان را می گذرانند، فراهم می آوردند و مدیر گران هتل آن ها را مجاناً در هتل می پذیرفت. در سال ۱۹۱۴ من و لوتیز و خواهرم به میرینیاک رفتیم و منتظر آن ها ماندیم. عمویم گاستون که برادر ارشد پا پا بود و زن عمویم مارگریت که رنگ پریدگی و لاغری اش مرا بیمناک می کرد و دختر عمویم ژان که یک سال کوچکتر از من بود آن جا بودند. آن ها ساکن پاریس بودند و اغلب هم را می دیدیم. خواهرم و ژان مطیعانه استبداد رأی مرا تحمل می کردند. در میرینیاک آن ها را به اربابه کوچکی می بستم و آن ها مرا به سرعت در میان خیابان های باغ می کشیدند. برایشان معلم بازی در می آوردم، در فرارهایم آن ها را به دنبال خود بیرون می کشیدم، و با احتیاط در وسط خیابان نگهشان می داشتم. یک روز صبح که در میان توده های هیزم در میان خاک ارده های تازه سرگرم بازی بودیم، صدای ناقوس های خطر بلند شد: جنگ اعلام شده بود. کلمه جنگ را برای نخستین بار یک سال پیش در لیون شنیده بودم. به من گفته بودند که در ایام جنگ انسان ها، انسان های دیگر را به قتل می رسانند و من با خود فکر کرده بودم: به کجا بگریزم؟ طی سال پدرم برایم توضیح داده بود که

جنگ به معنای اشغال کشوری از طرف خارجی‌ها است و من از ژاپنی‌های بی‌شماری که در سر چهارراه‌ها بادبزین و فانوس‌های کاغذی می‌فروختند ترسیدم. اما نه. دشمنان ما آلمانی‌هایی بودند که کلاه خودهای نوک‌تیز داشتند و قبلاً هم آلزاس و لورن را از ما دزدیده بودند و کراخت منظر غریبشان را در آلبوم‌های هانسی دیده بودم.

اما حال هنگام می‌دانستم که طی جنگ، کشتار بین سربازها صورت می‌گیرد و به اندازه کافی جغرافیا بلد بودم که بدانم مرز در جایی بیار دور از لیموزن قرار دارد. در اطرافم هیچ‌کس به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشد و من هم نگران نمی‌شدم. پدر و مادرم به طور غیرمنتظره، خاک آلود و پرگو از راه رسیدند: چهل و هشت ساعت را در قطار گذرانده بودند. فرمان‌های مصادره را روی درهای درشکه‌خانه چسبانده و اسب‌های پدر بزرگ را به اوزرش بردند. انقلاب خاطر عمومی، عنوان‌های درشت «کوریه دوسانت»، مرا به هیجان می‌آورد: همیشه وقتی اتفاقی می‌افتاد راضی بودم. بازی‌هایی مطابق با شرایط ابداع می‌کردم: من تجسم بخش پوانکاره می‌شدم، دختر عمویم جرج پنجم، و خواهرم تزار. در زیر درختان سدر جلاستی تشکیل می‌دادیم و پروس‌ها را به ضرب شمشیر از هم می‌شکافتیم.

در ماه سپتامبر در گرییر آموختم که در مقام فردی فرانسوی وظایفم را انجام دهم. به مادرم کمک می‌کردم که از پارچه‌ها باند درست کند، یک شال گردن بافتم. عمه هلن ارا به انگلیسی را می‌بست و به ایستگاه مجاور می‌رفتیم تا باین هندی‌های بلند قامت عمامه به سر سیب تقسیم کنیم و آن‌ها به ما مشت مشت گندم، سیاه می‌دادند؛ ما برای مجروح‌ها تارت پنیر و پیراشکی گوشت می‌بردیم. زن‌های بخش، دست‌ها پر از آذوقه، در امتداد کاروان‌ها به هم فشار می‌آوردند. به صدای بلند طلب می‌کردند: «یادگاری، یادگاری!» و سربازها به آن‌ها تکه شل یا پوکه فشنگ می‌دادند. یکی از زن‌ها روزی یک جام شراب به یک مجروح آلمانی تعارف کرد. زمزمه‌هایی راه افتاد. زن گفت: «چه طور! این‌ها هم آدمند.» زمزمه بیشتر شد. خشمی مقدس چشم‌های بی‌توجه عمه هلن را بیدار کرد. به عقیده او، بوش‌ها از هنگام تولد جنایتکار بودند؛ بیش از غیظ، کین برمی‌انگیختند؛ انسان در قبال شیطان دچار غیظ

نمی‌شود. اما خائن‌ها، جاسوس‌ها، فرانسوی‌های بد، به نحوی لذت‌آور در دل‌های پر تقوای ما احساس نفرت و انزجار برمی‌انگیختند. من با هراسی مراقبت‌آلود، زنی را که از آن پس «آلمانی» خوانده شد برانداز کردم. بالاخره بدی تجسم پیدا کرده بود.

با شور و هیجان آرمان‌خوبی را پذیرفتم. پدرم که قبلاً به علت ناراحتی‌های قلبی از خدمت معاف شده بود «باز پس گرفته شد» و به پیاده نظام الجزایری اعزام گردید. برای دیدنش به ویلتانوز، جایی که خدمت می‌کرد، رفتم. سبیل گذاشته بود و قارصیمای او در زیر فینه‌اش بر من اثر گذاشت. بایستی خود را شایسته او می‌نمایاندم. با لگدمال کردن یک عروسک کائوچویی «ساخت آلمان»، که ضمناً به خواهرم هم تعلق داشت، بلافاصله احساس وطن‌پرستی نمونه‌ای آشکار کرده بودم. زحمت زیادی کشیدند تا توانستند مانع از آن شوند که من جا‌کاردی نقره‌ای را که همان نشانه بدنام‌کننده را داشت از پنجره بیرون بیدازم. پرچم‌های متحدین را در تمام گلدان‌ها جای می‌دادم. بازی سرباز شجاع پیاده نظام و کودک قهرمان را درمی‌آوردم. با مداد رنگی می‌نوشتم: «زنده باد فرانسه». آدم‌های بزرگ فرمانبری‌ام را پاداش دادند. با نوعی غرور آمیخته به تفریح می‌گفتند: «سیمون خیلی میهن‌پرست است» من لبخند دریافت داشتم و طعم مدح و ستایش را چشیدم. نمی‌دانم چه کسی یک قواره پارچه آبی آسمانی به رنگ لباسی افسرها به مامان هدیه کرد؛ خیاطی از آن برای من و خواهرم مانتوهایی که درست شبیه شل‌های نظامی بود دوخت. مادرم به دوستان ستایشگر یا حیرت‌زدادش می‌گفت: «نگاه کنید، کمر هم دارد». هیچ کودکی لباسی آن‌چنان بدیع و فرانسوی نداشت: احساس کردم که وقف شده‌ام.

برای آن که کودکی به یک میمون بدل شود خیلی چیزها لازم نیست؛ پیش از آن معمولاً به نمایش و خودنمایی می‌پرداختم؛ اما از شرکت در کمدهایی که آدم‌های بزرگ تنظیم می‌کردند سرباز می‌زدم؛ حال که خیلی بزرگتر از آن شده بودم که بگذارم ناز و نوازشم کنند و نازم را بکشند، نیاز بیش از پیش شدیدتری به تأییدهای آن‌ها داشتم. آن‌ها نقشی که ایفایش آسان و مناسب‌ترین هم بود به من عرضه می‌داشتند: با سر به سوی من دویدم. با شل

افسری‌ام در بولوارهای بزرگ،^۱ در مقابل یک کانون فرانسوی - بلژیکی که یکی از دوستان مادرم اداره‌اش می‌کرد، به جمع‌آوری اعانه پرداختم. «برای پناهنده‌های کوچولوی بلژیکی!» باران سکه به زنبیل آراسته به گلم سرازیر بود و لبخندهای رهگذران به من اطمینان می‌داد که دختر بچه وطن پرست در خور ستایشی هستم. اما زنی سیاهپوش و راندازم کرد: «برای چه پناهنده‌های بلژیکی؟ فرانسوی‌ها چه طور؟» دست‌پاچه شده بودم. بلژیکی‌ها متحدان قهرمان ما بودند؛ اما بالاخره اگر انسان ادعای وطن پرستی می‌کرد بیایستی فرانسوی‌ها را به آن‌ها ترجیح می‌داد؛ احساس کردم که در میدان عمل خودم شکست خورده‌ام. تلخکامی‌های دیگری هم داشتم. وقتی شب فرا رسید به کاتون مراجعت کردم، با مراعات حالم به من تبریک گفتند. مدیره کانون گفت: «خواهم توانست پول ذغال را بدهم» اعتراض کردم: «پول مال پناهنده‌ها است» به زحمت توانستم بپذیرم که منافع آن‌ها با هم درمی آمیزد؛ من در رؤیای نیکوکاری‌های نظریه‌تری بودم. گذشته از این مادموازل فوریه به پرستاری وعده داده بود که تمام پول جمع‌آوری شده را به او بدهد و اعتراف نکرد که نیمی از آن را خودش نگهداشته است. پرستار مؤدبانه به من گفت: «دوازده فرانک، عالی است!» من بیست و چهار فرانک جمع کرده بودم. دچار غیظ شدم. مرا به اندازه ارزش واقعی‌ام ارزیابی نمی‌کردند؛ از آن گذشته خودم را ستاره‌ای در نظر گرفته بودم ولی جز سیاهی لشکر نبودم؛ مرا به بازی گرفته بودند. با این همه، از این بعد از ظهر خاطره‌ای به اندازه کافی افتخارآمیز حفظ کردم و مداومت هم به خرج دادم. با دختر بچه‌های دیگر در کلیسای ساکره کور گردش می‌کردم و پرچمی تکان می‌دادم و آواز می‌خواندم. وردها و ذکرهایی خطاب به سربازهای عزیزمان به زبان می‌آوردم. تمام شعارها را تکرار می‌کردم، تمام دستورها را به کار می‌بستم. در متروها و ترامواها خوانده می‌شد: «ساکت بمانید، مواظب باشید، گوش‌های دشمنان حرف‌هایتان را می‌شنود.» از جاسوس‌هایی صحبت می‌شد که سوزن به کفل خانم‌ها فرومی‌بردند و از جاسوس‌های دیگری که بین بچه‌ها آب‌نبات‌های مسموم تقسیم می‌کردند. به بازی احتیاط به خرج دادن روی آوردم. یک بار موقع

۱. مراد بولوارهایی است که در پاریس در حد فاصل مدلن و سنیل قرار دارند. (م)

بیرون آمدن از مدرسه، مادر یکی از رفقایم چند آب‌نبات کشتی تعارفم کرد؛ آن‌ها را نپذیرفتم؛ او بوی عطر می‌داد، به لب‌هایش ماتیکی زده بود، انگشترهای درشتی به انگشت داشت و از همه بدتر اسمش خانم مالن^۱ بود. واقعاً فکر نمی‌کردم که آب‌نبات‌هایش کشنده باشند. اما به نظرم می‌رسید شایان تحسین است که بدگمانی به خرج دهم.

قسمتی از مدرسهٔ دزیر به صورت بیمارستان درآمد بود. در راهروها بوی نمونهٔ داروخانه با بوی روغن جلا درمی‌آمیخت. خانم معلم‌ها در زیر حجاب‌های سفید پر لکه‌های سرخ به قدیس‌ها شباهت داشتند و وقتی لب‌های آن‌ها پیشانی‌ام را لمس می‌کرد به هیجان می‌آمدم. دختر بچه پناهنده‌ای که از شمال آمده بود وارد کلاس ما شد؛ کوچک و مهاجرت جداً منقلبش کرده بود، دارای تیک بود و لکنت زبان داشت؛ با من خیلی از بچه‌های پناهنده حرف زده بودند و من خواستم در کاهش بدبختی‌های آن‌ها سهمی به عهده بگیرم. به این ابداع دست زدم که تنقلاتی را که به من می‌دادند در جعبه‌ای بگذارم. وقتی که جعبه پر از شیرینی‌های بیات، شکلات‌های سفید شده، گوجه‌های خشکیده شد، مادرم به من کمک کرد که آن‌ها را بسته‌بندی کنم و من آن‌ها را نزد خانم معلم‌ها بردم. آن‌ها از این‌که با سروصدا به من تهنیت بگویند اجتناب ورزیدند، اما در بالای سرم پیچ‌های مداحه آمیزی وجود داشت. تقوا وجودم را فرامی‌گرفت؛ دیگر نه خشم‌ها جایی داشتند و نه هوس‌ها؛ برایم توضیح داده بودند که به فرزاندگی و تقدس من وابسته است که خداوند فرانسه را نجات دهد. وقتی کشیش مدرسهٔ دزیر مرا در اختیار گرفت، من به دختر کوچک نمونه‌ای بدل شدم. کشیش، جوان و پریده رنگ و بی‌نهایت دلپذیر بود. مرا در درس شرعیات پذیرفت و با لطافت‌های اعتراف آشنا کرد. در محراب کوچکی در برابرش زانو زدم و با شور و شوق به سؤال‌هایش جواب دادم. دیگر نمی‌دانم چه چیزهایی برایش تعریف کردم. اما در حضور خواهرم (به طوری که پوپت برایم تکرار کرد) به مادرم به سبب روح پاک من، تبریک گفته بود. شیفته و فریفتهٔ روحی شدم که آن را چون فثیر مقدس در محفظهٔ اشیاء مقدس، سید و درخشان می‌دانستم و ارزش‌ها را توده می‌کرد. آبه‌مارتن

در اوایل دوران تدارک عید نوئل، تصویری که عیسی مسیح را در زمان کودکی نشان می‌دادند بین ما توزیع کرد: در ازای هر کار خوب، در اطراف تصویر که با جوهر بنفش ترسیم شده بود با سوزن سوراخی ایجاد می‌کردیم. روز عید نوئل بایستی تصویرها را در آخوری که در انتهای محراب بزرگ می‌درخشید بگذاریم، انواع ریاضت‌ها، فداکاری‌ها و رفتارهای نمونه را ابداع کردم تا تصویرم سوراخ‌سوراخ شد. این اعمال درخشان، لوئیز را به ستوه می‌آورد. اما مامان و خانم معلم‌ها تشویق می‌کردند. جزو اعضای یک انجمن نیکوکاری مخصوص کودکان موسوم به «فرشتگان مصائب مسیح» شدم و این امر به من اجازه داد که «گردن‌آویز»^۱ داشته باشم و موظف شوم که دربارهٔ هفت درد مریم باکره به تفکر بپردازم. طبق تعلیمات تازه پی‌دهم، من نخستین مراسم مذهبی خصوصی‌ام را تدارک می‌دیدم؛ اعتکافی را دنبال کردم. دریافتم که از چه رو فریسیان^۲ که نامشان به نحوی منقلب کننده به نام ساکنان یاریس شباهت داشت با آن شدت بر ضد عیسی مبارزه می‌کردند، اما در مورد بدبختی‌های او به رقت آمدم. فرورفته در پیراهنی از تور و کلاهی از تور ایرلندی برسر، نخستین فتیر مقدسم را بلعیدم. از آن پس هفته‌ای سه بار مامان مرا برای انجام مراسم مذهبی به نوتردام - ده‌شان می‌برد. در رنگ خاکستری صبحگاه از سروصدای قدم‌هایمان بر سنگفرش‌ها لذت می‌بردیم. در حالی که رایحهٔ عود را فرو می‌دادم و نگاهم بر اثر بخار شمع‌ها به رقت آمده بود، برایم شیرین بود که در پای صلیب سر فرود آوردم و در عین حال به نحوی مبهم در رویای فنجان شیرکاکائویی باشم که در خانه انتظارم را می‌کشید.

این همدستی‌های تقدس‌آلود بر یگانگی من و مادرم افزود؛ او به نحوی آفکار در زندگی من مقام اول را پیدا کرد. لوئیز چون، برادرانش به خدمت نظام فراخوانده شده بودند، نزد پدر و مادرش برگشت تا به آن‌ها در کارهای زراعتی کمک کند. رموند خدمتکار جدید، که مو فرفری، ضعیف و پر توقع بود فقط احساس تحقیر در من برانگیخت. مادرم دیگر چندانی از خانه بیرون

۱. دو تکه پارچهٔ مقدس که با روبان‌هایی آویخته به گردن به یکدیگر متصل شوند. (م)

۲. Pharisiens، یهودی‌های قشری و متعصب که در انجیل‌ها به تزویر و ریا متهم شده‌اند. این کلمه با پارسی‌ها Parisiens شباهت صوری دارد. (م)

نمی‌رفت، مهمان کمی می‌پذیرفت، کاملاً به خواهرم می‌رسید؛ مرا بیش از خواهر کوچکم در زندگی‌اش شرکت می‌داد: مادرم برایم خواهر بزرگتر هم به شمار می‌رفت و همه می‌گفتند که من خیلی به او شباهت دارم؛ دارای این احساس بودم که مادرم به نحوی ممتاز به من تعلق دارد.

پدرم در ماه اکتبر عازم جبهه شد؛ هنوز هم راه‌روهای مترو را می‌بینم و مادرم را که با چشم‌های اشک‌آلود در کنارم راه می‌رود؛ چشم‌های زیبایی به رنگ فندقی داشت و دو قطره اشک روی گونه‌هایش لغزید. خیلی به هیجان آمدم. با این همه ابداً پی نبردم که پدرم در معرض خطر قرار دارد. آدم‌های زخمی دیده بودم؛ می‌دانستم که بین جنگ و مرگ رابطه‌ای وجود دارد. اما درک نمی‌کردم که این حادثه بزرگ جمعی بتواند به طور مستقیم به من مربوط شود. به علاوه باید خودم را قانع می‌کردم که خداوند به شکلی کاملاً خاص پدرم را حفظ می‌کند: ناتوان از آن بودم که تصور بدبختی را بکنم.

وقایع، خوش‌بینی مرا مورد تأیید قرار دادند؛ پدرم، به دنبال حمله قلبی به بیمارستان کولومیه اعزام شد و بعداً نیز به وزارت جنگ انتقال یافت. لباس نظامی را عوض کرد و سبیلش را تراشید. مقارن همان ایام لوئیز هم به خانه برگشت. زندگی جریان عادی خود را از سر گرفت.

من به طور قطع به کودک عاقلی بدل شده بودم. در نخستین ایام، شخصیتم را ساخته بودم؛ شخصیت بچه‌عاقل و سربه‌راه به‌قدری برایم ستایش و تحسین به همراه داشت، به‌قدری رضایت خاطر به من بخشیده بود که در پایان خودم را با او یکی کردم؛ این شخصیت، یگانه حقیقت من شد. خونم کمتر از گذشته می‌جوشید؛ رشد سرخک، مرا دچار کم‌خونی کرده بود؛ از حمام گوگرد، داروهای تقویتی استفاده می‌کردم؛ دیگر با آشوب‌طلبی‌هایم باعث زحمت بزرگترها نمی‌شدم؛ از سوی دیگر سلیقه و پسندم چنان با زندگی‌ئی که داشتیم تطبیق می‌کرد که دیگران کمتر با من به مخالفت می‌پرداختند. در موارد برخورد، دیگر می‌توانستم سؤال کنم، بحث کنم. اغلب به این جواب اکتفا می‌شد: «این کار نشدنی است. وقتی گفتم نه، یعنی نه.» حتی در آن موارد هم دیگر خودم را کسی که به او متم شده باشد احساس نمی‌کردم. خودم را قانع کرده بودم که پدر و مادرم جز خوبی مرا نمی‌خواهند. و از این گذشته اراده

عیسی مسیح بود که با زبان آن‌ها بیان می‌شد: او مرا آفریده بود، از برای من جان سپرده بود، حق داشت اطاعت بی‌چون و چرای مرا بخواهد. بر شانه‌هایم یوغ اطمینان بخش ضرورت را احساس می‌کردم.

بدین ترتیب از استقلالی که در دوران خردسالی‌ام کوشیده بودم حفظ کنم چشم پوشیدم. برای سال‌ها بازتاب فرمانبر پدر و مادرم شدم. وقت آن است که، در حدی که می‌دانم، بگویم که آن‌ها چه کسانی بودند.

درباره کودکی پدرم جز اطلاعات اندکی ندارم. پدر پدر بزرگم که بازرس مالیاتی در آرژانتون بود احتمالاً برای پسرانش ثروت مناسبی گذاشته بود؛ زیرا که پسر کوچک‌ترش توانست از رهگذر منافع پول او زندگی کند؛ پسر بزرگ‌ترش یعنی پدر بزرگ من، از جمله دارائی‌های دیگر، املاکی به مساحت دویست هکتار به ارث برد؛ او با دختر بورژوایی که به خانواده‌ای پر فرزند از اهالی شمال تعلق داشت ازدواج کرد. با این همه، خواه بر اثر سلیقه، خواه به علت این که سه فرزند داشت، در شهر پاریس به خدمت دولت درآمد؛ در آن‌جا سال‌ها کار کرد و خدمتش را با سمت ریاست اداره و اخذ مدال به پایان رسانید. شیوه زندگی‌اش بیش از موقعیت اداری‌اش دارای درخشش بود. پدرم دوران کودکی‌اش را در آپارتمان زیبایی در بولوار سن ژرمن گذراند و اگر نه از ثروت سرشار، حداقل از رفاه اطمینان بخشی برخوردار بود. خواهی بزرگتر از خود و برادری بزرگتر، تبیل، پرسرو صدا و غالباً تندخو داشت که مزاحم او می‌شد. پدرم که لاغر و نحیف بود و از خشونت نفرت داشت، در صدد برآمد ضعف جسمانی را با اغواگری جبران کند: او سوگلی مادرش و معلم‌هایش بود. اصولاً سلیقه‌هایش در برابر پندهای برادر بزرگ‌ترش قرار می‌گرفت؛ از ورزش و ژیمناستیک می‌گریخت و نسبت به مطالعه و تحصیل پرشور و هوس بود. مادر بزرگم او را برمی‌انگیخت: پدرم در سایه مادر بزرگم می‌زیست و فقط در صدد بود که مورد خوشایند او قرار گیرد. مادر بزرگم که به خانواده بورژوای سختگیری تعلق داشت به نحوی پابرجا به خدا، به کار، به وظیفه و به ارزش معتقد بود، توقع داشت که شاگرد مدرسه به طور کامل وظایف و تکالیف

مدرسه‌اش را انجام دهد؛ ژرژ هر سال در مدرسه استانیلاس جایزه عالی را می‌گرفت. هنگام تعطیلات به نحوی آمرانه فرزندان روستائیان را به سوی خود جلب می‌کرد و برایشان کلاس تشکیل می‌داد؛ عکسی، او را در حیات میرینیاک نشان می‌دهد که ده دوازده شاگرد مدرسه، دختر و پسر، دورتادورش را گرفته‌اند. زن خدمتکاری که پیشبند و کلاه سفید دارد یک مینی پراز لیوان‌های آب پر تقال به دست گرفته است. مادرش، هنگامی که او سیزده سال داشت درگذشت؛ پدرم نه تنها از این بابت اندوه شدیدی احساس کرد، بلکه ناگهان خود را کاملاً رها شده یافت. مادر بزرگم برای او تجمیع‌بخش قانون بود. پدر بزرگم چندان قادر نبود که این کار را به عهده بگیرد. قطعاً سنت‌گرا بود؛ از طرفداران کومون پاریس نفرت داشت و آثار درولد را دکلمه می‌کرد. اما بیشتر بر حقوق خود آگاهی داشت تا این که قانع شده باشد چه وظایفی دارد. در حذف‌اصل اشرافیت و بورژوازی، بینابین ملاک و کارمند قرار داشت، برای مذهب احترام قائل بود بی آن که بدان عمل کند، نه خود را به نحوی پایدار جزئی از اجتماع می‌دانست و نه دارای مسؤولیت‌های جدی؛ به اپیکوریسمی تطبیف یافته عمل می‌کرد. با عشق به ورزشی همان قدر که بر تشخیص شمیر بازی، یعنی «چوب بازی»، می‌پرداخت و عنوان «استاد» گرفته بود و به نظر می‌رسید که خیلی به آن مغرور است. او نه دوستدار بحث بود و نه نگرانی، و بچه‌هایش را آزاد می‌گذاشت. پدرم در شاخه‌هایی که مورد توجه‌اش بود همچنان می‌درخشید؛ در زبان لاتین و ادبیات؛ اما دیگر جایزه عالی را نگرفت؛ دیگر خود را مقید نمی‌کرد.

به شرط برخی جبران‌های مالی قرار شده بود که میرینیاک به عمویم گاستون پرسد؛ او هم راضی از این سرنوشت مطمئن، خود را وقف بی‌کاری کرد. موقعیت برادر کوچک بودن، دل‌بستگی به مادر، مرفقیتهای درسی، پدرم را - که آینده‌اش تضمین نشده بود - بر آن داشته بود که فردیت خود را مطالبه کند؛ در خود قریحه‌هایی سراغ داشت و می‌خواست از آن‌ها استفاده کند. به دلیل داشتن قدرت بیان، حرفه وکالت مورد خوشایندش بود، زیرا از همان ایام خوب سخن می‌راند. در دانشکده حقوق ثبت‌نام کرد. اما اغلب برایم تکرار کرده بود که اگر برخی مصالح ایجاد مانع نکرده بودند وارد کنسرواتور شده بود.

این را از سر شوخی نمی‌گفت؛ در زندگی‌اش هیچ چیز به اندازه عشق او به تأثر دارای اصالت نبود. هنگامی که دانشجو بود با شادمانی آثاری را که مورد پسند زمانه‌اش بود کشف کرد؛ شب‌هایش را صرف خواندن آثار آلفونس دود، موباسان، بورژ، مارسل پروهو، ژول لومتر، می‌کرد. اما شادی‌های شدیدتر را هنگامی احساس می‌کرد که در طبقه هم‌کف کمدی فرانسوا واریته‌ها می‌نشست. در تمام نمایش‌ها حضور می‌یافت؛ فریفته تمام هنرپیشه‌های زن بود، تمام هنرپیشه‌های بزرگ مرد را چون بت می‌پرستید؛ برای شباهت پیدا کردن به آن‌ها بود که صورتش را صاف می‌کرد. در آن دوران در سالن‌ها خیلی کمدی اجرا می‌شد؛ پدرم درس فن بیان گرفت، در مورد هنر گریم به مطالعه پرداخت و به عضویت گروه‌های غیر حرفه‌ای درآمد.

خیال می‌کنم که استعداد غیرعادی پدرم را وضع اجتماعی او توجیه می‌کند نام او، پاره‌ای روابط خانوادگی، رفاقت‌های دوران کودکی، دوستی‌های دوره جوانی، او را قانع می‌کرد که به اشرافیت تعلق دارد؛ ارزش‌های آن را پذیرفت. برای حرکات ظریف، احساسات زیبا، بی‌قیدی، ظاهر، رفتار غرورآمیز، سبکری، تمسخر، ارزش قائل می‌شد. فضیلت‌های جدی که بورژوازی به خود گرفته بود او را ملول می‌کرد. به یاری حافظه بسیار خوبش در امتحانات موفق شد، اما سال‌های تحصیلش را بیشتر به لذتش یعنی تأثر، میدان‌های اسب‌دوانی، کافه‌ها و سالن‌ها اختصاص داد. به قدری کم دربند موفقیت غیر اصیل بود که به محض آن‌که نخستین دانشنامه‌هایش را دریافت کرد زحمت دفاع از رساله‌ای را به خود هموار نکرد؛ در دادگاه استیناف ثبت‌نام کرد و در مقام منشی نزد وکیل مجربی به کار پرداخت. موفقیت‌هایی را که با کار و تلاش کسب شود خوار می‌شمرد؛ به عقیده او اگر انسان «اصیل‌زاده» بود امتیازهای نقصان‌ناپذیر هرگونه ارزشی، یعنی طبع، استعداد، جاذبه، تبار را داشت. موضوع ملال‌آور این بود که در بطن طبقه‌ای که ادعای تعلق به آن را داشت به حساب نمی‌آمد؛ دارای نامی اشرافی ولی مجهول بود که نه درهای کلوب‌ها را به رویش می‌گشود و نه در سالن‌های ظریف و زیبا را؛ برای آن‌که مانند اربابی بزرگ زندگی کند امکانات کافی نداشت. برای آن‌چه هم می‌توانست در دنیای بورژوازی باشد - وکیل دعاوی متشخص، پدر خانواده،

شهروند محترم - ارزش کمی قائل بود. با دست خالی قدم در راه زندگی می‌نهاد و ثروت‌هایی را هم که کسب می‌شد تحقیر می‌کرد. برای تسکین دادن این مکنّت فقط یک راه برایش باقی می‌ماند: در انتظار جلوه کند.

برای جلوه کردن به شاهدانی نیاز است؛ پدرم نه از طبیعت لذت می‌برد و نه از تنهایی: فقط از اجتماع خوشش می‌آمد. حرفه‌اش در حدی که وکیل دعاوی، هنگام دفاع به خود جنبه‌نمایی می‌بخشد سرگرمش می‌کرد. وقتی جوان بود در آرایش خود تمام مراقبت‌های فردی خوشیوش را به کار می‌برد. چون از همان دوران کودکی به نمایش‌های اغواگری عادت کرده بود، به مثابه سخن‌پردازی درخشان و جذاب شهرت پیدا کرد؛ اما این موفقیت‌ها او را ارضاء نشده باقی گذاشت؛ در سالن‌هایی که قبل از هر چیز ثروت و درجات اصیل‌زادگی به حساب می‌آمد، این موفقیت‌ها او را جز در رده‌ای متوسط قرار نمی‌داد؛ برای رد سلسله مراتبی که در دنیای او پذیرفته شده بود می‌بایست این دنیا را مورد اعتراض قرار دهد، بنابراین - با توجه به این که طبقات پائین به حساب نمی‌آمدند - می‌بایست خود را در خارج دنیا جای دهد. ادبیات که واقعیت را در خدمت تخیل قرار می‌دهد، این امکان را ایجاد می‌کند که انسان از واقعیت انتقام بگیرد؛ اما پدرم گرچه کتابخوانی پرشور بود اما می‌دانست که نویسندگی مستلزم داشتن قدرت ملال‌آور، کوشش و بردباری است؛ نویسندگی فعالیتی در عالم تنهایی است که در آن گروه علاقمند جز در امید وجود ندارد. در عوض، تأثر، راه حلی ممتاز به او عرضه می‌کرد. هنرپیشه از نقص‌های آفرینش دوری می‌جوید؛ دنیائی خیالی که در آن جایی برای او ذخیره شده است، به صورت ساخته و پرداخته به وی عرضه می‌شود؛ هنرپیشه، انسانی واقعی، رودرروی تماشاگرانی حی و حاضر، حرکت می‌کند؛ تماشاگر که فقط وظیفه آینه را به عهده دارد مطیعانه تصویر او را منعکس می‌کند؛ در روی صحنه، بازیگر، فرمانرواست و به‌راستی وجود دارد؛ خود را واقعاً فرمانروا احساس می‌کند. پدرم از گریم کردن خود لذتی خاص می‌برد: هنگامی که کلاه گیس و ریش بر سر و گونه‌ها می‌گذاشت، از دست کارهای دشوار به تردستی پناه می‌برد؛ بدین ترتیب از هر گونه مواجهه‌ای می‌گریخت. نه آریاب و نه رعیت: این عدم وضوح به قابلیت شکل‌گیری بدل می‌شد؛ چون

اصولاً دست از بودن برمی‌داشت، هرکسی می‌شد، از همه آن‌ها فراتر می‌رفت. می‌توان دریافت که هرگز به فکر نیفتاده باشد عقاید و پیشداوری‌های محیط خود را نادیده بگیرد و حرفه هنرپیشگی اختیار کند. از آن رو خود را به تأثر عرضه کرد که به ناچیزی وضع خود رضایت نمی‌داد؛ در نظر نداشت که تنزل کند. و در کار خود به نحوی مضاعف موفق شد. درهای جامعه‌ای که پدرم در قبال آن به دنبال کمک می‌گشت، جز با تردید به رویش گشوده نمی‌شد و آن وقت پدرم آن را به زور گشود. به یاری استعدادهای غیر حرفه‌ای‌اش، به‌راستی به محافلی دارای ظرافت بیشتر و سختگیری‌هایی کمتر نسبت به محیطی که در آن زاده شده بود، راه یافت؛ در این محافل برای مردم دارای ذوق و طبع، برای زن‌های زیبا و لذت، ارزش قائل می‌شدند. پدرم که هنرپیشه و آدمی اجتماعی بود راه خود را یافته بود. تمام اوقات فراغت خود را صرف کمدی و پانتومیم می‌کرد. شب پیش از ازدواجش هم روی صحنه‌ای ظاهر شد. و به محض آن‌که از سفر ماه‌عسل مراجعت کرد، مادرم را که زیبایی‌اش جبران‌کننده بی‌تجربگی‌اش بود در بازی شرکت داد. گفته‌ام که هر سال آن‌ها در دیوون-له-بن در نمایش‌هایی که از طرف گروهی آماتور ترتیب داده می‌شد شرکت می‌کردند. آن‌ها خیلی به تأثر می‌رفتند. پدرم نشریه «کمدیه» را دریافت می‌داشت و در جریان تمام شایعات پشت پرده قرار می‌گرفت. از جمله دوستان صمیمی‌اش یکی از هنرپیشه‌های اوده‌ئون بود. طی دوران اقامتش در بیمارستان کولومیه، با همکاری بیماری دیگر - گابریلو خواننده جوان که پدرم بعداً گاهگاهی هم او را به خانه دعوت کرد - نمایش‌هایی خلق و اجرا کرد. بعدها، هنگامی که امکان زندگی پر رفت‌وآمد برایش وجود نداشت، بازهم موقعیت‌هایی یافت که، حتی در نمایش‌های بی‌ارزش، روی صحنه بیاید.

ویژگی او در این سودا و هوس لجوجانه خلاصه می‌شد. پدرم از لحاظ عقایدش به دوران و طبقه خود تعلق داشت. فکر استقرار مجدد نظام سلطنتی را رؤیایی تلقی می‌کرد؛ اما جمهوریت جز بیزاری چیزی به او الهام نمی‌بخشید. بی‌آن‌که عضو «آکسیون فرانز» باشد، دارای دوستانی در میان «طرفداران شاه» بود و مورا و دوده را تحسین می‌کرد. اجازه نمی‌داد که اصول ناسیونالیسم را مورد تردید قرار دهند؛ اگر شخص بی‌احتیاطی در صدد برمی‌آمد در مورد این

اصول به بحث پردازد، پدرم با خنده‌ای بلند از این کار سرباز می‌زد؛ عشق او به وطن در ورای برآهین و کلمات جای می‌گرفت. می‌گفت: «یگانه مذهب من همین است.» از غریبه‌ها نفرت داشت، از این که به یهودی‌ها اجازه داده می‌شد در امور مملکت مداخله کنند عصبانی می‌شد و همان قدر به گناهکاری دریفوس اعتقاد داشت که مادرم به وجود خدا معتقد بود. روزنامه «لوماتن» را می‌خواند و روزی به علت این که یکی از پسران سیرمیون روزنامه «اودور»، این «قاب‌دستمال»، را وارد خانه کرده بود به شدت دچار خشم شد. رنان را چون متفکری بزرگ در نظر می‌گرفت، ولی برای کلیا احترام قائل بود و از قوانین کونب هراس داشت. اخلاق شخصی‌اش بر محور کیش خانواده می‌چرخید؛ زن در مقام مادر برایش جنبه تقدس آلود داشت؛ او از همسران توقع وفاداری، از دختران توقع عصمت داشت ولی بر مردان آزادی‌های بیاری را مجاز می‌شمرد و این امر او را بر آن می‌داشت که به زنان موسوم به سبکسر به دیده اغماض بنگرد. بنا بر سنت، به عقیده او ایده‌آلیسم با شکاکیتی که مختصر تماسی هم با گستاخی می‌یافت اتحاد برقرار می‌کرد. «سیرانو»، او را به شدت به هیجان می‌آورد، از کله‌مان و وتل لذت می‌برد، از کاپوس، دونه، ساشاگتری، فلر، کایاوه حظ می‌برد. ناسیونالیست و اهل تردد در بولوآرهای بزرگ بود، برای عظمت و سبکسری ارزش قائل می‌شد.

خیلی کوچک که بودم، با نشاط و پرگوئی‌های بی‌ملاحظه‌اش مرا مجذوب خود کرده بود؛ بزرگتر که شدم فراگرفتم که به نحوی جدی‌تر او را تحسین کنم. بر اثر فرهنگ، هوش و عقل سلیم خطاناپذیر او به شگفتی درمی‌آمدم. در خانه برتری‌اش بحث‌ناپذیر بود؛ مادرم که هشت سال جوان‌تر از او بود، این امر را از ته دل قبول داشت؛ پدرم بود که او را با زندگی و کتاب‌ها آشنا کرده بود. اغلب پدرم می‌گفت: «زن همان چیزی است که شوهرش می‌سازد، بر شوهر است که به او شکل بدهد.» به صدای بلند برای مادرم «مشاءهای فرانسه معاصر»، اثر تن، و «مقاله درباره نابرابری نژادهای انسانی» اثر گوبینو را می‌خواند. تصنع‌های خودپسندانه از خود آشکار نمی‌کرد؛ به عکس مدعی آن بود که حدود خود را می‌شناسد. از جبهه، موضوع داستان‌های کوتاهی آورد که به نظر مادرم دلپذیر رسید ولی پدرم از بیم ابتذال تن به این خطر نسپرد که آن‌ها را مطرح کند. با

فروتنی، نوعی روشن بینی از خود آشکار می کرد که به او اجازه می داد در هر مورد خاصی، قضاوت های قطعی و تجدیدنظر ناپذیر به عمل آورد.

به تدریج که بزرگتر می شدم پدرم بیشتر به من می پرداخت. مخصوصاً مراقب املای من بود؛ وقتی برایش نامه می نوشتم آن را تصحیح شده برایم پس می فرستاد. در فصل تعطیلات، متون پر اشکالی را که معمولاً از آثار ویکتور هوگو انتخاب شده بود به من دیکته می کرد. چون خیلی کتاب می خواندم، اشتباهایم کم بود و او با رضایت خاطر می گفت املایی طبیعی دارم. برای آن که ذوق ادبی ام را پرورش دهد دفتری با جلد چرم مصنوعی مشکی را به جنگی کوچک بدل کرد: «یک انجیل» از کوپه، «آدمک ژان کوچولو» اثر بانویل، «آه» اگر می دانستم! اثر ژان سیپ مورو و چند شعر دیگر. به من آموخت که آن ها را با رعایت وزن و آهنگ از بر بخوانم. به صدای بلند برایم آثار کلاسیک، «ریلاس»، «ارنانی»، نمایشنامه های روستان، «تاریخ ادبیات فرانسه» اثر لانسون و کمدی های لاییش را می خواند. سؤال های بسیاری از او می کردم و او با خوشرویی جواب می داد. مرا مرعوب نمی کرد به نحوی که در مقابل او هرگز کمترین ناراحتی احساس نمی کردم؛ اما نمی کشیدم از فاصله ای که مرا از او جدا می کرد بگذرم؛ بسیاری موضوع ها بود که حتی فکرش را هم نمی کردم که با او درباره شان حرف بزنم؛ برای او نه جسم بودم و نه روح، بلکه یک ذهن بودم. روابط ما در فضائی شفاف جریان داشت که در آن هیچ گونه برخوردی نمی توانست صورت بگیرد. پدرم تا حد من پایین نمی آمد بلکه مرا تا حد خود بالا می برد و آن وقت من این غرور را احساس می کردم که آدم بزرگی هستم. وقتی دوباره به سطح معمولی فرومی افتادم به مادرم وابسته بودم؛ پدرم وظیفه مراقبت از زندگی ارگانیک من و نیز اداره تربیت اخلاقی ام را بدون استثناء او واگذار کرده بود.

مادرم در خانواده بورژوای متدین و ثروتمندی در وردن متولد شده بود؛ پدرش که بانکدار بود نزد یسوعی ها درس خوانده بود؛ و مادرش در یک دیر. فرانسوازیک برادر و یک خواهر کوچکتر از خود داشت. ماما بزرگ که جسم و روح خود را وقف شوهر کرده بود محبتی فاقد شور و حرارت به فرزندانش ابراز می داشت؛ و پدر بزرگ هم لیلی، کوچکترین فرزندش را ترجیح می داد؛

مامان از سردی آن‌ها رنج می‌برد. به صورت نیمه پانسیونر در دیر «پرندگان» به سر می‌برد، در قدر و قیمت پر شوری که زن‌های مذهبی برایش قائل می‌شدند وسیله‌ای برای تسلی خاطر می‌یافت؛ به تحصیل و تقدس روی آورد؛ وقتی گواهینامه ابتدایی را گرفت، زیر نظر مادر روحانی برتری به تکمیل فرهنگ خود پرداخت. سرخوردگی‌های دیگری دوران نوجوانی‌اش را به غم آلودند. کودکی و نوجوانی در قلب او احساس عنادی باقی گذاشتند که هرگز به طور کامل آرامش نپذیرفت. در بیست سالگی به زشتی فرو رفته در پیراهن‌های کاملاً بسته فزدار، خو کرده به آن که هیجان‌های خود را سرکوب کند، رازهای تلخ را در فراموشی مدفون کند، خود را تنها و ادراک نشده می‌یافت؛ با وجود زیبایی‌اش، فاقد اطمینان به خود و شادی و نشاط بود. وقتی برای ملاقات با مرد جوان ناشناسی به اولگات رفت شوقی نداشت. آن دو از یکدیگر خوششان آمد. غنا و کمال پدرم به او سرایت کرده بود، از احساساتی که پدرم به او ابراز می‌کرد قوت گرفته بود و شکوفا شده بود. نخستین خاطره‌هایم یادآور زن جوان خندان و بشاشی است. همچنین در او چیزی کامل و حاکی از اقتدار بود که پس از ازدواجش میدان عمل یافت. پدرم را دارای اعتبار فراوان می‌یافت و معتقد بود که زن باید از مرد اطاعت کند. اما با لوتیز، با خواهرم و با من با اقتدار رفتار می‌کرد، و گاهی حتی از جا در می‌رفت. اگر گاهی یکی از نزدیکان با او مخالفت می‌کرد یا او را می‌رنجاند، غالباً با خشم و صراحت شدید عکس‌العمل نشان می‌داد. با این همه در میان جمع همیشه محبوب باقی می‌ماند. چون به طور ناگهانی به محیطی بسیار متفاوت از محیط شهرستانی خود انتقال یافته بود بدون کوشش با آن انطباق نیافت. جوانی‌اش، بی‌تجربگی‌اش، عشقش نسبت به پدرم، و او را آسیب پذیر می‌کرد؛ از انتقاد وحشت داشت و برای اجتناب از آن تمام توجه خود را به کار بست که «مثل همه رفتار کند.» محیط تازه او، اخلاق دیر «پرندگان» را کاملاً محترم نمی‌شمرد. مادرم نخواست زنی بسیار محبوب به شمار آید و از این که بنابر قوانین خود به داوری پردازد صرف‌نظر کرد؛ جانب این را گرفت که به آنچه شایسته شمرده می‌شد اعتماد کند. بهترین دوست پدرم بدون ازدواج با زنی زندگی می‌کرد، یعنی غرق در گناه می‌زیست؛ این امر مانع از آن نمی‌شد که

اغلب بد خانه ما بیاید: اما معشوقه او هرگز به خانه ما راه نداشت. مادرم هرگز به فکر نیفتاد نسبت به کاری بی منطق که رسوم اجتماعی آن را نکوهش می کرد به نوعی اعتراض کند. به بسیاری سازش های دیگر هم تن در داد: این سازش ها به اصول عقیدتی او خدشه ای وارد نیاورد؛ شاید هم برای جبران این امتیاز دادن ها بود که باطناً، مصالحه ناپذیری سختی را حفظ کرد. با این که بدون کمترین شک عروس جوان خوشبختی بود، بین فساد و رفتار جنسی به سختی وجه تمایزی می یافت: پیوسته، شدیداً، فکر تن را به فکر گناه پیوند می زد. چون عادت ناگزیرش می کرد که بعضی بی رویگی ها را بر مردان معذور بشمارد، سختگیری های خود را متوجه زن ها کرد؛ بین «زن های نجیب» و «خوشگذران ها» چندان حدفاصلی قائل نمی شد. مسائل «جسمانی» به قدری مورد نفرتش قرار داشت که در صحبت هایش هرگز به آن نزدیک نشد؛ مرا حتی از غافلگیری هایی که در آستانه بلوغ در انتظارم بود آگاه نکرد. در تمام زمینه های دیگر با پدرم اشتراک عقیده داشت بی آن که به نظر برسد که در آشتی دادن آن ها با مذهب، مشکلی احساس می کند. پدرم از تناقض های قلب آدمی، از وراثت، از غرایب رؤیاها، به حیرت درمی آمد؛ ولی هرگز ندیدم که مادرم از چیزی حیرت کند.

همان قدر که پدرم خود را از قید مسئولیت ها رها نده بود مادرم احساس مسئولیت می کرد و از این رو به وظیفه آموزگاری اش دل بست. از انجمن های نیکوکاری «مادران مسیحی» طلب مشورت کرد و پیوسته با خانم معلم ها به مشاوره پرداخت. خودش مرا به مدرسه می رساند، در کلاس هایم حضور می یافت، بر تکالیف و درس هایم نظارت می کرد؛ انگلیسی یاد گرفت و شروع به فراگرفتن زبان لاتین کرد تا بتواند پایه پای من بیاید. مطالعات مرا اداره می کرد، مرا به مراسم مذهبی و نماز شب می برد؛ او من و خواهرم باهم دعا های صبح و شبمان را می خواندیم. هر لحظه، حتی در راز قلبی ام، شاهد من بود و من بین نگاه او و خداوند چندان تفاوتی قائل نبودم. هیچ کدام از بستگانم - حتی زن عمو ما گریت که در ساکره کور تحصیل کرده بود - با شوق و شور او به امور مذهبی نمی پرداختند؛ مادرم اغلب مراسم مذهبی را به جا می آورد، مرتب دعا می خواند، آثار تقدس آلود بسیاری می خواند. رفتارش با عقایدش تطبیق

می‌کرد؛ آماده بود خود را فدا کند، به طور کامل خود را وقف بستگانش می‌کرد، او را چون قدیسی در نظر نمی‌گرفتم زیرا بیش از حد با من صمیمی بود و نیز از این رو که خیلی راحت از جا در می‌رفت؛ نمونه‌ای که ارائه می‌کرد به نظرم قانع‌کننده‌ترین مورد می‌رسید؛ می‌توانستم، بنابراین می‌بایستی که از نظر تقوا و تقدس خود را هم‌تراز او کنم. حرارت و شدت محبتش تغییر خلق و خوی او را جبران می‌کرد. اگر بی‌نقص‌تر بود و فاصله بیشتری از من می‌گرفت چنان تأثیر عمیقی بر من نمی‌نهاد.

در حقیقت تسلط و اقتدار او تا حدود زیادی به صمیمیت ما بستگی داشت. پدرم با من چون شخصی کامل رفتار می‌کرد؛ مادرم مراقب من کودک می‌ماند. بیش از پدرم به من نظر اغماض داشت؛ به نظرش طبیعی می‌رسید که حرف‌های احمقانه‌ای از من بشنود، درحالی‌که پدرم عصبانی می‌شد؛ لطیفه‌ها و نقاشی‌های بدی که به نظر پدرم خنده‌دار نمی‌رسید مادرم را می‌خنداند. دلم می‌خواست که برایم اهمیت قائل شوند؛ اما اصولاً نیاز به آن داشتم که مرا به صورتی که واقعاً هستم، با نارسائی‌های خاص سن و سالم بپذیرند؛ مادرم با محبت خود، توجیه کاملی برایم فراهم می‌آورد. مداهنه‌آمیزترین ستایش‌هایی که نثارم می‌شد از جانب پدرم بود؛ اما گاهی به علت آن‌که میزش را به هم ریخته بودم به سختی از من ایراد می‌گرفت یا فریاد می‌زد: «این بچه‌ها احمقند!». حرف‌هایی را که آشکار بود پدرم برایشان اهمیت زیادی قائل نیست جدی تلقی نمی‌کردم؛ در عوض هرگونه سرزنش مادرم، کمترین گره به ابرو افکندن او، امنیت مرا به خطر می‌افکند؛ اگر از تأییدهای او محروم می‌شدم احساس می‌کردم که دیگر حق حیات ندارم.

اگر این سرزنش‌ها این چنین در من تأثیر شدید به جای می‌نهاد از آن رو بود که پیشاپیش به امید نیکخواهی او بودم. هنگامی‌که هفت یا هشت سال داشتم در برابر او خود را مقید نمی‌کردم، با آزادی کامل با او حرف می‌زدم. خاطره روشنی مرا از این بابت مطمئن می‌کند. بعد از سرخک، دچار مختصر انحراف ستون فقرات شدم؛ پزشکی خطی در امتداد ستون فقراتم رسم کرد، گوئی پشتم تخته سیاهی بود و برایم چند جلسه ورزش سوئدی تجویز کرد. از معلم بلند بالای بلوندی چند درس خصوصی گرفتم. بعد از ظهر یکی از روزها

هنگامی که در انتظار او بودم بالا رفتن از بارفیکس را تمرین می‌کردم؛ وقتی به بالای بارفیکس رسیدم خارش غریبی لای پاهایم احساس کردم؛ مطبوع و ناراحت کننده بود؛ تکرار کردم؛ پدیده تکرار شد. به مادرم گفتم: «خنده دار است!»؛ و چیزی را که احساس کرده بودم برایش توصیف کردم. با ظاهری بی تفاوت از چیز دیگری حرف زد، و من با خود فکر کردم که باز حرف بیهوده‌ای زده‌ام که جوابی ندارد. با این همه، پس از آن، رفتارم عوض شد. وقتی یکی دو سال بعد درباره «پیوند خونی» که غالباً در کتاب‌ها یادآوری شده بود و نیز درباره «ثمره اندرون شما» در «مریم، به شما سلام می‌کنم» با خود فکر می‌کردم، در مورد سوءظن‌هایم با مادرم حرفی نزد. امکان دارد که در این فاصله در قبال بعضی سؤال‌هایم مقاومت‌هایی نشان داده باشد که من فراموش کرده باشم. اما سکوت من از قاعده‌ای کلی تر ناشی می‌شد: از آن پس مراقب خود بودم. مادرم مرا به ندرت تنبیه می‌کرد و اگر چه دست‌هایی فرز داشت، سلی‌اش خیلی درد نمی‌آورد. با این همه، بی آن‌که او را کمتر از گذشته دوست داشته باشم، از او به هراس افتاده بودم. کلمه‌ای وجود داشت که مادرم معمولاً به کار می‌برد و همین کلمه من و خواهرم را فلج می‌کرد: «مسخره!» اغلب اوقات وقتی که به اتفاق پدرم رفتار شخص سومی را مورد انتقاد قرار می‌داد این حکم را می‌شنیدیم؛ این کلمه وقتی متوجه ما می‌شد، ما را از اوج آسمان خانوادگی به اعماقی که در آن بقیه افراد انسانی می‌گندیدند پرتاب می‌کرد. ناتوان از آن بودیم که پیش‌بینی کنیم چه حرکتی، چه حرفی، خطر بروز چنین امری را دارد. در نتیجه هر ابتکار عملی برای ما خطری دربر داشت؛ احتیاط حکم می‌کرد که آرام و ساکت بمانیم. تعجب خودمان را به خاطر می‌آورم که وقتی از او اجازه خواستیم عروسک‌هایمان را به تعطیلات ببریم جواب داد: «چرا نبرید؟». سال‌ها جلوی این میل خود را گرفته بودیم. قطعاً نخستین دلیل حجب و حیای من نگرانی از آن بود که حس تحقیر او را برانگیزم. اما همین‌طور، وقتی که چشم‌های او از برقی از خشم می‌درخشید یا هنگامی که فقط لب‌هایش به هم فشرده می‌شد گمان می‌کنم که از مغضوبیت خود به اندازه تلاطمی که در قلب او برمی‌انگیختم می‌ترسیدم. اگر مرا قانع کرده بود که دروغ گفته‌ام، انزجار او را شدیدتر از شرم خودم احساس می‌کردم؛

فکر این امر به قدری برایم تحمل ناپذیر بود که همیشه حقیقت را می‌گفتم. قطعاً متوجه نمی‌شدم که مادرم وقتی با شتابزدگی، تفاوت و تازگی را محکوم می‌کند، آشفتگی‌ئی را که هرگونه اعتراض در او برمی‌انگیزد پیشاپیش چاره می‌کند؛ اما احساس می‌کردم که حرف‌های غیر عادی، طرح‌های پیش‌بینی نشده، آرامش او را به هم می‌ریزد. مسؤولیتم، وابستگی‌ام را دوچندان می‌کرد. بدین ترتیب من و او در نوعی اتحاد شدید به سر می‌بردیم و من بی‌آن‌که در صدد برآیم که از او تقلید کنم، شبیه او شده بودم. مادرم حس وظیفه‌شناسی و نیز دستور فراموش کردن خود و ریاضت‌کشی را به من القاء کرد. پدرم از این‌که خودش را جلو بیندازد بدش نمی‌آمد، ولی من از مادرم یاد گرفته بودم که خودم را کنار بکشم، مراقب زبانم باشم، امیالم را سانسور کنم، دقیقاً چیزی را که باید گفت و انجام داد بگویم و انجام دهم. ابداً چیزی مطالبه نمی‌کردم و در موارد کمی هم جرأت به خرج می‌دادم.

توافقی که بر روابط پدر و مادرم حاکم بود، احترامی را که من برای هریک از آن دو قائل بودم تقویت می‌کرد. این توافق به من اجازه داد از مشکلی که می‌توانست به نحوی قابل ملاحظه مرا به زحمت بیندازد دوری بجویم؛ پدرم برای اجرای مراسم مذهبی نمی‌رفت، و موقعی که زن عمو مارگریت معجزات لورد را تفسیر می‌کرد پدرم لبخند می‌زد؛ اعتقادی نداشت. از بس احساس می‌کردم که حضور خداوند مرا احاطه کرده است، این شکاکیت بر من اثری نمی‌گذاشت؛ اما پدرم هرگز اشتباه نمی‌کرد؛ چه‌طور می‌توانستم برای خودم توجیه کنم که او در مورد حتمی‌ترین حقیقت دچار گمراهی می‌شود؟ وقتی از روبه‌رو نگاه می‌کردم، شرط‌بندی به نظرم کار غیر ممکن می‌رسید. با وجود این، حال که مادرم، که آن همه اهل تقدس بود، ظاهراً رفتار پدرم را طبیعی می‌یافت، من هم آن را با آرامش می‌پذیرفتم. نتیجه آن‌که من عادت می‌کردم در نظر بگیرم که زندگی عقلانی‌ام - که پدرم تجسم‌بخش آن بود - و زندگی روحانی‌ام - که مادرم اداره‌اش می‌کرد - اساساً دو زمینه‌ناهمگون هستند که بین آن‌ها هیچ‌گونه تلاقی صورت نمی‌گیرد. قداست از مقوله‌ای جز مقوله ادراک بود؛ و مسائل انسانی - فرهنگ، سیاست، تجارت، آداب و عادات - از مذهب ناشی نمی‌شدند. به این ترتیب خدا را در خارج دنیا جای می‌دادم و

همین امر بود که می‌بایست دنباله تحول مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار دهد. وضع خانوادگی من، یادآور وضع خانوادگی پدرم بود: پدرم بین شکاکیت لاقید پدر بزرگم و حالت جدی بورژوازی مادر بزرگم خود را در حالت ناپایدار یافته بود. در مورد من نیز، فردگرایی پدرم و اخلاق کفرآمیز او با اخلاق سختگیر سنتی که مادرم به من می‌آموخت تناقض می‌یافت. این عدم تعادل که مرا وقف اعتراض می‌کرد تا حدود زیادی این امر را که فردی انتلکتوئل شده باشم توجیه می‌نمود.

در آن هنگام، خود را، در آن واحد، در روی زمین و در راه‌های آسمانی، مورد حمایت و نیز مورد هدایت احساس می‌کردم. گذشته از این خوش وقت بودم که بدون دستاویز تسلیم بزرگترها نشده‌ام؛ شرایط دوران کودکی‌ام را به تنهایی پشت سر نمی‌گذاشتم؛ بلکه همانندی هم داشتم: خواهرم که سهم او در حدود شش‌سالگی من قابل ملاحظه می‌شد. او را پوپت می‌خواندند؛ دو سال ونیم از من کوچکتر بود. می‌گفتند که به پدرم شباهت دارد. موی طلایی و چشم آبی بود، در عکس‌های دوران کودکی، نگاهش گویی در میان بخاری از اشک به‌نظر می‌رسید. تولدش باعث ایجاد سرخوردگی شده بود، زیرا تمام افراد خانواده خواهان پسری بودند؛ قطعاً هیچ‌کس از این بابت عنادی به او ابراز نکرد، ولی شاید امری بی‌تفاوت نباشد که در اطراف گهواره انسان آه کشیده باشند. می‌کوشیدند که با عدالتی واقعی با ما رفتار کنند؛ آرایش‌های مشابهی داشتیم، تقریباً پیوسته باهم بیرون می‌رفتیم، هر دومان یک نوع زندگی داشتیم؛ با این همه، من در مقام خواهر بزرگ‌تر، از بعضی امتیازها بهره‌مند بودم. اتاقی داشتم که لوئیز هم در آن می‌خوابید و روی تخت‌خوابی شبه عتیقه از چوب کنده کاری شده می‌خوابیدم که بالای سرش کپیه‌ای از تابلوی «معراج مریم» اثر موری‌یو زده شده بود. برای خواهرم تخت‌خواب قفس‌واری در یک راهروی تنگ گذاشته بودند. در دوران خدمت نظام وظیفه پدرم. وقتی مادرم به ملاقات او می‌رفت من همراهی‌اش می‌کردم. «دختر کوچکتر» که به مرتبه دوم کثانده شده بود خود را تقریباً زائده احساس می‌کرد. من برای پدر و مادرم، تجربه‌ای تازه بودم؛ خواهرم باید زحمت بیشتری می‌کشید که آن‌ها را مشوش یا متحیر کند؛ مرا با هیچ‌کس مقایسه نکرده بودند و او را مدام با من

مقایسه می کردند. در مدرسه دزیر، خانم معلم ها عادت داشتند که دخترهای ارشد را برای کوچکترها نمونه قرار دهند؛ پوپت هر کاری که کرد، واپس گرایی زمان، تصعیدهای افسانه، می خواستند که من بیش از او موفق شوم؛ هیچ گونه کوشش، هیچ گونه موفقیتی، هرگز به او اجازه نمی داد که این سقف را بشکافد. او که قربانی نفرینی مشکوک و مبهم بود از آن رنج می برد و اغلب شب ها، نشسته روی صندلی کوچکش، گریه می کرد. او را به دلیل غرغرو بودن ملامت می کردند؛ این نیز کهتری دیگری بود. ممکن بود از من نفرت پیدا کند؛ اما به نحوی متناقض، جز در کنار من عشق و علاقه نسبت به خود را باز نمی یافت. من که به راحتی در مقام خواهر بزرگتر قرار گرفته بودم بابت هیچ گونه برتری دیگری جز آن چه سن و سال من به من می بخشید به خود نمی بالیدم؛ پوپت را نسبت به سن و سالش خیلی بیدار تشخیص می دادم؛ او را همان که بود تلقی می کردم: یک نفر شبیه به خودم و اندکی جوان تر؛ او از ارزشی که برایش قائل بودم راضی بود و با وفاداری مطلق جواب آن را می داد. فدائی من، جانشین من، همزاد من بود؛ هیچ کدام نمی توانستیم از یکدیگر صرف نظر کنیم.

دلم به حال بچه هایی که خواهر یا برادری نداشتند می سوخت؛ سرگرمی و بازی در عالم تنهایی به نظرم خالی از لطف می رسید؛ درست نوعی کشتن وقت بود. توپ بازی یا دوزبازی دونفره به اقدامی بدل می شد، دویدن به دنبال چرخ، به مسابقه ای. حتی برای استفاده از عکس برگردان یا رنگ آمیزی یک کاتالوگ به همدستی احتیاج داشتم؛ با رقابت، با همکاری، کار هر کدام در دیگری سرنوشت خود را می یافت، از بیهودگی می گریخت. بازی هایی بیشتر مورد علاقه ام قرار می گرفت که در آن ها به شخصیت هایی تجسم می بخشیدم: آن ها وجود همدست را ایجاب می کردند. اسباب بازی های زیادی نداشتیم؛ زیباترین آن ها را - آسی که می پرید، فیلی که پاهایش را بلند می کرد - پدر و مادرمان در جایی می گذاشتند و درس را قفل می کردند؛ آن ها رابه مناسبت نشان مهمان هایشان می دادند. حسرتشان را نداشتیم. به خود می بالیدم که مالک اشیائی هستم که آدم های بزرگ با آن ها سرگرم می شوند؛ ترجیح می دادم که آن ها با ارزش باشند تا مأنوس و خودمانی. به هر طریق، چیزهای فرعی - وسایل خواربارفروشی، وسایل آشپزخانه، لوازم پرستارها - به تخیل اندک

کمکی می‌رساند. برای زنده کردن داستان‌هایی که ابداع می‌کردم همبازی برایم لازم بود.

بسیاری از سرگذشت‌های کوتاه و موقعیت‌هایی که به روی صحنه می‌آوردیم به شدت مبتذل بودند و خودمان هم از این امر آگاه بودیم: حضور بزرگترها مزاحم ما نمی‌شد که کلاه بفروشیم یا گلوله‌های آلمانی‌ها را به ستیزه بخوانیم. سناریوهای دیگر، آن‌هایی که ترجیح می‌دادیم، پنهانکاری را ایجاب می‌کردند. آن‌ها به ظاهر کاملاً معصومانه بودند؛ اما چون ماجرای کودکی‌مان را تصعید می‌کردند یا می‌خواستند آینده را مجسم کنند در ما چیزی خودمانی و پنهانی را به نوازش درمی‌آوردند. بعداً از آن‌هایی که از نظرگاه من همچون با معنی‌ترین برمن آشکار می‌شدند یاد می‌کنم. راستش در درجهٔ اول من بودم که در خلال آن‌ها منظور خودم را بیان می‌کردم، زیرا با تعیین وظیفه‌هایی که خواهرم مطیعانه آن‌ها را می‌پذیرفت آن‌ها را به او تحمیل می‌کردم. هنگامی که سکوت، تاریکی، ملال ساختمان‌های بورژوایی، سرسرا را اشغال می‌کرد، من خیالاتم را رها می‌کردم؛ به کمک بسیاری حرکات و حرف‌ها به آن‌ها جنبهٔ مادی می‌دادیم و گاهی در حالی که یکدیگر را جادو می‌کردیم، موفق می‌شدیم از این دنیا فاصله بگیریم تا وقتی که صدایی آمرانه ما را به واقعیت باز می‌گرداند. روز بعد باز از سر شروع می‌کردیم. می‌گفتیم: «این بازی را می‌کنیم». روزی می‌رسید که موضوع غالباً تکرار شده دیگر الهامی به ما نمی‌بخشید؛ آن وقت موضوع دیگری برمی‌گزیدیم که مدت چند ساعت یا چند هفته به آن پای‌بند می‌ماندیم.

تسکین بسیاری از رؤیاها را از طریق بازی آن‌ها، مدیون خواهرم هستم؛ هم چنین خواهرم به من اجازه داد که زندگی روزمره‌ام را از سکوت و خاموشی برهانم؛ در کنار او به ایجاد ارتباط عادت پیدا کردم. در غیاب او من بین دو حد نهایی مخالف هم در نوسان بودم: حرف یا سروصدایی بیهوده بود که من با دهانم ایجاد می‌کردم، یا وقتی پدر و مادرم را مورد خطاب قرار می‌دادم که عملی جدی بود؛ وقتی من و پوپت با هم حرف می‌زدیم کلمات معنایی داشتند و بیش از حد سنگینی نمی‌کردند. من در کنار او با لذت مبادله آشنا نشدم زیرا همه چیز بین ما مشترک بود؛ ولی چون حوادث و هیجان‌های روز را

به صدای بلند تفسیر می‌کردیم، به آن‌ها ارزش بیشتری می‌دادیم. در صحبت‌های ما هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت؛ با این همه، به سبب اهمیتی که متقابلاً به آن‌ها می‌دادیم از طریق آن‌ها بین ما نوعی همدستی ایجاد می‌شد که ما را از بزرگترها جدا می‌کرد؛ ما با هم، باغ پنهانی خود را داشتیم.

این امر برای ما کاملاً مفید بود. سنت‌ها، بخصوص در حدود سال نو، ما را اسیر بسیاری بیگاری‌ها می‌کرد: در خانه عمه‌خانم‌هایی که از رسوم بروتانی پیروی می‌کردند، بایستی در مراسم غذاخوردن‌های خانوادگی بی‌پایان حضور می‌یافتیم و لز خانم‌های پیر مدت‌ها یک‌جا مانده دیدن می‌کردیم. اغلب اوقات با پناه گرفتن در راهروها و پرداختن به فلان بازی، خودمان را از ملال می‌رهاندیم. تابستان‌ها پدر بزرگ معمولاً گردش‌هایی در بیشه‌های شاوی یا مودون ترتیب می‌داد؛ برای بی‌اثر کردن ملال این گردش‌ها، دستاویزی جز پرحرفی‌هایمان نداشتیم؛ طرح‌ها می‌ریختیم، کلاف خاطره‌ها را باز می‌کردیم؛ پوپت از من سؤال‌هایی می‌کرد؛ من در جواب او ماجراهایی از تاریخ رم، از تاریخ فرانسه یا سرگذشت‌هایی که ساخته و پرداخته ذهن خودم بود، تعریف می‌کردم.

در روابطمان آنچه بیشترین ارزش را برایش قائل بودم این بود که بر او تسلطی واقعی داشتم. آدم‌های بزرگ مرا در اختیار خود داشتند. اگر از آن‌ها تحین و ستایش‌هایی بیرون می‌کشیدم باز هم آن‌ها بودند که تصمیم می‌گرفتند این ستایش‌ها را به من اعطا کنند. بعضی رفتارهای من مستقیماً مادرم را متأثر می‌کرد، اما این رفتارها هیچ رابطه‌ای با مقاصد و نیات من نداشتند. بین من و خواهرم مسائل به‌نحو واقعی جریان می‌یافت. با هم دعوا می‌کردیم، خواهرم گریه می‌کرد، من به خشم می‌آمدم، بزرگترین دشنام‌ها را نثار هم می‌کردیم؛ «تو احمق!» و بعد با هم آشتی می‌کردیم. اشک‌های او ظاهری نبود، و اگر بر اثر شوخی‌ئی می‌خندید این کار را برای خوشایندی من نمی‌کرد. تنها او اقتدارم را به رسمیت می‌شناخت؛ آدم‌های بزرگ گاهی تسلیم من می‌شدند؛ خواهرم از من اطاعت می‌کرد.

یکی از محکم‌ترین رشته‌هایی که بین ما برقرار شد رابطه معلم با شاگرد بود. من به‌قدری تحصیل را دوست داشتم که آموزش را هوس آلود می‌یافتم. کلاس درست کردن برای عروسک‌هایم به هیچ‌وجه نمی‌توانست مرا ارضاء

کند: صحبت آن نبود که از حرکات تقلید کنم، بلکه این موضوع مطرح بود که دانش خودم را به نحو واقعی به دیگری منتقل کنم.

هنگامی که به خواهرم خواندن، نوشتم و حساب می‌آموختم، از همان شش‌سالگی با غرور مؤثر بودن آشنا شدم. دوست داشتم که روی کاغذهای سفید، عبارت‌ها و طرح‌هایی خط‌خطی کنم؛ اما در آن هنگام می‌توانستم چیزهای کاذب بسازم. وقتی ندانستن را به دانستن بدل می‌کردم. وقتی در ذهنی بکر حقایق را ثبت می‌کردم، چیزی واقعی می‌آفریدم. از آدم‌های بزرگ تقلید نمی‌کردم؛ خود را هم‌تراز آنان می‌کردم و موفقیت من لذت آن‌ها را به مبارزه می‌طلبید. موفقیت من، اشتیاق‌هایی جدی‌تر از خودپسندی را در من ارضاء می‌کرد. تا آن موقع من به همین اکتفا می‌کردم که توجهاتی را که به من می‌شد مثمر کنم؛ من نیز به نوبه خود برای نخستین بار، خدمت می‌کردم. از حالت انفعالی کودکانه می‌گریختم، وارد مدار بزرگ انسانی می‌شدم که فکر می‌کردم در آن هر کسی برای همه مفید است. از موقعی که به‌طور جدی کار می‌کردم، زمان دیگر نمی‌گریخت، در من ثبت می‌شد؛ وقتی شناخت‌های خود را به حافظه‌ای دیگر می‌سپردم، آن را به‌طور مضاعف نجات می‌دادم.

من به یاری خواهرم - همدستم، رعیت، آفریده‌ام - خودمختاری خودم را آشکار می‌کردم. روشن است که فقط «برابری در تفاوت» را که خود نوعی ادعای رجحان و برتری است در مورد او قبول داشتم. بی‌آن‌که قاعده‌ای کلی برای خودم بسازم حدس می‌زدم که پدر و مادرم این سلسله مراتب را می‌پذیرند و من سوگلی آن‌ها هستم. اتاق مشرف به راهرویی بود که در آن خواهرم می‌خوابید و در انتهای این راهرو اتاق کار پدرم قرار داشت؛ از روی تختم شب‌ها صدای پدرم را می‌شنیدم که با مادرم صحبت می‌کرد و این زمزمه آرام لالائی من بود؛ یک شب قلمم تقریباً از تبیدن بازماند؛ مادرم با صدایی جدی و به شدت کنجکاو، می‌پرسید: «کدام یک از بچه‌ها را ترجیح می‌دهی؟» منتظر بودم که پدرم اسم مرا به زبان بیاورد، ولی یک لحظه که به‌نظر بی‌نهایت رسید پدرم تردید نشان داد: «سیمون با فکرتر است، اما پوپت خیلی ناز است...» آن دو به سنجیدن جوانب موضوع ادامه دادند و هر چه در دل داشتند به زبان آوردند؛ در پایان به توافق رسیدند که هر دومان را یک اندازه دوست

دارند؛ و این مطابق با چیزی بود که در کتاب‌ها خوانده می‌شود: پدر و مادرها، بچه‌هایشان را یک اندازه دوست دارند. با این همه نوعی خشم احساس کردم. تحمل نمی‌کردم که یکی از آن دو خواهرم را بر من ترجیح بدهند؛ اگر به تقسیمی منصفانه رضایت دادم به معنای آن بود که خود را قانع کردم که این تقسیم به سود من است. من بزرگتر، عالم‌تر، آگاه‌تر از خواهر کوچکم بودم، اگر پدر و مادرم نسبت به ما محبتی یکسان احساس می‌کردند، حداقل می‌بایست مرا بیشتر مورد ملاحظه قرار دهند و نزدیک‌تر به پختگی خود احساس کنند.

این را که آسمان دقیقاً این پدر و مادر و خواهر و زندگی را به من اختصاص داده باشد چون بخت مساعد درخشانی در نظر می‌گرفتم. بدون هیچ شکمی، دلایل فراوانی داشتم که از بابت سرنوشتم خوشوقت باشم. گذشته از این، واجد چیزی بودم که ویژگی خوب خوانده می‌شود؛ و همیشه واقعیت به‌نظرم پرمایه‌تر از سراب‌ها بوده است؛ چیزهایی که با بزرگترین قطعیت‌ها برای من وجود داشته‌اند همان‌هایی بوده‌اند که من مالکشان بوده‌ام: ارزشی که من برای آن‌ها ارزش قائل می‌شدم در قبال سرخوردگی‌ها، دلتنگی‌ها، حسرت‌ها از من دفاع می‌کرد؛ دلبستگی‌های من با اختلاف فراوان از امیالم پیشی می‌گرفت. بلوندین پیر شده بود، طراوتش را از دست داده بود، بد لباس بود، اما آن را با باشکوه‌ترین عروسک‌هایی که در ویتترین‌ها خودنمایی می‌کردند عوض نمی‌کردم؛ عشقی که به آن داشتم آن را یگانه و بدون جانشین می‌کرد. باغ میرینیاک را با هیچ بهشتی، و آپارتمانمان را با هیچ کاخی معاوضه نمی‌کردم. فکر این‌که لوئیز، خواهرم، پدر و مادرم می‌توانستند متفاوت از آنچه هستند باشند ابداً به سراغم نمی‌آمد. خودم را هم نه با سیمایی دیگر، و نه در قالبی دیگر در نظر مجسم نمی‌کردم؛ در قالب خودم از خودم خوشم می‌آمد.

بین رضایت و کفایت چندان فاصله‌ای وجود ندارد. چون از جایگاهی که در دنیا اشغال می‌کردم راضی بودم آن را دارای امتیاز نیز می‌یافتم. پدر و مادرم افرادی استثنایی بودند و من کانون خانوادگی‌مان را همچون خانواده‌ای نمونه در نظر می‌گرفتم. پدرم دوست داشت مسخره کند و مادرم از انتقاد کردن خوشش می‌آمد؛ کمتر اشخاصی در قبال آن‌ها با بخشش مواجه می‌شدند، در حالی که من هرگز نمی‌شنیدم کسی در مورد آن‌ها حرف‌های انتقادآمیز بزند:

بنابراین شیوه زندگی آن‌ها معرف قاعده و اصل مطلق بود. برتری آن‌ها به من هم انعکاس می‌یافت. در لوکزامبورگ به ما اجازه نمی‌دادند که با دختر بچه‌های ناشناس بازی کنیم: حتماً به دلیل آن بود که ما از تاروپود پالوده‌تری ساخته شده بودیم. ما حق نداشتیم که مثل هر فرد عامی دیگری با لیوان‌های فلزی که به منبع آب زنجیر شده بودند آب بخوریم؛ مامان بزرگ ظرف صدفی شکلی به من هدیه کرده بود که مثل شل‌های آبی رنگ افریما دارای مدلی انحصاری بود. آخرین روز کارناوال و یک روز پیش از فرارسیدن ایام پرهیز را به خاطر می‌آورم که کیف‌های ما به جای آن‌که پر از حلقه‌های رنگارنگ کاغذ باشد انباشته از برگ‌های گل رز بود. مادرم از قنادی‌های خاصی خرید می‌کرد؛ شیرینی‌های کرم‌دار ثانوایی به قدری به نظرم غیر قابل خوردن می‌رسید که گوئی آن‌ها را از گنج ساخته بودند: ظرافت معده‌مان، ما را از دیگر مردم متمایز می‌کرد. در حالی که اغلب بچه‌های محیط من «لاسون دوسوزت» دریافت می‌داشتند من «اتوال نوئلیست» را که به نظر مادرم از نظر اخلاقی در سطح بالاتری قرار داشت مشترک بودم. در مدرسه دولتی درس نمی‌خواندم، بلکه در مؤسسه‌ای خصوصی تحصیل می‌کردم که با بسیاری طول و تفصیل‌ها، تازگی و اصالت خود را آشکار می‌کرد: مثلاً کلاس‌ها به نحوی غریب شماره گذاری شده بودند کلاس صفر، اول، دوم، سوم الف، سوم ب، چهارم الف، و غیره، درس شرعیات را در کلیسای مدرسه فرا می‌گرفتم بی آن‌که با گله بچه‌های محله دربیامیزم. من به طبقه‌ای برگزیده تعلق داشتم.

با این همه، در این جرگه برگزیده، بعضی از دوستان پدر و مادرم از امتیازی جدی بهره‌مند بودند: آن‌ها ثروتمند بودند؛ پدرم در مقام سرباز عادی که جیره و مواجب کمی دارد حقوق ناچیزی می‌گرفت و ما به شدت بی پول بودیم. پیش می‌آمد که من و خواهرم جشن‌هایی که دارای تجمل گنج‌کننده‌ای بودند دعوت شویم؛ در آپارتمان‌های عظیم برشمار از چهلچراغ، ساتن، مخمل، انبوهی از بچه‌ها شکمشان را از کرم گلاسه‌ها و شیرینی‌های کوچک می‌انباشتند؛ در نمایش خیمه شب بازی و عملیات شعبده‌بازی حضور می‌یافتیم، به دور درخت نوئلی حلقه می‌زدیم. دختر بچه‌های دیگر لباس‌های ابریشمی درخشان و دانتل به تن داشتند؛ ما پیراهن‌های پشمی به رنگ‌های

مرده به تن کرده بودیم. از این بابت اندکی ناراحتی احساس می‌کردم؛ اما در پایان روز، خسته، عرق‌آلود، معده آشفته، دلزدگی‌ام را متوجه قالی‌ها، کریستال‌ها و نافته‌ها می‌کردم؛ وقتی خود را دوباره در خانه می‌یافتم راضی بودم. همهٔ آموزش من، مرا مطمئن می‌کرد که فضیلت و فرهنگ بیش از ثروت اهمیت دارد؛ سلیقه‌هایم مرا به قبول این نکته می‌کشاند؛ بنابراین وضع بی‌زرق و یرقمان را با آرامش می‌پذیرفتم. چون به‌نظر خوشبینانه‌ام وفادار بودم حتی خودم را قانع می‌کردم که وضعمان غبطه‌انگیز هم هست؛ در وضعیت متوسطمان، درست حد وسط را یافتم. فقرا و ولگرد‌ها را چون افرادی طرد شده در نظر می‌گرفتم؛ اما شاهزاده‌ها و میلیاردرها نیز از دنیای واقعی جدا افتاده بودند؛ وضع غیرعادی‌شان آنان را از این دنیا دور می‌کرد. اما در مورد خودم گمان می‌کردم که به عالی‌ترین و نیز به پست‌ترین قشرهای جامعه دسترسی دارم؛ اما در حقیقت راه‌های رسیدن به قشرهای اول بر من بسته بود و از قشرهای دسته دوم نیز به‌طور اساسی بریده شده بودم.

چیزهای کمی آرامش مرا به هم می‌ریخت. زندگی را چون ماجرای سعادتمندانه در نظر می‌گرفتم؛ در قبال مرگ، ایمان از من دفاع می‌کرد؛ چشم‌ها را می‌بستم و در یک لمحّه، دست‌های برف‌گرفتهٔ فرشته‌ها مرا به آسمان منتقل می‌کرد. در کتابی دارای لبه‌های طلایی، یک افسانهٔ اخلاقی خواندم که مرا سرشار از یقین کرد؛ کرم کوچکی که در اعماق استخری زندگی می‌کرد نگران می‌شد؛ یاران او یکی پس از دیگری در شب افلاک آب‌ها محو می‌شدند؛ آیا او هم ناپدید می‌شد؟ ناگهان خود را در ورای ظلمات می‌یافت؛ بال‌هایی داشت، در میان گل‌های شگرف می‌پرید و آفتاب نوازشش می‌کرد. این تشبیه به‌نظرم غیرقابل رد رسید؛ فرش لاجوردین نازکی مرا از بهشت‌هایی که در آن‌ها روشنایی واقعی می‌درخشید جدا می‌کرد؛ غالباً چشم بسته، دست‌ها به هم پیوسته، روی موکت دراز می‌کشیدم و به روحم دستور می‌دادم راه‌گریز در پیش بگیرد. فقط بازی بود؛ اگر گمان می‌کردم که واپسین ساعت زندگی‌ام فرا رسیده است از فرط هراس فریاد می‌کنیدم. اما حداقل فکر مرگ مرا نمی‌ترساند. با تمام این‌ها یک شب، مرگ مرا ترساند. داشتم می‌خواندم؛ در ساحل دریا یک پری دریائی جان می‌سپرد؛ برای عشق شاهزاده‌ای زیبا، از

روح جاودانه خود صرفنظر کرده بود، به کفی بدل می شد. صدایی که پیوسته در او تکرار می کرد: «من این جا هستم» خاموش شده بود؛ به نظر رسید که سراسر جهان در سکوت غرق شده است. اما نه. خداوند به من ابدیت را نوید می داد: پیوسته می دیدم، می شنیدم، حرف می زدم. پایانی وجود نداشت.

آغازی وجود داشته بود: این امرگاهی منقلب می کرد؛ با خود فکر می کردم که بچه ها از مشیت الهی زاده می شوند؛ اما بر خلاف هرگونه اعتقاد، توانایی های قادر مطلق را محدود می دانستم. این حضور در من که برای من تأکید می کرد که من خودم هستم به هیچ کس مربوط نبود، هرگز هیچ آسیبی به آن نمی رسید، غیرممکن بود که کسی، حتی خداوند آن را ساخته باشد؛ او فقط به همین اکتفا کرده بود که قالبی برای آن تهیه کند. در فضای مافوق طبیعی، هزاران هزار روح کوچک، نامرئی، نامحسوس، انتظار می کشیدند که به خود جسم بگیرند. من یکی از آن ها بودم و همه چیز را از یاد برده بوده؛ این روح ها میان زمین و آسمان ول می گشتند و این را به خاطر نمی آوردند. یا اضطراب درمی یافتم که این فقدان حافظه معادل عدم است؛ همه چیز چنان می گذشت که گوئی پیش از آشکار شدن در گهواره ام، ابداً وجود نداشته ام. بایستی این شکاف پر می شد: آتش های گریزان را که روشنائی کاذبشان هیچ چیز را روشن نمی کند به هنگام گذر گیر می آوردم؛ نگاهم رابه آن ها به عاریت می دادم، شب و تاریکی آن ها را محو می کردم، و کودکانی که روز بعد متولد می شدند به خاطر می آوردند... در این رؤیاپردازی های بیهوده تا جایی که سرگیجه می گرفتم گم می شدم، جدایی رقت انگیز ضمیر و زمان را بیهوده انکار می کردم.

حداقل از ظلمات سربرآورده بودم؛ اما اشیاء اطراف من فرو رفته در آن باقی مانده بودند. قصه هایی را دوست داشتم که در آن ها به سوزن درشت، افکاری به شکل سوزن، و به بوفه، اندیشه های چوبی بخشیده می شد؛ اما این ها قصه بودند؛ اشیائی با قلب های تار و غیر شفاف بر زمین سنگینی می کردند بی آن که خودشان این را بدانند، بی آن که بتوانند زمزمه کنند: «من این جایم.» در جایی دیگر تعریف کرده ام که چگونه در میرینیاک با حالتی ابلهانه، کت کهنه ای را که روی پشتی یک صندلی مانده، بود نظاره می کردم. می کوشیدم به جای آن بگویم: «من کت کهنه فرسوده ای هستم.» این کار غیرممکن بود و

ترس وجودم را فراگرفت. در قرون سپری شده، در سکوت موجودات بی جان، فقدان خود را پیشاپیش احساس می کردم.

نگاهم روشنایی می آفرید؛ بخصوص در فصل تعطیلات از اکتشاف‌ها سرمست می شدم؛ اما لحظه‌هایی بود که شکی مرا می خورد: حضورم به جای آن که دنیا را بر من آشکار کند، سیمای آن را دیگرگون می کرد. قطعاً گمان نمی کردم که زمانی که خواب بوده‌ام گل‌ها به مجلس رقص رفته‌اند یا این که در ویرترین، بین اشیاء زینتی، عشقی پدید آمده باشد. اما گاه این گمان به من دست می داد که دشت آشنا، تقلید از رفتار جنگل‌هایی جادویی می کند که به محض آن که مزاحمی به آن‌ها تجاوز روا دارد، تغییر قیافه می دهند؛ در زیر پای این مزاحم سراب‌هایی پدید می آید، فرد مزاحم، سرگردان می شود، قسمت‌های بی درخت، و انبوه درخت‌های سربرکشیده، راز خود را از او به در می برند. در پس درختی پنهان می شدم و به نحوی بی ثمر می کوشیدم که انزوای رستنی‌های جنگل را غافلگیر کنم. سرگذشتی که «والاتن، یا دیو کنجکاوی» نام داشت تأثیر فراوانی بر من گذاشت. مادرخوانده‌ای که در واقع پری بود والاتن را با کالسکه به گردش می برد؛ پری به او می گفت که در بیرون چشم‌اندازها و مناظر اعجاب‌انگیزی وجود دارد اما کرکره‌های چوبی جلوی پنجره‌ها را می گیرند و نباید آن‌ها را بالا زد؛ والاتن، به تحریک همزاد بدش نافرمانی می کرد؛ اما جزو ظلمات چیزی نمی دید؛ نگاه، چیزی را که به آن نظر افکنده می شد کشته بود. به بقیه داستان توجهی نداشتم؛ هنگامی که والاتن با دیو خود می جنگید من با اضطراب علیه شب جهل و ندانستن مبارزه می کردم.

نگرانی‌هایم، که گاه شدید بود، به سرعت برطرف می شد. آدم‌های بزرگ، دنیا را برایم تضمین می کردند و من فقط به ندرت می کوشیدم که بدون کمک آن‌ها در آن نفوذ کنم. ترجیح می دادم در دنیا‌هایی تخیلی که آن‌ها برای من آفریده بودند به دنبال بزرگ‌ترها بروم.

در سرسرا، در برابر کمد مدل نورماندی و ساعت دیواری چوبی دارای کنده کاری که در درون خود دو میوه کاج مسی و ظلمات زمان را جای می داد قرار می گرفتم؛ در دیوار، دهان یک بخاری گشوده می شد؛ از لای شبکه‌های طلایی دم تهوع‌آلودی را که از غرقاب‌ها برمی خواست فرو می دادم. این

غرقاب، این خاموشی که تیک - تاک ساعت دیواری آن را تقطیع می‌کرد، در من رعبی برمی‌انگیخت. کتاب‌ها به من اطمینان می‌بخشیدند: آن‌ها حرف می‌زدند و چیزی را پنهان نگه نمی‌داشتند؛ در غیاب من ساکت می‌ماندند؛ من آن‌ها را می‌گشودم و آن وقت آن‌ها به درستی چیزی را که می‌گفتند بیان می‌داشتند؛ اگر کلمه‌ای از نظرم می‌گریخت مادرم برایم توضیح می‌داد. در حالی که دمر روی موکت سرخ افتاده بودم، آثار مادام دوسگور، زنایید فلوریو، قصه‌های پرو، گرم، مادام دولو، اشمیت راهب، آلبوم‌های توفیر، بکاسین، ماجراهای خانواده فانونار، ماجراهای کامامبه سرباز، بی‌خانمان، آثار ژول ورن، پل دیوا، آندره لوری و سلسله انتشارات «کتاب‌های علمی» مؤسسه لاروس را که حاوی افسانه‌های همه کشورهای دنیا بود، و در ایام جنگ داستان‌های قهرمانی را نقل می‌کرد می‌خواندم.

فقط کتاب‌های بچه‌گانه که با دقت و احتیاط برگزیده شده بودند به من می‌دادند؛ آن‌ها همان حقایق و همان ارزش‌هایی را می‌پذیرفتند که پدر و مادر و خانم معلم‌هایم قبول داشتند؛ در آن‌ها افراد خوب پاداش می‌گرفتند، آدم‌های بدجنس کیفر می‌دیدند؛ اتفاق‌های بد فقط برای آدم‌های ابله و خنده‌دار می‌افتاد. برای من کافی بود که این اصول اساسی محفوظ نگه داشته شود؛ معمولاً بین فانتزی‌های کتاب‌ها و واقعیت چندان به جست‌وجوی تطابق نمی‌پرداختم؛ با حفظ فاصله از آن‌ها کسب سرگرمی می‌کردم، همان‌طور که در نمایش خیمه‌شب‌بازی می‌خندیدم؛ به همین جهت، رمان‌های مادام دوسگور، با وجود نکته‌های درجه دومی که آدم‌های بزرگ با مهارت در آن کشف می‌کردند، هرگز مرا دچار حیرت نمی‌کردند مادام بونیک، ژنرال دوراکین، همچنان که آقای گرینوگام، بارون دوگراک، بکاسین، بیش از آدمک‌های خیمه‌شب‌بازی برایم دارای هستی نبودند. سرگذشت، چیز زیبایی بود که همچون نمایش عروسکی یا تصویر، به عامل دیگری نیاز نداشت؛ نسبت به ضرورت این ساخت‌ها که دارای آغاز، نظم و پایانی هستند و در آن‌ها کلمه‌ها و عبارت‌ها با روشنایی خاص خود همانند رنگ‌های تابلویی می‌درخشند حساس بودم. با این همه، گاهی کتاب، از دنیایی که مرا احاطه می‌کرد یا از خود من، کم‌وبیش به نحوی مبهم سخن می‌راند؛ آن وقت لازم بود مرا به رؤیا به فکر

فرو برد، و گاهگاهی هم یقین‌هایم راناگهان تغییر می‌داد. آندرسن به من دلتنگی آموخت؛ در قصه‌های او، اشیاء رنج می‌برند، در هم می‌شکنند، تباه می‌شوند، بی‌آن‌که مستوجب تیره‌بختی خود باشند؛ پری دریائی کوچک پیش از آن‌که نابود شود در هر قدم که برمی‌داشت، مثل این‌که روی آتش راه برود، رنج می‌برد در حالی‌که مرتکب هیچ‌گونه خطایی نشده بود؛ شکنجه‌ها و مرگ او، دلم را به هم زد. رمانی که در میرینیاک خواندم و «دونده جنگل‌ها» نام داشت، منقلبم کرد. نویسنده، ماجراهای خارق‌العاده را به اندازه کافی با مهارت نقل می‌کرد که بتواند مرا شریک آن‌ها کند. قهرمان، دوستی موسوم به باب داشت که تنومند بود، خوب زندگی می‌کرد، از خود گذشته بود، و بلافاصله مجذوب او شدم. آن دو که با هم به زندان هندی‌ها افتاده بودند یک راهروی زیرزمینی پیدا می‌کردند که انسانی به راحتی می‌توانست به حالت خزیده از آن بگذرد. باب جلوتر می‌رفت؛ ناگهان فریاد هولناکی می‌کشید: به مار بزرگی برخورد کرده بود. دست‌ها خیس، قلب پرتپش، در ماجرای غم‌انگیز حضور داشتیم؛ مار او را می‌بلعید. این سرگذشت مدت‌های دراز تسخیرم کرده بود. قطعاً تنها فکر بلعیده شدن کافی بود که خون در عروقم یخ بزند؛ اما اگر از قربانی نفرت داشتم کمتر تکان می‌خوردم. مرگ هولناک باب مخالف تمام قواعد بود؛ هر اتفاقی می‌توانست بیفتد.

کتاب‌ها به رغم سنت‌گرایی‌هایشان، افق دید مرا گسترده کردند؛ گذشته از این، در مقام آدمی تازه کار، تحت تأثیر افسون سحر و جادویی قرار گرفتم که علائم چایی را به سرگذشتی بدل می‌کرد؛ این میل در من راه یافت که این جادو را معکوس کنم. نشسته پشت میز کوچکم، عبارت‌هایی را که در سرم دور می‌زد به کاغذ منتقل می‌کردم: کاغذ سفید از لکه‌های بنفشی که سرگذشتی را بیان می‌داشتند پوشیده می‌شد. در اطراف من، خاموشی سرسرا با شکوه می‌شد؛ به نظر می‌رسید که سرگرم انجام کاری مذهبی هستم. چون در ادبیات بازتابی از واقعیت نمی‌جستم، هرگز هم فکر رونویسی از تجربه یا رؤیاهایم را پیدا نکردم؛ چیزی که سرگرم می‌کرد این بود که با کلمات چیزی سرهم کنم، همان‌طور که در گذشته با مکعب‌ها چیز می‌ساختم؛ فقط کتاب‌ها می‌توانستند الگوهای برایم فراهم آورند نه دنیا با خامی خودش؛ به تقلید پرداختم.

نخستین اثرم «دباحتی‌های مارگریت» نام داشت. یک دختر آژاسی دارای روحیه قهرمانی، و گذشته از این یتیم، همراه گروهی خواهر و برادر از رودخانه رن می‌گذرد تا خود را به فرانسه برساند. با حسرت و تأسف آگاه شدم که در محل مورد نظرم، رودی جریان ندارد و رمان من در همان مرحله جنینی از بین رفت. آن وقت «خانواده فانویار» را که همه در خانه به شدت از آن لذت می‌بردیم، الگو قرار دادم: آقا و خانم فانویار، و دو دخترشان نسخه بدل منفی خانواده خودمان بودند. مادرم یک شب «خانواده کوریشون» را با خنده‌های تأییدآمیز برای پدرم خواند؛ پدرم لبخند زد، پدر بزرگ دفتری با جلد مقوایی، که صفحاتش دست‌نخورده بودند به من هدیه کرد؛ خاله لیلی با خط خوانای مخصوص دخترانی که در دیر درس می‌خوانده‌اند، نوشته‌ام را در این دفتر پاک‌نویس کرد: این شیء را که تقریباً واقعی بود و هستی‌اش را مدیون من بود با غرور می‌نگریستم. دو یا سه اثر دیگر که موفقیت کمتری یافتند به وجود آوردم. گاهی به همین اکتفا می‌کردم که عنوان‌هایی خلق کنم. در ییلاق بازی کتاب‌فروشی کردم؛ برگ تفره‌ای رنگ درخت قان را «ملکه آسمان» خواندم، برگ براق ماگنولیا را «گل برف» نامگذاری کردم، و بساط عالمانه‌ای راه انداختم. خیلی نمی‌دانستم که آرزو می‌کنم بعدها کتاب بنویسم یا کتاب بفروشم، اما به‌نظرم می‌رسید که دنیا هیچ‌چیز با ارزش‌تری ندارد. مادرم با قرائت خانه‌ای واقع در خیابان سن پلاسید قرارداد اشتراک داشت. سدهایی غیرقابل گذر، راه رسیدن به راهروهای پوشیده از کتاب را که مانند تونل‌های مترو در بی‌نهایت گم می‌شدند. می‌بست. با حسرت پیردخترهایی را نگاه می‌کردم که پیراهن‌های یقه بسته به تن داشتند و در تمام مدت زندگی با کتاب‌های جلد سیاه که عنوان‌هایشان در روی چهارگوشه‌ای نارنجی یا سبز خوانده می‌شد، ور می‌رفتند. فروخته در خاموشی، پنهان شده در تاریکی یکنواخت جلد‌ها، تمام حرف‌ها آن‌جا بودند و انتظار می‌کشیدند که انسان رمزشان را بگشاید. در رؤیای آن بودم که خود را در این راهروهای خاک‌گرفته محبوس کنم و هرگز از آن بیرون نیام.

تقریباً سالی یک بار به شاتله می‌رفتیم. آلفونس دوویل عضو انجمن شهر که پدرم زمانی که هر دوی آن‌ها وکالت می‌کردند منشی او بود، لژ مخصوص شهر

پاریس را در اختیار ما می گذاشت. به این ترتیب «سابقه خوشبختی»، «دور دنیا در هشتاد روز» و بسیاری چیزهای جادویی دیگر را با صحنه آرایی های مجلل دیدم. پرده سرخ، نورها، صحنه ها، باله زن - گل ها را به دیده تحسین نگریستم؛ اما ماجراهایی که در صحنه روی می داد به طور متوسط توجهم را به خود جلب می کرد. هنرپیشه ها بیش از حد واقعی بودند و نه به اندازه کافی. باشکوه ترین پیرایه ها کمتر از یاقوت های سرخ قصه ها درخشندگی داشتند. دست می زدم، بانگ حیرت برمی آوردم ولی در ته دل، خلوت آرام با کاغذ چاپ را ترجیح می دادم.

اما سینما را پدر و مادرم چون تفریحی مبتذل در نظر می گرفتند. شارلو را، حتی برای کودکان، خیلی بچگانه می دانستند. با این همه، یکی از دوستان پدرم توانسته بود دعوت نامه یک نمایش خصوصی را برای ما تهیه کند و ما یک روز صبح در یکی از سینماهای بولوار «دوست فریتی» را دیدیم؛ همه قبول کردند که فیلم گیرایی است. چند هفته بعد در همان شرایط در نمایش فیلم «شاه کامارگ» حضور یافتیم. قهرمان، که نامزد دختری روستایی بود، سوار بر اسب در ساحل رودخانه گردش می کرد؛ به یک دختر کولی عریان و دآرای چشمان درخشان که به اسب او ضربه ای وارد می آورد برمی خورد؛ مرد یک لحظه بر اثر این امر هاج و واج ماند؛ بعد با دختر سبزه در خانه ای کوچک واقع در وسط مرداب ها، خلوت می کرد. ملاحظه کردم که مادرم و مادر بزرگ نگاه های پرتشویشی با هم رد و بدل می کنند؛ نگرانی آن ها به من هشدار داد و حدس زدم که این داستان برای من نیست؛ اما خوب نفهمیدم چرا. در حالی که دختر مو طلایی نومیدانه در میان زمین های باطلاقی می دوید و در آن فرو می رفت، پی نبردم که هولناک ترین گناه ها در حال انجام است. غرور و سرکشی گستاخانه دختر کولی مرا خشک بر جای نهاده بود. در «افسانه های طلایی»، در قصه های اشمیت راهب. برهنگی های شهوتناک تری دیده بودم. با این همه، دیگر به سینما قدم نگذاشتیم.

از این بابت دچار تأسفی نشدم؛ کتاب هایم و بازی هایم را داشتم، و همه جا در اطرافم چیزهایی تماشایی داشتم که بیش از تصاویر بی لطف شایسته توجه بودند؛ مردان و زنانی واقعی. افراد دارای ضمیر، در برخورد با چیزهای خاموش، نگرانم نمی کردند؛ آن ها افرادی مشابه من بودند. در ساعتی که نمای

خانه‌ها شفاف می‌شد در کمین پنجره‌های روشن می‌ماندم. اتفاق خارق‌العاده‌ای نمی‌افتاد؛ اما اگر بچه‌ای پشت میزی می‌نشست و به خواندن می‌پرداخت، من از این که می‌دیدم زندگی خود من جلوی چشمم به نمایشی بدل می‌شود به هیجان می‌آمدم. زنی وسایل غذاخوری را روی میز می‌چید، زوجی صحبت می‌کردند: صحنه‌های خانوادگی که در دورست و در زیر روشنائی چهلچراغ‌ها و آویزه‌ها به وقوع می‌پیوست از نظر درخشش با نمایش‌های بسیار زیبای شاتله رقابت می‌کرد. خود را طرد شده از آن‌ها نمی‌یافتم؛ احساس می‌کردم که در خلال تنوع صحنه‌ها و هنرپیشه‌ها، ماجرای یگانه به وقوع می‌پیوندد. هستی من، که به نحوی بی‌پایان، ساختمان به ساختمان، شهر به شهر، تکرار می‌شد در غنای بازتاب‌های بی‌شمار آن شرکت می‌جست؛ به روی تمام دنیا گشوده می‌شد.

بعد از ظهرها، مدت درازی در مهتابی اتاق غذاخوری، در ارتفاع شاخ‌وبرگ‌هایی که بر بولوار راسپای سایه می‌افکندند می‌نشستم و عابران را با نگاه دنبال می‌کردم. با عادات و آداب آدم‌های بزرگ خیلی کمتر از آن آشنا بودم که بتوانم حدس بزنم آن‌ها با شتاب به کدام وعده‌گاه می‌روند. اما چهره‌های آن‌ها، پرهیشان، صدایشان، مرا به خود جذب می‌کرد؛ رامتش سعادتی را که به من می‌بخشیدند امروز درست نمی‌توانم توجیه کنم؛ اما نومییدی خود را، وقتی پدر و مادرم بر آن شدند که در آپارتمانی در طبقه پنجم واقع در خیابان رن مستقر شوند، به خاطر می‌آورم: «مردمی را که در خیابان گردش می‌کنند دیگر نخواهم دید!» مرا از دنیای خودم جدا می‌کردند، به تبعید محکوم می‌کردند. در بیلاق برایم خیلی اهمیت نداشت که مرا به جایی پرت و خالی تبعید کنند: طبیعت سرشارم می‌کرد؛ در پاریس نشئه حضور انسانی بودم؛ حقیقت شهر، عبارت از سکته آن است: وقتی رابطه صمیمانه‌تری وجود نداشت حداقل می‌بایست آن‌ها را ببینم. در آن هنگام برایم پیش می‌آمد که آرزو کنم از حلقه‌ای که در آن محدود شده‌ام قدم بیرون گزارم. هر اقدام، هر حرکت، هر لبخند، بر من اثر می‌گذاشت: دلم می‌خواست به دنبال ناشناسی که از خم خیابان می‌پیچید و من دیگر هرگز با او مواجه نمی‌شدم بدم. یک روز بعد از ظهر در لوکزامبورگ، دختر جوان بلند بالایی که کت و دامن سبز تند به تن

داشت بچه‌ها را از روی طناب می‌پراند؛ گونه‌هایی گلگون، خندهای درخشان و دلپذیر داشت. شب هنگام به خواهرم گفتم: «من می‌دانم که عشق چیست!» به‌راستی چیز تازه‌ای را به‌نحوی مبهم دیده بودم. پدرم، مادرم، خواهرم: کسانی که دوستانشان داشت‌م متعلق به من بودند. برای نخستین بار احساس کردم که امکان دارد انسان در قلب خود تأثیر تشعشی را که از جای دیگر می‌آید احساس کند.

این جهش‌های مختصر مانع از آن نمی‌شد که احساس کنم که محکم در جایگاه خود لنگر افکنده‌ام. نسبت به دیگری کنجکاو بودم، ولی در رؤیای سرنوشتی متفاوت از سرنوشت خود به سر نمی‌بردم. مخصوصاً از این‌که دختر هستم تأسفی نداشتم. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، با اجتناب از این‌که در میان میل‌های بیهوده گم شوم، با شادی، هرچه را که به من داده شده بود با شادی می‌پذیرفتم. از سوی دیگر، هیچ دلیل مثبتی نمی‌دیدم که در نظر بگیرم سهم خوبی نصیب نشده است.

برادری نداشتم: هیچ مقایسه‌ای بر من آشکار نکرد که به سبب جنسیتی که دارم برخی بی‌بندوباری‌ها از من دریغ داشته شده است؛ قید و بندهایی را که به من تحمیل می‌کردند فقط به سن و سالم مربوط می‌دانستم؛ دوران کودکی‌ام را به‌شدت احساس کردم، اما زن بودنم را هرگز. پسر بچه‌هایی که می‌شناختم هیچ چیز اعتبارآوری نداشتند. بیدارترین آن‌ها رنه کوچک بود که به‌طور استثنایی پذیرفته شده بود که تحصیلات اولیه‌اش را در مدرسه دزیر بکند؛ من نمره‌هایی خیلی بهتر از او می‌گرفتم. و روح من نیز در نظر خداوند کم ارزش‌تر از روح کودکان نر نبود؛ از چه رو باید بر آن‌ها غبطه می‌خوردم؟

اگر آدم‌های بزرگ را در نظر می‌گرفتم می‌دیدم که تجربه‌ام دو پهلوی است. به‌نظرم می‌رسید که پدرم، پدر بزرگ، و دایی و عمویم از برخی لحاظ بر زن‌هایشان برتری‌هایی دارند. اما در زندگی روزمره‌ام، لوتیز، مادرم، خانم معلم‌ها سهم‌های اصلی را به عهده داشتند. مادام دوسگور، زنائید فلوریو، بچه‌ها را قهرمانان خود در نظر می‌گرفتند و آدم‌های بزرگ را تابع آن‌ها می‌کردند؛ بنابراین در کتاب‌های آن‌ها، مادران مقام برتری حائز بودند. پدرها محلی از اعراب نداشتند. خود من اصولاً آدم‌های بزرگ را با توجه به ارتباطی

که با دوران کودکی داشتند در نظر می‌گرفتم: از این دیدگاه، جنس من برتری را برایم تضمین می‌کرد. در بازی‌هایم، افکار بی‌پایانم، طرح‌هایم، هرگز به مرد بدل نمی‌شدم؛ تمامی تخیلاتم به کار می‌رفت تا تقدیر زنانه‌ام را پیشاپیش در نظر مجسم کند.

این تقدیر را به شیوه خودم تنظیم می‌کردم. نمی‌دانم چرا، ولی واقعیت این است که پدیددهای عضوی خیلی زود توجه مرا از خود سلب کردند. در ییلاق به مادران کمک می‌کردم که به خرگوش‌هایش، مرغ‌هایش غذا بدهد، ولی این بیگاری‌ها زود ملولم می‌کرد و نسبت به نرمی پوست یا پرز حساسیت کمی داشتم. هرگز از حیوانات خوشم نمی‌آمد. نوزادها با رنگ و روی سرخ، پرچین و چروک، چشم‌های شیری، ملولم می‌کردند. وقتی لباس مبدل پرستاری به تن می‌کردم برای آن بود که مجروحان را از میدان جنگ جمع‌آوری کنم، اما از آن‌ها پرستاری نمی‌کردم. یک روز در میرینیاک با تنقیدای لاستیکی ادای آن را درمی‌آوردم که دختر عمویم ژان را که حالت انفجالی همراه با تبسمش، سادیسم انسان را برمی‌انگیخت، شستشو می‌دهم: هیچ خاطره دیگری که به این نزدیک باشد به یاد نمی‌آورم. در بازی‌هایم فقط هنگامی به مادر شدن رضایت می‌دادم که جنبه‌های دایگی آن را انکار کنم. من و خواهرم، با تحقیر بچه‌های دیگر که بدون ارتباط با عروسک‌هایشان سرگرم می‌شدند، عروسک‌هایمان را به گونه‌ای خاص در نظر می‌گرفتیم؛ عروسک‌های ما می‌توانستند حرف بزنند و استدلال کنند، در همان دوران ما زندگی می‌کردند، همان آهنگ ما را داشتند. هر روز بیست و چهار ساعت پیر می‌شدند: همزادهای ما بودند. در عالم واقعیت، خود را بیشتر کنجکاو نشان می‌دادم تا پیرو نظم، پرشورتر تا خرده‌بین؛ ولی معمولاً رویاپردازی‌های اسکیزوفرنیک را به حکم اضطراب و با خست دنبال می‌کردم: برای فرونشاندن این جنون، بلوندین را مورد استفاده قرار می‌دادم. من که مادر بی‌نقص دخترچه‌ای نمونه بودم، و آموزشی ایده‌آل به او می‌دادم و او هم حداکثر استفاده را از آن می‌برد، زندگی روزمره‌ام را به شکل ضرورت، بازمی‌یافتم. همکاری پنهانی خواهرم را می‌پذیرفتم، و آمارانه به او کمک می‌کردم که بچه‌های خودش را بزرگ کند. اما نمی‌پذیرفتم که مردی مرا از مسؤولیت‌هایم محروم کند. شوهرهای ما در سفر

بودند. می دانستم که در زندگی وضع کاملاً به نحو دیگری است: مادر خانواده همیشه در کنار شوهری قرار دارد؛ هزار وظیفه ملال آور او را از پای درمی آورد. وقتی آینده خود را در نظر مجسم کردم، این بردگی ها به قدری به نظرم سنگین رسیدند که از داشتن بچه انصراف حاصل کردم؛ چیزی که برایم اهمیت می یافت این بود که به ذهن ها و جان ها شکل بدهم. تصمیم خودم را گرفتم: معلم خواهم شد. اما، آموزش آن چنان که خانم معلم ها به کار می بردند، معلم را به اندازه کافی بر شاگرد ملط نمی کرد؛ بایستی که شاگرد به طور انحصاری به من متعلق می شد: برنامه کمترین جزئیات کارهای روزانه اش را خودم تهیه می کردم، هر گونه تصادفی را از آن حذف می کردم؛ با درستی زیردستانه ای، مشغله ها و سرگرمی هایش را با هم درمی آمیختم و از هر لحظه، بی آن که چیزی از آن را به هدر دهم، بهره برداری می کردم. برای پیش بردن این طرح فقط یک وسیله به نظرم می رسید: در خانواده ای معلم می شدم. پدر و مادرم فریادهای بلند سر دادند. ولی تصور نمی کردم که معلم سرخانه، فردی زیر دست باشد. وقتی پیشرفت هایی را که نصیب خواهرم می شد ملاحظه می کردم با شادی بی حد تبدیل خلاء به کمال، آشنا می شدم؛ به فکر نمی رسید که آینده بتواند اقدامی برجسته تر از شکل دادن به موجودی بشری به من عرضه کند. ضمناً کدام فرد هم باشد، اهمیتی نداشت. امروزه متوجه ام که در آفرینش آتی ام، همچنان که در عروسکم بلوندین، طرح خود را می ریخته ام. معنای ذوق و استعداد من چنین بود: وقتی بزرگ می شدم دوباره کودکی ام را به دست می گرفتم و از آن شاهکاری بی نقص می ساختم. خود را اساس مطلق خویش و شکوفائی عالی خود تصور می کردم.

به این ترتیب، در زمان حاضر و آینده به خود می بالیدم که به تنهایی بر زندگی خود حکم می رانم. اما مذهب، تاریخ، اساطیر، وظیفه دیگری به من عرضه می کردند. غالباً تصور می کردم که مریم مجدلیه هستم و با گیسوان بلند خود، پاهای مسیح را پاک می کنم. اغلب قهرمان های زن، واقعی یا افسانه ای - بلان دین قدیس، ژان^۱ بر توده آتش، گریزه لیدیس، ژنه ویو دو برابان - در این دنیا یا دنیای دیگر، جز در خلال محنت های دردناکی که مردها به آن ها تحمیل

۱. مراد ژاندارک است که سوزانده شد. (م)

می کردند، به افتخار و سعادت نائل نمی شدند. من با رضا و رغبت در قالب زن قربانی فرو می رفتم. گاه بر پیروزی های او تأکید می ورزیدم؛ جلاد فقط واسطه ای بی اهمیت بین شهید و تاج افتخار او بود. بدین ترتیب بود که من و خواهرم با هم مسابقه تحمل می گذاشتیم؛ با گیره قندان خودمان را نیشگون می گرفتیم، با دسته پرچم های کوچکمان پوستمان را خراش می دادیم؛ بایستی بدون پیمان شکنی جان می سپردیم؛ من به نحوی شرم آور دست به تقلب می زدم، زیرا با نخستین خراش جان می سپردم و تا وقتی که خواهرم تسلیم نشده بود تأکید می ورزیدم که زنده است. زن روحانی محبوسی بودم، با خواندن سرودهای مذهبی، زندانبانم را مسخره می کردم. حالت انفعالی نمی را که جنسم مرا وقف آن می کرد به سوی ستیزه جویی سوق می دادم. با وجود این غالباً در آغاز مدت درازی از آن خوشم می آمد؛ لذات بدبختی و تحقیر را مزه مزه می کردم. تقدسم مرا آماده مازوخیسم می کرد؛ به خاک افتاده در پای خدای جوانی موطلاتی، یا در تاریکی محل اعتراف در برابر آبه مارتین دلپذیر، طعم ضعف های عالی را می چشیدم؛ اشک از گونه هایم جاری می شد، کاملاً در آغوش فرشتگان فرو می رفتم. هنگامی که پیراهن خونالود بلاندين قدیس را به تن می کردم این هیجان ها را به منتهی درجه می رساندم، خود را در معرض چنگال های شیرها و نگاه های جمعیت قرار می دادم. یا با الهام از گریزه لیدیس و ژنویو دو برابان، در قالب همسری آزاردیده فرو می رفتم؛ خواهرم که عادت کرده بود تجسم بخش ریش آبی شود مرا بی رحمانه از قصرش می راند، در جنگل های بکر گم می شدم تا روزی که بی گناهی من آشکار می شد. گاهی این قطعه را تغییر می دادم و بر اثر ندامت در پای مردی زیبا، پاک، و هولناک به لرزه درمی آمدم. آن مرد عدالت خواه که مغلوب ندامت ها، خواری و عشق من می شد، دستش را بر سر خمیده ام می گذاشت و آن وقت احساس می کردم که از حال می روم. بعضی از خیالات من تاب و تحمل روشنائی را نداشتند؛ آن ها را جز به طور پنهانی به یاد نمی آوردم. به نحوی خارق العاده تحت تأثیر سرنوشت شاه اسیری قرار می گرفتم که مستبدی شرقی هنگامی که می خواست سوار بر اسب شود از او چون رکاب استفاده می کرد؛

برایم پیش می‌آمد که خود را لرزان، نیمه برهنه، جایگزین برده‌ای کنم که مهمیزی سخت مهره‌های پشتش را می‌خراشید.

به راستی در این وردخوانی‌ها، برهنگی به نحوی کم‌ویش روشن، به دخالت می‌پرداخت. لباس دریدهٔ بلاندين قدیس، سپیدی پهلوهایش را آشکار می‌کرد؛ ژنه‌ویو دوبرابان را فقط گیسوانش می‌پوشاند. من آدم‌های بزرگ را فقط به صورت کاملاً پوشیده در لباس دیده بودم؛ به جز در موارد استحمام - و آن وقت هم لوئیز مرا چنان محکم مالش می‌داد که هرگونه لذتی را بر من منع می‌داشت - به من آموخته بودند که به پیکرم نگاه نکنم، و بدون آشکار گرداندن تنم، لباس‌های زیرم را عوض کنم. در دنیای من، تن جق وجود نداشت. اما لطافت آغوش مادری را شناخته بودم؛ در بریدگی بعضی بلوزها شیاری تیره پدید می‌آمد که کنجکاوم می‌کرد و مرا به سوی خود می‌کشید. به اندازهٔ کافی زرنگ نبودم که لذاتی را که در خلال ژیمناستیک شناخته بودم از سر بگیرم؛ اما گاهی تماس چیزی پرزدار با پوستم، دستی که مختصر تماسی با گردنم پیدا می‌کرد مرا می‌لرزاند. چون خیلی نادان‌تر از آن بودم که نوازش را ابداع کنم، از پیچ و خم‌ها استفاده می‌کردم. در تصویر مردی که به رکاب بدل شده بود به تناسخ پیکر به شیء اقدام می‌کردم. به این امر در مورد خودم، هنگامی که در پای فرمانروایی مرد به خاک می‌افتادم، تحقق می‌بخشیدم. آن مرد برای آن که مرا ببخشد دست عدالتخواهش را به پشت سرم می‌گذاشت: ضمن آن که تضرع‌کنان طلب عفو می‌کردم به شهوت دست می‌یافتم. اما هنگامی که خود را تسلیم این سقوط‌های دلپذیر می‌کردم از یاد نمی‌بردم که این فقط بازی است. در عالم واقع خود را مطیع هیچ کس نمی‌کردم: ارباب خودم بودم و این چنین نیز باقی می‌ماندم.

حتی تمایل بدان داشتم که حداقل در سطح کودکی، خود را چون فردی یگانه در نظر بگیرم. دارای خلق و خوی اجتماعی بودم، و از این رو با لذت با بعضی رفقایم به معاشرت می‌پرداختم. برای بازی «کوتولهٔ زرد» یا لوتو، با هم دوره می‌گذاشتیم، کتاب با هم مبادله می‌کردیم. اما در مجموع برای هیچ کدام از دوستان کوچکم، چه دختر و چه پسر، چندان ارزشی قائل نبودم.

را به اسیری گرفت، از او بدین منظور و برای نمایش عظمت خود استفاده می‌کرد. (م)

می‌خواستم که به‌طور جدی و با محترم شمردن قواعد بازی کنیم و برای کسب پیروزی، سرسختانه به مبارزه پردازیم؛ خواهرم این توقعات مرا برمی‌آورد؛ اما بیهودگی عادی سایر همبازی‌هایم غنان شکیبائی را از کفم می‌ربود. حدس می‌زدم که من هم متقابلاً اغلب اوقات باید آن‌ها را به ستوه آورده باشم. در یک دوره از زمان، نیم ساعت زودتر از شروع کلاس‌ها به مدرسه دزیر رسیدم؛ در ورزش شاگردهایی که نیمه پانسیونر بودند شرکت می‌کردم؛ دختر بچه‌ای وقتی مرا دید که از صحن مدرسه عبور می‌کنم با حالتی گویا دست به چانه‌اش کشید: «آه، باز هم آمد! امان از دست این!» دخترک زشت و ابله و عینکی بود؛ اندکی حیرت کردم ولی اوقاتم تلخ نشد. یک روز به حومه شهر و به خانه یکی از دوستان خانوادگی رفتیم که بچه‌هایشان دارای «کروکه» بودند؛ در گری‌یر وسیله وقت‌گذرانی ما همان بازی کروکه بود. در تمام مدت عصرانه، در تمام مدت گردش مدام از آن حرف می‌زدم. از فرط بی‌صبری قرار و آرام نداشتیم. دوستانم پیش خواهرم شکایت کردند: «او هم با کروکه‌اش جان آدم را به لب می‌رساند!» شب وقتی خواهرم این حرف‌ها را برایم تکرار کرد آن‌ها را با بی‌اعتنایی پذیرفتم. کودکانی که بازی کروکه را به اندازه من دوست نداشتند کهتری خود را آشکار می‌کردند و نمی‌توانستند مرا آزرده‌خاطر کنند. من و خواهرم که در احساس ترجیح‌هایمان، خرده جنون‌هایمان، اصول و ارزش‌هایمان سرسخت بودیم، در این مورد که بلاهت سایر بچه‌ها را مورد سرزنش قرار دهیم با هم تفاهم داشتیم. رعایت حالی که آدم‌های بزرگ نشان می‌دهند کودکان را به نوعی بدل می‌کند که تمام افراد آن معادل یکدیگرند؛ هیچ‌چیز بیش از این مرا به غیظ نمی‌آورد. در گری‌یر موقعی که مشغول خوردن فندق بودم پیردختری که معلم سرخانه مادلن بود عالمانه اعلام داشت: «بچه‌ها عاشق فندقند.» به اتفاق پوپت پیر دختر را مسخره کردم. سلیقه‌های من را سن و سالم اثناء نمی‌کرد؛ من «بچه» نبودم؛ خودم بودم.

خواهرم در مقام رعیت از سلطه‌ای که من به خود نسبت می‌دادم استفاده می‌کرد؛ در این مورد با من جدالی نداشت. فکر می‌کردم که اگر قرار باشد این سلطه را با کسی تقسیم کنم زندگی‌ام تمام معنای خود را از دست می‌دهد. در کلاس من و دو خواهر توأم بودند که به‌نحوی اعجاب‌انگیز با هم تفاهم داشتند.

با خود فکر می‌کردم که انسان چه‌طور می‌تواند رضایت دهد که به صورت تقسیم شده زندگی کند؛ به‌نظم می‌رسید که در چنین صورتی من جز یک نیمه فرد نخواهم بود؛ و حتی احساس می‌کردم که اگر واقعاً به صورت فرد دیگری هم خودم را تکرار کنم، تجربه‌ام دیگر به من تعلق نخواهد داشت. وجود یک خواهر توأم تمام ارزش هستی‌ام را از آن سلب می‌کرد؛ ویژگی افتخارآمیز آن را می‌گرفت.

در هشت سال اول زندگی‌ام فقط یک بچه شناختم که قضاوتش به حساب بیاید: بخت یارم بود که او تحقیرم نکند. عمه خانم سیلویم غالباً نوه‌هایش تیتیت و ژاک را در «پوپه مدل» به منزله قهرمان انتخاب می‌کرد؛ تیتیت سه سال بزرگ‌تر از من بود و ژاک شش ماه بیش از من داشت. پدرشان بر اثر تصادف اتومبیل از دست رفته بود؛ مادرشان که مجدداً شوهر کرده بود در شاتوویلن زندگی می‌کرد. در تابستانی که هشت ساله بودم اقامتی نسبتاً طولانی در خانه خاله آلیس داشتم. دو خانه تقریباً به هم چسبیده بودند. در درس‌هایی که دختر جوان مو طلایی آرامی به خویشاوندانم می‌داد حضور می‌یافتم؛ من که کمتر از آن‌ها پیشرفت کرده بودم مسحور انشای درخشان ژاک، دانش و اعتماد به نفس او شده بودم. ژاک با رنگ و روی سرخ، چشم‌های طلایی، موهای درخشان که مثل پوست درخت بلوط هندی بود، پسر بچه بسیار زیبایی به حساب می‌آمد. در پاگرد طبقه اول کتابخانه‌ای بود که او از آن برایم کتاب‌هایی انتخاب می‌کرد؛ روی پلکان، در کنار هم می‌نشستیم و من «سفرهای گالیور» را می‌خواندم و او «نجوم عامیانه» را. وقتی به باغ می‌رفتیم او بود که بازی‌هایمان را ابداع می‌کرد. اقدام به ساختن هواپیمایی کرده بود که پیشاپیش اسمش را به افتخار گینومه، «ویو - شارل» گذاشته بود؛ برای این که مواد لازم را برای او تهیه کنم تمام قوطی کنسروهایی را که در خیابان می‌یافتم جمع می‌کردم.

حتی طرح هواپیما هم ریخته نشد ولی اعتبار ژاک از این بابت کاهش نیافت. در پاریس او نه در ساختمانی معمولی، بلکه در خانه‌ای قدیمی واقع در بولوار مونپارناس که در آن ویترا می‌ساختند زندگی می‌کرد؛ در پائین دفاتر کار بود، در بالای آن‌ها آپارتمان و بالاتر کارگاه‌ها، و زیر سقف‌ها، سالن

نمایشگاه؛ آنجا خانه او بود و ژاک با اقتدار اربابی جوان به آن مباحثات می‌کرد؛ در مورد هنر ویترای و این که چه چیز آن را از شیئۀ نقاشی شده مبتذل مشخص کند برایم توضیح می‌داد؛ در مورد کارگراها با لحن حمایتگرانه‌ای سخن می‌گفت؛ با دهان باز به حرف‌های این پسر بچه که در همان هنگام ظاهرش حکایت از حکومت بر گروهی آدم‌های بزرگ می‌کرد گوش می‌دادم: حسن تحسین مرا برمی‌انگیخت. مانند فردی برابر با آدم‌های بزرگ رفتار می‌کرد و حتی با مادر بزرگش رفتار تندی داشت که اندکی منزعج می‌کرد. معمولاً دخترها را تحقیر می‌کرد، و به این جهت برای دوستی او بیشتر ارزش قائل می‌شدم. گفته بود: «سیمون بچه زودرسی است.» از این کلمه خوشم آمد. روزی به دست خود یک ویترای واقعی ساخت که بر لوزی‌های آبی، سرخ و سفیدش سرب نشانده شده بود؛ با حروف سیاه تقدیم نامچه‌ای نیز در آن گنجانده بود: «برای سیمون.» تا آن زمان هرگز هدیه‌ای آن‌چنان دلپذیر دریافت نداشته بودم. تصمیم گرفتیم که «زن و شوهر عاشق» باشیم و ژاک را «نامزد» خواندم. سفر ماه‌عسل‌مان را سوار بر اسب‌های چوبی لوکزامبورگ انجام دادیم. تعهدمان را جدی تلقی کردم. با این همه، در غیاب او چندان به فکرش نبودم. هر بار که او را می‌دیدم راضی بودم ولی هرگز دلم برایش تنگ نمی‌شد.

به این ترتیب تصویری که از خود در حدود سن عقل دارم تصویر دختری منظم، خوشبخت و به قدر کفایت مغرور و متکبر است. دو سه خاطره با این تصویر تطبیق نمی‌کنند و مرا بر آن می‌دارند که حدس بزنم چیزهای کمی لازم بوده که در اطمینان خاطر من ایجاد تزلزل کند. در هشت سالگی مانند دوران کودکی دیگر رشید نبودم، بلکه لاغر و کمر و بودم. در خلال جلسات ورزش که از آن‌ها سخن گفته‌ام لباس ورزش زشت و تنگی به تن داشتم و یکی از خویشان‌دان به مامان گفته بود: «شبیۀ میمون کوچولویی است.» در حدود پایان دوره، معلم مرا با شاگردهای یک مدرسه عمومی یک جا جمع کرده بود: دسته‌ای دختر و پسر که یک مربی زن همراهشان بود. دخترها لباس‌هایی از ژرسته آبی کم‌رنگ، دامن‌های کوتاه و به نحوی زیبا چین خورده، به تن داشتند؛ موهای بافته درخشان‌شان، صداهايشان، نحوه رفتارشان، همه چیزشان بی‌نقص

بود. با این همه، با آزادی و تهوری که تصور می‌کردم خاص و لگدرها است می‌دویدند، می‌پریدند، جست و خیز می‌کردند می‌خندیدند. ناگهان خود را ناشی، ترسو و زشت احساس کردم: میمون کوچولو؛ بدون کمترین شک، این بچه‌های قشنگ مرا این گونه می‌دیدند؛ مرا تحقیر می‌کردند. بدتر از همه، آن‌ها از وجود من بی‌خبر بودند. مشوش، پیروزی آن‌ها و ناچیزی خود را نظاره می‌کردم. چند ماه بعد خانمی از دوستان خانوادگی‌مان که بچه‌هایش تا حدودی سرگرم می‌کردند، مرا با خود به ویلیه - سور - مر برد. برای نخستین بار خواهرم را ترک می‌کردم و این احساس را داشتم که دچار نقص عضو شده‌ام. دریا را بی‌لطف یافتم؛ آب تنی برایم شکنجه‌ای بود: آب نفسم را بند می‌آورد، می‌ترسیدم. یک روز صبح در بسترم حق‌هق‌گریه را سر دادم. خانم رولن که به زحمت افتاده بود مرا روی زانوهایش نشاند و علت گریه‌ام را پرسید؛ به نظرم رسید که هر دومان کم‌دی بازی می‌کنیم، ندانستم چه جواب بدهم: نه، هیچ‌کس اذیتم نکرده بود، همه با من مهربان بودند. حقیقت این است که جدا افتاده از خانواده، محروم از محبت‌هایی که مرا بابت ارزش‌ها، دستورها، و نشانه‌هایی که جای مرا در دنیا معین می‌کردند و به من اطمینان خاطر می‌دادند نمی‌دانستم چه‌طور موقعیت خود را تعیین کنم، و یا به دنیا آمده بودم که چه کنم. نیاز به آن داشتم که در چهارچوب‌هایی جای گیرم که سختی‌شان هستی‌ام را توجیه می‌کرد. متوجه این امر بودم، زیرا از تغییر می‌ترسیدم. مجبور نبودم که سوگ و غربت را تحمل کنم، و این یکی از دلایلی بود که به من اجازه می‌داد برای مدتی نسبتاً طولانی در توقعات کودکانه‌ام پایداری نشان دهم. اما آرامش من در خلال آخرین سال جنگ با کسوفی آشنا شد.

در زمستان آن سال سرما بیداد کرد و ذغال کم بود؛ در آپارتمان که خوب گرم نمی‌شد، انگشت‌هایم را که از سرما ورم کرده بود بیهوده به رادیاتور می‌چسباند. دوران محدودیت آغاز شده بود. نان، خاکتری رنگ یا خیلی سفید شده بود. صبح‌ها به جای شیرکاکائو، سوپ‌های بی‌مزه می‌خوردیم. مادرم املت‌هایی بدون تخم‌مرغ تهیه می‌کرد، و دسرهایی با مارگارین که در آن‌ها ساخارین جای شکر را می‌گرفت؛ گوشت یخ‌زده، بیفتک‌هایی از گوشت اسب، و سبزی‌های رقت‌آوری به خوردمان می‌داد؛ چیزی یادآور سیب‌زمینی،

شبه چغندر، کنگرهای اورشلیم. برای صرفه‌جویی در شراب، خاله نیلی با انجیر نوعی نوشابه تخمیری نفرت‌انگیز به نام «شراب انجیر» می‌ساخت. غذاها، شادی سابق خود را از دست داده بودند. غالباً شب‌ها آژیر به صدا درمی‌آمد؛ در بیرون، فانوس‌ها و پنجره‌ها خاموش می‌شدند؛ صدای پاهای شتابزده و بانگ غیظ‌آلود آقای داردل رئیس گروه خانه‌ها شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: «روشنایی!» دو سه بار مادرم ما را به زیرزمین برد؛ اما چون پدرم با لجباجت در بستر باقی می‌ماند، مادرم هم تصمیم گرفت تکان نخورد. بعضی از متأجران طبقه‌های بالاتر می‌آمدند و در سرسرای ما پناه می‌گرفتند؛ صندلی‌های راحتی در آن جا می‌گذاشتیم و آن‌ها رویشان چرت می‌زدند. گاهی هم دوستانی که آژیر آن‌ها را در خانه مانگه داشته بود تا ساعات غیرمعهود به بازی‌شان ادامه می‌دادند. من این بی‌نظمی، خاموشی شهر در پشت پنجره‌های بتانه شده، و بیداری ناگهانی‌اش را وقتی که صدای طبل برمی‌خاست، مزه‌مزه می‌کردم. موضوع ناراحت کننده این بود که پدربزرگ و مادربزرگم که در آپارتمانی در طبقه پنجم در نزدیکی شیر بلفور زندگی می‌کردند، آژیر را به جد می‌گرفتند؛ با شتاب عازم زیرزمین می‌شدند و صبح روز بعد، برای این که مطمئن شویم حالشان خوب است ناگزیر بودیم به سراغشان برویم. با نخستین شلیک‌های «برتاچاقه» پدربزرگ که قانع شده بود ورود آلمانی‌ها حتمی‌الوقوع است همسر و دخترش را به شاریته - سور - لوآر فرستاد؛ خودش هم صبح که می‌شد می‌خواست پای پیاده تالونگ‌ژومو فرار کند. مادربزرگ که بر اثر آشفتگی شدید شوهرش از پا افتاده بود مریض شد. او را برای این که تحت مراقبت قرار گیرد به پاریس برگرداندند؛ اما چون دیگر قادر نبود که در صورت بمباران طبقه پنجم را ترک کند او را در خانه ما خواباندند. وقتی همراه پرستار رسید، سرخی گونه‌ها و نگاه خالی‌اش مرا ترساند؛ نمی‌توانست حرف بزند و مرا تشاخص. اتاق مرا اشغال کرد و من و خواهرم و لوتیز در اتاق پذیرایی مستقر شدیم. خاله لیلی و پدربزرگ در خانه ما غذا می‌خوردند. پدربزرگ با صدای رسایش شکت‌هایی را پیش‌بینی می‌کرد یا ناگهان اعلام می‌داشت که اقبال از آسمان به سرش فرود آمده است. فاجعه‌یابی او به راستی، با خوش‌بینی خارق‌العاده همراه بود. در وردن

بانکداری کرده بود، سفته‌بازی‌هایش به ورشکستگی‌ئی انجامیده بود که در آن سرمایه خودش و سرمایه‌های بسیاری افراد مدفون شده بود. با این همه، به ستاره اقبال و حس بویائی‌اش اعتماد فراوان داشت. در آن هنگام کارخانه کفش‌سازی‌ئی را اداره می‌کرد که در سایه سفارش‌های ارتش نسبتاً خوب می‌چرخید؛ این مؤسسه کوچک، اشتهای شدید او به تجارت‌های گوناگون و همزمان، داشتن فکرهای مختلف و پول فراوان را فرو نمی‌نشاند. بدبختانه - از نظر او - بدون تصویب زن و فرزندانش دیگر قادر نبود به هیچ سرمایه‌ای دست پیدا کند: می‌کوشید حمایت پدرم را جلب کند. یک روز یک شمش کوچک طلا برای پدرم آورد و گفت که کیمیاگری جلوی چشم خودش از سرب ساخته است: این راز، همه ما را میلیونر می‌کرد، فقط به شرطی که رضایت می‌دادیم پیشاپیش پولی به اختراع‌کننده داده شود. پدرم لبخند می‌زد، خون به صورت پدر بزرگ می‌دوید، مادرم و خاله لیلی جبهه‌گیری می‌کردند، همه فریاد می‌زدند. این نوع صحنه‌ها غالباً تکرار می‌شد. لویز و مامان که خسته شده بودند زود «بلند می‌شدند»، آن‌ها «حرف‌هایی با هم داشتند»؛ حتی گاهی پیش می‌آمد که مادرم با پدرم دعوا کند؛ او به من و خواهرم غر می‌زد، و بسته به وضع اعصابش به صورتمان سیلی هم می‌زد. من دیگر پنج‌ساله نبودم. دورانی که نزاع‌های پدر و مادرم آسمان را به سرم خراب می‌کرد سپری شده بود؛ دیگر بی‌صبری و بی‌عدالتی را به جای هم نمی‌گرفتم. با این همه، وقتی شب‌هنگام، از پشت در شیشه‌ای که اتاق غذاخوری را از اتاق پذیرایی جدا می‌کرد، غوغای کینه‌آلود خشم را می‌شنیدم، با قلب فشرده، خود را در زیر ملحفه‌ها پنهان می‌کردم. به گذشته همچون بهشت از دست رفته‌ای می‌اندیشیدم. این گذشته دوباره متولد می‌شد؟ دنیا دیگر جایگاه امن و مطمئنی به‌نظر نمی‌رسید.

به‌خصوص آن‌چه آن را تیره و تار می‌کرد تخیل من بود که به مرحله پختگی می‌رسید. در خلال کتاب‌ها، «بیانیه‌ها»، و گفت‌وگوهایی که می‌شنیدم، حقیقت جنگ آشکار می‌شد: سرما، گل، ترس، خونی که جاری می‌شود، درد، احتضارها. در جبهه دوستانی، بستگانی، از کف داده بودیم. به‌رغم نویدهای آسمانی، من وقتی به مرگی می‌اندیشیدم که افرادی را که یک‌دیگر را دوست می‌دارند در روی زمین برای همیشه از هم جدا می‌کند، از فرط هراس خفه

می‌شدم. گاهی جلوی من و خواهرم گفته می‌شد: «این‌ها بخت یارشان است که بچه‌اند! متوجه نمی‌شوند...» در دل اعتراض می‌کردم: «قطعاً آدم‌های بزرگ چیزی درباره‌ما نمی‌دانند!» گاهی پیش می‌آمد که چیزی چنان تلخ، چنان قاطع که اطمینان دارم هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست دلتنگی‌ئی شدیدتر از آن را حس کند، مرا در خود غرق می‌کرد. از خود می‌پرسیدم: این همه رنج چرا؟ در گریه، اسرای آلمانی و یک جوان پناهنده بلژیکی که به سبب چاقی مفرط از خدمت معاف شده بود، پهلوی به پهلوی کارگران فرانسوی در آشپزخانه سوپ می‌خوردند: همه‌شان کاملاً با هم تفاوت داشتند. روی هم رفته، آلمانی‌ها هم آدم بودند؛ آن‌ها هم خون از بدنشان می‌رفت و می‌مردند. چرا؟ نومیدانه به دعا پرداختم که این بدبختی پایان بگیرد. صلح برایم بیش از پیروزی اهمیت داشت. هنگامی که از پلکان بالا می‌رفتم با مادرم صحبت می‌کردم؛ به خود می‌گفتم که شاید جنگ به زودی تمام شود؛ با هیجان گفتم: «بله! تمام شود!» فرق نمی‌کند چه طور: فقط تمام شود!» مادرم ناگهان ایستاد و با حالتی بیمناک نگاهم کرد: «از این حرف‌ها زن! فرانسه باید پیروز شود!» احساس شرم کردم، نه تنها از این‌که بی‌اختیار حرفی غیرعادی زده‌ام، بلکه از این‌که چنین چیزی به فکرم راه پیدا کرده است. با این همه، راحت نمی‌توانستم قبول کنم که فکری بتواند محکوم باشد. در زیر آپارتمان ما، روبه‌روی «دوم» آرام که آقای داردل در آن دومینو بازی می‌کرد، کافه‌ای پر سر و صدا به نام «روتوند» افتتاح شده بود. زن‌هایی آرایش کرده و دارای موهای کوتاه و مردهایی که لباس‌های غربی به تن داشتند وارد آن‌جا می‌شدند. پدرم می‌گفت: «این‌جا مأمن غریبه‌ها و شکست‌طلبان است.» از او پرسیدم که شکست‌طلب یعنی چه. جواب داد: «فرانسوی بدی که معتقد است فرانسه شکست می‌خورد.» درک نکردم افکار به میل خود به سر ما راه می‌یابند و از آن می‌روند، انسان به چیزهایی که به خاطرش راه می‌یابند تعمداً که فکر نمی‌کند. به هر حال لحن توهین‌آمیز پدرم و چهره پرفرت مادرم بر من آشکار کرد که انسان همه چیزهایی را که به صدای آهسته و پیچ‌پیچ‌کنان می‌گوید نباید به صدای بلند تکرار کند.

صلح‌طلبی تردیدآمیزم مانع از آن نبود که بابت وطن پرستی پدر و مادرم

احساس غرور کنم. اغلب شاگردهای مؤسسه، که مرعوب آژیرها و «برتاچاقه» شده بودند پیش از پایان سال تحصیلی پاریس را ترک کردند. من با یک دختر ابله دوازده ساله در کلاس تنها ماندم؛ من و او پشت میز بزرگ خالی در برابر مادموازل گوتتران می‌نشستیم؛ خانم معلم خیلی به من می‌پرداخت. از این کلاس‌ها که همچون کلاس‌های عمومی باشکوه بود ولی جنبه خودمانی درس‌های خصوصی را داشت لذت خاصی می‌بردم. یک روز وقتی به اتفاق مادر و خواهرم به خیابان ژاکوب رسیدیم ساختمان را خالی یافتیم: همه به زیرزمین رفته بودند. این ماجرا ما را خیلی خندانده. قطعاً ما با جنب‌وجوش و شها متمن نشان می‌دادیم که آدم‌های دیگری هستیم.

مادر بزرگ هوش و حواسش را بازیافت و به خانه‌اش برگشت. در فصل تابستان و پس از آغاز سال تحصیلی، حرف‌های زیادی درباره دو خائن که کوشیده بودند فرانسه را به آلمان بفروشد شنیدم؛ مائوی و کایو. آن‌طور که حقشان بود آن‌ها را تیرباران نکردند ولی عملیاتشان خنثی شد. روز یازدهم نوامبر زیر نظر مادرم سرگرم آموختن پیانو بودم که ناقوس‌های ترک مخاصمه به صدا درآمد. پدرم دوباره لباس غیرنظامی‌اش را به تن کرد. دائی‌ام تازه از خدمت نظام مرخص شده بود که بر اثر گریپ اسپانیایی درگذشت. او را کم می‌شناختم و هنگامی که مادرم اشک‌هایش را خشک کرد، خوشبختی، حداقل برای من دوباره زنده شد.

در خانه هیچ چیز را نمی‌گذاشتیم به هدر برود: نه یک لقمه نان، نه یک تکه طناب، و نه یک بلیط مرحمتی، و نه فرصت تغذیه رایگان. من و خواهرم، لباس‌هایمان را تا جایی که نخ‌نما می‌شد، و حتی کمی بیش از آن، مورد استفاده قرار می‌دادیم. مادرم هرگز یک ثانیه را هم به هدر نمی‌داد؛ ضمن آن‌که کتاب می‌خواند بافتنی می‌بافت؛ وقتی با پدرم یا دوستانش حرف می‌زد دوخت و دوز، وصله‌پینه یا گلدوزی هم می‌کرد؛ در متروها و ترامواها، کیلومترها «تور» می‌بافت که با آن‌ها دامن‌های ما را می‌آراست. شب به حساب‌هایش می‌رسید: از سال‌ها پیش هر سائیمی را که از زیر دستش رد شده بود در دفتر بزرگ سیاهی یادداشت کرده بود. فکر می‌کردم که - نه تنها در خانواده‌ما، بلکه در

همه جا - زمان و پول چنان به دقت حساب شده اند که آن ها را با دقت تمام باید به کار برد؛ این فکر موافق طبع من بود، زیرا من در آرزوی دنیایی فاقد هوس بودم. من و پوپت اغلب ادای بازی کاشفگرانی را درمی آوردیم که در صحرا گم شده بودند، یا بازی کشتی شکستگانی را که به جزیره ای افتاده بودند؛ یا در شهری محاصره شده، در برابر قحطی مقاومت نشان می دادیم؛ گنجینه های زیرکی و مهارت را آشکار می کردیم تا از ناچیزترین منابع، حداکثر فایده را ببریم؛ یکی از موضوع های مورد علاقه ما همین بود. مورد استفاده قرار دادن همه چیز: قصد کردم این دستور را به معنای واقع به کار برم. در دفترچه هایی که هفته به هفته برنامه کلاس هایم را یادداشت می کردم، با حروف بسیار ریز و بی آن که کمترین جایی باز بگذارم شروع به نوشتن کردم: خانم معلم ها حیرت زده از مادرم پرسیدند که آیا من خسیس هستم. نسبتاً زود این خرده جنون را رها کردم: بیهوده صرفه جویی کردن امری متناقض است، سرگرم کننده نیست. اما این اعتقاد را حفظ کردم که بایستی همه چیز و وجود خود را به طور کامل مصرف کرد. در گریز اغلب اوقات - قبل و بعد از صرف غذا، یا پس از مراسم مذهبی - لحظه های مرده ای وجود داشت؛ مدام در تکاپو بودم. شوهر عمه موریس، با بی صبری پرسید: «این بچه نمی تواند بی کار بماند؟»؛ پدر و مادرم به اتفاق من به این حرف خندیدند: آن ها بی کاری را محکوم می شمردند. من بی کاری را بخصوص از آن رو در خور ملامت می دانستم که ملولم می کرد. بنابراین وظیفه من با لذاتم درمی آمیخت. از این رو است که در آن دوران هستی ام آن قدر با سعادت عجین بود: کافی بود تمایل خود را دنبال کنم و آن وقت همه مفتون من می شدند.

مؤسسه آدولین دزیر دارای شاگردان پانسیونر، نیمه پانسیونر، غیر شبانه روزی، تحت مراقبت، و شاگردهای دیگری بود که مثل من به طی کلاس ها اکتفا می کردند؛ هفته ای دوبار درس فرهنگ عمومی داشتیم که هر کدام دو ساعت طول می کشید؛ گذشته از این من زبان انگلیسی، پیانو و شرعیات یاد می گرفتم. هیجان های نوآموزی من هنوز فروکش نکرده بود: از لحظه ای که خانم معلم قدم به کلاس می گذاشت زمان مقدس می شد. معلم های ما هیچ چیز که خیلی پرهیجان باشد برای ما نقل نمی کردند؛ ما درس هایمان را

پس می‌دادیم، آن‌ها تکالیفمان را تصحیح می‌کردند؛ اما من چیزی بیش از این از آن‌ها نمی‌خواستم که وجود مرا آشکارا تأیید کنند. ارزش‌های من در دفتری که خاطره آن‌ها را جاودانه می‌کرد به ثبت می‌رسید. هر بار می‌بایست اگر از دفعه گذشته خود پیشی نمی‌گیرم حداقل با آن برابری کنم: بازی همیشه از نو صورت می‌گرفت؛ باختن مرا مبهوت می‌کرد و پیروزی به هیجانم درمی‌آورد. سال من انباشته از این لحظه‌های درخشان بود: هر روز به جایی راه می‌برد، نسبت به آدم‌های بزرگ که هفته‌های ثابت و بی‌تغییرشان به زحمت با یکشنبه‌های بی‌لطف رنگ می‌گیرد رقت می‌آورد. زیستن بدون انتظار چیزی را کشیدن، به‌نظم هولناک می‌رسید.

انتظار می‌کشیدم، و انتظار مرا می‌کشیدند. بی‌وقفه به توقعی جواب می‌دادم که مرا از این که از خود پیرسم: چرا این‌جا هستم؟ برکنار می‌داشت. وقتی پشت میز کار پدرم، سرگرم ترجمه یک متن انگلیسی یا رونویسی از تمرینی بودم، جای خود را بر زمین اشغال می‌کردم، و هرچه را که باید انجام داده می‌شد انجام می‌دادم. زرادخانه زیرسیگاری‌ها، دوات‌ها، کاغذبرها، مدادها، چوب‌قلم‌ها، گسترده به دور خشک‌کن صورتی رنگ، در این ضرورت شرکت می‌جست: این ضرورت در تمامی دنیا نفوذ می‌کرد. وقتی روی صندلی راحتی مخصوص مطالعه‌ام نشسته بودم، آهنگ‌های افلاک را می‌شنیدم.

با این همه تمام تکالیفم را با شور و حرارتی یکسان انجام نمی‌دادم. سنت‌گرایی‌ام، در من میل‌ها و نفرت‌ها را نکشته بود. در گریز وقتی عمه هلن خوراک کدو تنبل می‌آورد ترجیح می‌دادم اشک‌ریزان از سر میز برخیزم تا آن‌که به آن دست بزنم؛ نه تهدید و نه کنک، هیچ‌یک نمی‌توانست مرا مصمم به خوردن پنیر کند. جدی‌ترین سرسختی‌ها را داشتم. ملال را تحمل نمی‌کردم: ملال بلافاصله به اضطراب بدل می‌شد؛ به همین جهت، همان‌طور که گفتم، از بی‌کاری نفرت داشتم؛ اما کارهایی که پیکرم را فلج می‌کرد بی‌آن‌که ذهنم را کاملاً مشغول کند در من همان خلاء را باقی می‌گذاشت. مادر بزرگ موفق شد مرا به زردوزی و قلاب‌دوزی روی تور علاقه‌مند کند: بایستی پشم یا پنبه دقیقاً مطابق الگو و نقشه به کار گرفته می‌شد و این دستور به اندازه کافی مرا به خود مشغول می‌کرد؛ ده دوازده زیرسری مخصوص صندلی راحتی ساختم و یکی

از صندلی‌های اتاقم را با قلاب‌دوزی نفرت‌آوری پوشاندم. اما لبه‌ها، پس‌دوزی‌ها، ورچیدن‌ها، دالبرها، گل‌های برجسته را خراب می‌کردم. مادموازل فایه برای آن‌که مرا به سر غیرت بیاورد برایم داستانی تعریف کرد؛ در حضور مرد جوانی که می‌خواست زن بگیرد از ارزش‌های دختر جوان موسیقیدان و عالمی که واجد هزار قریحه بود یاد می‌کردند؛ مرد جوان پرسید خیاطی بلد است؟ با وجود تمام احترامم به‌نظم رسید که کار احمقانه‌ای است که توقع داشته باشند مرا تابع هوس‌های مرد جوان ناشناسی کنند. خود را اصلاح نکردم. در تمام زمینه‌ها، به اندازه‌ای که حرص آموختن داشتم، به همان اندازه اجرا کردن برایم ملال‌آور بود. وقتی کتاب‌های انگلیسی‌ام را باز می‌کردم به‌نظم می‌رسید که به سفر می‌روم، آن‌ها را با شوری هوس‌آلود می‌خواندم؛ اما هرگز در صدد برنیامدم که لهجه درستی یاد بگیرم. خواندن رمز یک قطعه ساده موسیقی موجب سرگرمی‌ام می‌شد؛ یادگرفتن آن در من ایجاد نفرت می‌کرد؛ تمرین‌های موسیقی‌ام را سرسری و تند انجام می‌دادم، به‌نحوی که در امتحان‌های پیانو جزو آخرین شاگرد‌ها بودم. در سولفژ^۱ از حد تئوری فراترفتم؛ غلط می‌خواندم و به‌نحوی رقت‌آور در دیکته‌های موسیقی رد می‌شدم. خطم به‌شدت بد بود و بیهوده کوشیدند که با درس‌های خصوصی اصلاحش کنند. اگر قرار بود مسیر رودخانه‌ای یا حدود کشوری تعیین شود، ناشیگری من هرگونه اخطار را بی‌ثمر می‌کرد. این ویژگی می‌بایست ادامه پیدا کند. در تمام کارهای عملی به مانع برمی‌خوردم و انجام کار دقیق نقطه قوت من نبود.

بدون غیظ نبود که نقص‌هایم را قبول می‌کردم؛ خوشم می‌آمد که در همه چیز عالی باشم. اما این نقص‌ها به دلایلی بسیار عمیق‌تر از آن بستگی داشتند که برقی از اراده برای درمان آن‌ها کفایت کند. از لحظه‌ای که توانسته بودم فکر کنم در خود قدرتی بی‌پایان و محدودی ناچیز کشف کرده بودم. وقتی می‌خوایدم دنیا محو می‌شد؛ دنیا به من نیاز داشت تا دیده و شناخته شود و درک شود؛ احساس می‌کردم دارای مأموریتی هستم که با غرور انجامش می‌دهم؛ اما حدس نمی‌زدم که پیکر ناقصم باید در این کار شرکت جوید؛ به عکس، اگر پیکرم به دخالت می‌پرداخت احتمال داشت که همه چیز را خراب

کند. بدون شک برای موجود گرداندن یک قطعه موسیقی به صورت حقیقی‌اش، بایستی کمترین زیرویم‌های آن را انتقال داد نه آن‌که نابودش کرد؛ اما به هر حال، در زیر انگشتان من، این قطعه به عالی‌ترین حد کمال خود نائل نمی‌شد؛ در این صورت چه فایده داشت که سماجت ورزم؟ گسترش توانایی‌هایی که به نحوی مقدر، محدود و نسبی باقی می‌مانند؛ ناچیزی این کوشش مرا، که کاری جز نگاه کردن، خواندن و استدلال کردن نداشتم تا مطلق را لمس کنم، دلزده می‌کرد. زمانی که یک متن انگلیسی را ترجمه می‌کردم، معنای کامل، یگانه، و همگانی آن را درک می‌کردم در حالی که «Th» در دهان من چیزی جز تلفظی در میان میلیون‌ها تلفظ دیگر نبود؛ پرداختن به آن را ناچیز می‌شمردم؛ فوریت وظیفه‌ام درنگ بر سر این بیهودگی‌ها را بر من منع می‌کرد؛ بسیاری چیزها به من نیاز داشتند؛ بایستی گذشته را بیدار می‌کردم، به پنج قاره روشنی می‌بخشیدم، به مرکز زمین فرو می‌رفتم و به دور ماه می‌گشتم، هنگامی که مرا به تمرین‌های بیهوده ناگزیر می‌کردند ذهنم بابت فقرش به شکوه درمی‌آمد و من به خود می‌گفتم که وقت پرارزشی را از دست می‌دهم؛ شتاب به خرج می‌دادم که آن را به پایان برسانم. هر دستوری در مقابل ناشکیبایی من در هم می‌شکست. همین‌طور خیال می‌کنم که کار نوازنده را هم ناچیز و بی‌معنا تلقی می‌کردم، زیرا به‌نظم می‌رسید که او چیزی جز ظواهر را به بار نمی‌آورد. قلباً فکر می‌کردم که حقیقت یک سونات، بی‌حرکت، جاودانه، روی خطوط حامل است، همان‌طور که حقیقت ماکبث در کتاب چاپ شده وجود دارد. آفرینش، کاری دیگر بود. این را که انسان چیز واقعی و تازه‌ای در دنیا آشکار کند می‌ستودم. جز در یک زمینه نمی‌توانستم در این باره کوشش به عمل بیاورم: آن هم ادبیات بود. کشیدن طرح و تصویر، برایم عبارت از کپی‌بردن بود و به همان اندازه که در آن کم موفقیت می‌یافتم کمتر به آن دلبستگی پیدا می‌کردم؛ نسبت به مجموع شیء عکس‌العمل نشان می‌دادم بی‌آن‌که به جزء جزء موضوع ادراکم توجهی نکنم؛ پیوسته در کار گریته‌برداری از ساده‌ترین گل ناموفق بودم. در عوض می‌توانستم از زبان بهره بگیرم و حال که زبان، جوهر اشیاء را بیان می‌داشت، آن‌ها را روشن می‌کرد. به‌طور طبیعی دارای این تمایل بودم که هر اتفاقی را که برایم می‌افتاد بیان کنم؛ خیلی حرف

می‌زدم، معمولاً می‌نوشتم. اگر در انشایی ماجراییی از زندگی‌ام را مطرح می‌کردم، این موضوع از فراموشی می‌گریخت، مورد توجه دیگران قرار می‌گرفت، به‌طور قطع نجات یافته بود. همین‌طور دوست داشتم که سرگذشت‌هایی خلق کنم؛ آن‌ها در حدی که از تجربه‌ام الهام می‌گرفتند آن را توجیه می‌کردند؛ به یک معنا آن‌ها به هیچ کاری نمی‌آمدند، اما یگانه و غیرقابل جایگزینی بودند، وجود داشتند و من احساس غرور می‌کردم که آن‌ها را از عدم بیرون کشیده‌ام. بنابراین توجه زیادی به «انشاء فرانسه» نشان می‌دادم، به نحوی که بعضی از آن‌ها را در «کتاب طلایی» بازنویسی می‌کردم.

در ژوئیه، چشم‌انداز تعطیلات به من اجازه می‌داد که بدون تأسف با مدرسه‌دزیر خداحافظی کنم. با این همه، پس از مراجعت به پاریس، با تب و تاب در انتظار بازشدن مدارس می‌ماندم. روی صندلی راحتی چرمی، در کنار کتابخانه‌ای که از چوب گلابی سیاه رنگ بود می‌نشستم، ورق‌های کتاب‌های تازه را در میان دست‌هایم به صدا درمی‌آوردم، بوی آن‌ها را فرو می‌دادم، تصویرها و نقشه‌ها را نگاه می‌کردم، صفحه‌ای از تاریخ را به سرعت می‌خواندم؛ دلم می‌خواست که با یک نگاه به تمامی شخصیت‌ها، به تمام مناظر پنهان در تاریکی برگ‌های سیاه و سفید جان ببخشم. تسلطی که بر آن‌ها داشتم، به اندازه حضور گنگ آن‌ها، مرا سرمست می‌کرد. گذشته از مطالعه‌های درسی‌ام، خواندن، یگانه کار زندگی من باقی می‌ماند. آن هنگام مادرم از کتابخانه کاردینال در میدان سولپیس برای خودش کتاب می‌گرفت. میزی پر از مجله‌ها و نشریه‌های مصور وسط سالن بزرگی را اشغال کرده بود و راهروهای پر از کتاب چون شعاع‌هایی به اطراف آن کشیده می‌شد. مشتری‌ها حق داشتند که در آن راهروها بگردند. یکی از بزرگ‌ترین شادی‌های دوره کودکی‌ام را روزی احساس کردم که مادرم اعلام داشت که یک آئوئمان شخصی به من اهدا می‌کند. در برابر قسمت اختصاص یافته به «آثار مخصوص نوجوانان» که صدها جلد کتاب در آن صف کشیده بود خشکم زد. دست و پا گم کرده به خود گفتم: «این‌ها همه مال من است؟» واقعیت از جاه‌طلبانه‌ترین رؤیاهای من پیشی می‌گرفت: دروازه‌های بهشت فراوانی نعمت که تا آن روز برایم ناشناخته بود، به رویم گشوده می‌شد. کاتالوگی به خانه آوردم؛ به یاری

پدر و مادرم از میان آثاری که با حرف «ج» مشخص شده بود انتخابی کردم و لیستی فراهم آوردم؛ هر هفته در میان حرص بی حدم به نحوی لذت بخش دچار حیرت می‌شدم. گذشته از این مادرم گاهی مرا به مغازه کوچکی در نزدیکی مدرسه می‌برد که رمان‌های انگلیسی به‌خرم: آن‌ها آثاری بودند که می‌توانستند مدت‌های طولانی به کار بیایند زیرا آن‌ها را به کندی می‌توانستم بخوانم. لذت فراوانی کسب می‌کردم که به کمک کتاب لغتی، حجاب تار کلمات را پس بزنم: توصیف‌ها و سرگذشت‌ها اندکی از رمز و رازشان را حفظ می‌کردند؛ در آن‌ها جاذبه و عمق بیشتری می‌یافتم تا این که آن‌ها را به فرانسه می‌خواندم.

در آن سال پدرم چاپ زیبایی از «آبه کنستانتن» را که تصویرهای زیبایش را مادلن لومر کشیده بود به من هدیه کرد. یک روز یکشنبه هم مرا برای دیدن نمایشی که براساس این رمان تهیه شده بود به کمدی فرانسه برد. برای نخستین بار در تأثیری واقعی که آدم‌های بزرگ به آن می‌رفتند پذیرفته شده بودم؛ با هیجان روی صندلی سرخم نشتم و با حالتی مذهبی به حرف‌های هنرپیشه‌ها گوش سپردم؛ اندکی باعث سرخوردگی‌ام شدند؛ موهای رنگ شده و لهجه تصنعی سیل سورل با تصویری که برای خودم از مادموازل اسکات ساخته بودم تطبیق نمی‌کرد. دو سه سال بعد، هنگامی که در «سیرانو» می‌گریستم، در «بچه عقاب» حق‌گریه را رها می‌کردم، در «بریتانیکوس» به لرزه درمی‌آمدم، جسم و روحم را تسلیم جادوهای صحنه‌ها می‌کردم. اما در آن بعدازظهر، چیزی که مرا دچار هیجان کرد بیشتر تنها ماندن با پدرم بود تا خود نمایش؛ حضور تنها با او، در نمایشی که او برایم برگزیده بود، بین ما چنان شراکت و همدستی‌ئی پدید می‌آورد که مدت چند ساعت این احساس سرمست‌کننده را داشتم که او فقط به من تعلق دارد.

در حدود همان دوران، احساسات من نسبت به پدرم برانگیخته شد. او غالباً نگران بود. می‌گفت که فوش آلت دست شده است، و لازم بوده که تا برلن پیش برود. پدرم از بولشویک‌ها، که اسمشان به نحوی خطرناک به اسم بوش‌ها شباهت داشت و او را خانه خراب کرده بودند، خیلی حرف می‌زد. درباره آینده چنان فال‌های بدی می‌زد که جرأت نکرد مجدداً دفتر وکالتش را بازکند. در کارخانه پدرزنش یکی از مدیران شد. قبلاً طعم تلخکامی را چشیده بود؛ بر اثر

ورشکستگی پدر بزرگ جهیزیه مادرم هرگز پرداخت نشده بود. پدرم، که کسب و کارش در هم شکسته شده بود و «روس‌ها» که قسمت اعظم سرمایه او را تشکیل می‌دادند خرد شده بودند، آه‌کشان در صف «فقرای جدید» جای می‌گرفت. با این همه، خلق و خویی یکسان را حفظ می‌کرد و بیش از آن‌چه در مورد خود به رقت درآید معمولاً جهان را مورد پرسش قرار می‌داد؛ باعث تأثرم شد که دیدم مردی آن‌چنان برتر، با آن همه سادگی به حقارت وضع خود رضایت دهد. روزی او را دیدم که برای امور خیریه در «آرامش‌خانه» اثر کورتلین بازی می‌کند. پاورقی‌نویس محتاجی را نشان می‌داد که بر اثر حسرت پول و هوس‌های پرخرج همسر کودک‌وارش از پای درآمد. بود؛ این زن به هیچ وجه به مادرم شباهت نداشت؛ با این همه، پدرم را با شخصیتی که او مجسم می‌کرد یکی می‌کردم؛ تمسخری حاکی از بی‌زاری به او می‌بخشید که مرا تا جایی که تقریباً به گریه افتادم دچار تأثر کرد؛ در حالت تسلیم او اندوه وجود داشت؛ آزرده‌گی آمیخته به سکوتی که در او حدس می‌زد، بار دیگر به او اعتبار بخشید. با احساسی رمانتیک از او خوشم آمد.

در ایام خوش تابستان، گاهی پس از شام ما را برای گردش به لوکزامبورگ می‌برد؛ در تراس یکی از کافه‌های میدان مدیسی بستنی می‌خوردیم و بار دیگر از باغ، که صدای شیبوری بسته شدن درهایش را اعلام می‌داشت، می‌گذشتیم. به حال ساکنان «سنا»، بابت وویاهای شبانه‌شان در خیابان‌های خلوت، غبطه می‌خوردیم. زندگی روزمره من به اندازه آهنگ فصل‌ها دارای نظم بود؛ کمترین دورافتادن از آن مرا به عالم خارق‌العاده بودن می‌افکند. قدم زدن در لطافت غروب، در ساعتی که معمولاً مامان در ورودی را قفل می‌کرد، چنان حیرت‌آور، چنان شاعرانه بود که در دل زمستان بر شاخه‌ای از عوسج گل بروید. شبی کاملاً غیرعادی وجود داشت که در آن در تراس کافه «پره‌وو» در مقابل ساختمان «ماتن» شیرکاکائو خوردیم. روزنامه‌ای شبرنگ، تحولات مسابقه‌ای را که در نیویورک بین کارپانتیه و دمیسی صورت می‌گرفت، اعلام می‌داشت. چهارراه از جمعیت سیاه بود. وقتی کارپانتیه ناک‌اوت شد مردان و زنانی بودند که به گریه افتادند؛ کاملاً مغرور از این که در این واقعه مهم حضور داشته‌ام به خانه برگشتم. اما شب‌نشینی‌های خودمان در دفتر کار پدرم را هم

کم‌تر از این‌ها دوست نداشتم؛ پدرم برایمان «سفر آقای پیرشون» را می‌خواند یا ما در کنار هم، هر کدام برای خودمان مطالعه می‌کردیم. به پدر و مادرم و خواهرم نگاه می‌کردم و دلم گرم می‌شد. با لذت به خود می‌گفتم: «ما چهار نفر!» و با خود فکر می‌کردم: «چه قدر خوشبختم!»

تنها یک چیز، در بعضی لحظه‌ها، اندوهگینم می‌کرد: می‌دانستم که روزی این مرحله از زندگی‌ام پایان خواهد گرفت. این امر به‌نظر واقعی نمی‌رسید. هنگامی که انسان بیست سال پدر و مادرش را دوست داشته باشد چه‌طور می‌تواند بی‌آن‌که از درد و غم بمیرد آنان را ترک کند و به دنبال مردی بیگانه برود؟ و چه‌طور می‌تواند مردی را که برایش چیزی نیست و بیست سال از او صرف‌نظر کرده، ناگهان دوست بدارد؟ از پدرم پرسیدم: جواب داد: «شوهر چیز دیگری است؛» لبخندی زد که مرا روشن نکرد. ازدواج را همیشه با اندوه در نظر می‌گرفتم. در آن بردگی مشاهده نمی‌کردم، زیرا در مادرم نشانی از فردی مورد ستم قرارگرفته وجود نداشت؛ ابهام و درهمی آن بود که مرا بیزار می‌کرد. با وحشت به خود می‌گفتم: «شب‌ها، در بستر، انسان حتی اگر دلش هم بخواهد نمی‌تواند با خیال راحت گریه کند.» نمی‌دانم که بحران‌های اندوه سعادت‌م را قطع می‌کرد یا نه، اما به هر حال غالباً شب‌ها برای لذت، خود را به گریه می‌انداختم؛ ناگزیر شدن به مهار کردن این اشک‌ها، در حکم از خود دریغ داشتن این حداقل آزادی بود که نیاز مقاومت‌ناپذیری به آن داشتم. تمام روز، نگاه‌هایی را که به من دوخته شده بود احساس می‌کردم؛ اطرافیانم را دوست داشتم، اما شب، هنگامی که می‌خوابیدم، بر اثر فکر این‌که لحظه‌هایی بدون حضور شاهد زندگی خواهیم کرد تسکین پیدا می‌کردم؛ آن وقت می‌توانستم از خود سؤال کنم به‌خاطر بیاورم، به هیجان بیایم، به سروصداهای پر حجب و حیا که حضور بزرگ‌ترها خفه‌شان می‌کرد، گوش بسپارم. برایم نفرت‌انگیز بود که مرا از این آرامش محروم کنند. لازم بود حداقل برای لحظه‌هایی از هرگونه توجه بگریزم و بی‌آن‌که کسی حرفم را قطع کند آرام با خودم صحبت می‌کنم.

من خیلی اهل تقدس بودم؛ ماهی دو بار نزد آبه‌مارتن اعتراف می‌کردم، هفته‌ای سه بار مراسم مذهبی به‌جای می‌آوردم، هر روز صبح یک فصل از

تقلید را می‌خواندم؛ در فاصله کلاس‌ها، آهسته به کلیسای مؤسسه می‌رفتم و مدتی دراز، سر در میان دست‌ها، دعا می‌خواندم؛ غالباً در طی روز، روح را به سوی خداوند به تعالی درمی‌آوردم. دیگر به عیسای کوچک توجهی نداشتم، اما مسیح را به‌شدت می‌پرستیدم. در کنار انجیل، رمان‌های منقلب‌کننده‌ای خوانده بودم که مسیح قهرمانشان بود و با دیدگان عاشقان، چهره زیبای دوست‌داشتنی و اندوهگین او را نظاره می‌کردم؛ در خلال تپه‌های پوشیده از درخت‌های زیتون، درخشی جامه سپید او را دنبال می‌کردم، پاهای برهنه‌اش را با اشک‌ها ترمی‌کردم، و او، آن چنان که به روی مجدلیه لبخند زده بود، به من لبخند زد. وقتی به اندازه کافی زانوانش را می‌بوسیدم و بر پیکر خونالودش می‌گریستم، می‌گذاشتم که به آسمان بازگردد. او در آن‌جا با موجود مرموزتری که زندگی‌ام را مدیونش بودم و روزی، برای همیشه، درخشی او محظوظم می‌کرد، درمی‌آمیخت.

چه دلگرمی‌ئی بود که می‌دانستم او آن‌جا است! به‌من گفته بودند که او هریک از آفریده‌هایش را مثل این که یگانه آفریده‌اش است عزیز می‌دارد؛ یک لحظه نگاه او مرا رها نمی‌کرد، و همه از این خلوت ما طرد شده بودند؛ من همه را محو می‌کردم، در دنیا جز او و من کسی نبود و خود را برای افتخار او ضروری احساس می‌کردم؛ وجودم ارزشی بی‌پایان داشت. او نمی‌گذاشت که چیزی از این هستی از نظرش پنهان بماند. افکارم، ارزش‌هایم، به‌نحوی قطعی‌تر از آن‌چه در دفترهای خانم معلم‌ها به ثبت می‌رسید، برای ابد در او ثبت می‌شد؛ قطعاً نقصان‌هایم نیز به ثبت می‌رسید، ولی بر اثر ندامت‌هایم و بر اثر مهربانی او به‌قدری شسته و تمیز که، همانند فضیلت‌هایم می‌درخشید. از تماشای خود در این آئینه پاک بی‌آغاز و بی‌پایان خسته نمی‌شدم. تصویرم کاملاً درخشان از شادی‌ئی که در دل خداوند برمی‌انگیخت، مرا بابت تمام ناکامی‌های زمینی‌ام تسلی می‌داد؛ مرا از بی‌اعتنایی، بی‌عدالتی و سوء تفاهم‌های انسانی نجات می‌داد. زیرا خداوند همواره جانب مرا می‌گرفت؛ اگر مرتکب خطایی می‌شدم، هماندم که از او طلب بخشش می‌کردم بر روح من می‌دیدم، و روح من تمام جلوه و جلای خود را باز می‌یافت؛ اما معمولاً، در پرتو روشنایی او، خطاهایی که به‌من نسبت می‌دادند، زائل می‌شد؛ خداوند با

داوری کردن درباره‌ام، مرا تبرئه می‌کرد. مرجعی عالی بود که در آن پیوسته محق بودم. باتمام شوری که نسبت به زندگی حس می‌کردم، او را دوست می‌داشتم. سالی یک بار دست به اعتکاف می‌زدم؛ تمام روز به آموزش‌های واعظی گوش می‌کردم، در مراسم مذهبی حضور می‌یافتم، تسبیح می‌انداختم، به تفکر می‌پرداختم؛ در مدرسه غذا می‌خوردم و هنگام صرف غذا، ناظمی شرح حال یکی از زن‌های قدیس را برایمان می‌خواند. شب هنگام، مادرم در خود فرو رفتن خموشانه‌ام را محترم می‌شمرد. شرح انبساط‌های روح خود و تصمیمات تقدس‌آلود را در دفتری یادداشت می‌کردم. با حرارت آرزو می‌کردم به‌خدا نزدیک شوم ولی نمی‌دانستم چه راهی در پیش بگیرم. رفتارم چنان بی‌کم و کاستی بود که چندان نمی‌توانستم بهترش کنم؛ از سویی با خود فکر می‌کردم که این رفتار تا چه حد به خداوند مربوط می‌شود. اغلب خطاهایی که باعث می‌شد مادر من و خواهرم را به سبب آن‌ها سرزنش کند عبارت از ناشیگری یا نتیجه‌گیری بود. پوپت به شدت مورد سرزنش و تنبیه قرار گرفت زیرا یقه‌ای از پوست سمور را گم کرده بود. وقتی که با عمویم گاستون در «رودخانه انگلیسی» خراج‌گشای شکار می‌کردم به آب افتادم چیزی که مرا ترساند سرزنش و دعوا بود که مرا از آن معاف کردند. این خطاها هیچ وجه اشتراکی با گناه نداشتند و من با اجتناب از آن‌ها نمی‌توانستم خودم را کامل کنم. اشکال کار در این بود که خداوند ضمن آن‌ها که بسیاری چیزها را منع می‌کرد هیچ چیز مثبتی نمی‌طلبید مگر مقداری دعا، مقداری اعمال که جریان و مسیر روزها را تغییر نمی‌دادند. حتی به نظرم غریب می‌رسید که آدم‌ها برای انجام مراسم مذهبی می‌آمدند و بعد دوباره به سرعت در رفتار روزمره‌شان فرو می‌رفتند؛ من هم کار آن‌ها را می‌کردم ولی از این بابت معذب بودم. در حقیقت، آن‌ها که اعتقاد داشتند و آن‌هایی که فاقد ایمان بودند، همه زندگی واحدی داشتند؛ بیش از پیش خودم را قانع کردم که در دنیای کفر برای زندگی مافوق طبیعی جایی وجود ندارد. ولی همین زندگی بود که به حساب می‌آمد؛ تنها همین زندگی. یک روز صبح ناگهان این یقین برآیم حاصل شد که فرد مسیحی که به سعادت و رفاه آتی اعتقاد یافته باشد برای چیزهای زودگذر نباید کمترین ارزشی قائل شود. چه‌طور اغلب آن‌ها می‌پذیرفتند که در این دنیا بمانند؟ هرچه بیشتر فکر

می‌کردم بیشتر تعجب می‌کردم: نتیجه گرفتم که به هر حال از آنان تقلید نکنم: انتخاب من بین بی‌پایانی و پایان پذیری صورت گرفته بود، تصمیم خودم را گرفتم: «به صومعه خواهم رفت.» فعالیت‌های خواهران نیکوکار را از جمله فعالیت‌های خیلی بی‌هوده یافتم؛ اشتغال عاقلانه‌ای جز نظاره افتخار خداوند در طول زمان وجود نداشت. گفتم که جزو فرقه کار ملیت می‌شوم. دربارهٔ این نقشه چیزی بروز ندادم؛ حتماً این را جدی تلقی نمی‌کردند. به همین اکتفا کردم که با حالتی زیرکانه اعلام کنم: «من شوهر نمی‌کنم.» پدرم لبخند می‌زد. «وقتی پانزده سالش شد دوباره در این مورد صحبت می‌کنیم.» من در دل لبخندش را به خودش برمی‌گرداندم. می‌دانستم که منطقی جدی و بی‌رحم مرا به صومعه‌نشینی ملزم می‌کند: چه گونه می‌توان هیچ چیز را بر همه چیز ترجیح داد؟ این آینده، برایم عذر و بهانه خوبی بود چند سال به من اجازه داد که بدون وسواس از تمام نعمت‌های این دنیا بهره‌مند شوم.

طی دو ماه و نیمی که هر تابستان در بیلاق می‌گذراندم خوشبختی‌ام به اوج خود می‌رسید. در آن‌جا مادرم خلق و خویی آرام‌تر داشت تا در پاریس؛ پدرم بیشتر خودش را وقف من می‌کرد؛ برای خواندن و بازی با خواهرم اوقات فراغت بسیار داشتم. دلم برای مدرسه دزیر تنگ نمی‌شد: ضرورتی که تحصیل به زندگی‌ام می‌بخشید متوجه تعطیلاتم می‌شد. دیگر خواسته‌های روشن و دقیقی وقت مرا تحت نظم در نمی‌آورد؛ اما فقدان آن‌ها به نحوی گسترده با عظمت افق‌هایی که در برابر کنجکاوی‌ام روی می‌نمود جبران می‌شد. بدون توسل به چیزی در آن‌ها به اکتشاف می‌پرداختم: دیگر وساطت آدم‌های بزرگ بین دنیا و من حائل نمی‌شد. از تنهایی و آزادی‌ئی که طی سال فقط به نحوی مقتصدانه به من اعطا کرده بودند سرمست می‌شدم. تمام اشتیاق‌هایم، یعنی وفاداری‌ام به گذشته، میل و پسندم به تازگی، عشقم نسبت به پدر و مادرم و میل به استقلال‌م با هم آشتی می‌کردند.

معمولاً، ابتدا برای چند هفته درگیری بر اقامت می‌جستیم. قصر به نظر عظیم و قدیمی می‌رسید؛ حداکثر پنجاه سال از بنایش می‌گذشت اما هیچ یک از اثاث و خرده‌ریزهایی که در این نیم‌قرن وارد آن شده بود دیگر از آن جا

خارج نشده بود. هیچ دستی به جارو کردن خاکستر زمان نمی پرداخت: بوی زندگی‌های کهن خاموش استشمام می‌شد. مجموعه‌ای از بوق‌های مسی درخشان، آویخته بر دیوارهای راهروهای سنگفرش شده - به گمان من به نحوی گول‌زننده - شکارهای باشکوه همراه با اسب‌ها و سگ‌ها را به خاطر می‌آورد. در «سالن بیلیارد»، جایی که معمولاً در آن می‌ماندیم، روباه‌ها، مرغان شکاری، عقاب‌های انباشته از کاه، این سنت مرگبار را ادامه می‌دادند. در اتاق از بیلیارد خبری نبود، اما یک شومینه عظیم، کتابخانه‌ای که به دقت قفل شده بود، میزی انباشته از شماردهای «شامور فرانسه» وجود داشت؛ عکس‌های زرد شده، دسته‌هایی از پر طائوس، سنگ‌ریزه‌ها، سفال‌ها، دستگاه‌های سنجش فشار هوا، ساعت‌های بی‌صدا، لامپ‌های پیوسته خاموش، میزهای کوچک را پر می‌کردند. به جز اتاق غذاخوری، بقیه اتاق‌ها به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفتند. و این‌ها عبارت بودند از: سائنی با بوی نفتالین، یک سالن کوچک، یک اتاق مطالعه، نوعی اتاق کار با کرکره‌های چوبی پیوسته بسته که به جای انبار به کار می‌رفت. در اتاقی کوچک که بوی شدید چرم از آن بلند بود، نسل‌هایی از پوتین‌ها و چکمه‌ها می‌آرمیدند. دو پلکان به طبقات بالاتر می‌رفت و راهروهای این طبقه‌ها بیش از یک دو جین اتاق را در خود جای می‌دادند که اغلب دیگر استفاده اصلی از آن‌ها به عمل نمی‌آمد، بلکه انباشته از خرده‌ریزهای خاک گرفته بودند. من و خواهرم در یکی از آن‌ها مستقر می‌شدیم. روی تخت‌های سرپوشیده می‌خوابیدیم. تصویرهایی بریده شده از مجله «ایلوسترسیون» که در قاب‌های شیشه‌ای جای گرفته بودند دیوارها را می‌آراستند.

زنده‌ترین نقطه آن‌جا، آشپزخانه بود که نیمی از زیرزمین را اشغال می‌کرد. صبح‌ها، صبحانه‌ام را آن‌جا می‌خوردم: شیر قهوه، نان سبوسدار. از هواکش‌ها، عبور مرغ‌ها، دجاج‌ها و سگ‌ها و گاهی هم پاهای آدم‌ها دیده می‌شد. چوب ستبر میز، نیمکت‌ها و گنجه‌ها را دوست داشتم. فر چدنی شعله می‌افکند. ظروف مسی، قابلمه‌های قد و نیم قد، دیگ‌ها، کفگیرها، لگن‌ها، لگنچه‌ها، برق می‌زدند؛ شادی بشقاب‌های مینای دارای رنگ‌های کودکانه، تنوع کاسه‌ها، فنجان‌ها، جام‌ها، قدح‌ها، اوردوورخوری‌ها، پارچ‌ها، صبح‌ها، صراحی‌ها،

سرگرم می‌کرد. چه بسیار دیگ، تابه، دیزی، هر کاره، مجمر سوز، سوپ‌خوری، رنده، آسیا، قالب و هاون، از چدن و سفال و سنگ و چینی و آلومینیوم و قلع وجود داشت! سمت دیگر راهرو، جایی که قمری‌ها سروصدا می‌کردند محل ماست‌بندی بود. کوزه‌ها و لاوک‌های بزرگ لعابدار، چلیک‌های کره‌سازی از چوب صاف، کپه‌های کره، پنیرهای سفید با پیکرهای صاف در زیر موسلین‌های سفید: این برهنگی بهداشتی و این بوی کودک شیرخوار، مرا می‌گریزاند. اما از محل نگهداری میوه، جایی که سیب‌ها و گلابی‌ها، روی سرندها، در انبارها، در میان چلیک‌ها، شیشه‌ها، ژامبون‌ها، سوسیسون‌ها، دسته‌های پیاز و قارچ‌های خشک شده، می‌رسیدند خوشم می‌آمد. در این زیرزمین‌ها تمام تجمل‌گری‌یر متمرکز می‌شد. باغ نیز به اندازه داخل خانه پرثمر بود: حتی یک باغچه گل، یک صندلی مخصوص باغ، یک گوشه نبود که قرار گرفتن در آن راحت یا خوشایند باشد. در مقابل پلکان بزرگ، جایی مخصوص صید ماهی بود که غالباً خدمه با ضربه‌های محکم تخته‌های رختشویی در آن لباس می‌شستند؛ چمنزاری با شیب تند به ساختمانی قدیمی‌تر از قصر منتهی می‌شد: «خانه پائینی» پر از زین و برگ و کارتک بود. سه یا چهار اسب در اصطبل‌های مجاور شیهه می‌کشیدند.

شوهرعمه‌ام، عمه‌ام، زتدگی مناسب این چهارچوب را داشتند. عمه هلن از ساعت شش صبح به واری گنج‌هایش می‌پرداخت. چون خدمتکاران متعددی به او خدمت می‌کردند، کاری به کارهای خانه نداشت، به‌ندرت غذا می‌پخت، خیاطی نمی‌کرد و چیزی نمی‌خواند، و با این همه شکوه می‌کرد که یک دقیقه وقت ندارد به‌خودش بپردازد: مدام از سرداب تا انبار روی بام به‌واری مشغول بود. شوهرعمه‌ام در حدود ساعت نه از اتاقش بیرون می‌آمد؛ گترهایش را در محل کفشی صاف می‌کرد و برای زین‌کردن اسبش می‌رفت. مادلن مراقب حیوانات او بود. روبر می‌خواستید. دیر غذا می‌خوردیم. عمو موریس پیش از آن که سر میز بنشیند با دقتی وسواس‌آمیز به سالاد، سوس اضافه می‌کرد و با قاشق‌های چوبی آن را به هم می‌زد. در آغاز صرف غذا با تب‌وتاب درباره‌ی خاصیت طالبی بحث می‌شد؛ در پایان بین طعم مختلف گلابی‌ها مقایسه به‌عمل می‌آمد. و در این فاصله

بسیار خورده می‌شد و کمتر صحبت می‌شد. عمه‌ام به سرگنجه‌هایش برمی‌گشت، و شوهر عمه‌ام در حالی که شلاقش را به تکان درمی‌آورد به اصطبل مراجعت می‌کرد. مادرش می‌آمد و با من و پوپت کروکه بازی می‌کرد. به‌طور کلی روبر هیچ کاری نمی‌کرد؛ بعضی وقت‌ها برای صید قزل‌آلا می‌رفت؛ در سپتامبر هم کمی شکار می‌کرد. معلم‌های پیر سرخانه، که با تخفیف استخدام شده بودند، کوشیده بودند که اصول اولیه حساب و املاء را به مغزش فرو کنند. سپس پیردختی که پوستی زردرنگ داشت به مادرش که کمتر نافرمان بود و در میان تمام افراد خانواده یگانه کسی بود که می‌توانست بخواند اختصاص یافت. مادرش مرتب رمان می‌خواند، در رؤیای آن بود که خیلی زیبا شود و خیلی مورد علاقه قرار گیرد. شب‌ها همه در اتاق بیلیارد جمع می‌شدیم؛ پدرم طلب روشنایی می‌کرد. عمه‌ام به اعتراض می‌پرداخت: «هنوز هوا روشن است!» بالاخره رضایت می‌داد که یک چراغ نفتی روی میز بگذارد. پس از شام صدای قدم‌های تند و کوتاهش در راهروهای تاریک شنیده می‌شد. روبر و شوهر عمه‌ام، بی‌حرکت روی صندلی‌هایشان، نگاه ثابت و بی‌حرکت، ساکت، انتظار می‌کشیدند که موقع خواب شود. استثنائاً یکی از آن‌دو برای چند دقیقه «شاسور فرانسه» را ورق می‌زد. روز بعد همان چیزها تکرار می‌شد، به استثنای روزهای یکشنبه که وقتی درها را محکم می‌بستند برای حضور در مراسم قداس با ارباب انگلیسی به سن - ژرمن - له - بل می‌رفتیم. عمه‌ام هرگز میهمانی نمی‌پذیرفت و خودش هم به دیدن کسی نمی‌رفت.

خودم را کاملاً به این عادت تطبیق می‌دادم. پخش عمده روزهایم را در محوطه بازی کروکه با خواهرم و دختر عمه‌ام می‌گذراندم و کتاب می‌خواندم بعضی اوقات هر سه در میان درخت‌های بلوط به دنبال قارچ می‌گشتیم. به قارچ‌های بی‌مزه دشت‌ها، زیزفون‌ها، کاسی‌های صحرایی، قارچ‌های نقشدار اعتنایی نمی‌کردیم؛ با دقت از انواع قارچ‌های خطرناک که آن‌ها را از رنگ‌های کدر و خطوط تندشان تشخیص می‌دادیم اجتناب می‌کردیم. قارچ‌های یا به سن گذاشته را که گوشتشان نرم می‌شد و به صورت ریش سبز رنگی درمی‌آمد ناچیز می‌شمردیم. فقط قارچ‌های جوان دارای ده‌های سالم را که سرهایشان را مخمل زیبای سیاه یا کبودی پوشانده بود جمع می‌کردیم. در میان خزدها به

کندوکاو می‌پرداختیم، سرخس‌ها را کنار می‌زدیم، با لگد به قارچ‌های پرگاز می‌زدیم که می‌ترکیدند و گردی زشت از آن‌ها برمی‌خاست. گاهی به اتفاق رویر به شکار خرچنگ می‌رفتیم؛ یا برای غذا رساندن به طاووس‌های مادلن با بیل لانه مورچه‌ها را می‌شکافتیم و باری از تخم‌های سفید رنگ را با چرخ دستی می‌آوردیم.

«ارابه بزرگ» دیگر هرگز از کالسکه خانه بیرون نمی‌آمد. برای رفتن به میرینیاک یک ساعت باقطار کوچکی که هر ده دقیقه توقف می‌کرد، در راه بودیم؛ جامه‌دان‌ها را روی ارابه‌ای که الاغی آن را می‌کشید می‌گذاشتیم و خودمان پای پیاده از میان مزارع به ملک می‌رفتیم؛ تصور نمی‌کردم که در روی زمین محلی مطبوع‌تر از آن‌جا برای سکونت وجود داشته باشد. از یک لحاظ در آن‌جا روزهای ریاضت را پشت سر می‌گذاشتیم. من و پوپت نه کروکه داشتیم و نه هیچ‌گونه وسیله بازی دیگری مناسب هوای آزاد؛ مادرم مخالفت کرده بود که پدرم برای ما دوچرخه بخرد؛ شنا بلد نبودیم. و ضمناً و دزد خیلی نزدیک هم نبود. وقتی بر حسب تصادف صدای اتومبیلی در خیابان شنیده می‌شد مادرم و مارگریت باشتاب باغ را ترک می‌کردند و می‌رفتند که آرایش کنند؛ در میان مهمان‌ها هرگز کودکی نبود. من از تفریحات صرفنظر می‌کردم. خواندن، گردش، بازی‌هایی که با خواهرم می‌کردم برایم کافی بود.

نخستین سعادتم، در صبح زود، غافلگیر کردن بیداری چمنزاران بود؛ کتاب به دست، خانه خفته را ترک می‌کردم، در حصار را کنار می‌زدیم؛ نشستن روی علف‌های مرطوب از شبنم سفید غیرممکن بود؛ در خیابان در امتداد چمنزاری با درخت‌های برگ‌زیده که پدر بزرگ آن را «پارک خوشی منظره» می‌خواند، راه می‌رفتم؛ قدم‌های کوتاه برمی‌داشتم و می‌خواندم و لطافت هوا را روی پوستم حس می‌کردم؛ قشر براق نازکی که زمین را می‌پوشاند به آرامی آب می‌شد؛ درخت آتش ارغوانی، سدرهای آبی، سپیدارهای نقره‌ای با درخششی به تازگی نخستین بامداد بهشت، می‌درخشیدند؛ و من تنها بایستی زیبایی جهان و افتخار خدایی را حمل می‌کردم و در معدۀ خالی رؤیای شیرکاکائو و نان برشته را داشتم. هنگامی که زنبورهای عسل به وزوز

می پرداختند، وقتی که کرکره‌های سبز رنگ در میان رایحهٔ آفتاب گرفتهٔ افاقایهای پیچ گشوده می‌شد، من با این روز که برای دیگران تازه آغاز می‌شد، گذشتهٔ طولانی مخفیانه‌ای یافته بودم. پس از ابراز محبت‌های خانوادگی و صرف صبحانه، در زیر درخت کاتالیا، پشت میز فلزی می‌نشتم و «تکلیف‌های تعطیلاتم» را انجام می‌دادم؛ شیفتهٔ این‌گونه لحظه‌ها بودم که به یاری کاری آسان و به نحوی کاذب، مشغول می‌شدم. و خودم را به دست سروصداهای تابستانی می‌سپردم: وزوز زنبورها، قدقد دراج‌ها، صدای اضطراب آلود طاووس‌ها، زمزمهٔ شاخ و برگ‌ها؛ عطر گل‌های فلوکس با روایح کارامل و شیر کائو که از بوفهٔ آشپزخانه به مشام می‌رسید درمی‌آمیخت؛ روی دفترم، حلقه‌های نور می‌رقصیدند. هر چیز و خود من، درست آن‌جا، در آن لحظه و برای همیشه جای خود را داشتیم.

پدربزرگ در حدود ظهر در حالی که چانه‌اش، در میان دوریش سفید روی دو گونه‌اش، تازه تراشیده شده بود از اتاقش بیرون می‌آمد. تا موقع ناهار روزنامهٔ «اکودوپاری» می‌خواند. غذاهای مقوی را دوست داشت: کبک با کلم، لقمه ناپلئون، مرغابی با زیتون، گردهٔ خرگوش، جگر، نان خامه‌ای، کلوچه، نان بادامی، شیرینی مربائی. در حالی که زیر ظرفی موزیکال آهنگ «ناقوس‌های کورنویل» را می‌نواخت پدربزرگ با پدرم شوخی می‌کرد؛ آن دو در تمام مدت صرف غذا، رشتهٔ کلام را از یکدیگر می‌ربودند؛ می‌خندیدند؛ دکلمه می‌کردند، آواز می‌خواندند؛ خاطرات، لطیفه‌ها، نقل قول‌ها، گفته‌های جالب، شوخی‌های مضحک فولکلور خانوادگی را دوره می‌کردند. سپس، معمولاً من و خواهرم به گردش می‌رفتیم؛ در حالی که پاهایمان را جگن‌ها، دست‌هایمان را خارها می‌خراشیدند، تا شعاع چند کیلومتری درخت‌های بلوط در مزارع و اراضی بایر به اکتشاف می‌پرداختیم. کشف‌های بزرگی می‌کردیم: استخرها؛ یک آبشار؛ در میان خلنگ‌زاری، توده‌هایی از سنگ‌های خارای خاکستری که از آن‌ها بالا می‌رفتیم تا در دور دست خط آبی رنگ مونه‌دیر را مشاهده کنیم. به فندق‌ها و توت‌های پرچین‌ها، تمشک‌ها، زرشک‌های سر راهمان ناخنک می‌زدیم؛ میوه‌های همهٔ درخت‌های سیب را امتحان می‌کردیم. ولی از چشیدن شیر فریون‌ها و یا لمس خوشه‌های زیبای سرنج رنگ که مغرورانه نام معمایی

«مهر سلیمان»^۱ را حفظ می‌کنند خودداری می‌کردیم. گیج از بوی علف تازه درو شده و پیچک‌ها، بوی گندم‌های سیاه به گل نشسته، روی خزه‌ها یا علف‌ها می‌خوابیدیم و کتاب می‌خواندیم. گاهی هم بعد از ظهر را به تنهایی در پارک خوش منظره می‌گذراندم و از کتاب خواندن سرمست می‌شدم و در همان حال دراز شدن سایه‌ها و پرواز پروانه‌ها را تماشا می‌کردم.

روزهای بارانی در خانه می‌ماندیم. اما اگر از اجبارهایی که اراده انسانی به من تحمیل می‌کرد رنج می‌بردم، از اجبارهایی که حاصل تحمیل اشیاء بود نفرت نداشتم. از سالن و صندوق‌های راحتی پوشیده از مخمل کرک‌دار سبز، از در پنجره‌هایی که جلویشان پرده‌هایی از مویلین زرد کشیده شده بود لذت می‌بردم؛ در روی مرمر شومینه، روی میزها و قفسه‌ها، بسیاری اشیاء مرده کار مردن را به پایان می‌رساندند؛ پرنده‌های انباشته از کاه، پرهایشان را از دست می‌دادند. گل‌های خشک، متلاشی می‌شدند. صدف‌ها کدر می‌شدند. از چهارپایه‌ای بالا می‌رفتم، در کتابخانه به جستجو می‌پرداختم؛ همواره در آن یک «فیئورکوپر» یا یک «ماگازن پیتورسک» که بر صفحه‌هایشان اثر زنگ نشسته بود و آن‌ها را هنوز ندیده بودم می‌یافتم. در آن جا یک پیانو بود که چند شستی‌اش کار نمی‌کرد و صدایی ناموزون داشت؛ مامان روی میز دفتر نت «مغول بزرگ» یا «عروسی ژانت» را می‌گشود و آوازهایی که پدر بزرگ دوست بی‌داشت می‌خواند؛ پدر بزرگ ما را در تکرار برگردان‌ها همراهی می‌کرد. وقتی هوا خوب بود، بعد از شام برای گردش به پارک می‌رفتیم؛ در زیر «بنات‌اللعش» بوی هیجان‌آور ماگنولیاها را استشمام می‌کردم و در کمین ستارگان فرار می‌ماندم. و سپس شمعدان به دست برای خوابیدن بالا می‌رفتم. اتاقی مخصوص خودم داشتم؛ این اتاق مشرف به حیاط بود و روبه‌روی انبار هیزم، رختشوی‌خانه و کالسکه‌خانه بود که همچون کالسکه‌ها، درشکه‌رو باز و ارباب‌اش، از مد افتاده و قدیمی بود؛ کوچکی و تنگی اتاق برایم جالب بود؛ یک تخت، یک کمد، و روی نوعی صندوق، لگن و پارچ آب. یک سلول بود، درست به اندازه من، مانند فرو رفتگی زیر میز پدرم که در گذشته در آن قوز می‌کردم.

۱. گیاهی با گل‌های سفید سبزفام که با سقوط هر ساقه، بر ساقش اثری چون نقش مهر باقی می‌ماند. (م)

هرچند که حضور خواهرم معمولاً بر من سنگینی نمی‌کرد، تنهایی برایم هیجان‌آور بود. وقتی دستخوش خلق و خوی تقدس مآبی بودم از آن برای خوابیدن بر کف اتاق استفاده می‌کردم. اما بخصوص پیش از آن‌که به بستر بروم مدت درازی پشت پنجره می‌ماندم و غالباً شب‌ها برمی‌خاستم تا مراقب نفس‌های آرام شب باشم. خم می‌شدم، دست‌هایم را در لطافت توده‌ای از شاخ و برگ‌های درخت طفلان فرو می‌بردم؛ آب چشمه با سروصدا روی سنگ سبز رنگ جاری می‌شد؛ گاه گاری با سم خود به در طویله می‌کوبید؛ بوی گاه و یونجه را به خاطر می‌آوردم. صدای گوشخراش و یکنواخت جیرجیرکی، با سماجت قلبی که بتپد، به گوش می‌رسید. در قبال سکوت بی‌پایان، در زیر آسمان بی‌پایان، به نظر می‌رسید که زمین به صدایی جواب می‌دهد که مدام در من زمزمه می‌کرد؛ من این جایم؛ قلب من از گرمای زنده خود تا آتش سرد ستارگان به نوسان درمی‌آمد. در آن بالا خداوند بود و مرا می‌نگریست؛ جشن و سروری که در خون خود داشتم، تحت نوازش نسیم سرمست از عطرها، به من ابدیت می‌بخشید.

کلمه‌ای بود که غالباً به دهان آدم‌های بزرگ می‌آمد: ناشایست. محتوایش اندکی نامطمئن بود. ابتدا معنایی کم‌ویش زشت به آن داده بودم. در «تعطیلات» مادام دوسگور، یکی از شخصیت‌ها، سرگذشتی از اشباح، از کابوس، از ملحفه خیس تعریف می‌کرد که به من نیز به اندازه پدر و مادرم ضربه وارد می‌آورد؛ در آن هنگام بی‌نزاکتی را به اعمال پست بدن مربوط می‌کردم؛ سپس یادگرفتم که بدن به‌طور کلی در شناعة کارهای پست شرکت دارد؛ بایستی آن را پوشاند؛ نشان دادن لباس‌های زیر یا تن - مگر در چند محل کاملاً معین - کاری ناشایست بود. برخی جزئیات مربوط به پوشاک و بعضی رفتارها نیز به اندازه نمایش بی‌ملاحظه، مستوجب سرزنش بود. این متعها مخصوصاً نوع زن را هدف قرار می‌داد؛ خانم «شایسته» نبایستی خیلی یقه‌اش را باز کند، نه دامن کوتاه بپوشد، نه موهایش را رنگ کند، نه آن‌ها را کوتاه کند، نه آرایش کند، نه روی نیمکتی ولو شود و نه شوهرش را در راهروهای مترو ببوسد؛ اگر از این قواعد تخطی می‌کرد از نوع بدی بود. ناشایستگی کاملاً یا گناه در نمی‌آمیخت ولی سرزنش‌هایی سخت‌تر از تمسخر برمی‌انگیخت. من و خواهرم به‌خوبی

حس می‌کردیم که در پس این ظواهر ناچیز، چیزی با اهمیت پنهان است و برای محافظت خود از این راز، شتاب می‌ورزیدیم که آن را به تمسخر بدل کنیم. در لوکزامبورگ وقتی از مقابل زوج‌های عاشق می‌گذشتیم با آرنج به هم می‌زدیم. ناشایستگی در ذهن من رابطه‌ای، اما بسیار مبهم، با معمایی دیگر داشت: یعنی با آثار ممنوع. گاهی پیش از آن‌که کتابی را شروع کنم، مادرم صفحه‌هایی از آن را به هم سنجاق می‌کرد؛ در «جنگ دنیاها» اثر ولز، یک فصل را به این ترتیب محکوم یافتم. هرگز سنجاق‌ها را باز نمی‌کردم اما غالباً از خود می‌پرسیدم: چه موضوعی در میان است؟ غریب بود. آدم‌های بزرگ آزادانه جلوی من حرف می‌زدند؛ من بی‌آن‌که به مانعی بر بخورم در دنیا می‌گردیدم؛ ولی، در این شفافیت چیزی پنهان بود؛ چه چیز؟ کجا؟ نگاهم به نحوی بی‌ثمر در افق به جست‌وجو می‌پرداخت و در صدد بود منطقه رمزی را که هیچ پرده‌ای پنهانش نمی‌داشت و با این همه نامرئی می‌ماند کشف کند.

یک روز هنگامی که پشت میز کار پدرم نشسته بودم و کار می‌کردم، رمانی با جلد زرد به نام «کوسمولیس» را در دسترم یافتم: خسته، بی‌فکر، بی‌اراده، کتاب را باز کردم؛ قصد نداشتم آن را بخوانم، اما به نظرم می‌رسید حتی بی‌آن‌که کلمات را به صورت عبارتی در کنار هم قرار دهم، همان نگاه سریع به داخل کتاب رنگ رازش را بر من آشکار می‌کند. مادرم از پشت سرم آشکار شد. «چه می‌کنی؟» زبانم به لکنت افتاد. گفتم: «نباید! هرگز نباید به کتاب‌هایی که برای تو نوشته نشده‌اند دست بزنم...» صدایش تضرع‌آمیز بود و در چهره‌اش نگرانی‌نی خوانده می‌شد که بیش از ملامت قانع‌کننده بود؛ در میان صفحه‌های «کوسمولیس» خطر بزرگی در کمین من بود. وعده فراوان دادم. حافظه‌ام به نحوی تجزیه‌ناپذیر این ماجرا را به حادثه‌ای بسیار قدیمی تریبوند داده است: خیلی کوچک که بودم و روی همین صندلی راحتی که نشسته بودم انگشتم را در سوراخ سیاه پررنگ برق فرو بردم، تکان مرا از فرط حیرت و درد به فریاد درآورده بود. نمی‌دانم در خلال مدتی که مادرم با من حرف می‌زد به دایره سیاه وسط چینی گرد می‌نگریستم یا این‌که بعداً این نزدیکی را ایجاد کردم. به هر حال احساس می‌کردم که تماس با آثار زولا و بورژ که در کتابخانه وجود داشت ضربه غیرقابل پیش‌بینی و صاعقه‌واری به من می‌زند، و نظیر ریل مترو

که مرا از آن رو خیره می کرد که نگاهم بر سطح صافش می لغزید بی آن که انرژی کشنده اش را آشکار کند، کتاب های قدیمی جلد فرسوده، مخصوصاً از آن رو که هیچ چیز قدرت زیان بخش آن ها را آشکار نمی کرد، مرا می ترساند.

در دوران اعتکافی که پیش از مراسم مذهبی رسمی ام صورت گرفت، کشیش برای آن که ما را از وسوسه های کنجکاوی بر حذر بدارد داستانی تعریف کرد که کنجکاوی مرا به اوج رساند. دختر بچه ای به نحوی حیرت آور باهوش و زودرس، ولی تربیت شده زیر دست پدر و مادری که خیلی مراقب نبودند، روزی برای اعتراف نزد او آمده بود: او به قدری چیزهای بد خوانده بود که ایمانش را از دست داده بود و نسبت به زندگی احساس بیزاری و هراس می کرد. کشیش کوشیده بود امید را به او بازگرداند، ولی دخترک بیش از حد آلوده شده بود: اندکی پس از آن کشیش از خودکشی دخترک آگاه شده بود. نخستین عکس العمل من، احساس تحسین حسادت آلود نسبت به دخترکی بود که فقط یک سال پیش از من داشت ولی آن قدر بیش از من آگاهی یافته بود. سپس دستخوش شک شدم. ایمان، اطمینان خاطر من در قبال دوزخ بود: بیش از آن از دوزخ بیم داشتم که مرتکب گناه مرگباری شوم؛ اما اگر انسان ایمانش را از دست می داد تمامی ورطه ها دهان می گشودند؛ اگر چنین بدبختی هولناکی بی آن که انسان مستوجبش می بود روی می داد چه می شد؟ دخترکی که خودکشی کرده بود حتی بر اثر نافرمانی مرتکب گناه نشده بود؛ بلکه فقط بدون احتیاط خود را در معرض نیروهای تیرهای قرار داده بود که به روحش آسیب وارد آورده بودند؛ از چه رو خدا به او کمک نکرده بود؟ و چه گونه کلماتی که به دست انسان ها در کنار هم جای گرفته می تواند بقین های مافوق طبیعی را درهم بریزد؟ چیزی که کمتر می توانستم درک کنم این بود که چه گونه شناخت به ناامیدی منتهی می شود. خطیب نگفته بود که کتاب های بد، زندگی را با رنگ های دروغین ترسیم می کنند؛ در این صورت او به آسانی دروغ های آن ها را به دم جارو می سپرد؛ ما اجرای عم انگیز کودکی که او موفق به نجاتش نشده بود این بود که دختر بچه سیمای راستین واقعیت را نابه هنگام کشف کرده بود. به خود می گفتم که به هر حال روزی من هم آن را رودررو خواهم یافت ولی بر اثر آن نخواهم مرد؛ فکر این که سن و سالی وجود دارد که در آن حقیقت انسان

را می‌کشد، مورد خوشایند عقل‌گرایی من قرار نمی‌گرفت.

ضمناً سن و سال نیز تنها به حساب نمی‌آمد؛ خاله لیلی فقط حق داشت آثاری بخواند که مخصوص «دختران جوان» بود؛ مادرم کتاب «کلودین در مدرسه» کوئت را از دست لوییژ بیرون کشیده بود و شب به اتفاق پدرم این ماجرا را مورد تفسیر قرار داده بود: «خوشبختانه چیزی از آن درک نکرده!» ازدواج پادزهری بود که اجازه می‌داد میوه‌های درخت علم بدون ایجاد خطر جذب شود؛ ابداً برای خودم توجیه نکردم، هرگز به فکر نیفتادم که با دوستانم به این مسائل نزدیک شوم. دختری از مدرسه اخراج شده بود، چون «حرف‌های زشتی زده» بود و من شرافتمندانه به خود می‌گفتم که اگر دخترک سعی کرده بود مرا همدست خود کند به حرف‌هایش گوش نمی‌کردم.

اما دختر عمه‌ام مادلن همه‌چیز می‌خواند. پدرم وقتی که دیده بود او در دوازده سالگی در «سه تفنگدار» غوطه‌ور شده است خیلی عصبانی شده بود: عمه هلن، با سربه‌هوایی شانه بالا انداخته بود. مادلن که به شدت رمان‌هایی «ما فوق سن و سال خودش» خوانده بود به نظر نمی‌رسید به خودکشی فکر کند. در سال ۱۹۱۹، پدر و مادرم چون در خیابان رن آپارتمانی ارزان‌تر از آپارتمان بولوار مونپارناس پیدا کرده بودند من و خواهرم را برای پانزده روزه اول اکتبر در گری‌یر گذاشتند تا با خیال راحت اسباب‌کشی کنند. از صبح تا شب با مادلن تنها بودیم. یک روز بدون اندیشه قبلی، در فاصله دو دور بازی کروکه، از او پرسیدم که در کتاب‌های ممنوع چه چیز مطرح است؟ قصد نداشتیم از او بخواهم که محتوایشان را بر من آشکار کند؛ فقط می‌خواستیم بدانم آن‌ها به چه دلیل منع شده‌اند.

چوب‌های بازی‌هایمان را زمین گذاشته بودیم، هر سه روی چمن، روی لبه میدان بازی که طاق‌های کوچک داشت نشسته بودیم. مادلن تردید نشان داد، پقی خندید و شروع به صحبت کرد. سگ نرش را نشانمان داد و دو جسم کروی میان پاهایش را به نظرمان رساند و گفت: «خوب! مردها هم از این‌ها دارند.» در مجموعه‌ای موسوم به «رمان‌ها و نوول‌ها» سرگذشت هیجان‌انگیزی خوانده بود: مارکیزی که نسبت به شوهرش احساس حسادت می‌کرد هنگامی که شوهر در خواب بود «گلوله‌هایش» را می‌پرید. شوهر بر اثر این کار می‌مرد.

این درس آناتومی را بیهوده می‌یافتم و بی‌آن‌که متوجه شوم که «گفت‌وگوی» زشتی را شروع کرده‌ام مادر را زیر فشار گذاشتم: دیگر چه داشت؟ آن وقت او برایم توضیح داد که کلمه‌های «عاشق» و «معشوقه» چه معنایی دارد: اگر مادر و عمو موریس یکدیگر را دوست داشته باشند مادرم معشوقه می‌شود و موریس عاشق. مادر در مورد معنای «دوست داشتن» تصریح به عمل نیاورد، به نحوی که فرضیه‌ناشایست او بی‌آن‌که چیزی به من یاد بدهد مرا کلاف سردرگم کرد. حرف‌های او فقط موقعی شروع به جلب توجه من کرد که درباره‌ی چگونگی تولد فرزندان به من آگاهی داد؛ توسل به اراده‌ی خدایی دیگر ارضایم نمی‌کرد زیرا، می‌دانستم که، معجزه‌ها به کنار، خداوند پیوسته در خلال علیت‌های طبیعی عمل می‌کند: هرچه در روی زمین می‌گذرد توجیهی زمینی می‌طلبد. مادر سوءظن‌های مرا مورد تأیید قرار داد: نوزادها در بطن مادران‌شان شکل می‌گیرند؛ شش روز پیش، آشپز هنگام پاره کردن شکم خرگوش ماده‌ای، شش پیچه خرگوش در آن یافته بود. وقتی زنی در انتظار فرزندی باشد، می‌گویند که حامله است و شکمش متورم می‌شود. مادر چندان جزئیات دیگری در اختیارمان قرار نداد. دنباله‌ی صحبت را گرفت و به من اعلام داشت که تا یکی دو سال دیگر در پیکرم اتفاقی‌هایی می‌افتد؛ «ترشحات سفید» خواهم داشت و سپس هر ماه خونریزی خواهم داشت و بایستی لای پایم نوعی باند بگذارم. پرسیدم که آیا این جریان را «ترشحات سرخ» می‌نامند؟ و خواهرم نگران آگاهی بر این نکته شد که چطور با این پاتسمان‌ها سر می‌کنند: برای ادرار کردن چه می‌کنند؟ سؤال‌ها حوصله مادر را سر برد و گفت که ما ایله هستیم، شاندها را بالا انداخت و رفت که به مرغ‌هایش غذا بدهد. شاید نزد خود بچگی ما را ستجید و به نظرش رسید شایستگی کسب آگاهی پیشرفته‌تری را نداریم. از فرط تعجب متحیر ماندم: تصور کرده بودم رازهایی که آدم‌های بزرگ مخفی نگه داشته بودند اهمیت خیلی بیشتری دارد. از سونی، لحن خودمانی و تمسخرآمیز مادر با بی‌اهمیتی غریب چیزی که افشا می‌کرد خوب انطباق نمی‌یافت؛ در این میان چیزی لتگ می‌زد، اما نمی‌دانم چه چیزی. مادر به موضوع بارداری که روزهای بعد درباره‌اش فکر می‌کردم نزدیک نشده بود؛ چون دریافته بودم که علت و معلول،

لزوماً متجانس هستند، نمی‌توانستیم بپذیریم که مراسم ازدواج بتواند در شکم زن جسمی از گوشت پدید بیاورد؛ بایستی بین پدر و مادر اتفاقی اورگانیکی روی می‌داد. رفتار حیوانات می‌توانست ذهن مرا روشن کند: دیده بودم که کریکت، سگ کوچک مادر، به سگ گرگی بزرگی چسبیده است، و مادر آن که اشک می‌ریخت می‌کوشید آن دو را از هم جدا کند. «بچه‌های خیلی بزرگ خواهند بود: کریکت از این بابت خواهد مرد!» اما من این بازی‌ها - همچنان که بازی پرندگان و مگس‌ها - را به آداب و عادات انسانی نزدیک نمی‌کردم. اصطلاح‌های «پیوند خونی»، «فرزندان همخون»، «من خونم را می‌شناسم» به من القاء می‌کرد که در روز عروسی، یک بار برای همیشه، کمی از خون شوهر را وارد عروق زن می‌کنند؛ عروس و داماد را در نظر می‌آورم که ایستاده‌اند، میج‌راست مرد به میج زن بسته شده است؛ مراسم باشکوهی بود که در آن کشیش و چند شاهد برنژیده حضور داشتند.

حرف‌های مادلن با آن‌که پاسخ انتظارهایمان را نداده بود به شدت موجب انقلاب خاطرمان شده بود، زیرا آن وقت من و خواهرم به پرگویی‌های زبانی شدید پرداختیم. عمه هلن زیبا و ملوس که کم‌کم از اخلاق می‌زد و ظاهرش این‌طور نشان می‌داد که همیشه در جای دیگری است ما را مرعوب نمی‌کرد. شروع به صحبت‌های ناشایست در برابر او کردیم. در سالن مبل‌های روکش‌دار، عمه هلن گاهی پشت پیانو می‌نشست تا با ما ترانه‌های سال ۱۹۰۰ را بخواند؛ مجموعه‌ای از آن‌ها داشت؛ مشکوک‌ترین آن‌ها را برگزیدیم و با خوشایندی به زمزمه‌شان پرداختیم. «سینه‌های سپید تو برای دهان حریص من - بهتر از توت‌فرنگی بیشه‌ها است - و شیرینی که از آن می‌خورم...» این آغاز ترانه عاشقانه حس کنج‌کاو، مان را برمی‌انگیخت؛ آیا باید آن را به معنای واقع‌باور می‌کردیم؟ آیا این اتفاق می‌افتد که مردی شیرزنی را بخورد؟ آیا این کار آئین عاشقانه‌ای است؟ به هر حال، این قسمت ترانه بدون شک «ناشایست» بود. با نوک انگشت آن را روی بخار شیشه‌های پنجره می‌نوشتیم، به صدای بلند جلوی عمه هلن می‌خواندیم؛ با سؤال‌های عجیب او را از پای درمی‌آوردیم، و در عین حال به او چنین می‌فهماندیم که دیگر گول نمی‌خوریم. فکر می‌کنم که زیاده‌روی بی‌نظم ما در حقیقت هدایت شده بود؛ ما

به پنهانکاری عادت نداشتیم، می‌خواستیم به بزرگترها بفهمانیم که به اسرار آن‌ها پی برده‌ایم، اما فاقد جرات بودیم و نیاز به آن داشتیم که خود را گیج کنیم؛ صراحت ما شکل تحریک به خود گرفت. به هدف‌های خود رسیدیم. در بازگشت به پاریس، خواهرم که کمتر از من زیر مهار بود، جوأت کرد از مادرم سؤال کند؛ از او پرسید که آیا بچه‌ها از راه ناف بیرون می‌آیند؟ مادرم اندکی به خشکی جواب داد: «چرا این سؤال را می‌کنی؟ شما که همه چیز را می‌دانید.» قطعاً عمه هلن او را در جریان قرار داده بود. ما، تسکین یافته از این‌که نخستین گام را برداشته‌ایم، جلوتر رفتیم؛ اما مادرم به ما گفت که نوزادها از راه مقعد بیرون می‌آیند، و بدون درد. با لحنی بی‌تفاوت سخن می‌گفت؛ اما این گفت‌وگو دنباله‌ای نداشت؛ من دیگر هرگز با او به این مسائل نزدیک نشدم، و او هم در این باره کلامی به زبان نیاورد.

به خاطر نمی‌آورم که دربارهٔ مسائل آبستنی و زایمان خیلی اندیشیده باشم یا آن‌ها را جزو آینده‌ام کرده باشم؛ از ازدواج و مادری گریزان بودم و بدون شک آن‌ها را به خودم مربوط نیافتم. این آگاهی به ثمر نرسیده، از راه انحرافی دیگر منقلبم کرد. خیلی از معماها را در حال تعلیق نگه می‌داشت. بین ماجرای جدی چون تولد کودک و چیزهای ناشایست چه ارتباطی وجود داشت؟ اگر وجود نداشت از چه رول‌هن مادران و کتمان‌های مادرم وجود آن را در گمان راه می‌داد؟ مادرمان فقط به تشویق ما، آن‌هم به طور مختصر و بی‌آن‌که دربارهٔ ازدواج توضیحی برایمان بدهد حرف زده بود. مسائل فیزیولوژیک مانند گردش زمین، ناشی از علم هستند؛ چه چیز مانع از آن می‌شد که به همان سادگی ما را از این امر آگاه کنند؟ از سوی دیگر، اگر همان‌طور که دخترعمه‌ام به ما اهداء کرده بود، کتاب‌های ممنوع جز بی‌نزاکتی‌های مضحک چیزی دربر نداشتند زهرشان از چه ناشی می‌شد؟ این سؤال‌ها را به صراحت با خود در میان نمی‌گذاشتیم، اما آن‌ها آزارم می‌دادند. بایستی پیکر به خودی خود موضوعی خطرناک باشد که هرگونه اشاره و کنایه، سخت یا سطحی، به وجودش پرخطر به نظر برسد.

چون حدس می‌زدیم که در پس سکوت بزرگترها چیزی پنهان است، آن‌ها را متهم نمی‌کردیم که برای هیچ و پوچ ایجاد مزاحمت می‌کنند. اما دربارهٔ

طبیعت رازهای آن‌ها، توهم‌های خود را از دست داده بودم: آدم‌های یزرگ به دنیا‌هایی سری که در آن‌ها روشنایی خیره‌کننده‌تر و افق گسترده‌تر از دنیای من باشد دسترسی نداشتند. سرخوردگی من، دنیا و انسان‌ها را به ابستال روزمره‌شان محدود می‌کرد. بلافاصله متوجه نشدم، ولی اعتبار آدم‌های بزرگ به نحو قابل ملاحظه‌ای از این بابت کاهش یافت.

به من آموخته بودند که خودپسندی چه قدر پوچ و سبکسری چه قدر بیهوده است؛ از این‌که به زیور و پیرایه اهمیت بدهم و مدت درازی خود را در آئینه‌ها نگاه کنم احساس شرم می‌کردم؛ با این همه، وقتی موقعیت اجازه می‌داد، تصویر خود را با حسن نظر تماشا می‌کردم. با وجود حجب و حیایم، مثل گذشته در اشتیاق آن بودم که تجسم‌بخش ستاره جمع باشم. در روزی که نخستین مراسم مذهبی عمومی‌ام را به عمل آوردم، لذت فراوان بردم؛ من که از مدت‌ها پیش با میز مقدس آشنایی یافته بودم، بدون وسواس طعم جذبه‌های کافرانۀ جشن را می‌چشیدم. پیراهنم که از دختری یکی از خویشاوندانم به امانت گرفته شده بود هیچ چیز قابل توجهی نداشت؛ اما به جای کلاه تور کلاسیک، در مدرسه دزیر تاجی از گل به سر می‌گذاشتند؛ این وجه تمایز نشان می‌داد که من به گله معمولی کودکان محله تعلق ندارم: آبه‌مارتن، فتیر مقدس را بین جمعی برگزیده تقسیم می‌کرد. گذشته از این من برای آن برگزیده شده بودم که از طرف یارانم عهده‌های باشکوه روز غسل تعمیدمان، مبنی بر روی گرداندن از شیطان و جاه و جلال و کارهای او را تجدید کنم. زن عمو مارگریت به افتخار من ناهار بزرگی داد که در آن من در رأس میز جای گرفته بودم؛ بعد از ظهر در خانه‌مان مجلس عصرانه‌ای ترتیب داده شد و هدایایی را که دریافت داشته بودم روی پیانوی دراز چیدم. به من تبریک می‌گفتند و من خود را زیبا می‌یافتم. شب هنگام با حسرت زیور و پیرایه‌هایم را ترک کردم؛ برای تسلای خود، برای یک لحظه به راه ازدواج کشیده شدم: روزی می‌رسد که در سپیدی ساتن‌ها، در درخشش ارگ‌ها و شمع‌ها، بار دیگر به ملکه‌ای بدل خواهم شد. سال بعد با لذت بسیار وظیفه فروتنانه ندیمه رایه عهده گرفتیم. خاله لیلی عروس شد. مراسم بدون جاه و جلال بود، اما آرایش مرا غرق لذت کرد. از نوازش ایریشمی پیراهنم که از حریر آبی بود خوشم می‌آمد؛ روباتی از مخمل

سیاه طردهایم را نگه می داشت و کلاه لبه پهنی از حصیر قهوه‌ای رنگ آراسته به گل‌های شقایق و اشرفی به سر داشتیم. همراه من پسر زیبای نوزده ساله‌ای بود که با من مثل آدم بزرگی حرف می زد: قانع شده بودم که مرا زیبا می یابد. کم کم به تصویر آینده‌ام توجه یافتم. گذشته از آثار جدی و سرگذشت‌های پرماجرا که از قرائت‌خانه می گرفتم، رمان‌های «کتابخانه دخترم» را که وسیله سرگرمی دوران بلوغ مادرم بود و قفسه‌ای از کمد مرا پر می کرد می خواندم؛ در گریز حق داشتم «شب زنده‌داری‌های کلبه‌ها» و جلد‌های مجموعه استلا را که مادلن از آن‌ها لذت می برد بخوانم؛ «دلی»، «گشی شانتیلور»، «دعای نه روزه»، کوکت، «عموی من و کشیش من» را بخوانم؛ این آثار عاشقانه فقط تا حدی مرا سرگرم می کردند؛ به نظر قهرمان‌های زن این آثار ابله بودند و عاشق‌هایشان فاقد لطف و گیرایی. اما کتابی بود که گمان کردم در آن سیما و تقدیر خود را بازمی‌شناسم: «زنان کوچک» اثر لئو تولا آلکات. دختر بچه‌های مارچ، پروتستان بودند، پدرشان کشیش بود و مادرشان به عنوان کتاب بالای سر، «پسرفت زائر» را به آن‌ها داده بود نه «تقلید از عیسی مسیح» را؛ این فاصله زمانی، ویژگی‌های مشترک ما را برجسته تر می کرد. از این که می دیدم مگ و جو پیراهن‌هایی از یوپلین فندقی می پوشند تا به مجلسی بروند که تمام بچه‌های دیگر لباس ابریشمی به تن دارند به هیجان می آمدم؛ به آن‌ها مثل من می‌آموختند که فرهنگ و اخلاق بر ثروت برتری دارد؛ کانون خانوادگی بی‌زرق و برق آن‌ها مانند خانواده من چیزی استثنایی داشت. به نحوی پرشور خود را با جو دختر روشن فکر، همانند می کردم. جو، دختر خشن و زمخت، بالایی درخت‌ها می‌نشست تا کتاب بخواند، خیلی بیش از من دارای حالت‌های پسرانه و تهور بود؛ اما با او در بیزاری از خیاطی و خانه‌داری و عشق به کتاب، وجه اشتراک داشتم. جو می‌نوشت: برای تقلید از او با گذشته‌ام تجدید عهد کردم و دو یا سه داستان کوتاه نوشتم. نمی‌دانم که در رؤیای رستاخیز دوستی سابقم با ژاک بودم یا آن که به نحوی مبهم تر آرزو می‌کردم مرزی که دنیای پسر بچه‌ها را به رویم می‌بست محو شود، اما روابط جو و نوری به دلم نشست. شکی نداشتم که آن دو بعدها ازدواج می‌کنند؛ بنابراین امکان داشت که بلوغ به جای آن که نویدهای کودکی را انکار کند، به آن‌ها

تحقق بخشد. این فکر مرا سرشار از امید می‌کرد. اما آنچه کاملاً مرا شاد و خوشوقت کرد طرفداری لوئیز آلکات از جو بود. همان‌طور که گفتم از این که رعایت حال آدم‌های بزرگ، تمامی کودکان را در یک سطح قرار دهد بیزار بودم. امتیازها و نقص‌هایی که نویسندگان به قهرمان‌های جوان خود به عاریت می‌دادند معمولاً حوادثی بدون نتیجه به نظر می‌رسید: آن‌ها وقتی بزرگ می‌شدند آدم‌های خوبی از کار درمی‌آمدند؛ ضمناً آن‌ها به سبب اخلاق از یکدیگر متمایز می‌شدند. اما به سبب هوش، هرگز؛ گوئی که از این نظرگاه سن و سال همه‌شان را برابر می‌کرد. به عکس، جو به سبب شور و حرارت خود در شناخت، بر اثر قدرت تفکر بر خواهرانش که با فضیلت‌تر یا زیباتر از او بودند، برتری داشت؛ برتری او، که به اندازه برتری بعضی آدم‌های بزرگ درخشان بود، سرنوشتی غیرعادی برایش در نظر می‌گرفت؛ او نشان شده بود. من هم تصور کردم که مجاز هستم پسند خود در مورد کتاب‌ها، موفقیت‌های درسی‌ام را همچون تضمین ارزشی که آینده‌ام بر آن مهر تأکید می‌زند در نظر بگیرم. در نظر خودم به صورت شخصیت یک رمان درآمدم. چون سلسله حوادث هر رمان، موانع و ناکامی‌هایی می‌طلبید، آن‌ها را برای خودم ابداع کردم. یک روز عصر با پوپت، ژان و مادلن کروکه بازی می‌کردیم. پیشبندهایی کرمی رنگ با حاشیه‌دوزی‌های سرخ داشتیم که گیل‌اس‌هایی روی آن‌ها گلدوزی شده بود. درخت‌های غار در آفتاب می‌درخشیدند، زمین بوی خوش می‌داد. ناگهان بی‌حرکت ماندم؛ در حال پشت سر گذاشتن نخستین فصل کتابی بودم که خودم قهرمانش به شمار می‌آمدم؛ این قهرمان تازه از دوره کودکی پا بیرون نهاده بود؛ اما ما داشتیم بزرگ می‌شدیم؛ حکم قطعی را صادر کردم، خواهر و دختران عمه و عمویم که زیباتر، گیراتر، ملوس‌تر از من بودند، بیش از من مورد خوشایند قرار می‌گرفتند؛ آن‌ها شوهر پیدا می‌کردند؛ من نه. از این بابت مرارتی احساس نمی‌کردم؛ حق بود که آن‌ها را به من ترجیح بدهند؛ اما اتفاقی خواهد افتاد که مرا برتر از هرگونه ترجیحی به شور و هیجان درخواهد آورد؛ نمی‌دانستم به چه شکل و از طریق چه کس، ولی می‌دانستم که به رسمیت شناخته خواهم شد. تصور می‌کردم که نگاهی محوطه بازی کروکه و چهار دختر پیشبنده کرمی بسته را دربر گرفته است؛ این نگاه روی من متوقف می‌ماند و صدایی به زمزمه

برمی‌خاست: «این یکی مثل دیگران نیست.» خیلی مسخره بود که خودم را با آن همه تفاخر با خواهر، دخترعمه و دختر عموی فاقد هرگونه توقعی مقایسه کنم. اما در خلال آن‌ها تمام افراد مشابه خود را در نظر می‌گرفتم. تأکید می‌ورزیدم که خارج از رده هستم و خواهم بود.

اما نسبتاً به‌ندرت تسلیم این ادعاهای غرورآمیز می‌شدم: ارزشی که برای من قائل می‌شدند مرا از این ادعاها مصون می‌داشت و اگر گاهی خودم را استثنایی احساس می‌کردم هرگز تا جایی پیش نمی‌رفتم که خودم را بی‌نظیر بدانم. از آن پس، بر اثر احساساتی که دختر دیگری به من الهام می‌بخشید، خودپسندی‌ام کاهش یافته بود. بخت آن را داشتم که با دوستی و صمیمیت مواجه شوم.

روزی که وارد کلاس چهارم - الف شدم؛ آن موقع ده سال داشتم - صندلی بغل دستی‌ام را شاگرد جدیدی اشغال کرده بود؛ دختر بچه‌ای چشم و ابرو سیاه، با موهای کوتاه. در انتظار رسیدن خانم معلم و بعد موقع بیرون رفتن از کلاس با هم صحبت کردیم. اسم او الیزابت مابی بود و سن و سال مرا داشت. تحصیلات او را که در خانه شروع شده بود حادثهٔ بدی قطع کرده بود؛ در ییلاق موقع پختن سیب‌زمینی، پیراهنش آتش گرفته بود؛ رانش دچار سوختگی درجهٔ سه شده بود، شب‌ها فریادها کشیده بود، یک سال تمام در بستر مانده بود؛ در زیر دامن پلیسه‌اش گوشت هنوز متورم بود. تاکنون چنین اتفاق مهمی برای من روی نداده بود؛ بلافاصله الیزابت به‌نظم شخصیتی جلوه کرد. شیوه حرف‌زدنش با معلم‌ها مرا دچار حیرت کرد؛ حالت طبیعی او با صدای بریدهٔ شاگردهای دیگر تفاوت داشت. طی هفته بعد مرا کاملاً شیفته خود کرده بود؛ به نحوی عالی ادای مادموازل بوده را درمی‌آورد، هرچه می‌گفت جالب یا بازمه بود. دیری نگذشت که الیزابت به‌رغم نارسایی‌های ناشی از بی‌کاری اجباری‌اش، در ردهٔ شاگردهای مرتبه اول کلاس جای گرفت؛ در درس انشاء با اندک برتری او را شکست می‌دادم. رقابت ما مورد خوشایند خانم معلم‌هایمان قرار گرفت؛ دوستی ما را تشویق کردند. در جلسهٔ تفریحی که هر سال در نزدیکی نوئل برگزار می‌شد هر دوی ما را در نمایشنامهٔ کوتاهی روی صحنه آوردند. من با پیراهن گلی رنگ، موهای فرخورده و مجعد دور صورت،

نجم بخش مادام دوسوین به در ایام کودکی اش شدم! الیزابت، نمایشگر پسرعموی پرتحرک او بود؛ لباس پسرانه اش به او می آمد و الیزابت با تحرک و راحتی حرکات خود جمع را غرق در لذت کرد. کار تمرین ها و خلوت ما در زیر چراغ های جلوی صحنه، رشته های دوستی ما را محکم تر کرد؛ از آن بعد ما را «دو یار جدانشدنی» خواندند.

پدر و مادرم مدت درازی درباره شاخه های مختلف خانواده های مابی که اسم آن ها به گوششان خورده بود از من سؤال کردند؛ به این نتیجه رسیدند که با پدر و مادر الیزابت روابط خویشاوندی مبهمی دارند. پدرش مهندس راه آهن بود و پست خیلی مهمی داشت؛ مادرش که با نام خانوادگی لاریویر متولد شده بود به سلاله ای از کاتولیک های مبارز تعلق داشت؛ صاحب نه فرزند شده بود و فعالانه به کارهای سن توما - داکن می پرداخت. گاهی به خانه ما می آمد. زن زیبای چهل ساله ای با موهای سیاه، چشم هایی درخشان و لبخندی پایدار بود، و به دور گردن روبانی از مخمل داشت که با جواهری قدیمی آن را چون گیره ای می بست. اقتدار آمیخته به راحتی حرکات و سکناش را با ادب و مهربانی دقیق کاهش می داد. مادرم را با «خانم کوچک» نامیدنش و نیز با این حرف که او خواهر بزرگتر من به نظر می رسد تسخیر کرد. به من و الیزابت اجازه داده شد که برای بازی به خانه های یکدیگر برویم.

دفعه اول خواهرم هم با من به خانه آن ها در خیابان وارن آمد و هر دومان هراسان شدیم. الیزابت - که به طور خودمانی زازا خوانده می شد - یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خود، شش برادر و خواهر کوچکتر از خود، یک دسته پسرعمو و پسرعمه و دوست کوچک داشت. آن ها می دویدند، جست و خیز می کردند، دعوا می کردند. از میزها بالا می رفتند، مبل ها را برمی گرداندند، فریاد می کشیدند. در اواخر بعد از ظهر خانم مابی وارد سائن می شد، صندلی واژگونی را بلند می کرد، لبخند زنان پیشانی عرق آلودی را خشک می کرد؛ بابت بی اعتنائی او به برآمدگی های بدن ها، لکه ها، بشقاب های شکسته حیرت می کردم؛ خانم مابی هرگز عصبانی نمی شد. از این بازی های بی نظم خوشم نمی آمد و زازا هم غالباً از آن ها خسته می شد. دوفری به اتاق کار آقای مابی پناه می بردیم و دور از سروصدا صحبت می کردیم. لذت تازه ای بود. پدر و

مادرم با من حرف می‌زدند و من هم با آن‌ها حرف می‌زدم، ولی باهم صحبت نمی‌کردیم؛ بین من و خواهرم فاصله لازم برای مبادله وجود نداشت. با زازا گفت‌وگوهای واقعی داشتم، درست مثل پدر و مادرم که شب‌ها باهم حرف می‌زدند. درباره تحصیلمان، خواننده‌هایمان، رفقایمان، معلم‌هایمان، از آن‌چه درباره دنیا می‌دانستیم صحبت می‌کردیم: از خودمان نه. هرگز صحبت‌هایمان به راز دل‌گوئی منتهی نمی‌شد. هیچ‌گونه خودمانی شدن را به خود اجازه نمی‌دادیم. با تشریفات به هم «شما» می‌گفتم، و جز در نامه‌هایمان یکدیگر را نمی‌پوسیدیم.

زازا هم مثل من کتاب و مطالعه را دوست داشت؛ گذشته از این دارای استعدادهایی بود که من فاقد آن‌ها بودم. گاهی وقتی زنگ در خانه خیابان وارن را به صدا درمی‌آوردم او را سرگرم درست کردن کارامل و پختن شیرینی می‌یافتم؛ تکه‌های پرتقال و خرما و آلو را به میل ژاکت بافی می‌زد و آن‌ها را در تابه‌ای که در آن شربت با بوی سرکه داغ می‌پخت فرو می‌برد: میوه‌های پوشیده از شهد و شکر او همان ظاهر قشنگ میوه‌های قنادی‌ها را داشت. خودش ده دوازده نسخه از نشریه «وقایع خانوادگی» را که هر هفته شخصاً برای پدر و مادر بزرگ‌ها، عموها و دایی‌ها، خاله‌ها و عمه‌های دور از پاریس می‌نوشت پلی‌کپی می‌کرد؛ توصیف‌های درخشانش را به اندازه مهارتش در ساختن چیزی که به یک روزنامه واقعی شباهت داشت، تحسین می‌کردم. با من چند درس پایانو گرفت ولی خیلی زود به بخش بالاتری رفت. لاغر بود و پاهای باریک داشت. با این همه با پیکرش هزار گونه تهور از خود نشان می‌داد، خانم مایی در نخستین روزهای بهار هر دوی ما را به یکی از حومه‌های پاریس - که خیال می‌کنم نانتز بود - برد. زازا روی علف چرخ می‌زد، پاهایش را به قدری که به صورت افقی درمی‌آمد باز می‌کرد، انواع پشتک‌ها را می‌زد؛ از درخت‌ها بالا می‌رفت، به کمک پاها از شاخه‌ها آویزان می‌شد. در تمام رفتارهایش سهولتی از خود نشان می‌داد که متحیرم می‌کرد. در ده سالگی تنها در کوچه‌ها و خیابان‌ها تردد داشت؛ در مدرسه دزیر هرگز اطوار پرتظاهر مرا نپذیرفت؛ با خانم معلم‌ها با لحنی مؤدبانه ولی بی‌قید و تقریباً مانند افراد برابر، صحبت می‌کرد. یک سال در یک جلسه نواختن پیانو جسارتی از خود نشان داد که فاصله‌ای با افتضاح بار آوردن نداشت. سالن جشن‌ها پر بود. در ردیف اول

شاگردهایی که بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند، با موهای بافته، فر خورده، روبان زده، نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند که لحظه نمایش استعدادهایشان برسد. پشت سر آن‌ها معلم‌ها و ناظم‌ها با یقه‌های ابریشمی، دستکش سفید به دست، نشسته بودند. در ته سالن هم پدر و مادرها و مهمان‌های آن‌ها جای گرفته بودند. زازا که لباسی از تافته آبی به تن داشت قطعه‌ای را که مادرش اعتقاد داشت بیش از حد برای او دشوار است و او معمولاً ضرب‌هایی از آن را فدا می‌کرد نواخت؛ این بار آن را بدون خطا اجرا کرد و بعد ضمن آن‌که نگاهی پیروزمندانه به مادرش می‌افکند زبانش را رو به او بیرون آورد. دختر بچه‌ها در زیر طره‌هایشان به لرزه درآمدند و ملالت و سرزنش، صورت خانم معلم‌ها را بی‌حالت کرد. وقتی زازا صحنه را ترک کرد مادرش او را چنان با شادی دربر گرفت که هیچ‌کس جرأت نکرد او را مورد ملالت قرار دهد. در نظر من این عمل درخشان او را در حاله‌ای از افتخار فرو برد. من با آن‌که مطیع قوانین، تقلیدها، پیشداوری‌ها بودم، هرچه را که تازه، صادق و طبیعی بود دوست داشتم. نیروی زندگی و استقلال زازا مرا مفتون می‌کرد. بلافاصله متوجه نشدم که این دوستی در زندگی‌ام چه جایی را اشغال کرده است؛ نسبت به نخستین مرحله کودکی‌ام چندان توانایی بیشتری نداشتم که بگویم در درونم چه می‌گذرد. عادتم داده بودند که هرچه را باید باشد و هرچه را که هست باهم مخلوط کنم: به بررسی این نکته نمی‌پرداختم که در پس قرارداد کلمات چه پنهان است. قرار بود که علاقه‌ای محبت‌آمیز به تمام افراد خانواده، از جمله دورافتاده‌ترین عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایم داشته باشم. پدر و مادر و خواهرم را دوست داشتم: این کلمه همه چیز را دربر می‌گرفت. درجه‌های مختلف احساس‌هایم، نوسان‌های آن‌ها، حق وجود نداشتند. زازا بهترین دوست من بود: حرفی بالاتر از این نمی‌شد زد. در قلبی که کاملاً منظم است، محبت دوستانه، مرتبه‌ای معتبر پیدا می‌کند، اما این دوستی نه درخشش عشق اسرارآمیز را دارد و نه شایستگی تقدس‌آلود محبت‌های فرزندی را. من این سلسله مراتب را مورد تردید قرار نمی‌دادم.

آن سال مانند سال‌های دیگر، ماه اکتبر، تب و تاب شادمانه بازگشت به مدرسه را برایم به همراه آورد. کتاب‌های نو در میان انگشت‌ها شرق‌شرق صدا

می کردند، بوی خوبی می دادند؛ روی صندلی راحتی چرمی نشسته بودم و از نویدهای آینده سرمست می شدم.

هیچ نویدی برآورده نشد. در باغ لوکزامبورگ بو و سرخی های پائیزی را باز یافتیم: آن ها دیگر اثری در من به جا نمی گذاشتند؛ آسمان آبی کدر شده بود. کلاس ها ملولم کردند؛ درس هایم را یاد می گرفتم، تکلیف هایم را بدون شادی انجام می دادم، بی اعتنا در مدرسه دزیر را باز می کردم. همان گذشته من بود که دوباره زنده می شد و با این همه آن را باز نمی شناختم: این گذشته تمام رنگ هایش را از دست داده بود؛ روزهایم دیگر طعمی نداشتند. همه چیز به من داده شده بود و دست هایم تهی می ماند. در بولوار راسپای در کنار مادرم قدم برمی داشتم و ناگهان با اضطراب از خود پرسیدم: «چه اتفاقی می افتد؟ این زندگی من است؟ چیزی جز این نیست؟ آیا همیشه به همین صورت ادامه پیدا می کند؟» فکر این که تا چشم کار می کند هفته ها، ماه ها، سال هائی را که هیچ انتظاری، هیچ نویدی، روشنشان نمی کند باید پشت سرهم ردیف کنم، نفسم را بند آورد؛ گوئی دنیا بی آن که قبلاً خبری بدهد، مرده بود. به این دلتنگی هم نمی دانستم چه نامی بدهم.

مدت ده پانزده روز، ساعت به ساعت، روز به روز، با پاهای سست و بسی حال خسود را می کشیدم. یک روز عصر در رختکن مدرسه لباس درمی آوردم که زازا از راه رسید. شروع به صحبت، نقل و اظهار نظر کردیم؛ کلمات، خود را روی لب هایم می افکندند و در سینه ام هزار خورشید می چرخید؛ در عالم خیرگی ناشی از شادی به خود گفتم: «دلم برایش تنگ شده بود!». بی خبری ام از ماجراهای واقعی قلبی چنان اساسی بود که به فکر نیفتاده بودم به خود بگویم: «از غیبت او رنج می برم.» حضور زازا لازم بود تا به نیازی که به او داشتم پی ببرم. قطعیتی صاعقه آسا بود. به ناگاه، قراردادهای امور معمولی، کلیشه ها، قطعه قطعه به هوا پیریدند و هیچجانی که در هیچ قانونی پیش بینی نشده بود مرا در خود غرق کرد. گذاشتم این شادی شدید و با طراوت همچون آب آبشارها، برهنه چون خاراایی زیبا، که در من عنان می گسیخت، مرا بالا ببرد. چند روز بعد، زودتر به مدرسه رسیدم و بانوعی بهت صندلی زازا را خالی دیدم: «اگر قرار باشد که او دیگر روی آن ننشیند،

اگر او بمیرد، به سر من چه می‌آید؟» و بار دیگر قطعتی صاعقه‌وار بر من فرود آمد: «دیگر نمی‌توانم بی او زندگی کنم.» کمی هولناک بود: او دور از من می‌آمد، می‌رفت، و تمامی سعادت من، حتی هستی من در میان دست‌های او بود. تصور می‌کردم که مادموازل گونتران هم‌اکنون، در حالی که با دامن بلندش زمین را جارو می‌کند، وارد می‌شود و به ما می‌گوید: «بچه‌های من دعا کنید: دوست کوچکتان الیزابت مابی را خداوند شب پیش نزد خود خوانده است.» به خود گفتم: خوب من بلادرونگ خواهم مرد! از روی صندلی می‌لغزم و به زمین می‌افتم، جان خواهم سپرد. این راه‌حل به من اطمینان خاطر داد. واقعاً خیال نمی‌کردم که لطف خدایی زندگی را از من بگیرد؛ اما واقعاً بابت مرگ زازا هم ترسی نداشتم. به جایی رسیده بودم که اعتراف کنم دلبستگی‌ام به او، چه قدر وابسته‌ام کرده است: جرأت نکردم با تمام نتایج آن مواجه شوم.

خواهان آن نبودم که زازا هم نسبت به من احساسی همین قدر قطعی داشته باشد؛ برایم کافی بود که رفیق مورد ترجیح قرار گرفته‌ام باشم. احساس تحسینی که وقف او می‌کردم در نظر خودم از قدر و قیمت من نمی‌کاست. عشق، عبارت از غبطه و حسد نیست. در دنیا چیزی بهتر از این به فکر نمی‌رسید که خودم باشم، و زازا را دوست داشته باشم.

فصل دوم

خانه‌مان را عوض کرده بودیم. منزل تازه‌مان که تقریباً ترتیبی مثل خانه قبلی داشت و به نحو مشابهی مبله شده بود، تنگ‌تر و دارای راحتی کمتر بود. حمام نداشت، فقط یک توالت بدون آب جاری داشت؛ پدرم هر روز ظرف سنگین را که زیر دستوئی کار گذاشته شده بود خالی می‌کرد. از شوفاژ خبری نبود، تمام زمستان آپارتمان یخ بود، به استثنای دفتر کار که مادرم در آن بخاری کم‌سوزی روشن می‌کرد؛ حتی تابستان در آن جا کار می‌کردم. اتاقی که به‌طور مشترک در اختیار من و خواهرم بود - لئوئیز در طبقه ششم می‌خوابید - کوچکتر از آن بود که انسان بتواند در آن جای بگیرد. به جای هال وسیعی که دوست داشتم در آن قرار بگیرم فقط یک راهرو وجود داشت. از بستر که بیرون می‌آمدم گوشه‌ای هم وجود نداشت که متعلق به من باشد؛ حتی میز تحریری نداشتم که لوازم را در آن جای بدهم. در اتاق کار، مادر غالباً مهمان‌ها را می‌پذیرفت؛ در همان جا بود که شب‌ها با پدرم صحبت می‌کرد. فرا گرفتم که در همه‌ی صداها تکالیفم را انجام بدهم، درس‌هایم را بخوانم. اما برایم دشوار بود که هرگز نتوانم از دیگران جدا بشوم. من و خواهرم به‌شدت به حال دختر بچه‌هایی غبطه می‌خوردیم که اتاقی مخصوص خود داشتند؛ اتاق ما، خوابگاهی بیش نبود.

لئوئیز نامزد شیروانی‌سازی شد؛ روزی او را در آشپزخانه، در حالی که ناشیانه روی زانوهای مرد سرخ مویی نشسته بود غافلگیر کردم؛ لئوئیز پوستی

خوش فکری بود. لئویز ما را ترک کرد. کاترین، دختر باطراوت و شادابی که با او در میرنیاک بازی کرده بودم جانشین او شد؛ تقریباً رفیقی بود؛ اما شب‌ها با مأموران آتش‌نشانی قراولخانه روبرو بیرون می‌رفت: «رفت و آمد» داشت. مادرم او را سرزنش کرد بعد هم او را پی کارش فرستاد و تصمیم گرفت که از داشتن کمک صرف‌نظر کند، زیرا کار پدرم روبه‌راه نبود. کارخانه کفش‌دوزی زیان داد. به یاری حمایت پسرعموی دور متنفذی، پدرم وارد کار «تبلیغات تجارتي» شد؛ ابتدا در «گولوا» و سپس در روزنامه‌های مختلف دیگری به کار پرداخت؛ این حرفه درآمد کمی داشت و پدرم را ملول می‌کرد. برای جبران، شب‌ها بیش از گذشته برای بازی بریج به خانه دوستان یا کافه می‌رفت؛ تابستان، یکشنبه‌هایش را در مسابقه اسبدوانی می‌گذراند. مادرم اغلب اوقات تنها می‌ماند. شکوه‌ای نمی‌کرد؛ اما از خانه‌داری بدش می‌آمد و فقر بر او سنگینی می‌کرد؛ حالت عصبی شدیدی پیدا کرد. اندک‌اندک، پدرم اعتدال خلق و خوی خود را از دست داد: آن‌ها واقعاً دعوا نمی‌کردند ولی برای چیزهای کوچک به شدت فریاد می‌زدند و غالباً گناهش را به گردن من و خواهرم می‌انداختند.

در برابر آدم‌های بزرگ، من و خواهرم به شدت هم پیمان یکدیگر مانده بودیم؛ اگر یکی از ما دواتی را برمی‌گرداند تقصیر هر دوی ما بود، هر دومان مسئولیت آن را به عهده می‌گرفتیم. با این همه، از موقعی که با زازا آشنا شده بودم روابط من و خواهرم اندکی تغییر کرده بود؛ دیگر فقط به سر دوست تازه‌ام قسم می‌خوردم. زازا همه را مسخره می‌کرد، پوپت را هم معاف نمی‌داشت و او را «دختر بچه» می‌خواند؛ من هم از او تقلید می‌کردم. خواهرم از این باب به قدری احساس بدبختی می‌کرد که سعی کرد از من جدا شود. یک روز عصر در اتاق کار تنها بودیم، تازه دعوا کرده بودیم، با لحنی غمگین گفت: «باید چیزی را برایت اعتراف کنم!» یک کتاب انگلیسی را روی کاغذ خشک‌کن صورتی رنگ گشوده بودم و شروع به مطالعه کرده بودم، کمی سر برگرداندم؛ خواهرم گفت: «حرفم این است! خیال می‌کنم که دیگر مثل سابق دوست ندارم!» با لحنی جدی، درباره‌ی بی‌اعتنایی تازه‌ای که در قلبش ایجاد شده بود برایم توضیح داد؛ خاموش گوش می‌کردم و اشک روی گونه‌هایم جاری بود؛ از

جا پرید و فریاد زد: «درست نیست! درست نیست!» و مرا در بر گرفت؛ یکدیگر را در بر می‌گرفتیم و من اشک‌هایم را خشک کردم. به او گفتم: «می‌دانی، راستش حرفت را باور نکردم!» با این همه کاملاً دروغ نگفته بود؛ در قبال وضع خود که در شرایط خواهر کوچکتر بود سر به شورش یرداشته بود و چون او را تنها رها می‌کردم، در طغیان خود مرا نیز جای می‌داد. دخترعمویمان ژان که او را خیلی دوست داشت در یک کلاس بود، ولی سلیقه‌های آن دو جور در نمی‌آمد و تاگزیر شده بود با دوستانی دیگر معاشرت داشته باشد؛ این‌ها دختر بچه‌های ساده لوح و پر توقعی بودند، او از آن‌ها نفرت داشت و از این‌که آن‌ها را لایق دوستی او بدانند دچار خشم می‌شد؛ تحقیر می‌کرد. در مدرسه دزیر، پوپت را همچنان تصویر لزوماً ناقص خواهرش در نظر می‌گرفتند: خواهرم غالباً خود را تحقیر شده احساس می‌کرد، به همین جهت او را مغرور می‌شمردند و خانم معلم‌ها، در مقام آموزگاران خوب، مراقب بودند که او را بیشتر خوار کنند. نظر به این‌که من جلو افتاده‌تر بودم، پدرم بیشتر به من می‌پرداخت، خواهرم بی‌آن‌که در احساس تحسینی که من نسبت به پدر داشتم شریک باشد از طرفداری پدرمان رنج می‌برد؛ یک تابستان در میرینیاک برای آن‌که ثابت کند حافظه‌اش مثل حافظه من است لیست کامل مارشال‌های ناپلئون را با اسم و عنوان‌هایشان از بر کرد؛ و آن‌ها را یک ضرب از بر گفت: پدر و مادرمان لبخند زدند. در عالم غیظ و غضب خود با نگاه تازه‌ای مرا نگریت: به دنبال نقطه ضعف‌های من می‌گشت. از آن‌که خواهرم حتی در نهان توقع داشته باشد با من رقابت کند، مرا مورد انتقاد قرار دهد، از من بگریزد، دچار خشم می‌شدم. همیشه من و او از این لحاظ مورد انتقاد قرار می‌گرفتیم که من تندخو بودم و او به آسانی به گریه می‌افتاد؛ او دیگر کمتر گریه می‌کرد ولی دعوای ما جدی‌تر می‌شد؛ عزت نفسمان را در آن‌ها می‌گذاشتیم؛ هر کدام توقع داشتیم حرف آخر را خودمان بزنیم. با این همه، بالاخره آشتی می‌کردیم: هر دو به هم احتیاج داشتیم. درباره رفقایمان، خانم معلم‌ها، اعضای خانواده به نحوی یکسان به داوری می‌پرداختیم؛ هیچ چیز را از هم پنهان نمی‌کردیم؛ و پیوسته از بازی با هم به یک اندازه لذت می‌بردیم. شب‌هایی که پدر و مادرمان بیرون می‌رفتند جشن می‌گرفتیم؛ املت

سوفله درست می‌کردیم و در آشپزخانه می‌خوردیم، آپارتمان را بدهم می‌ریختیم و فریادهای بلند سر می‌دادیم. حال که در یک اتاق می‌خوابیدیم، مدت‌های دراز، در بستر، بازی‌ها و صحبت‌هایمان را دنبال می‌کردیم.

سالی که در خیابان رن مستقر شدیم وضع خواب من هم به شدت به هم خورد. آیا نکاتی را که مادران آشکار کرده بود خوب نتوانسته بودم هضم کنم؟ تنها یک دیواره تخت مرا از پدر و مادرم جدا می‌کرد و برایم پیش می‌آمد که صدای خرخر پدرم را بشنوم: آیا به این حالت عصبی کننده او حساسیت داشتم؟ دچار کابوس‌هایی می‌شدم، مردی به روی تختم می‌پرید، زانوهایش را به شکم می‌فشارد، نفس بند می‌آید؛ نویدانه در خواب می‌دیدم که بیدار می‌شوم و بار دیگر سنگینی مرد مهاجم خردم می‌کند. در حدود همان دوران بیدار شدن به چنان ضربه و جسمی روحی‌ئی بدل شد که شب هنگام پیش از خواب رفتن، بر اثر فکر آن، گلویم فشرده می‌شد، دست‌هایم خیس می‌شد. صبح وقتی صدای مادرم را می‌شنیدم به قدری از جدا شدن کرخی ظلمات هراس داشتم که آرزوی می‌کردم بیمار شوم. روز، سرگیجه داشتم؛ دچار کم‌خونی می‌شدم. مادرم و دکتر می‌گفتند: «ناشی از شکل‌پذیری است.» از این کلمه و کار مبهمی که در پیکرم صورت می‌گرفت نفرت داشتم. «به دختران جوان بزرگ» به سبب آزادی‌شان غبطه می‌خوردم؛ اما از این که بینم بالاتنهام آماس می‌کند نفرت داشتم؛ در گذشته شنیده بودم که زن‌های بزرگسال با صدای آبشاروار ادرار می‌کنند؛ وقتی به مشک‌های انباشته از آبی که آن‌ها در شکم زندانی می‌کردند می‌اندیشیدم، همان وحشت گالیور در روزی که زن‌های جوان غول سینه‌هایشان را بر او آشکار کردند به سراغم می‌آمد.

کتاب‌های منع شده، از وقتی که پرده رازشان را دریده بودم، کمتر از گذشته مرا می‌ترساندند؛ غالباً نگاهم را به روی تکه روزنامه‌هایی که در توالت آویخته شده بود به گردش درمی‌آوردم. به این ترتیب بود که قسمتی از یک رمان - پاورقی را خواندم که در آن قهرمان مرد، لب‌های سوزانش را به روی سینه‌های سفید قهرمان زن می‌گذاشت. این بوسه مرا سوزاند، من در آن واحد نر و ماده و ناظر صحنه بودم، این بوسه را می‌ربودم، آن را می‌دادم، و چشم‌هایم را از آن

لبریز می‌کردم. مطمئناً اگر هیجانی این چنین شدید از آن احساس می‌کردم به سبب آن بود که پیکرم قبلاً بیدار شده بود؛ اما رؤیا پروری‌هایش به دور این تصویر تبلور یافتند؛ نمی‌دانم چندبار آن را پیش از خوابیدن به خاطر آوردم. بوسه‌های دیگری خلق کردم؛ از خود می‌پرسم که آن‌ها را از کجا می‌آوردم. این امر که زن و شوهر، به زحمت لباس پوشیده، و در یک بستر می‌خوابند تا این‌جا کافی نبود که فکر هم‌آغوشی و یا نوازش را به من القاء کند: حدس می‌زنم که آن‌ها را بر اساس نیازهای خودم ابداع کردم. زیرا برای مدتی قربانی امیال آزاردهنده‌ای بودم؛ در بستر غلت می‌زدم، گلویم خشک بود، پیکر مردی را بر پیکرم، و دست مردانه‌ای را بر پوستم فرا می‌خواندم. با نومی‌دی با خود حساب می‌کردم: «تا پانزده سالگی حق ازدواج ندارم!» تازه این هم حدی در سن و سال بود؛ بعد از آن هم سال‌ها باید انتظار می‌کشیدم تا شکنجه‌ام پایان پذیرد. شکنجه‌ام به ملایمت آغاز می‌شد؛ در لطافت ملحفه‌ها و فشار خونم، تخیلات من به نحوی لذت‌بخش قلمب را به تپش درمی‌آورد؛ تقریباً خیال می‌کردم که آن‌ها هم اکنون جنبه مادی به خود می‌گیرند؛ اما نه، آن‌ها زائل می‌شدند؛ هیچ دستی، هیچ دهانی، تن به التهاب درآمده‌ام را تسکین نمی‌داد؛ پیراهن کتانی‌ام به جامه‌ای زهرآگین بدل می‌شد. تنها خواب بود که مرا می‌رهاند. هرگز این بی‌نظمی‌ها را با فکر گناه در نمی‌آمیختم: تندی و خشونت آن‌ها، لذت و خوشایندی‌ام را لبریز می‌کرد و خود را بیشتر قربانی احساس می‌کردم تا گناهکار. از خود نمی‌پرسیدم که آیا دختر بچه‌های دیگر هم با چنین عالم شکنجه‌ای آشنایی دارند یا خیر. عادت نداشتم که خودم را مقایسه کنم.

در هوای پر رطوبت خفه‌کننده نیمه ژوئیه در خانه دوستانی اقامت داشتیم که یک روز صبح با بهت و حیرت بیدار شدم؛ پیراهنم لکه‌دار شده بود. آن را شتم، لباس پوشیدم؛ بار دیگر لباس زیرم کثیف شد. پیشگویی‌های فاقد صراحت مادلن را از یاد برده بودم و از خود می‌پرسیدم که به چه بیماری شرم‌آوری دچار شده‌ام. نگران، در حالی‌که به نحو مبهم خود را خطا کار احساس می‌کردم، ناگزیر شدم از مادرم کمک بگیرم. برایم توضیح داد که «دختر بزرگی» شده‌ام، و به نحوی ناراحتی مرا بست. وقتی آگاه شدم که به

هیچ وجه گناهکار نیستم تسکین خاطر شدیدی احساس کردم؛ و حتی مثل هر بار که برایم اتفاق مهمی می افتاد، نوعی غرور در دلم راه پیدا کرد. بدون ناراحتی زیاد، تحمل می کردم که مادرم با دوستانش به پیچ پیچ بپردازد. در عوض، شب وقتی پدرم را در خانه خودمان در خیابان رن بازیافتیم و پدرم به نحوی خوشایند به وضع من اشاره کرد، از فرط خجالت آب شدم. تصور کرده بودم که جمعیت زنان، نقص پنهان خود را به شدت از مردان پوشیده می دارند. من در برابر پدرم خودم را ذهنی پاک تصور می کردم: احساس هراس کردم که او ناگهان مرا چون اندامی دونظر بگیرد. برای همیشه خود را ساقط احساس کردم. زشت شدم، دماغم سرخ شد؛ روی صورت و پشت سرم جوش هایی زد که با حالت عصبی آن ها را دستکاری می کردم. مادرم که از کار به ستوه آمده بود بدون دقت لباس به تنم می کرد؛ پیراهن های بی قواره ام، زشتی ام را آشکارتر می کرد. من که از دست تنم معذب بودم، به کراهِت های پی دلیل دامن زدم؛ مثلاً تحمل نمی کردم از لیوانی که قبلاً با آن آب خورده بودم دوباره استفاده کنم. دچار تیک های عصبی شده بودم: مرتب شانه می جنباندم، سرم را برمی گرداندم. پدرم برایم تکرار می کرد: «جوش هایت را نخازان، سرت را برنگردان.» بدون بدجنسی، اما بدون مراعات احوال، در مورد رنگم، جوش صورت، بلاهت، اظهار نظر هایی می کرد که باعث شدت گرفتن ناراحتی و خرده جنون هایم می شد.

عموزاده ثروتمندی که پدرم کارش را مدیون او بود برای بچه ها و بچه هایش و مهمان های آن ها جشنی ترتیب داد. نمایش کمدی منظومی سرهم کرد. خواهرم برای آن انتخاب شده بود که یادآور زن حراف و فضولی باشد. با پیراهنی از تور آبی که ستاره هایی بر آن نشانده شده بود، با موهای زیبایش که پشتش ریخته بود، باید تجسم بخش «زن سبکسر» می شد. پس از آن که مدتی با دلقکی دارای صورت مهتابی حرف های شاعرانه زد، با اشعاری مقفا، دختران جوان مهمان را که هر کدام با لباسی خاص از روی صفه رژه می رفتند معرفی می کرد. من که لباس اسپانیائی پوشیده بودم بایستی که با بادبزمن بازی می کردم، خرامان خرامان می رفتم و در این حال خواهرم با آهنگ «فونیکولی - فونیکولا» می خواند:

اینک به سوی شما زیبایی می آید
 که باد به غیب می اندازد. (مکرر)
 رعنا ی بی نقص بارسلونی است
 با راه رفتن اسپانیائی (مکرر)
 چشم‌های درشتش را ناچیز نمی‌شمارد؛
 سرشار از تهور است...

تمام نگاه‌ها به من دوخته شده بود، احساس می‌کردم که گوته‌هایم آتش گرفته است، عذاب می‌کشیدم. کمی بعد از آن در مراسم ازدواج دختری از خویشاوندانمان در شمال حضور داشتیم؛ تصویرم که در عروسی خاله لیلی مجذوبم کرده بود این بار مرا به شدت اندوهگین کرد. مادرم فقط صبح عروسی در آراس متوجه شد که پیراهن تازه کرب‌دوشین کرم رنگ من، وقتی به روی سینه‌ای که دیگر چیزی کودکانه نداشت کشیده می‌شد آن را به نحوی ناشایست به رخ می‌کشاند. آن وقت آن را از پارچه انباشت، به طوری که در تمام روز احساس می‌کردم نقصی دست و پا گیر را در سینه پنهان می‌کنم. در ملال ناشی از مراسم و ضیافت پایان نیافتنی، با اندوه آگاهی داشتم که عکس‌ها بر چیز تأکید می‌ورزند: من، بد آراسته و سنگین و گنده، بدون جمال و گیرایی، بین دختر بچه و زن در نوسان بودم.

شب‌هایم دوباره آرامش یافته بودند. در عوض، به نحوی غیر قابل وصف دنیا منقلب شد. این تغییر، بر رازا تأثیر نگذاشت: او انسان بود نه شیء. اما در کلاس بالاتر از کلاس من محصلی بود که او را چون بتی زیبا، موطلایی، لبخند به لب و سرخ و سفید در نظر می‌گرفتم؛ اسم او مارگریت دوتریکور بود و پدرش یکی از هنگفت‌ترین ثروت‌های فرانسه را داشت؛ دایه‌ای با یک اتومبیل بزرگ سیاه که شوفری آن را می‌راند همراه او به مدرسه می‌آمد؛ در ده سالگی، با حلقه زلف‌هایی بی‌نقص، با پیراهن‌هایی شیک و زیبا، با دستکش‌هایی که فقط موقع آمدن به کلاس آن‌ها را از دست بیرون می‌آورد، در نظرم شاهدخت خردسالی جلوه می‌کرد. بعد به دختر جوان زیبایی، با موهای بلند پریده رنگ و بسیار صاف، با چشمانی چون صدف، دارای لبخندی زیبا و جذاب، بدل شد؛ نسبت به آسایش او، خویشتن‌داری او، و به صدای موزون و

آواز گونه‌اش حساس بودم. شاگرد خوبی بود نسبت به خانم معلم‌ها ادب احترام فراوانی از خود نشان می‌داد و آن‌ها که مورد نوازش درخشش ثروت او قرار گرفته بودند او را می‌پرستیدند. همیشه با مهربانی فراوان با من سخن می‌گفت. می‌گفتند که مادرش به شدت بیمار است: این محنت، هاله‌ای رماتیک به سیمای مارگریت بخشیده بود. گاهی به خود می‌گفتم که اگر مرا به خانه‌اش دعوت کند از فرط شادی ضعف خواهم کرد، ولی حتی جرأت آرزوی این را هم نداشتم: مارگریت در دنیاهایی زندگی می‌کرد که برای من به اندازه دربار انگلستان دور از دسترس بود. ضمناً آرزو هم نمی‌کردم که با او صمیمی شوم، بلکه فقط آرزو مند آن بودم که بتوانم او را از نزدیکتر تماشا کنم.

وقتی به دوران بلوغ رسیدم احساساتم آشکار شد. در پایان کلاس سوم - که ششم الف خوانده می‌شد - در امتحان باشکوهی حضور یافتم که بچه‌های کلاس دوم در مدرسه می‌گذراندند و پاداششان یک «دیپلم آدولین دزیر» بود. مارگریت پیراهنی از کربدوشین خاکستری رنگ و مناسب مراسم به تن کرده بود که آستین‌های شفافش بازوان زیبای گردی را آشکار می‌کردند: این برهنگی عفیف مرا منقلب کرد. بیش از آن نادان و بیش از آن سربه‌راه بودم که طرح میلی را بریزم؛ حتی تصور نمی‌کردم که هرگز دستی بتواند شانه‌های سپید را مورد بی‌حرمتی قرار دهد؛ اما در تمام مدتی که امتحان داشت چشم از او برنمی‌داشتم و چیزی گلویم را می‌فشرد.

پیکرم عوض می‌شد؛ زندگی‌ام هم: گذشته ترکم می‌کرد. خانه‌مان را عوض کرده بودیم و لوئیز رفته بود. با خواهرم عکس‌های کهنه را نظاره می‌کردیم که ناگهان پی بردم یکی از این روزها میرینیاک را از دست خواهم داد. پدر بزرگ خیلی مسن بود، می‌مرد؛ وقتی املاک به عموم گاستون - که در همان حال هم مالک بالقوه‌ای بود - می‌رسید دیگر در آن‌جا خود را در خانه خود احساس نمی‌کردم؛ به صورت بیگانه‌ای به آن‌جا قدم می‌نهادم و سپس دیگر نمی‌رفتم: مات و مبهوت شدم. پدر و مادرم تکرار می‌کردند - و نمونه خودشان به نظر می‌رسید این را تأیید می‌کند - که زندگی، پایداری دوستی‌های دوران کودکی را درهم می‌شکنند: آیا من زازا را فراموش می‌کردم؟ من و پوپت با نگرانی از خود می‌پرسیدیم که آیا محبت مادر برابر سن و سال مقاومت خواهد کرد یا نه.

آدم‌های بزرگ نه در بازی‌های ما اشتراک داشتند و نه در لذت‌های ما. هیچ کدام از آن‌ها رانمی‌شناختم که به نظر برسد روی زمین خیلی سرگرم شود: آن‌ها هم‌زبان با هم اعلام می‌داشتند: زندگی عبارت از زمان نیست.

یکنواختی زندگی آدم‌های بزرگ، همیشه دلم را به رحم آورده بود؛ هنگامی که دریافتم در کوتاه مدت این زندگی سهم من خواهد شد، اضطراب مرا به خود گرفتار کرد. یک روز عصر در کار شستن ظرف‌ها به مادرم کمک می‌کردم؛ او بشقاب‌ها را می‌شست، من آن‌ها را خشک می‌کردم؛ از پنجره، دیوار قراولخانهٔ مأموران آتش‌نشانی را می‌دیدم و نیز آشپزخانه‌های دیگری را که در آن‌ها تابه‌ها را می‌سائیدند یا سبزی پاک می‌کردند. هر روز ناهار، شام، هر روز ظرف‌شویی، ساعت‌های به نحوی از نو آغاز شونده‌ای که به هیچ جا راه نمی‌برد: آیا این‌گونه زندگی خواهم کرد؟ تصویری، به وضوحی آن چنان اندوهبار، که امروز هم به یادش آوردم، در فکرم شکل گرفت: ردیفی از مربع‌های خاکستری رنگ، که بنا بر قوانین پرسپکتیو کوچک می‌شدند، ولی همه شبیه به هم و صاف بودند و تا افق کشیده می‌شدند، این‌ها، روزها، هفته‌ها و سال‌ها بودند. من از دوران کودکی‌ام، هر شب اندکی غنی‌تر از شب پیش به خواب رفته بودم؛ درجه به درجه اوج می‌گرفتم؛ اما چه سود اگر در آن بالا فقط به فلاتی اندوهبار و بدون هدف که به سوی آن راه می‌پیمودم می‌رسیدم؟

ضمن آن‌که توده‌ای بشقاب را در گنجبه مرتب می‌کردم به خود گفتم نه؛ زندگی من به جایی منتهی خواهد شد. خوشبختانه من وقف سرنوشت زن‌های خانه‌دار نشده بودم. پدرم طرفدار برابری حقوق زن و مرد نبود؛ ستایشگر فرزاندگی رمان‌های کولت آیوه بود که در آن‌ها وکیل زن، دکتر زن، در نهایت، حرفهٔ خود را فدای هم‌آهنگی خانوادگی می‌کنند؛ اما ضرورت، قانون می‌آفریند؛ اغلب پدرم تکرار می‌کرد: «شما دخترهای من، شما ازدواج نخواهید کرد. شما جهیز ندارید، بایستی کار کنید.» من چشم‌انداز حرفه را بر چشم‌انداز ازدواج ترجیح می‌دادم؛ این چشم‌انداز، امیدها را مجاز می‌کرد. آدم‌هایی بودند که کارهایی انجام داده بودند؛ من هم از جمله این دسته می‌شدم. درست پیش‌بینی نمی‌کردم که چه کارهایی. نجوم، باستان‌شناسی، فیل‌شناسی، به نوبت مرا به خود خوانده بودند و به نحوی مبهم همچنان طرح

نویسندگی را در سر داشتیم. اما این طرح‌ها فاقد پایداری و ثبات بودند و من به اندازه کافی به آن‌ها اعتقاد نداشتم تا با اعتماد به آینده نظر بدوزم. پیشاپیش سوگ گذشته‌ام را داشتم.

این استنکاف از واپسین محروم شدن به نحوی درخشان به مناسبت رمان «زوجه‌های خوب» اثر لوتیزا آلکات که دنباله «زنان کوچک» بود آشکار شد. تقریباً یک سال پیش، جو و لوری را در حالی که به آینده لبخند می‌زدند، ترک کرده بودم. همین که کتاب کوچک جلد شمیم مجموعه «توچ نیتز» که در آن ماجرای آن‌ها پایان می‌یافت به دستم افتاد آن را تصادفاً باز کردم: صفحه‌ای بود که مرا ناگهان از ماجرای ازدواج لوری با آمی، خواهر مو طلایی، تو خالی و ابله جو آگاه کرد کتاب را، مثل این که انگشت‌هایم را سوزانده باشد به دور افکندم. چند روز بر اثر مصیبتی که عمیقاً به خود من آسیب رسانده بود مات و مبهوت بودم: مردی که دوستش داشتم و گمان می‌کردم مورد علاقه‌اش هستم محض خاطر دختر ابلهی به من خیانت کرده بود. از لوتیزا آلکات نفرت داشتم. بعدها فهمیدم که خود جو از ازدواج با لوری خودداری کرده است. او پس از یک دوره مجرد طولانی همراه با اشتباه‌ها و محنت‌ها، با معلمی مسن‌تر از خود و واجد امتیازهای برجسته آشنا می‌شد: و معلم به عوالم او پی می‌برد، او را تسلی می‌داد، او را نصیحت می‌کرد، و آن دو با هم ازدواج می‌کردند. این مرد برتر و بهتر از لوری جوان، که از بیرون وارد ماجرای جو می‌شد، تجسم بخش داوری عالی بود که من فکر می‌کردم روزی مرا به رسمیت بشناسد؛ با این همه، دخالت او مرا ناراضی کرد. در گذشته، موقع خواندن «تعطیلات» اثر مادام دوگور به شدت متأسف شده بودم که از چه رو سوفی نه با یل دوست دوران کودکی‌اش، بلکه با جوان قصرنشین ناشناسی ازدواج می‌کند. به نظر من دوستی، عشق، چیزی قطعی و ابدی بود نه ماجراجویی موقتی و گذرا. نمی‌خواستم که آینده، جدایی‌هایی به من تحمیل کند: بایستی که آینده تمام گذشته‌ام را دربر می‌گرفت.

امنیت دوران کودکی را از دست داده بودم؛ در عوض هیچ چیز به دست نیاورده بودم. اقتدار پدر و مادرم کاهش نیافته بود و چون روح انتقادی‌ام بیدار می‌شد، این اقتدار را نابردبارتر از پیش تحمل می‌کردم. در میهمانی‌ها، صرف

غذاهای خانوادگی، تمام بیگاری‌هایی که پدر و مادرم چون امور اجباری در نظر می‌گرفتند، چیز مفیدی نمی‌یافتم. جواب‌های: «این لازم است. این نشدنی است» دیگر راضی‌ام نمی‌کرد. توجه مادرم بر من سنگینی می‌کرد. مادرم «افکار خاص خودش» راداشت و در بند توجیه آن‌ها نبود، به همین جهت تصمیم‌های او اغلب به نظر من خودسرانه می‌رسید. درباره کتاب دعایی که به مناسبت نخستین مراسم مذهبی خواهرم به او هدیه کردم به شدت با مادرم جروبحث داشتم؛ می‌خواستم که جلد آن مثل کتاب دعا‌هایی که اغلب رفق‌ایم داشتند از چرم مصنوعی باشد؛ مادرم عقیده داشت که روکشی از پارچه آبی رنگ به اندازه کافی زیبا است؛ اعتراض کردم که پول قلکم به خودم تعلق دارد؛ جواب داد برای چیزی که بیش از چهارده فرانک نمی‌ارزد نباید بیست فرانک خرج کرد. در تمام مدتی که از ناتوایی نان می‌خریدیم و در تمام طول پلکان و راه بازگشت به خانه، به حرفش گوش نکردم. بالاخره ناگزیر شدم غیظم را فرو دهم و تسلیم شوم، ولی به خود نوید دادم که او را بابت چیزی که چون سوءاستفاده از قدرت در نظر می‌گرفتم هرگز نبخشم. خیال می‌کنم اگر اغلب با من مخالفت کرده بود مرا دچار طغیان می‌کرد. اما در چیزهایی مهم - مطاعاتم، انتخاب دوستانم - کم به مداخله می‌پرداخت؛ کار و حتی اوقات فراغتم را محترم می‌شمرد و جز کارهای کوچک از من نمی‌خواست؛ سائیدن قهوه، پائین بردن ظرف آشغال. من به فرمانبری عادت داشتم و گمان می‌کردم که خداوند تا حدود زیادی این را از من می‌خواهد؛ برخوردی که مرا در مقابل مادرم قرار دهد بین ما صورت نگرفت؛ اما من به نحوی مبهم بر آن وقوف داشتم. آموزش او، محیط او، قانعش کرده بود که برای زن، مادری، زیباترین وظیفه‌ها است؛ قادر به انجام این وظیفه نبود مگر این که من نیز وظیفه خودم را به عهده می‌گرفتم، اما با همان سرکشی‌های سنین پنج سالگی از این که در کمدهای بزرگسال‌ها شرکت کنم سرباز می‌زدم. در مدرسه دزیر یک روز قبل از انجام مراسم مذهبی رسمی مان ما را تشویق می‌کردند که برویم و خود را به پای مادرهایمان بیفکنیم و بابت خطاهایمان از آن‌ها طلب بخشش کنیم؛ من نه تنها این کار را نکردم بلکه وقتی نوبت خواهرم رسید او را از این کار منصرف کردم. مادرم از من عصبانی شد. در من کتمان‌هایی حدس می‌زد که

باعث بدخلقیش می‌شد و اغلب به من غرغر می‌کرد. از این بابت از او کینه به دل داشتم که مرا وابسته نگه می‌داشت و نشان می‌داد که بر من حقوقی دارد. گذشته از این نسبت به مقامی که او در دل پدرم اشغال می‌کرد حسادت می‌ورزیدم زیرا سودای من نسبت به پدرم بیشتر شده بود.

هرچه زندگی پدرم بی‌حاصل‌تر می‌شد، برتری‌اش بیشتر کورم می‌کرد؛ برتری او نه به ثروت بستگی داشت و نه به موقعیت، به همین جهت خودم را قانع می‌کردم که پدرم مصممانه آن‌ها را نادیده گرفته است؛ این امر مانع از آن نمی‌شد که دلم به حالش بسوزد؛ او را ناشناخته، درک نشده، قربانی مصائب مهم تصور می‌کردم. و به‌خصوص بابت شادی‌اش که هنوز به اندازه کافی زیاد بود نسبت به احساس حق‌شناسی می‌کردم. سرگذشت‌های کهنه‌ای تعریف می‌کرد، این‌وآن را به باد مسخره می‌گرفت، کلمات قشنگی می‌ساخت. وقتی در خانه می‌ماند از آثار ویکتور هوگو، روستان، برایمان می‌خواند؛ از نویسندگانی که دوست داشت، از تأثر، از بسیاری حوادث بزرگ گذشته، از بسیاری موضوع‌های مهم حرف می‌زد و من از تیرگی‌های روزمره بسیار دور می‌شدم. تصور نمی‌کردم که مردی به اندازه او باهوش یافت شود. در تمام بحث‌هایی که من در آن‌ها حضور داشتم حرف آخر را او می‌زد و هنگامی که افراد غایب را مورد حمله قرار می‌داد، خردشان می‌کرد؛ برخی از آن‌ها را با حرارت می‌ستود؛ اما آن‌ها به محیط‌هایی چنان دوردست تعلق داشتند که به‌نظرم افسانه‌ای می‌رسیدند و ضمناً هیچ‌گاه نیز غیر قابل ملامت نبودند؛ همان شدت نبوغشان آن‌ها را وقف خطا می‌کرد؛ آن‌ها غرق در غرور می‌شدند و ذهنشان راه خطا در پیش می‌گرفت. ویکتور هوگو که پدرم اشعارش را با شور می‌خواند، ولی خودخواهی‌اش عاقبت او را گمراه کرده بود، و نیز زولا، آنا تول فرانس و بسیاری دیگر از این جمله بودند. پدرم در برابر خطاها و لغزش‌های آن‌هایی طرفی روشن‌بینانه‌ای قرار می‌داد. حتی آن‌هایی که نهایت ارزش را برایشان قائل بود، آثارشان حدی به خود می‌شناخت؛ پدرم با صدایی زنده سخن می‌گفت، فکرش بی‌پایان و غیر قابل درک بود. آدم‌ها و اشیاء در برابرش حضور می‌یافتند؛ مقتدرانه درباره‌شان به داوری می‌پرداخت.

در لحظه‌ای که تأیید می‌کرد به خود مطمئن بودم. سال‌های سال جز

تحسین من کاری نکرده بود. هنگامی که پا به دوران بلوغ می‌نهادم باعث سرخوردگی او شدم: در زن‌ها برای ظرافت و زیبایی‌شان ارزش قائل بودم. نه تنها یأس خود را پنهان ندأشت بلکه بیش از گذشته به خواهرم که کودک زیبایی مانده بود توجه نشان داد. هنگامی که خواهرم در لباس «زن سبکسر» نمایش داد، پدرم از فرط غرور می‌درخشید. گاهی در نمایش‌هایی که دوستش آقای ژانو - طرفدار پرشور تأثر مسیحی - در انجمن‌های حمایت از کودکان حومه ترتیب می‌داد شرکت می‌جست؛ پوپت را هم با خودش بازی داد. خواهرم که چهره‌اش را بافته‌های طلایی گیسو احاطه کرده بود، در «داروساز» اثر ماکس موری تجسم‌بخش دختر خردسال بود. پدرم به او یاد داد که چه طور داستان تعریف کند و به آن طول و تفصیل بدهد و آن را تأثیربخش کند. بی‌آن‌که در دل اعتراف کنم بابت تفاهم آن‌ها رنج می‌بردم و به نحوی مبهم از خواهرم کینه به دل می‌گرفتم.

رقیب واقعی‌ام مادرم بود. فکر می‌کردم که با پدرم روابط شخصی دارم؛ اما در فرصت‌های نادری که من و او تنها بودیم چنان صحبت می‌کردیم که گوئی مادر وجود دارد. در موارد برخورد اگر به پدرم متوسل می‌شدم به من جواب می‌داد: «کاری را که مادرت می‌گوید بکن!» فقط یک بار برایم اتفاق افتاد که به دنبال همدستی او بگردم. ما را به مسابقه اسب‌دوانی به اوتوی برده بود؛ چمن سیاه از جمعیت بود، هوا گرم بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و من ملول می‌شدم؛ بالاخره مسابقه شروع شد: مردم به سوی نرده‌ها هجوم بردند و بدن‌هایشان میدان را از نظرم پنهان کرد. پدرم برای ما صندلی تاشو اجاره کرده بود و من می‌خواستم روی صندلی خودم بروم. مادرم که از ازدحام نفرت داشت و تنه‌زدن‌ها هم عصبی‌اش کرده بود گفت: «نه». اصرار کردم. تکرار کرد: «نه، نه». وقتی مادرم با خواهرم سرگرم صحبت بود به پدرم روی آوردم و با تندگی گفتم: «سامان مسخره است. چرا نباید بتوانم روی این صندلی بروم؟» پدرم با حالتی ناراحت شانه بالا انداخت و جانب هیچ کدام‌مان را نگرفت.

حداقل این ژست مبهم به من اجازه می‌داد حدس بزنم که پدرم در باطن گاهی مادرم را بی‌تس از حد آمر می‌یابد؛ قانع شدم که اتحاد خاموشی بین من و پدرم وجود دارد. ولی این توهم را از دست دادم. یک روز سر میز ناهار

صحبت از عموزاده‌ای بی‌عار بود که اعتقاد داشت مادرش زنی ابله است: به اعتراف پدرم این زن به راستی ابله بود. با این همه پدرم با حدت اعلام داشت: «فرزندی که از مادرش بدگویی کند احمق است.» کاملاً سرخ شدم و به بهانه ناراحتی میز را ترک کردم: من از مادرم بد می‌گفتم. پدرم تیری دوپهلوی به سویم پرتاب کرده بود، ضمن آن که همبستگی خودشان را اعلام می‌داشت مرا ابله می‌خواند. موضوعی که بیشتر منقلب می‌کرد این بود که من همان عبارتی را که بر زبان رانده بود مورد انتقاد قرار می‌دادم: حال که حماقت این خویشاوند بر همه آشکار بود از چه رو پسرش نمی‌بایست این را قبول کند؟ گفتن حقیقت به خود کار بدی نیست، و از سوئی، اغلب اوقات انسان این کار را عمداً نمی‌کند؛ مثلاً در آن هنگام من نمی‌توانستم مانع از آن شوم که به چیزی که می‌اندیشیدم بیندیشم: آیا مرتکب خطایی می‌شدم؟ به یک معنا نه، و با این همه، کلمات پدرم چنان به من نیش می‌زد که در آن واحد خود را سرزنش‌ناپذیر و در عین حال غول‌آسا احساس می‌کردم. بعد از آن، شاید هم تا حدودی به سبب همین واقعه، دیگر همان نقصان‌ناپذیری مطلق را در مورد پدرم قبول نداشتم. با این همه، پدر و مادرم قدرت آن را که از من محکومی بسازند حفظ کردند؛ احکام و فرامین آن‌ها را می‌پذیرفتم و در عین حال خود را با دیدگانی جز دیدگان آن دو می‌دیدم. حقیقت هستی من به همان اندازه که به خودم تعلق داشت به آن‌ها هم متعلق بود؛ اما به نحوی متناقض حقیقت من در آن‌ها می‌توانست چیزی جز خدعه نباشد، می‌توانست کاذب باشد. بایستی ظواهر فریبنده را از آن‌ها پنهان می‌کردم. من عادت داشتم که مراقب زبانم بمانم: احتیاط را دو برابر کردم. یک قدم دیگر به جلو برداشتم. حال که همه چیز را اعتراف نمی‌کردم از چه رو جرأت نداشته باشم مرتکب کارهای غیرقابل اعتراف بشوم؟ پنهان‌کاری را فرا گرفتم.

چیزهایی که می‌خواندم با همان سختگیری گذشته تحت نظارت بود؛ گذشته از ادبیات مخصوص بچه‌ها یا تصفیه شده به قصد بچه‌ها، جز آثار برگزیده بسیار کمی در اختیار من نمی‌گذاشتند؛ تازه، پدر و مادرم غالباً قسمت‌هایی از آن‌ها را سانسور می‌کردند؛ حتی در «بچه عقاب» هم پدرم قسمت‌هایی را می‌برید. با این همه، آن‌ها با اعتماد به صداقت من در کتابخانه را

قفل نمی‌کردند؛ در گریز، آن‌ها پس از مشخص کردن نمایشنامه‌هایی که «مناسب من» بودند اجازه می‌دادند که مجموعه‌های جلد شده «پتیت ایللوسترسیون» را بخود ببرم. در فصل تعطیلات، همیشه مطلب خواندنی کم داشتیم؛ وقتی «گل ختمی» یا «دلچک‌ها» را تمام کرده بودم با حرص و آرزو کاغذهای چاپ شده را که روی علف‌ها در دسترس، در نزدیکی نگاهم قرار داشت نظاره می‌کردم. از مدت‌ها پیش به خود اجازه می‌دادم که نافرمانی‌های بی‌ضرری بکنم؛ مادرم اجازه نمی‌داد در فاصله دو غذا چیزی بخورم؛ در بیلاق، هر بعدازظهر، درپیش‌بندم ده دوازده سیب می‌گذاشتم و می‌برد: هیچ ناراحتی، زیاده‌روی‌ام را کیفر نداده بود. بعد از گفت‌وگوهایم با مادر، شک داشتیم که ساشا گیتری، فلر دو کایاوه، کاپوس، تریستان برنار خیلی زیان‌آورتر باشند. در قلمرو ممنوع، تن به خطر سپردم. تهور را به جایی رساندم که به برنشتین و باتای هم نزدیک شدم: هیچ‌گونه زبانی از این بابت احساس نکردم. در پاریس با تظاهر به این‌که به «شب‌های موسه» اکتفا خواهیم کرد در برابر کتاب‌قطر مجموعه آثارش قرار گرفتیم و تمام نمایشنامه‌هایش، «رولا»، «اعتراف یک بچه قرن» را خواندم. از آن پس هر با رکه در خانه تنها بودم آزادانه از کتابخانه استفاده می‌کردم. ساعت‌هایی خارق‌العاده را، در فرورفتگی صندلی راحتی چرمی، صرف بلعیدن مجموعه رمان‌های نودساتیمی می‌کردم که جوانی پدرم را غرق لذت کرده بودند: آثار بورژوا، آلفونس دوده، مارسل پروهو، مویسان، برادران گنکور. آن‌ها آموزش جنسی مرا، اما بدون هماهنگی زیاد، تکمیل کردند. عمل عاشقانه گاهی تمام طول شب طول می‌کشید و گاهی چند دقیقه، گاهی بدون لطف به نظر می‌رسید و گاهی به نحوی خارق‌العاده شهنشاک؛ تظاهرات و تنوع‌هایی داشت که برای من نفوذناپذیر باقی می‌ماند. روابط آشکارا مشکوک «متمدن‌ها»ی فارر با نوکرهای بومی‌شان، و رفتار کلودین با دوستش رزی، موضوع را پیچیده‌تر کرد. خواه به سبب بی‌استعدادی، خواه به سبب آن‌که آگاهی زیاد و در عین حال اطلاع کمی داشتیم، هیچ نویسنده‌ای موفق نشد به اندازه‌ای که در گذشته اشمیت راهب به هیجانم آورده بود، مرا دستخوش هیجان کند. در مجموع، این سرگذشت‌ها را چندان با تجربه خودم مربوط نمی‌کردم؛ درک می‌کردم که آن‌ها اجتماعی را

تداعی می‌کنند که تا حدود زیادی کهنه شده است؛ گذشته از «کلودین» و «مادموازل داکس» اثر فارر. قهرمان‌های زن - دختران جوان ابله یا زن‌های اهل دنیا و مهمل - کم توجه مرا به خود جلب می‌کردند؛ مردها به‌نظر معمولی و مبتذل می‌رسیدند. هیچ‌یک از این آثار تصویری از عشق یا سرنوشت خودم که بتواند مرا ارضاء کند به من عرضه نمی‌داشت، و در آن‌ها احساسی پیشین از آینده خودم نمی‌جستم؛ ولی هرچه را که از آن‌ها طلب می‌کردم به من می‌دادند: مرا به دنیایی دیگر می‌بردند. به یاری آن‌ها خود را از کودکی می‌رهاندم، به دنیایی پیچیده، پرماجرا، پیش‌بینی نشده، قدم می‌گذاشتم. وقتی پدر و مادرم شب‌ها بیرون می‌رفتند، تا ساعتی از شب گذشته، شادی‌های گریز را ادامه می‌دادم؛ در حالی که خواهرم خوابیده بود، من به بالشم تکیه داده بودم و می‌خواندم؛ همین که گردش کلید را در قفل می‌شنیدم چراغ را خاموش می‌کردم؛ صبح پس از آن‌که تختم را مرتب می‌کردم کتاب را زیر تشک می‌گذاشتم و منتظر می‌ماندم تا لحظه‌ای که آن را آهسته سرجایش بگذارم. غیرممکن بود که مامان به این عملیات سوءظنی ببرد؛ اما بعضی لحظه‌ها، فکر این‌که «نیمه باکره‌ها» یا «زن و بازیچه» روی تخت من آرام گرفته‌اند از فرط وحشت به لرزهام درمی‌آورد. به‌نظر خودم رفتارم هیچ چیز قابل سرزنشی نداشت: تفریح می‌کردم، تعلیم می‌گرفتم؛ پدر و مادرم خوبی مرا می‌خواستند؛ من با آن‌ها به مخالفت می‌پرداختم زیرا خواننده‌هایم اثر بدی در من نمی‌گذاشت. با این همه هرگاه کارم آشکار می‌شد به صورت امری جنایتکارانه درمی‌آمد.

اما شگفت این‌که مطالعه‌ای مجاز مرا گرفتار بیم و ترس‌های خیانت کرد. «سیلاس عازر» را در کلاس تفسیر کرده بودم. پیش از آن‌که به تعطیلات برویم مادرم برایم «آدام بد» را خرید. نشسته در زیر درخت‌های سپیدار «پارک خوش منظره» چند روز با شکیبایی جریان سرگذشتی کند و اندکی بی‌مزه را دنبال کردم. ناگهان، قهرمان اثر - که هنوز شوهر نکرده بود - به دنبال گردشی در یک بیشه، خود را حامله می‌یافت. قلبم به شدت به تپش درآمد؛ خدا کند که مادرم این کتاب را نخواند. زیرا در آن صورت می‌دانند که من می‌دانم: نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم. بابت سرزنش بیمی نداشتم. در خور سرزنش نبودم. اما بابت فکری که مادرم پیدا می‌کرد دچار ترسی شدید

می‌شدم. شاید خود را ناگزیر می‌دید که گفت و گویی با من داشته باشد: این چشم‌انداز مرا دچار بیم می‌کرد، زیرا با توجه به سکوتی که او پیوسته درباره این مسائل حفظ کرده بود کراهتی را که نزدیک شدن به آن‌ها داشت می‌توانستم بستجم. برای من، وجود دخترانی که بی‌ازدواج صاحب فرزند شده بودند امری عینی بود که بیش از وجود امور مخالف هم ناراحت‌کننده نمی‌کرد؛ اما شناختی که من از آن‌ها پیدا می‌کردم، در خلال ضمیر مادرم، به صورت اقتضای درمی‌آمد که هر دوی ما را آلوده می‌کرد.

با وجود نگرانی و اضطراب، این نمایش ساده، نمایش تظاهر به گم کردن کتاب در بیشه‌ها، را ابداع نکردم. گم کردن چیزی، حتی یک مواک چنان توفان‌هایی در خانه برمی‌انگیخت که درمان تقریباً به اندازه درد مرا می‌ترساند. گذشته از این اگر بی‌پروا، بدون توسل به دروغ، فکر را پنهان می‌کردم، جسارت آن را نداشتم که در برابر مادرم اقدام به دروغ گفتن کنم؛ سرخی گونه‌ام، تردیدهایم، مرا لو می‌داد. فقط مراقب آن بودم که «آدام بد» به دست مادرم نیفتد. مادرم به فکر خواندنش نیفتاد و من از انقلاب خاطرش مصون ماندم.

به این ترتیب، روابط من با خانواده‌ام خیلی دشوارتر از گذشته شده بود. خواهرم دیگر بدون قید و شرط مرا چون بت نمی‌پرستید، پدرم مرا زشت می‌یافت و از این بابت ناراضی بود، مادرم بابت تغییر مبهمی که در من حدس می‌زد به من بدگمان بود. پدر و مادرم اگر فکر مرا خواننده بودند محکوم می‌کردند؛ نگاه‌یشان به جای آن که مثل گذشته مرا مورد حمایت قرار دهد به خطرم می‌افکند. خود آن‌ها هم از جایگاه آسمانی‌شان به زیر آمده بودند؛ از این امر برای رد داوریشان استفاده نکردم. به عکس خود را به نحوی مضاعف مورد اعتراض قرار گرفته یافتم؛ دیگر در مقامی ممتاز جای نداشتم و کمال من کاهش یافته بود؛ از خود نامطمئن و آسیب‌پذیر بودم. روابطم با دیگران از این بابت می‌بایست تعدیل پذیرد.

استعدادهای زازا آشکار می‌شد؛ به نحوی که با توجه به سن و سالش قابل ملاحظه بود پیانو می‌زد و شروع به فراگرفتن ویولون کرده بود. در حالی که خط

من به نحوی ناهنجار کودکانه بود، خط او بر اثر ظرافت و زیبایی اش مرا به حیرت می افکند. پدرم هم مثل من برای سبک نامه هایش، حدت گفت و گویش، ارزش قائل بود؛ پدرم به این وسیله که با او به نحوی تشریفاتی رفتار کند تفریح می کرد و زازا هم با لطف و گیرایی به بازی روی می آورد؛ دوران بلوغ او را زشت نمی کرد؛ بدون تصنع لباس می پوشید و موهایش را مرتب می کرد، رفتار راحت دختران جوان را داشت؛ با این همه تهور پسرانه اش را از دست نداده بود؛ در تعطیلات، سوار بر اسب، در میان انبوه گیاهان وحشی می تاخت بی آن که در بند ضربه های شاخ و برگ ها باشد. سفری به ایتالیا کرد؛ در بازگشت برایم از بناهای تاریخی، مجسمه ها، تابلوهایی که از آن ها خوشش آمده بود سخن گفت؛ بر شادی هایی که زازا در سرزمینی افسانه ای طعمشان را چشیده بود غبطه می خوردم و با احترام کله سیاهی را که تصویرهایی این چنین زیبا را دربر می گرفت نگریستم. اصالت او مرا خیره می کرد، من که بیشتر در بند شناختن بودم تا داوری کردن، به همه چیز توجه پیدا می کردم؛ ولی زازا برمی گزید؛ یونان مسحورش می کرد، رمی ها ملولش می کردند؛ نسبت به بدبختی های خانواده سلطنتی احساسی نداشت، اما سرنوشت ناپلئون او را به شور درمی آورد. راسین را می پرستید، کورنی عصبانی اش می کرد؛ از «هوراس» و «پولیوکت» نفرت داشت، و در آتش جاذبه «مردم گریز» می سوخت. او را پیوسته اهل تمسخر شناخته بودم؛ در فاصله دوازده تا پانزده سالگی از تمسخر، نظامی می ساخت؛ نه تنها اغلب افراد، بلکه عادات مستقر و افکار دریافتنی را نیز به مسخره می گرفت؛ «اندرزها» ی لاروشفوکو را کتاب مراجع خود کرده بود و هر زمان تکرار می کرد که سودجویی، راهنمای افراد است. من درباره انسانیت اندیشه کلی نداشتm و بدبینی لجوجانه زازا تا حدودی خود را به من تحمیل می کرد. بسیاری از افکار او ویرانگر نظم مستقر بود؛ وقتی در انشائی از آلسست در مقابل فیلت دفاع کرد، و یک بار دیگر ناپلئون را بالاتر از پاستور دانست، در مدرسه دزیر جنجال به راه انداخت. تهورهایش بعضی از خانم معلم ها را دچار خشم می کرد؛ بعضی دیگر این ها را به حساب جوانی اش می گذاشتند و تفریح می کردند؛ کابوس بعضی ها بود و سوگلی دیگران. معمولاً من جلوتر از لو بودم،

حتی در درس فرانسه او را از لحاظ «عمق» پشت سر می گذاشتم؛ اما فکر می کردم که زازا مقام اول را تحقیر می کند؛ تکلیف هایش، هرچند که نمره هایشان کمتر از مال من می شد، چیزی ناشی از بی قیدی اش داشتند که مراقبت و پشتکار من، کارهایم را از آن محروم می کرد. گفته می شد که دارای شخصیت است؛ بالاترین امتیازش این بود. لذت مبهمی که در گذشته در قبال خود احساس کرده بودم به من قالب قطعی ام را نبخشیده بود؛ در درون من همه چیز مبهم و بی معنا بود؛ در وجود زازا حضوری جهش دار همچون چشمه، پر قدرت چون توده ای مرمر، با قدرت ترسیم شده همچون دور نمایی می یافتم. او را با درون تهی خود مقایسه می کردم و خود را خوار می شردم و زازا مرا به این مقابله ناگزیر می کرد زیرا غالباً سستی خود و شور و همت مرا، نقص های خود و کمال های مرا که معمولاً به مسخره می گرفت، با هم مقایسه می کرد، از نیش های او در امان نبودم.

با اندوه به خود می گفتم: «من شخصیتی ندارم». کنجکاوای ام خود را وقف همه چیز می کرد؛ به مطلق بودن امر واقعی، به ضرورت قانون اخلاقی اعتقاد داشتم؛ افکارم، خود را با موضوع خود مطابقت می دادند؛ اگر گاهی یکی از آن ها به حیرتم می انداخت به این دلیل بود که چیز حیرت آوری را منعکس می کرد. بهتر را بر خوب، بد را بر بدتر ترجیح می دادم، هرچه را که قابل تحقیر بود تحقیر می کردم. هیچ اثر و ردی از ذهنیت خود نمی دیدم. خود را بدون حد و مرز خواسته بودم؛ مثل بی نهایت فاقد شکل بودم. عجیب آن که، درست در لحظه ای از این ضعف آگاه شدم که به فردیت خود پی بردم؛ توقعم به آن که اطلاعات همه جانبه داشته باشم تا آن زمان به نظرم طبیعی رسیده بود و حال به یک ویژگی بدل می شد. «سیمون به همه چیز توجه دارد.» خود را بر اثر رد و استنکاف حدود، محدود می یافتم. رفتار و افکاری که به طور کاملاً طبیعی به من تحمیل شده بود در حقیقت حالت انفعالی و فقدان حس انتقادی ام را بیان می کردند. به جای آن که ضمیری محض و نقش بسته در وسط کل بمانم، به خود تجسم بخشیدم؛ سقوطی دردناک بود. سیمایی که ناگهان به من نسبت داده شد، مرا که همچون خود خداوند بدون سیما زیسته بودم، فقط می توانست دچار سرخوردگی کند. از این رو بود که به سرعت خود را به اعماق فروتنی

افکندم. اگر فقط فردی در میان سایر افراد بودم، هرگونه تفاوت، به جای آن که سلطه و فرمانروایی من را مورد تأکید قرار دهد، این خطر را داشت که به حقارت و کمتری متمایل شود. پدر و مادرم دیگر برایم پدر و مادری مطمئن نبودند؛ و زازا را به قدری دوست داشتم که به نظرم واقعی تر از خودم می رسید؛ من تصویر منفی او بودم؛ به جای آن که ویژگی های خودم را مطالبه کنم، آن ها را با غیظ تحمل کردم.

کتابی که در حدود سیزده سالگی خواندم برایم اسطوره ای فراهم آورد که دیرزمان به آن معتقد ماندم. این کتاب «محصل آتی» اثر آندره لوری بود. تئاژن، شاگرد مدرسه جدی، دقیق، عاقل، تحت تأثیر و تسخیر اوفوریون زیبا قرار گرفته بود؛ این پسر جوان اشرافی، خوشپوش، با ظرافت، باریک بین، بذله گو و گستاخ، رفقا و معلمان خود را خیره می کرد، هرچند که گاهی بی قیدی و سستی اش مورد سرزنش قرار می گرفت. او در عنوان شباب درمی گذشت و تئاژن، پنجاه سال بعد، ماجرایشان را باز می گفت. من زازا را با جوان زیبای موطلائی یکی می کردم و خودم را با تئاژن: افراد دارای استعداد وجود داشتند و افراد ارزشمند، و به طور قطع خودم را در دسته دوم جای می دادم.

با این همه، فروتنی ام دویلهو بود؛ افراد ارزشمند بایستی ستایشگر افراد با استعداد بودند و نسبت به آن ها از خود گذشتگی نشان می دادند. اما بالاخره تئاژن بود که پس از مرگ دوستش باقی می ماند و از او سخن می گفت؛ او حافظه، ضمیر و عامل اصلی بود. اگر به من پیشنهاد می شد که زازا باشم رد می کردم؛ بیشتر دوست داشتم مالک دنیا باشم تا صاحب سیمایی. همچنان بر این اعتقاد باقی بودم که به تنهایی موفق خواهم شد از واقعیت، بی آن که شکلش را تغییر دهم یا کوچکش کنم، پرده بردارم. فقط وقتی خود را با زازا مقایسه می کردم به شدت بابت ابتذالم به رقت می آمدم.

تا حدودی قربانی سرابی بودم؛ خود را از درون حس می کردم و او را از بیرون می دیدم؛ برابری وجود نداشت. به نظرم خارق العاده می رسید که او نتواند به ماهی دست بزند یا حتی مشاهده اش کند بی آن که موهای بدنش سیخ شود؛ در حالی که هراس و نفرت من از صدف ها طبیعی بود. با این همه، هیچ رفیق دیگری متحیرم نکرد. زازا به راستی به اندازه کافی استثنایی بود.

از نه فرزند خانواده مابی او سومین فرزند و دومین دختر بود؛ مادرش مجال کافی نیافته بود که او را زیر پر و بال خودش بگیرد؛ زازا با زندگی برادران، پسرعموها و رفقای آنها در آمیخته بود و عادات پسرانه آنها را پیدا کرده بود؛ دیری نگذشته بود که او را چون دختری بزرگ و دارای مسؤولیت‌هایی که متوجه بچه‌های ارشد می‌شود در نظر گرفته بودند. خانم مابی که در سن بیست و پنج سالگی با کاتولیکی معتقد و اهل عمل، که در ضمن پسرخاله‌اش نیز بود، ازدواج کرده بود هنگام تولد زازا برای خودش عاقله زنی به شمار می‌رفت؛ او که نمونه کامل بورژوازی معتقد به وضع حاکم بود با اطمینان خاطر خانم‌های بزرگ زندگی می‌کرد که آگاهی و علمشان بر آداب معاشرت، به آنان اجازه می‌دهد بسته به موقعیت از این آداب تخطی جویند؛ مثلاً بی‌رویی‌های ملایم و بی‌آزار فرزندان را تحمل می‌کرد؛ رفتار خودجوش و حالت طبیعی زازا، رفاه غرورآلود مادرش را منعکس می‌کرد. به نظر من حیرت‌آور رسیده بود که در وسط جلسهٔ پیاپی، به مادرش زبان‌درازی کند؛ دلیلش این بود که پیشاپیش حساب همدستی مادرش را می‌کرد؛ هر دوی آنها از روی سر حاضران، به قراردادهای می‌خندیدند. اگر چنین کاری ادبانه‌ای از جانب من سر زده بود مادرم بابت آن احساس شرماری می‌کرد؛ سنت‌گرایی من، حجب و حیای مادرم را بیان می‌کرد.

از آقای مابی کاملاً خوشم نمی‌آمد؛ با پدرم تفاوت فراوان داشت، از سویی پدرم هم با او تفاهم نداشت. آقای مابی دارای ریش بلندی بود و عینک یک چشمی می‌زد؛ هر یکشنبه برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا می‌رفت و قسمتی از اوقات فراغت را صرف امور اجتماعی می‌کرد. کرک‌های ابریشمی و تقوای مسیحی‌اش به او جنبه‌های زنانه می‌بخشید و او را در نظر من پائین می‌آورد. در ابتدای دوستی‌مان، زازا برایم تعریف کرد که وقتی پدرش به صدای بلند «بیمار خیالی» را می‌خواند و ادای او را درمی‌آورد، بچه‌هایش را به قدری می‌خنداند که اشک از چشم‌هایشان راه می‌افتاد. اندکی بعد، هنگامی که پدرش در گالری بزرگ لوور، زیبایی‌های تابلویی از کورژ را برایشان تشریح می‌کرد، یا پس از پایان نمایش فیلم «سه تفنگدار» به این پیشینی می‌پرداخت که سینما هنر را خواهد کشت، زازا با توجهی آمیخته به احترام به حرف‌های او

گوش می داد. زازا با احساس رقت، برایم از شبی یاد می کرد که پدر و مادرش اندکی پس از دو اوجشان، دست دردست، در ساحل دریاچه ای، به ترانه «شب زیبا - ای شب عشق...» قایقرانان گوش کرده بودند. اما کم کم نوعی دیگر سخن می گفت. یک روز با کینه و عناد به من گفت: «پاپا خیلی جدی است!» خواهر بزرگش لیلی، منظم و خرده بین به پدرش رفته بود، مثل او قاطع بود در ریاضیات می درخشید: هر دو به نحوی خارق العاده با هم تفاهم داشتند. زازا این خواهر بزرگ مثبت و ناصح را دوست نداشت. خانم مابی بزرگترین ارزش را نسبت به این جواهر بی نقص آشکار می کرد ولی بین آن ها رقابتی مبهم وجود داشت و غالباً مخاصمت آن ها آشکار می شد؛ خانم مابی، رجحانی را که برای زازا قائل بود پنهان نگه نمی داشت. با صدایی که رنگی از خوشبختی داشت می گفت: «زازا تصویری از خود من است.» زازا هم به نوبه خود با تب و تاب مادرش را ترجیح می داد. برایم تعریف کرد که آقای مابی چندین بار از دخترخاله اش خواستگاری کرده بود ولی به نتیجه نرسیده بود؛ گیت لاریویر زیبا، پرشور و سرزنده، از این فارغ التحصیل جدی پلی تکنیک، هراس داشت؛ در آن هنگام سرزمین باسک زندگی گوشه گیرانه ای را می گذراند و در آن جا خواستگارهای قابل توجه فراوانی وجود نداشتند؛ در بیست و پنج سالگی، گیت زیر فشار آمرانه مادرش ناگزیر جواب مثبت داده بود. زازا همچنین برایم گفت که خانم مابی - که زازا گنجینه هایی از جاذبه، حساسیت و هوش به او نسبت می داد - بابت عدم ادراک شوهری که چون کتاب جبر ملال آور بود، رنج برده است؛ زازا در این باره فکرهای بیشتری در سر داشت. اکنون درمی یابم که او نسبت به پدرش کراهتی جسمانی احساس می کرده است. مادرش خیلی زود و با بی پردگی شور و رانه ای او را از واقعیت های جنسی آگاه کرد: زازا به طور زودرس دریافت که خانم مابی از همان شب اول و برای همیشه از هم اغوشی زناشویی نفرت یافته است. نفرتی را که پدرش الهام بخش آن بود به تمام اعضای خانواده پدری اش گسترش می داد. در عوض مادر بزرگ مادری اش را می پرستید و او را هر وقت به پاریس می آمد روی تخت خودش و در کنار خودش می خواباند. آقای لاریویر در گذشته در روزنامه ها و مجله های شهرستان ها در کنار لوئی وویه به مبارزه پرداخته بود؛ چند مقاله و کتابخانه

بزرگی از خود باقی گذاشته بود؛ زازا، به رغم میل پدر خود، و در مخالفت با ریاضیات، جانب ادبیات را گرفت؛ اما پس از درگذشت پدر بزرگ، چون نه خانم لاریویر و نه خانم مابی هیچ کدام علاقه‌ای به فرهنگ نداشتند، کسی نبود که اصول و سلیقه‌هایی را به زازا القاء کند؛ او به کمک خودش می‌اندیشید. راستش حاشیه تازگی و اصالت او بسیار باریک بود؛ اساساً زازا، مانند من، بیانگر محیط خود بود. ولی مادر مدرسه دزیر و در خانواده‌هایمان چنان مطیع و منقاد پیشتاوری‌ها و افکار و چیزهای پذیرفته شده بودیم که کمترین جهش صداقت، کوچکترین ابداع، حیرت برمی‌انگیخت.

در زازا، آن چه به شدیدترین وجه بر من اثر می‌گذاشت، گستاخی‌اش بود. وقتی که سال‌ها بعد دلایل این امر را با من در میان گذاشت از اوج به زیر آمدم. زازا از فکر عالی‌ئی که از او ساخته بودم بسیار به دور بود. خانم مابی فرزندان متعددی داشت. به «تکالیف اجتماعی» و بیگاری‌های معاشرتی بیش از آن می‌پرداخت که بتواند سهم عمده‌ای از وجود خود را وقف یکی از فرزندان‌ش کند؛ گمان می‌کنم که صبر و بردباری‌اش، لبخندهایش، سردی فراوانی را می‌پوشاند؛ زازا وقتی خیلی کوچک بود خود را کم‌ویش بی‌کس و کار می‌یافت؛ سپس مادرش محبتی خاص ولی بسیار سنجیده به او ابراز می‌داشت: عشق پرشوری که زازا نسبت به مادرش داشت قطعاً بیشتر حسادت‌آمیز بود تا سعادت‌آلود. نمی‌دانم که در بغض زازا نسبت به پدرش خشم نیز راه داشت یا نه؛ زازا احتمالاً نسبت به رجحانی که آقای مابی برای لیلی قائل بود بی‌اعتنا نبود. به هر حال، سومین فرزند خانواده‌ای که دارای نه کودک باشد چندان نمی‌تواند که خود را چیزی بیش از یک شماره در میان شماره‌های دیگر بینگارد؛ چنین فرزندی، از توجه جمعی که او را تشویق نمی‌کند که خود را کسی بیندارد، بهره می‌گیرد. همه دخترچه‌های مابی جسور بودند؛ برای خانواده خود جایگاهی بسیار رفیع‌تر از آن قائل بودند که در برابر بیگانگان احساس حجب و حیا کنند؛ اما زازا هنگامی که به جای آن که چون عضو خانواده رفتار کند خودش را دقیقاً همان که بود می‌یافت، توده‌ای از نقص‌ها در خود کشف می‌کرد: زشت، مغضوب، نه چندان دوست‌داشتنی، منفور بود. این احساس کهنتری را با تمسخر جبران می‌کرد. در آن موقع متوجه نشده بودم اما

زازا هیچ‌گاه نقص‌های مرا مورد تمسخر قرار نداد؛ بلکه فقط فضیلت‌هایم را؛ هرگز موهبت‌ها و یا موفقیت‌هایم را پیش نکشید؛ فقط ضعف‌هایم را اعلام و آشکار می‌کرد. در خلال تعطیلات عید پاک، زمانی که چهارده ساله بودیم برایم نوشت که جرأت ندارد تمرین‌های فیزیکی را دوباره بررسی کند و در این حال فکر عدم موفقیت در انشاء آینده‌اش به شدت او را اندوهگین می‌کرد؛ «منی‌توانید منظورم را درک کنید، برای این‌که اگر شما انشائی داشته باشید که باید آن را فرا بگیرید، به جای این‌که خود را عذاب بدهید که چرا آن را بلد نیستید، آن را یاد می‌گیرید.» از خواندن این‌طور که جنون‌های اشتیاق آمیزم را برای آن‌که شاگرد مدرسه خوبی باشم مورد تمسخر قرار می‌داد، اندوهگین شدم؛ اما حالت تهاجمی پنهان‌طور، این معنا را داشت که زازا خودش را بابت لا‌قیدی‌اش سرزنش می‌کند. اگر من او را به غیظ می‌آوردم علتش این بود که در آن واحد هم به من حق می‌داد، هم خطا کارم می‌دانست؛ بدون شادی در قبال کمال‌های من، از کودک بدشانسی که خودش در نظر خودش بود، دفاع می‌کرد. در احساس تحقیری هم که نسبت به بشریت داشت بغضی نهفته بود؛ برای خود چندان ارزشی قائل نبود ولی بقیه دنیا نیز به نظرش درخور ارزش نبود. عشقی را که زمین از او دریغ کرده بود در آسمان می‌جست، خیلی اهل تقدس بود. در محیطی همگون‌تر از محیط من که در آن ارزش‌های مذهبی یک‌صدا و با طمطراق مورد تأیید قرار می‌گرفت زندگی می‌کرد؛ تکذیبی که عمل بر نظر تحمیل می‌کرد، درخشش پر سروصدای به خود می‌گرفت. افراد خانواده مایی برای کارهای خیریه پول می‌دادند. هر سال در موسم زیارت ملی به لورد می‌رفتند؛ پسرهایشان سر برانکارها را می‌گرفتند؛ دخترهایشان در آشپزخانه‌های آسایشگاه‌ها ظرف می‌شستند. در اطراف آن‌ها خیلی از خدا، نیکوکاری ایده‌آل صحبت می‌شد؛ اما زازا خیلی زود متوجه شد که این آدم‌ها فقط برای پول و شؤون اجتماعی ارزش قائلند. این ریاکاری او را برآشفته؛ با نوعی گستاخی از پیش اختیار شده از خود به محافظت پرداخت. هرگز آن‌چه در مدرسه دزیر تناقض‌های او خوانده می‌شد چیزی که نشانه از هم‌گیختگی و ناهماهنگی باشد ندیدم.

زازا به دوست‌های دیگرش تو خطاب می‌کرد؛ در تویلیری با هرکسی به

بازی می پرداخت، رفتاری بسیار آزاد و اندکی گستاخانه داشت. ولی رفتار من با او اندکی رسمی بود؛ نه دربرگیری، نه فشارهای آرنج؛ همچنان یکدیگر را شما خطاب می کردیم و با حفظ فاصله با هم حرف می زدیم. می دانستم که خیلی کمتر از آنچه من به او دلبستگی دارم به من علاقه مند است؛ مرا بر سایر رفقایمان ترجیح می داد ولی زندگی مدرسه برای او به همان اندازه من، اهمیت نداشت؛ او وابسته به خانواده، محیط، پیانویش و تعطیلات بود، و من نمی دانستم که در زندگی اش چه جایی برای من قائل است؛ ابتدا از این بابت نگران نبودم؛ اما بعد از خود سؤال می کردم؛ آگاه بودم که شور و همت من در امور تحصیلی، فرمانبری ام او را ملول می کند؛ اما تا چه حد برایم ارزش قائل می شد؟ صحبت آن نبود که احساساتم را بر او آشکار کنم یا بکوشم که به احساسات او پی ببرم. موفق شده بودم که خودم را باطناً، از کلیشه هایی که بزرگترها با آن ها کودکان را از پای درمی آورند، برهانم؛ در مورد هیجان هایم، رؤیا هایم، امیالم، و حتی بعضی کلماتم جرأت یافته بودم. اما تصور نمی کردم که بتوان با دیگری صادقانه ارتباط برقرار کرد. در کتاب ها، مردم به هم اظهار عشق و کینه می کنند، قلبشان را در عبارت ها جای می دهند؛ در زندگی هرگز کلامی که زنه ای داشته باشد بر زبان نمی رانند. آن چه «گفته می شود» به اندازه آنچه «انجام داده می شود» تحت قاعده و ضابطه است. چیزی قراردادی تر از نامه هایی که ما به هم می نوشتیم نبود. زازا، از موضوع های معمولی و مبتذل، اندکی با ظرافت تر از من استفاده می کرد؛ اما هیچ کدام چیزی را که واقعاً بر ما اثر می گذاشت بیان نمی کردیم. مادرهای ما نامه هایمان را می خواندند؛ این سانسور قطعاً به مهرورزی های آزادانه کمک نمی کرد. اما حتی در گفت و گوهایمان آداب زایدالوصف را نیز رعایت می کردیم؛ هر دو، حجب و حیا را از حد گذرانده بودیم و قانع شده بودیم که حقیقت باطنی مان نباید آشکارا بیان شود. بنابراین من محدود به آن شده بودم که علائم نامطمئن را تعبیر کنم؛ کمترین مدح زازا سرشار از شادی ام می کرد؛ لبخندهای ریشخند آمیزی که مسرفانه به کار می برد، موجب انقلاب خاطر می شد. در طول سال های دوران بلوغ، این نگرانی پایدار که مورد خوشایند زازا قرار نگیرم، از سعادت های که دوستی او به من می بخشید گذر می کرد.

یک سال در اواسط تعطیلات، تمسخر او رنج شدیدی نصیبم کرد. همراه خانواده‌مان به تماشای آبخارهای ژیمل رفته بودم؛ در قبال حالت بدون شک جالب آن‌ها با شوق و شوری فرمایشی عکس‌العمل نشان می‌دادم. البته چون نامه‌های من از زندگی عمومی‌ام ناشی می‌شد، در آن‌ها به دقت درباره شادی‌های تنهایی‌ام که دشت و دمن به من می‌بخشید سکوت اختیار می‌کردم؛ در عوض در صدد برمی‌آمدم که این گردش دست‌جمعی، زیبایی‌های آن، هیجان‌هایم را برای زازا توصیف کنم. خنکی و بی‌مزگی سبکم، به نحوی رقت‌بار، عدم صداقت هیجان‌هایم را آشکار می‌کرد. زازا در جواب خود ماهرانه و یا شیطنت این جمله را گنجانده که من بر اثر بی‌توجهی یکی از تکالیف فصل تعطیلاتم را برایش فرستاده‌ام: از این حرف به گریه افتادم. احساس می‌کردم مرا بابت چیزی بیش از غلبه‌گوئی‌های ناشیانه عبارت‌هایم مورد سرزنش قرار می‌دهد؛ ژنده پاره خاص شاگرد مدرسه‌های جدی را همه‌جا با خود می‌بردم. این حرف تا حدودی درست بود؛ اما این نکته هم واقعیت داشت که زازا را با شدتی که به رسوم و کلیشه‌سازی‌ها ربط پیدا نمی‌کرد دوست داشتم. به‌طور کامل با شخصیتی که او در نظرم می‌یافت انطباق پیدا نمی‌کردم؛ از سویی وسیله‌ای هم نمی‌یافتم که این شخصیت را ویران کنم تا قلبم را بی‌پرده به زازا نشان بدهم؛ این سوء تفاهم غرق نومیدی‌ام می‌کرد. در جوابی که فرستادم با تظاهر به شوخی زازا را بابت بدجنسی‌اش سرزنش کردم؛ احساس کرد که باعث ناراحتی‌ام شده است و در جواب نامه‌ام عذرخواهی کرد؛ به من می‌گفت که قربانی کج خلقی شده‌ام. بار دیگر آرامش پیدا کردم.

زازا تصورش را هم نمی‌کرد که چه قدر برایش احترام قائلم، یا این که به سود او از هرگونه غروری فاصله گرفته‌ام. در یکی از جشن‌های خیریه که در مدرسه دزیر برگزار شد یک خانم خط‌شناس، نوشته‌های ما را مورد بررسی قرار داد؛ خط زازا به نظر او از بلوغی زودرس، از حساسیت، فرهنگ و استعدادهای هنری حیرت‌آوری خبر می‌داد؛ در خط من چیزی جز ویژگی‌های کودکانه کشف نکرد. این حکم را پذیرفتم؛ آری، من شاگرد مدرسه‌ای جدی، کودکی عاقل و سربه‌راه بودم، فقط همین و بس. زازا با چنان حدتی صدا به اعتراض بلند کرد که باعث دلگرمی‌ام شد. همچنین در نامه‌ای،

به نشان اعتراض به تحلیل دیگری که آن هم نامساعد بود و من آن را با او درمیان گذاشته بودم، طرحی از من ریخت؛ «اندکی تودار، کمی فرمانبری از آئین‌ها و رسوم؛ به اضافه همت فراوان و کوری بی‌نظیر و بیار اغماض آمیز نسبت به دوستانان.»

خیلی برایمان پیش نمی‌آمد که این قدر با صراحت از خودمان حرف بزنیم. آیا تقصیر من بود؟ واقعیت این است که زازا مؤدبانه به «توداری» من اشاره می‌کرد؛ آیا میل داشت بین هم طبیعی تر باشیم؟ محبتی که به او داشتم تعصب‌آلود بود و محبت او نسبت به من آمیخته به کتمان؛ اما بدون شک مسؤول خویشتن‌داری مفرطمان من بودم.

اما این خویشتن‌داری بر من سنگینی می‌کرد. زازای تند و رنجاننده، حساس بود؛ روزی با سیمای درهم ریخته به مدرسه آمد، زیرا شب پیش از مرگ فرزند خویشاوندی دور آگاه شده بود. بر اثر ستایشی که از او به عمل می‌آوردم می‌توانست تحت تأثیر قرار گیرد؛ اما این که اصلاً چیزی حدس نزنم برایم غیر قابل تحمل شد. چون ادای هیچ کلمه‌ای برایم ممکن نبود، حرکتی ابداع کردم. این کار در حکم استقبال از خطرهای بزرگی بود؛ شاید ابتکار من به نظر مادرم خنده‌دار می‌رسید؛ یا خود زازا با حیرت از آن استقبال می‌کرد. اما چندان نیاز شدیدی به بیان احساس خود داشتم که برای یک بار همه چیز را نادیده گرفتم. نقشه‌ام را با مادرم درمیان گذاشتم او هم پسندید. در جشن تولد زازا کیفی که خودم ساخته بودم به او هدیه می‌کردم. ابریشمی سرخ و آبی که رویش با نخ طلایی گلدوزی شده بود و در یکی از الگوهای «مد پراتیک»، اوج تجمل به‌نظرم می‌رسید، خریدم و آن را روی حصیر نشاندم و از ساتن آلبالوئی هم آستری برایش تهیه کردم؛ حاصل کارم را لای کاغذ ابریشمی پیچیدم. روز معهود در رختکن منتظر زازا ماندم؛ وقتی هدیه‌ام را به او دادم با حیرت نگاهم کرد و سپس خون به گونه‌هایش دوید و قیافه‌اش تغییر کرد؛ لحظه‌ای معذب از هیجان خود، ناتوان از آن که کلمه‌ای در مجموعه لغات بیابیم، حرکتی مناسب پیدا کنیم، رودرروی یکدیگر ماندیم. روز بعد مادرانمان یکدیگر را دیدند. خانم مایی با صدای نرم و مهربان خود گفت: «از مادام دوپووار تشکر کن تمام زحمت را ایشان کشیده‌اند.» می‌کوشید کار مرا وارد

پیچ و خم نزاکت‌های بزرگسال‌ها کند. در این لحظه دریافتم که او را دیگر ابداً دوست ندارم. ضمناً او هم موفق نشد. اتفاقی افتاده بود که دیگر نمی‌توانست زائل شود.

اما باز هم مثل همیشه مراقب ماندم. حتی موقعی که زازا کاملاً ابراز صمیمیت می‌کرد، حتی موقعی که به نظر می‌رسید خوشش می‌آید با من باشد، می‌ترسیدم که مزاحم او شوم. از این شخصیت «پنهانی» که در او جای داشت، جز ذره‌ای در اختیار من نمی‌گذاشت؛ از خلوت‌های او با خودش تصویری مذهبی می‌ساختم. یک روز برای گرفتن کتابی که قرار بود به من امانت بدهد به خیابان وارن رفتم؛ زازا در خانه نبود؛ مرا وارد اتاقش کردند؛ می‌توانستم آنجا منتظر باشم، قرار بود زود برگردد. دیوار پوشیده از کاغذ آبی، «آن قدیس» اثر وینچی و صلیب را نظاره کردم. زازا یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را روی میز باز گذاشته بود؛ «مقاله‌ها»ی مونتنی. صفحه‌ای را که تازه ترک کرده بود و به‌زودی از سر می‌گرفت خواندم؛ در آن چه می‌خواند؟ آن علائم چاپی به‌نظم ناخوانا تر از زمانی رسید که هنوز الفبا را نمی‌شناختم. کوشیدم اتاق را با نگاه زازا بینم، در تک‌گویی او با خودش راه پیدا کنم؛ بی‌فایده بود. تمام اشیائی را که در آن‌ها حضورش به ثبت رسیده بود می‌توانستم لمس کنم؛ ولی این‌ها او را تسلیم من نمی‌کردند؛ در حالی که حضور او را به من اعلام می‌داشتند او را از من پنهان می‌کردند؛ گوئی حتی مرا به ستیزه می‌خوانند که هرگز به او نزدیک نشوم. به‌نظم رسید وجود زازا چنان به‌رویم بسته است که کمترین جا در آن از من مضایقه می‌شود. کتابم را برداشتم و گریختم. روز بعد وقتی که او را ملاقات کردم به‌نظم گیج رسید؛ چرا این‌قدر زود رفته بودم؟ نتوانستم برایش توضیح بدهم. نزد خودم هم اعتراف نمی‌کردم که سعادتی که او به من می‌دهد به بهای چه شکنجه‌های تب‌آلودی برایم تمام می‌شود.

اغلب پسر بچه‌هایی که می‌شناختم به‌نظم فاقد لطف و محدود بودند؛ با این همه می‌دانستم که آن‌ها به طبقه‌ای ممتاز تعلق دارند. آماده بودم چنانچه آن‌ها اندکی جاذبه یا تندى ذهن داشته باشند اعتبارشان را تحمل کنم. خویشاوندی

ژاک هرگز اعتبارشان را از دست نداده بود. تنها با خواهرش و خدمتکار پیری در خانه واقع در بولوآر مونپارناس زندگی می‌کرد و اغلب اول شب نزد ما می‌آمد. در سیزده سالگی رفتار و ظواهر مردان جوان را داشت؛ استقلال زندگی، اقتدارش در بحث‌ها، او را به مرد بزرگسال زودرسی بدل می‌کرد و به نظر من طبیعی می‌رسید که با من چون دخترعمویی کوچولو رفتار کند. من و خواهرم وقتی پی می‌بردیم او است که زنگ را به صدا درمی‌آورد، خیلی شاد می‌شدیم. یک شب به قدری دیر آمده بود که ما به بستر رفته بودیم؛ با لباس خواب خود را به دفتر کار انداختیم. مادر گفت: «ببینم! این که لباس نیست! شما خیلی بزرگ شده‌اید!» متحیر شدم. ژاک را چون نوعی برادر در نظر می‌گرفتم. در ترجمه متن‌های لاتین به من کمک می‌کرد، از سلیقه‌ام در چیزهایی که می‌خواندم ایراد می‌گرفت، برایم شعر می‌خواند. یک شب در روی بالکن شعر «اندوه اولمپو» را از بر برایم خواند و من با احساسی دردناک به خاطر آوردم که ما نامزد شده بودیم. در آن ایام او جز با پدرم به گفت‌وگوی واقعی نمی‌پرداخت.

ژاک در دبیرستان استانیسلاس به صورت غیرشانه‌روزی درس می‌خواند و شاگردی درخشان بود؛ در فاصله چهارده و پانزده سالگی به شدت شیفته معلم ادبیاتی شد که به او آموخت مآلارمه را به روستان ترجیح بدهد. پدرم شانه بالا انداخت و بعد عصبانی شد. چون ژاک از سیرانو انتقاد می‌کرد بی‌آن‌که بتواند در مورد نقاط ضعف آن برایم توضیح دهد، چون با ظاهری حریصانه اشعار مبهمی را برایم می‌خواند ولی قادر نبود کاری کند که من زیبایی‌های این شعر را درک کنم، همراه با پدر و مادرم قبول کردم که ژاک خودنمایی می‌کند. با این همه، ضمن آن‌که سلیقه و پسندهایش را رد می‌کردم، این را که او با آن همه شکوه از او دفاع کند می‌ستودم. ژاک بسیاری شاعر و نویسنده می‌شناخت که من از همه آن‌ها بی‌خبر بودم؛ همراه با او، شایعه‌های دنیایی که به روی من بسته بود وارد خانه می‌شد؛ چه قدر دلم می‌خواست در این دنیا نفوذ کنم! پدرم معمولاً می‌گفت: «سیمون فکر مردان‌دای دارد. سیمون مرد است.» با این همه با من دختروار رفتار می‌کرد. ژاک و رفقاییش کتاب‌های واقعی می‌خواندند، در جریان مسائل واقعی بودند؛ در زیر آسمانی باز زندگی می‌کردند؛ مرا به اتاقی

خاص کودکان محدود می‌کردند. ولی دستخوش نومیدی نمی‌شدم. به آینده اعتماد می‌کردم. زن‌هایی بر اثر دانش یا استعداد در دنیای مردانه جایی برای خود گشوده بودند. اما من بابت تأخیری که به من تحمیل می‌کردند دچار تاشکیایی می‌شدم. وقتی بر حسب اتفاق از جلوی دبیرستان استانیسلاس می‌گذشتم قلبم فشرده می‌شد؛ رازی را که در پس این دیوارها گسترش می‌یافت به خاطر می‌آوردم: کلاس پسرانه؛ و من خودم را در تبعید احساس می‌کردم. معلم‌های آن‌ها مردانی بودند که هوش درخشان داشتند و شناخت را با درخشش دست‌نخورده‌اش به پسرها تسلیم می‌کردند. معلم‌های پیر من این شناخت را جز به صورت تصفیه شده، بی‌رمق و طراوت باخته به من نمی‌رساندند. مرا با شبه شناخت‌ها تغذیه می‌کردند و در قفس نگه می‌داشتند.

راستش دیگر خانم معلم‌ها را نه به منزله راهبه‌های باشکوه دانش، بلکه به مثابه خشکه مقدس‌های نسبتاً خنده‌دار در نظر می‌گرفتم. آن‌ها کم و بیش به فرقه یسوعی‌ها پیوسته بودند و تا وقتی که تازه کار بودند فرق سرشان را از کنار باز می‌کردند و زمانی که متعهد می‌شدند فرقشان را از وسط می‌گشودند. تصور می‌کردند که باید تقدس خود را با آرایش‌های خارق‌العاده آشکار کنند؛ بلوزهایی با آستین‌های پفدار، از تافته‌هایی که رنگ تاروپودشان متفاوت بود، و سربندهای فتر دار داشتند؛ دامن‌هایشان زمین را جارو می‌کرد. بیشتر اهل تقوا بودند تا اهل اخذ گواهی‌نامه‌های پایان تحصیلی. این که مادمازل دویوا، سبزه سبیلو، مشغول گذراندن دوره لیسانس زبان انگلیسی باشد قابل توجه به نظر می‌رسید؛ مادمازل بی‌یون در حدود سی‌سالگی در سوربون دیده شده بود که، سرخ از شرم و دستکش به دست، سرگرم گذراندن امتحان شفاهی دانشگاهی‌اش بود. پدرم پنهان نمی‌کرد که این زن‌های، متقی را از نظر فکری عقب‌افتاده می‌دانند. اگر می‌دید در انشائی راجع به یک جشن یا یک گردش مجبورم می‌کنند که در پایان نوشته‌ام «سپاس خداوند را به سبب این روز خوش» را اضافه کنم عصبانی می‌شد. برای ولتر و بومارشه ارزش قائل بود، آثار ویکتور هوگو را از بر بود؛ نمی‌پذیرفت که ادبیات فرانسه را در قرن هفتم متوقف نگه دارند. حتی تا جایی پیش رفت که به مادرم پیشنهاد کرد که من و خواهرم را به دبیرستان بفرستد؛ در این صورت تحصیلات جدی‌تری

می‌کردیم و مخارجمان هم کمتر می‌شد. با حرارت این فکر رازدار کردم. اگر مرا از زازا جدا می‌کردند میل به زندگی را از دست می‌دادم. مادرم از من طرفداری کرد. در این مورد هم دودل بودم. می‌خواستم در مدرسه دزیر بمانم و در عین حال دیگر از آن خوشم نمی‌آمد. باز هم با حرارت به کار ادامه دادم ولی رفتارم بد شد. مدیر کلاس‌های بالاتر، ماده‌مازل لوزن، زن بلند بالای خشک و زود خشم که راحت حرف می‌زد در من حس احترام برمی‌انگیخت؛ ولی من با زازا و چند رفیق دیگر جنبه‌های خنده‌دار معلم‌های دیگرمان را مسخره می‌کردم. ناظم وفق نمی‌شد ما را آرام نگه دارد. زنگ‌های تفریح حد فاصل ساعت‌های درس را در اتاق بزرگی که «سالن مطالعه کلاس‌ها» خوانده می‌شد می‌گذرانیدیم. حرف می‌زدیم، مسخره می‌کردیم، مراقبی را که وظیفه داشت در آن‌جا نظم را حفظ کند و ما لقب «مترسک گنجشک‌ها» را به او داده بودیم، تحریک می‌کردیم. خواهرم که دیگر به ستوه بود تصمیم گرفته بود که آشکارا غیرقابل تحمل شود. به اتفاق دوستی که خودش پیدا کرده بود و آن ماری ژاندرون نام داشت «اخبار مدرسه دزیر» را تأسیس کرد؛ زازا ماده تهنیه پستی‌کی به او داد و در مواردی من هم همکاری کردم؛ هجویه‌های توهین‌آمیزی نوشتیم. دیگر به ما نمرة اخلاق نمی‌دادند ولی خانم معلم‌ها برایمان موعظه می‌کردند و پیش مادرم شکایت بردند. مادرم اندکی نگران می‌شد؛ اما چون پدرم با ما می‌خندید، مادرم هم نادیده می‌گرفت. هرگز این فکر به خاطر من راه نیافت که به این بی‌رویگی‌ها معنای اخلاقی بدهم؛ از لحظه‌ای که کشف کرده بودم خانم معلم‌هایم احق هستند، دیگر کلید بدی و خوبی در اختیار آن‌ها نبود.

حماقت: در گذشته من و خواهرم، بچه‌هایی را که باعث ملال خاطرمان می‌شدند به سبب حماقت‌شان ملامت می‌کردیم؛ اکنون بسیاری از آدم‌های بزرگ و به‌خصوص خانم معلم‌هایمان را متهم به آن می‌کردیم. موعظه‌های مفصل، تکرارهای مدام باشکوه، حرف‌های بزرگ بزرگ، ریا و تنوع، این‌ها حقیقت بود؛ اهمیت قائل شدن برای چیزهای بی‌معنا، سماجت ورزیدن در مورد رسوم و عادات، رجحان قائل شدن برای چیزهای معمولی و مبتذل و خرافه‌پرستی در امور مسلم، حماقت بود. اوج حماقت آن بود که گمان کنند

دروغ‌های فضیلت‌آلودی را که مدام برایمان بازگو می‌کردند باور خواهیم کرد. حماقت، باعث حنده ما می‌شد، یکی از مایه‌های اصلی تفریح‌مان بود؛ اما چیز هولناکی هم داشت. اگر حماقت چیره می‌شد دیگر حق نداشتیم فکر کنیم، مسخره کنیم، میل‌های واقعی، لذت‌های واقعی را احساس کنیم. بایستی با حماقت می‌جنگیدیم، یا از زندگی کردن چشم می‌پوشیدیم.

بالاخره خانم معلم‌های من از تمردهای من به خشم آمدند و این را هم به من فهماندند. مؤسسه آدولین دزیر توجه و مراقبت شدیدی داشت که خود را از سازمان‌های غیرمذهبی که در آن‌ها ذهن‌ها را می‌آرایند بی‌آن‌که به روح‌ها شکل دهند، متمایز کند. به جای آن‌که در پایان سال جوایزی مطابق با موفقیت‌های تحصیلی‌مان بین ما توزیع کنند - و این کاری بود که بین ما رقابت‌های دنیوی ایجاد می‌کرد - هر سال در ماه مارس، مراسم اعطای امتیاز و مدال، که در درجه اول پاداش شور و حرارت، فرزاندگی و نیز سابقه قدمت ما در مدرسه بود، زیر نظر یک کشیش ترتیب می‌یافت. اجتماع در سائن و اگرام و با شکوه و جلال فراوان صورت می‌گرفت. بزرگترین تشخص، «امتیاز افتخار» بود که در هر کلاس به مشتی برگزیده که در همه چیز عالی بودند داده می‌شد. دیگران فقط در مورد امتیازهای خاص دارای حق و حقوق بودند. آن سال وقتی اسم من به نحوی پرشکوه در سائن طنین افکند، با حیرت شنیدم که مادموازل لوژون اعلام می‌کند: «امتیاز خاص حساب، تاریخ و جغرافی.» در میان رفقایم زمزمه‌ای نیمه حاکی از حیرت و نیمه ناشی از رضایت خاطر، زیرا همه جزو دوستان نبودند، بلند شد. توهین را با وقار تحمل کردم. موقع بیرون آمدن معلم تاریخ به مادرم نزدیک شد، گفت که تأثیر و نفوذ زازا برای من بدفراجم بوده است؛ دیگر نباید بگذارد که در کلاس من و او پیش هم بنشینیم. هرچه سعی کردم خودم را سفت و سخت نگه دارم فایده‌ای نداشت، اشک به چشمانم آمد؛ این اشک‌ها مایه لذت مادموازل گونتران شد، زیرا پنداشت من بر امتیاز افتخارم می‌گرم؛ اما من خیال می‌کردم که از فرط خشم خفه می‌شوم، زیرا قصد داشتند مرا از زازا جدا کنند. اما دل‌تنگی‌ام عمیق‌تر بود، در آن راهروی آندوهگین، به نحوی مبهم پی بردم که دوران کودکی‌ام پایان می‌پذیرد. آدم‌های بزرگ هنوز مرا تحت قیمومت خود نگه می‌داشتند بی‌آن‌که دیگر برای مدت

دراز آرامش قلبی‌ام را تضمین کنند. این آزادی که هیچ غروری از آن عاید نمی‌شد ولی در تنهایی و انزوا تحملش می‌کردم، از آدم‌های بزرگ جدایم کرده بود.

دیگر بر دنیا حکومت نمی‌کردم؛ نمای ساختمان‌ها و نگاه‌های بی تفاوت رهگذران مرا به تبعید نمی‌کشاند. از این رو بود که عشق من به دشت و صحرا، رنگ‌های عارفانه به خود گرفت. همین‌که به میرینیاک می‌رسیدیم دیوارها فرومی‌ریخت، افق عقب می‌نشست. من در عین حال که خودم باقی می‌ماندم در بی‌نهایت گم می‌شدم. بر پلک‌هایم گرمای خورشید را حس می‌کردم که در همه‌جا می‌درخشید، ولی در آن‌جا، در آن لحظه، جز من کسی را نوازش نمی‌کرد. باد به دور سپیدارها می‌چرخید؛ این باد از جایی دیگر، از همه‌جا می‌آمد، فضا را به شدت پس می‌زد، و من، بی‌حرکت، تا حدود و ثغور زمین می‌چرخیدم. وقتی که ماه در آسمان سر برمی‌آورد، با شهرهای دوردست، صحراها، دریاها و روستاهایی که همزمان با من در روشنایی غوطه‌ور می‌شدند، وحدت کامل می‌یافتم. دیگر ضمیر به خود وانهاده شده و نگاهی مجرد نبودم، بلکه رایحه متلاطم گندم‌های میاد، بوی صمیمی خلنگ‌ها، گرمای انبوه ظهر یا لرزش غروب‌ها بودم؛ سنگینی می‌کردم؛ و با این همه در آسمان آبی بخار می‌شدم، دیگر حدودمرزی نداشتم.

تجربه انسانی‌ام کوتاه بود؛ به علت آن‌که روشنایی خوب و کلمات مناسبی نداشتم همه جنبه‌های آن را درک نمی‌کردم. طبیعت بسیاری از شیوه‌های زیستن را که هرگز به آن‌ها نزدیک نشده بودم به نحوی قابل رؤیت و محسوس بر من آشکار می‌کرد. جدایی باشکوه بلوطی را که مشرف بر پارک خوش‌منظره بود تحسین می‌کردم؛ برای تنهایی دسته‌جمعی علف‌های ریز دچار اندوه می‌شدم. از صبح‌های پاک و آندوه غروب، پیروزی‌ها و انحطاط‌ها، آغازها و اختضارها آگاه شدم. روزی چیزی در من با عطر پیچک‌ها هماهنگ می‌شد. هر شامگاه در میان همان خلنگ‌ها می‌نشستم و موج‌های کبود رنگ مونه‌دیر را نگاه می‌کردم؛ هر غروب، خورشید در پشت همان تپه‌ها فرو می‌رفت؛ اما رنگ‌های سرخ، صورتی، لعلی، ارغوانی، بنفش هرگز تکرار نمی‌شدند. در چمن‌های تغییرناپذیر، از بام تا شام، زندگی پیوسته زمزمه

تازه‌ای سر می‌داد. در برابر آسمان متغیر، وفاداری از ابتذال متمایز می‌شد و پیر شدن الزاماً به معنای انکار خود نبود.

بار دیگر، یگانه بودم و طلب شده بودم؛ نگاه من لازم بود تا سرخی آتش یا رنگ آبی سدر و رنگ نقره‌ای سپیدارها مواجه شود. زمانی که می‌رفتم، چشم‌انداز به هم می‌ریخت، دیگر برای هیچ‌کس وجود نداشت؛ دیگر ابداً وجود نداشت.

اما خیلی شدیدتر از پاریس، وجود خدا را در اطراف خود حس می‌کردم؛ در پاریس، انسان‌ها و داربست‌هایشان، او را از نظم پنهان می‌داشتند؛ در ییلاق، گیاه و ابرها را آن‌گونه که خدا از بی‌نظمی بیرون کشیده بود می‌دیدم، و آن‌ها همه نشان او را داشتند، هرچه بیشتر به زمین می‌چسبیدم، بیشتر به او نزدیک می‌شدم، و هرگردشی عبارت از ستایش او بود. سلطه او، سلطه مرا از من نمی‌گرفت. خدا هرچیز را به شیوه خود یعنی به طور مطلق می‌شناخت؛ اما به نظرم می‌رسید که به چشم‌های من نیاز دارد تا درخت‌ها، رنگ داشته باشند. سوزش آفتاب و لطافت شبنم را، روح محض جز از طریق جسم من چه‌گونه می‌توانست احساس کند؟ خدا این زمین را برای انسان‌ها آفریده بود، و انسان‌ها را برای آن‌که بر زیبایی‌های آن گواهی دهند؛ مأموریتی را که پیوسته به نحوی مبهم احساس کرده بودم که به عهده من گذاشته شده، او به من داده بود. خدا گذشته از آن که مرا از اریکه خود به زیر نمی‌آورد، حکمروایی مرا تضمین هم می‌کرد. آفرینش اگر از حضور من محروم می‌ماند، آهسته به درون خوابی تیره می‌نغزید؛ با بیدار کردن، آن مقدس‌ترین وظیفه‌ام را انجام می‌دادم، در حالی که آدم‌های بزرگ با بی‌اعتنایی به طرح‌های خداوند خیانت روا می‌داشتند. صبحگاهان که دوان‌دوان، از حصارهای سپیدرنگ می‌گذشتم تا به میان گیاهان بیشه فرو روم، او بود که مرا فرامی‌خواند. هنگامی که سرگرم تماشای دنیایی بودم که او آفریده بود تا من بینم، او با خوشنودی مرا نگاه می‌کرد. حتی اگر گرسنگی عذابم می‌داد، حتی اگر از خوابیدن و تفکر خسته شده بودم، بیزار از آن بودم که دوباره پیکرم را متصرف شوم و به مکان بسته، و زمان از حرکت ایستاده آدم‌های بزرگ برگردم. یک شب خودم را از یاد بردم. در گری‌یر بود. مدتی دراز در کنار استخری، سرگذشتی از سن فرانسوا داسیز

خواننده بودم؛ شامگاه، کتاب را بسته بودم؛ در میان علف‌ها دراز کشیده بودم و به ماه نگاه می‌کردم؛ ماه بر فراز اومبری خیس از نخستین گریه‌های شب می‌درخشید: لطافت لحظه خفه‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست آن را در عین پرواز بگیرم و برای همیشه با کلمات به روی کاغذ ثابت نگه دارم؛ به خود می‌گفتم که ساعت‌های دیگری هم وجود خواهد داشت و من خواهم آموخت که آن‌ها را نگه دارم. می‌خکوب شده بر زمین، چشم‌ها دوخته شده به آسمان، همان‌جا مانده بودم. وقتی که در اتاق بیلیارد را باز کردم، دیگران از خوردن شام فارغ شده بودند. نغمه‌های ناموزون بسیاری برخاست؛ پدرم نیز با سر و صدا در آن میان سهمی داشت. مادرم به نشان سرکوب، دستور داد که از فردا نباید از پارک قدم بیرون بگذارم. جرأت نمی‌کردم که آشکارا نافرمانی کنم. تمام روز را درحالی که روی چمن‌ها نشسته بودم یا کتاب به دست و خشم در دل در خیابان‌های باغ قدم می‌زدم، سپری کردم. در بیرون، بدون من، بدون هیچ گواهی، آب‌های تالاب چین می‌خورد، آرام می‌گرفت، روشنایی از خود بی‌خود می‌شد، ملایم می‌شد؛ غیرقابل تحمل بود. به خود می‌گفتم: «اگر باران می‌بارید، اگر دلیلی داشت، به این امر رضایت می‌دادم.» اما طغیانی را که در گذشته مرا متشنج می‌کرد سالم و دست‌نخورده بازمی‌یافتم؛ کلمه‌ای که تصادفاً ادا می‌شد کافی بود که جلوی شادی یا کمالی را بگیرد؛ و این محرومیت از دنیا و خویشتن، به درد هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌خورد. خوشبختانه این اذیت تکرار نشد. روی هم رفته به شرط آن‌که در ساعات صرف غذا بازمی‌گشتم، روزهای خود را در اختیار داشتم.

فصل تعطیلات مرا از آن که شادی‌های تماشا و تأمل را با ملال دریامیزم به‌دور داشت. در پاریس، در موزه‌ها، برایم پیش می‌آمد که تقلب کنم؛ حداقل می‌دانستم که بین ستایش‌های اجباری هیجان‌های صادقانه، چه تفاوتی وجود دارد. همچنین آموختم که برای راه یافتن به اسرار اشیاء ابتدا بایستی خود را تسلیم آن‌ها کرد. معمولاً کنج‌کاوی‌ام حریص بود؛ گمان می‌کردم که به محض آن‌که بشناسم، تملک می‌کنم، و فقط با همان خواندن سریع چیزی، آن را می‌شناسم. اما برای آشنا شدن با نقطه‌ای از بیلاق، روزها در جاده‌های خاکی ول می‌گشتم، ساعت‌های طولانی در پای درختی باقی می‌ماندم آن وقت

کمترین لرزش هوا، هر تغییر جزئی پائیزی، بر من اثر می گذاشت.

به این که بار دیگر خود را در پاریس ببایم خوب رضایت نمی دادم. به باطن من می رفت؛ غیر از بام‌ها چیزی نمی دیدم؛ آسمان به مکانی هندسی محدود می شد، هوا دیگر نه عطر بود و نه نوازش، با فضای برهنه درمی آمیخت. سروصدای خیابان با من سخن نمی گفت. با قلب تهی، اشک در چشم، آن جا باقی ماندم.

در پاریس، از نو کاملاً وابسته به آدم‌های بزرگ می شدم. روایتی را که از دنیا می کردند بدون انتقاد می پذیرفتم. آموزشی تعصب‌آلودتر از آنچه من می دیدم نمی توان تصور کرد. کتاب‌های درسی، نوشته‌ها، گفت‌وگوها، همه متوجه یک نقطه بود. هرگز به من اجازه داده نشد که حتی از دور، حتی به صورت خفته، صدایی دیگر از ناقوس بشنوم.

تاریخ را بی آن که گمان ببرم می تواند مایه بحث بیشتری شود، با همان فرمانبری که در مورد جغرافیا داشتم آموختم. خیلی کوچک که بودم در موزه گره‌ون در برابر شهادی که تسلیم شیرها شده بودند، در برابر سیمای حاکی از اصالت ماری آنتوانت، به هیجان آمدم. امپراتورهایی که مسیحی‌ها را آزرده بودند، زن‌های بافنده^۱، «بی‌تنبان‌ها»^۲ به نظرم نفرت‌انگیزترین تجسم‌های بدی می آمدند. خوبی عبارت از کلیا و فرانسه بود. در مدرسه، مرا از پاپ‌ها و شوراها، اسقف‌ها آگاه کردند؛ اما من بیشتر به سرنوشت کشور خودم علاقه داشتم: گذشته‌اش، حالش، آینده‌اش، در خانه مایه گفت‌وگوهای بی‌شماری بود؛ پایا از آثار مادلن، لونوتر، فوک - برنتانو خوشی می آمد؛ مرا به خواندن بسیاری رمان‌های تاریخی و تمام مجموعه خاطرات که مادام کارت آن‌ها را از صافی گذرانده بود واداشتند. در حدود نه سالگی بر مصائب نوئی هفدهم اشک

۱. در دوران انقلاب کبیر فرانسه، بعضی زن‌های طرفدار انقلابیون در حالی که مشغول بافندگی بودند در کنوانسیون (مجلس) حضور می یافتند و به بحث می پرداختند. این افراد را «بافندگان» می خواندند. (م)

۲. در سآله‌ی انقلاب کبیر فرانسه، جمهوری خواهان پرشور و افراطی این لقب را به خود داده بودند. زیرا در آن دوران مردان اشرافی شلوارهای کوتاهی که تا زیر زانو می رسید می پوشیدند و شلوار بلند مخصوص طبقه‌های پائین بود. این کلمه متضمن احساس تفاخر ناشی از تعلق به ملت و تمایز از اشراف شد. (م)

باریده بودم و قهرمانی شوان‌ها را ستوده بودم؛ اما خیلی زود از نظام سلطنتی روی‌گردان شدم؛ به‌نظرم کاری پوچ می‌رسید که قدرت وابسته به توارث باشد و اغلب اوقت به دست احمق‌ها بیفتد. به‌نظرم عادی و طبیعی می‌آمد که حکومت به با صلاحیت‌ترین افراد سپرده شود. می‌دانستم که در کشور ما متأسفانه این امر مورد ندارد. نفرینی ما را محکوم بدان می‌کرد که بینیم افرادی بدون اخلاق و شرف عهده‌دار امور باشند؛ به همین جهت فرانسه که از نظر جوهر بر تمام ملت‌های دنیا برتری داشت، در دنیا مقام شایسته خود را احراز نمی‌کرد. بعضی از دوستان پدرم برخلاف او از این عقیده طرفداری می‌کردند که نه آلمان، بلکه انگلستان، را باید دشمن مورثی خود در نظر بگیریم؛ اما اختلاف آن‌ها از این فراتر نمی‌رفت. همه در این مورد توافق داشتند که وجود هر کشور بیگانه‌ای را همچون ریشخند و خطری در نظر بگیرند. فرانسه که قربانی ایده آلیم جنایتکارانه ویلسون بود و آینده‌اش را رآلیم تند و وحشیانه بوش‌ها و بلشویک‌ها مورد تهدید قرار داده بود، چون رهبری بااهمیت نداشت به سوی نابودی می‌شتافت. ضمناً تمام تمدن هم غرق می‌شد. پدرم که سرگرم خوردن سرمایه‌اش بود تمام بشریت را وقف ورشکستگی می‌کرد؛ مادرم هم‌نواپی می‌کرد. خطر سرخ، خطر زرد، وجود داشت؛ دیری نمی‌گذشت که از ثغور زمین و اعماق جامعه، وحشیگری تازه‌ای آشکار می‌شد؛ انقلاب، دنیا را به بی‌نظمی و هرج و مرج می‌افکند. پدرم با چنان قطعیت پرشوری این پیشگویی‌ها را می‌کرد که مات و مبهوت می‌شدم؛ آینده‌ای که پدرم آن را با رنگ‌هایی هولناک ترسیم می‌کرد همان آینده من بود؛ من زندگی را دوست داشتم؛ نمی‌توانستم بپذیرم که این زندگی، فردا به شکوه و زاری بی‌امیدی بدل شود. روزی به‌جای آن‌که بگذارم موج حرف‌ها و تصاویر ویرانگر از بالای سرم بگذرد، جوابی ابداع کردم؛ به خود گفتم: «به هر حال انسان‌ها هستند که پیروز می‌شوند.» اگر کسی حرف‌های پدرم را می‌شنید، گمان می‌کرد که غول‌هایی بد شکل آماده می‌شوند که بشریت را قطعه‌قطعه کنند؛ اما نه، در هر دو اردوگاه، انسان‌ها باهم روبه‌رو می‌شدند. فکر می‌کردم که بالاخره اکثریت است که پیروز خواهد شد؛ ناراضی‌ها، در اقلیت قرار خواهند گرفت؛ اگر خوشبختی دست به‌دست شود فاجعه‌ای به شمار نمی‌آید. ناگهان

دیگری به نظرم همچون بدی مطلق جلوه گر نشد: نمی دانستم به چه دلیل ناگزیرم که پیشاپیش، منافعی را که گفته می شد از آن من است بر منافع دیگری ترجیح بدهم. نفسی به راحت کشیدم، زمین در معرض خطر قرار نداشت.

اضطراب، مرا برانگیخته بود؛ در مقابل نومییدی، موفق به کشف مفری شده بودم زیرا که آن را با حرارت جست و جو کرده بودم. اما امنیت و اوهام راحتی بخش مرا در قبال مسائل اجتماعی بی احساس باقی می گذاشت. با این امر که نظم مستقر را مورد اعتراض قرار دهم صد فرسنگ فاصله داشتم.

اگر بگویم که مالکیت به نظرم حقی مقدس می رسید کم گفته ام؛ مانند گذشته، بین کلمه و چیزی که کلمه تعیین می کرد، بین مالک و دارایی اش، وحدتی جدایی ناپذیر حدس می زدم. ذکر: پول من، خواهر من، دماغ من، در هر سه مورد به معنای تأیید وجود پیوندی بود که هیچ اراده ای نمی توانست آن را نابود کند، زیرا که این پیوند مافوق هر قراردادی بود. برایم تعریف کردند که به منظور ایجاد راه آهنی که اوزرش را دربر می گرفت، دولت از گروهی روستایی و قصرنشین سلب مالکیت کرده است. تقریباً مثل این که دولت خون این افراد را ریخته باشد خشمگین شدم. میربنیاک به پدرزرگ تعلق داشت همان طور که زندگی اش به طور مطلق مال خودش بود.

در عوض نمی توانستم بپذیرم که یک امر خام، یعنی ثروت، بتواند حقی ایجاد کند یا ارزشی ببخشد. انجیل، فقرا را می ستاید. من برای لوئیز خیلی بیشتر از خانم های ثروتمند احترام قائل بودم. از این که دخترعمه ام مادلن به نانواهایی که با گاری می آمدند به گرییر نان تحویل بدهند، سلام نمی کرد عصبانی می شدم. اما مادلن می گفت: که «وظیفه آن ها است که اول سلام بدهند.» من به برابری انتزاعی افراد بشر عقیده داشتم. یک تابستان در میربنیاک اثری خواندم که توصیه می کرد حق رأی از آن مالیات دهندگان باشد. سربلند کردم: «اما باعث شرماری است که انسان، فقرا را از رأی دادن محروم کند.» پدرم لبخند زد. برایم توضیح داد که ملت مجموعه ای از دارایی ها است؛ وظیفه اداره این دارایی ها طبعاً به عهده کسانی است که دارای ثروت باشند. و به نشان استنتاج، سخنی از گیزو برایم شاهد مثال آورد: «ثروتمند شوید.» استدلال او مرا حیران به جا گذاشت. پدرم در ثروت اندوزی توفیق

نیافته بود: آیا به نظرش خوب می‌رسید که او را از حقوقش محروم کنند؟ اگر به اعتراض می‌پرداختم، به نام نظام ارزش‌هایی که خود او به من یاد داده بود این کار را می‌کردم. پدرم عقیده نداشت که امتیاز فردی از روی حساب بانکی‌اش سنجیده شود؛ معمولاً «نوکیسه‌ها» را مورد تمسخر قرار می‌داد. فرد برگزیده، به عقیده او، از روی هوش، فرهنگ، املاء درست، آموزشی خوب، افکار سالم تعیین می‌شد. وقتی حماقت و نادانی اکثریت رأی دهندگان را در رأی دادن سرانه مورد ایراد قرار می‌داد به راحتی می‌توانستم به دنبال او بروم: تنها افراد «منورالفکر» می‌بایست دارای حق اظهار نظر باشند. در برابر این منطق که حقیقت تجربی، حقیقتی حاکی از این که «روشنایی‌ها» تیول بورژوازی هستند، آن را تکمیل می‌کرد سر تسلیم فرود می‌آوردم. بعضی افراد متعلق به قشرهای پایین موفق می‌شوند که تهورهای عقلانی از خود آشکار کنند، اما این افراد چیزی «ابتدایی» در خود حفظ می‌کنند و اغلب استعدادهای کاذبند. در عوض هر فرد متعلق به خانواده‌های اصیل چیزی دارد که او را از فرد عامی و مبتذل مشخص می‌کند. خیلی از این بابت یکه نمی‌خوردم که ارزش به تصادف تولد بستگی داشته باشد، زیرا اراده خداوند بود که در مورد بخت و اقبال هرکس تصمیم می‌گرفت. به هر حال موضوع به نظرم واضح و مسلم بود: از نظر اخلاقی، بنابراین به طور مطلق، طبقه‌ای که من به آن تعلق داشتم با فاصله بیار بر بقیه اجتماع برتری داشت. هنگامی که به اتفاق مادرم به دیدن دهقانان پدر بزرگ می‌رفتم، بوی کود و پهن، کثافت‌خانه‌هایی که مرغ‌ها در آن‌ها می‌دویدند، زمختی اسباب و اثاث، به نظرم خشونت روح آن‌ها را بیان می‌کرد؛ آن‌ها را می‌دیدم که آغشته به گل و در حالی که بوی خاک و عرق می‌دادند در مزارع کار می‌کردند، و هرگز به هماهنگی چشم اندازه‌ها نظری نمی‌افکندند، و از زیبایی‌های غروب آفتاب بی‌خبر بودند. کتاب نمی‌خواندند، ایده‌آلی نداشتند؛ پدرم ضمناً بدون بغض و عداوت می‌گفت که این‌ها «نفهم» هستند. وقتی که «مقاله درباره نابرابری نژادهای انسانی» گویینو را برایم خواند با شوق این فکر را پذیرفتم که مغز آن‌ها با مال ما فرق دارد.

به اندازه‌ای بی‌بلاق را دوست داشتم که زندگی روستائیان به نظرم سعادت‌بار می‌رسید. اگرچه زندگی کارگران را خیلی کم دیده بودم، باز هم نمی‌توانستم از

طرح سؤال از خود اجتناب ورزم؛ اما به طور کلی از آن بی خبر بودم. خاله لیلی پیش از آن که ازدواج کند، بی کار بود و به فقرا می پرداخت؛ گاهی مرا با خودش می برد که برای بچه هایی که برگزیده شده بودند اسباب بازی ببرم؛ آدم های فقیر به نظرم بدبخت نرسیدند. بسیاری از افراد خوش قلب به آن ها احسان می کردند و خواهران روحانی سن و نان دوپل، در درجه اول خود را وقف آن ها کرده بودند. در میان آن ها افرادی ناراضی وجود داشتند؛ این ها فقرای دروغی بودند که در شب عید نونل شکم خود را از گوشت بوقلمون کبابی می انباشتند، یا فقرای بدی بودند که مشروب می خوردند. چند کتاب - آثار دیکنز، «بی خانمان» اکتور مالو - زندگی های سختی را توصیف می کردند؛ سرنوشت معدنچیان را، که تمام روز در راهروهای تیره فرو رفته بودند و در تهدید گاز معدن بودند، سخت می یافتم. اما به من اطمینان دادند که زمانه عوض شده است. کارگران خیلی کمتر کار می کردند و خیلی بیشتر مزد می گرفتند؛ از هنگام ایجاد سندیکاها، ستمدیدگان واقعی، ارباب ها بودند. کارگرها که خیلی بیش از ما به آن ها کمک می شد، اجباری نداشتند که «نمایش بدهند» و به همین جهت هر یکشنبه می توانستند خودشان را به خوراک جوجه مهمان کنند؛ در بازارها زن های آن ها به دنبال بهترین اجناس می گشتند و برای خودشان جوراب های ابریشمی می خریدند. کارگرها به سختی حرفه شان، به ناراحتی خانه شان عادت کرده بودند؛ آن چنان که شاید ما رنج می بردیم، از این بابت دستخوش رنج نمی شدند. عذر اتهام ها و اعتراض های شان نیاز نبود. ضناً پدرم در حالی که شانه بالا می انداخت می گفت: «آدم از گرسنگی نمی میرد!» نه، کارگرها اگر از بورژواها نفرت داشتند از آن رو بود که از برتری آن ها آگاه بودند. کمونیسم و سوسیالیسم را فقط غبطه و حسد توجیه می کردند؛ پدرم می گفت: «حسد هم احساس زشتی است.»

فقط یک بار برایم پیش آمد که فقر و نداری کامل را احساس کنم. لوئیز با شوهرش، کارگر شیروانی کوب، در یک اتاق زیر شیروانی واقع در خیابان مادام زندگی می کرد؛ صاحب فرزندی شد و من و مادرم به دیدنش رفتیم. هرگز به طبقه ششمی قدم نگذاشته بودم. راسته غم انگیزی که ده دوازده در مشابه به روی آن گشوده می شد، قلبم را فشرد. اتاق لوئیز کوچک بود، یک

تخت آهنی، یک گهواره و یک میز که منقلی در روی آن جا گرفته بود؛ لئوئیز به اتفاق یک مرد در آن چهار دیواری می‌خوابید، آشپزی می‌کرد، غذا می‌خورد، زندگی می‌کرد؛ در تمام طول راهرو، خانواده‌هایی مشابه به هم در محوطه‌هایی مشابه، خفه می‌شدند؛ تا آن زمان، درهم‌برهمی‌یی که در آن زندگی می‌کردم، و یکنواختی روزهای بورژوازیی نفسم را بند می‌آورد. اما در آن جا اندکی از دنیایی دیدم که در آن مردم هوایی با طعم دود را فرو می‌دادند و هیچ نوری کثافت آن را نمی‌شکافت؛ در آن جا، هستی در حکم احتضاری کند بود. اندکی پس از آن لئوئیز فرزندش را از دست داد. ساعت‌ها حق‌گریتم؛ نخستین باری بود که بدیختی را رودرو می‌دیدم. لئوئیز را در اتاق بی‌شادی‌اش، محروم از فرزندش، محروم از همه‌چیز در نظر می‌آوردم؛ این چنین دلتنگی‌نی، باید زمین را منفجر می‌کرد. به خود می‌گفتم: «این خیلی غیرعادلانه است!» نه تنها به کودک مرده، بلکه به راهروی طبقه ششم هم می‌اندیشیدم. اشک‌هایم را خشک کردم بی آن‌که جامعه را مورد پرسش قرار دهم.

برای من خیلی مشکل بود که به خودی خود فکر کنم، زیرا نظامی که به من می‌آموختند یک پارچه و در عین حال نامتجانس بود. اگر پدر و مادرم با یکدیگر دعوا کرده بودند می‌توانستم آن‌ها را در مقابل هم قرار دهم. آئینی یگانه و سخت، می‌توانست برای منطق جوانم دستاویزهای محکمی فراهم آورد. اما چون در آن واحد از اخلاق دیر «پرنده‌گان» و ناسیونالیسم پدری تغذیه کرده بودم، در تضادها فرو می‌رفتم. نه مادرم و نه خانم معلم‌ها هیچ‌کدام شکی نداشتند که پاپ را روح‌القدس انتخاب کرده است؛ با این همه پدرم معتقد بود که او نباید در امور قرن دخالت کند و مادرم هم مثل او فکر می‌کرد؛ لئون سیزدهم با اختصاص دادن بخشنامه‌هایی به «مسائل اجتماعی» به رسالت خود خیانت کرده بود؛ پی بردم که کلامی در این مورد به زبان نرانده بود قدیس به شمار می‌رفت. من بایستی این تناقض را هضم می‌کردم؛ انسانی که او را خداوند برگزیده بود تا در زمین نماینده او باشد نباید در بند مسائل زمینی می‌ماند. فرانسه دختر ارشد کلیسا بود، و بایستی از مادرش اطاعت می‌کرد. با این همه، ارزش‌های ملی بر فضیلت‌های کاتولیکی رجحان داشت؛ وقتی در سن سوئیس برای «بچه‌های گرسنه اروپای مرکزی» اعانه جمع کردند مادرم

به غیظ آمد و از این که چیزی «برای بوش‌ها» بدهد سر باز زد. در هر موقعیت، وطن‌پرستی و دغدغه نظم بر احسان مسیحی برتری داشت. دروغ‌گویی، عبادت از اهانت روا داشتن به خداوند است؛ با این همه پدر می‌گفت که سرهنگ هانری با گفتن یک دروغ، بسیار شرافتمندانه رفتار کرده است. قتل نفس، جنایت بود، با این همه مجازات اعدام را نباید منوخر می‌کردند. خیلی زود به من آموختند که راه حل آشتی با مسائل وجدانی را بیابم، و به طور اساسی خدا را از سزار جدا کنم و به هر کدام چیزهایی را که شایسته هر کدام است ببخشم؛ با وجود این، حیرت‌آور بود که سزار پیوسته بر خداوند غلبه کند. نگریستن به دنیا در آن واحد در خلال آیه‌های انجیل و ستون‌های «لوماتن»، دید را به هم می‌ریزد. برای من دستاویزی دیگر نمی‌ماند جز آن که، سربزه‌زیر، در اقتدار پناه بجویم.

کورکورانه از این اقتدار اطاعت می‌کردم. بین «آکسیون فرانسز» و «دموکراسی نو» برخوردی صورت گرفته بود؛ «پاران شاد» با اطمینانی که از جهت برتری افراد یافته بودند به طرفداران مارک سانگنیه حمله کردند و شیشه‌های روغن کرچک به آن‌ها خوراندند. پدرم و دوستانش از این بابت خیلی تفریح کردند. در دوران کودکی آموخته بودم که به رنج‌های آدم‌های بدجنس بخندم؛ بی آن که از خودم سؤال کنم، به اعتماد گفته پدرم، پذیرفتم که این شوخی خیلی بامزه بوده است. هنگامی که من و زازا از خیابان سن‌نوا به طرف بالا می‌رفتیم با شادی اشاره‌ای به این موضوع کردم. چهره زازا درهم رفت، با لحنی برآشفته گفت: «نفرت‌انگیز است!» ندانستم چه جوابی بدهم. با شرمندگی دریافتم که بدون تفکر، از پدرم تقلید کرده‌ام ولی مغرم تھی است. زازا عقاید خانواده‌اش را هم بیان می‌داشت. پدرش، پیش از آن که کلیا «سی‌یون» را محکوم اعلام کند، عضو آن بود، هنوز هم این فکر را دنبال می‌کرد که کاتولیک‌ها دارای وظایف اجتماعی هستند و تئوری‌های مورا را رد می‌کرد؛ این موضع‌گیری به اندازه کافی متجانس بود که دخترکی چهارده‌ساله و قادر به داوری درباره آرمان بتواند با آن اتحاد برقرار کند. غیظ زازا و کراهتش از خشونت، صادقانه بود. من مانند طوطی‌ئی حرف زده بودم و در خود جوابی نمی‌یافتم. بابت تحقیر زازا دستخوش رنج شدم ولی چیزی که بیشتر منقلبم

کرد اختلافی بود که بین او و پدرم آشکار شده بود: نمی‌خواستم هیچ‌کدام از آن دو را خطا کار بدانم. با پدرم صحبت کردم: شانه بالا انداخت و گفت که زازا بچه است؛ این جواب مرا ارضاء نکرد و برای نخستین بار ناگزیر شدد بودم موضع‌گیری کنم: اما در این مورد هیچ‌چیز نمی‌دانستم و تصمیم نگرفتم. یگانه نتیجه‌ای که این واقعه عایدم کرد این بود که می‌توان عقیده‌ای جز عقیده پدرم داشت. حتی حقیقت هم دیگر تضمین شده نبود.

تاریخ دو بازگشت سلطنت اثر وولابل بود که مرا به سوی آزادی‌خواهی سوق داد: در دو تابستان این هفت جلد متعلق به کتابخانه پدر بزرگ را خواندم. بر عدم موفقیت ناپلئون گریستم؛ نسبت به نظام سلطنتی، محافظه‌کاری و جهل‌پرستی کینه پیدا کردم. می‌خواستم که عقل بر مردمان حکومت کند و نسبت به دموکراسی که فکر می‌کردم برای مردم حقوق برابر و آزادی را تضمین می‌کند شوق یافتم. در همین حد ماندم.

به مسائل سیاسی و اجتماعی دوردست کمتر از مائلی که به خودم مربوط می‌شد توجه می‌کردم: مسائل خودم عبارت بود از اخلاق، زندگی درونی‌ام، روابطم با خدا. در این باره بود که شروع به تفکر کردم.

طبیعت از من با خدا حرف می‌زد. اما قطعاً، او با دنیایی که با آن در تکیا بودند، کاملاً بیگانه به‌نظرم می‌رسید. همان‌طور که پاپ در اعماق و آتیکان وظیفه ندارد در بند آن‌چه در قرن روی می‌دهد باشد، خدا هم در بی‌نهایت آسمان، چندان نمی‌بایست به جزئیات ماجراهای انسانی توجه کند. از مدت‌ها پیش فرا گرفته بودم که قانون او را از اقتدار کافران تمیز دهم. گستاخی‌هایم در کلاس، کتاب خواندن‌های پنهانی‌ام، به او مربوط نمی‌شد. سال به سال، تقدسم ضمن آن‌که که قوت می‌گرفت منزّه می‌شد، و بی‌مزگی‌های اخلاق را به نفع عرفان، ناچیز می‌شمردم. دعا می‌خواندم، فکر می‌کردم، می‌کوشیدم حضور خدایی را بر قلبم محسوس گردانم. در حدود دوازده سالگی برخی زجرهای جسمانی ابداع کردم: پناه گرفته در توالت‌ها - یگانه پناهگاهم - آن‌قدر سنگ پا به خود می‌کشیدم تا خون راه می‌افتاد. با زنجیر طلای کوچکی که به گردن داشتم خودم را می‌زدم. شوق و شورم، کمتر ثمری به بار آورد. در کتاب‌ها راجع

به تقدس، از پیشرفت‌های فراوان، از عروج، سخن گفته می‌شد؛ ارواح از جاده‌های بریده‌بریده بالا می‌رفتند، از موانع می‌گذشتند؛ لحظه‌هایی از بیابان‌های خشک عبور می‌کردند، و سپس شبی آسمانی آن‌ها را تسکین می‌داد: حادثه‌ای بود، در واقع، در حالی که از نظر عقلانی روزه‌روز به سوی دانش اوج می‌گرفتم، هرگز احساس نمی‌کردم که به خدا نزدیک شده باشم. آرزومند آن بودم که چیزی بر من آشکار شود، دچار خلسه شوم، در آرزوی آن بودم که در من یا بیرون از من اتفاقی بیفتد؛ هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و تمرین‌های من به کمدهایی شباهت می‌یافت. خود را به بردباری تشویق می‌کردم، پیش خود حساب می‌کردم که روزی خود را استقرار یافته در دل ابدیت، به نحوی شگرف جدا شده از زمین، خواهم یافت. و در این انتظار بدون اجبار زندگی می‌کردم. زیرا کوشش‌های من در اوج‌های روحانی که ابتذال نمی‌توانست آرامش آن‌ها را به هم بریزد جای می‌گرفت.

نظام من با تکذیبی روبه‌رو شد. از هفت سال پیش، ماهی دوبار پیش آبه‌مارتن به اعتراف می‌پرداختم؛ از حالات روحی‌ام با او صحبت می‌کردم؛ خودم را متهم می‌کردم که بدون شور و حرارت مراسم مذهبی را به جای آورده‌ام، فقط زبانی دعا خوانده‌ام، خیلی به‌ندرت به خدا فکر کرده‌ام؛ کشیش با موعظه‌ای که سبکی برجسته داشت به این ضعف‌های رقیق جواب می‌داد. یک روز به جای آن‌که به دنبال همین مراسم برود با لحنی خودمانی با من به صحبت پرداخت: «به گوشت رسیده که سیمون کوچولوی من عوض شده است... نافرمان و ناآرام است، وقتی او را سرزنش می‌کنند جواب می‌دهد... بعد از این باید مراقب این چیزها بود.» گونه‌هایم آتش گرفت؛ با نفرت غاصبی را که طی این سال‌ها او را به جای نماینده خداوند در نظر گرفته بودم نگاه کردم؛ کشیش ناگهان ردایش را بالا زده بود و دامنش را که به زنی خشکه مقدس تعلق داشت آشکار کرده بود؛ جامه کشیشی او جز لباسی مبدل نبود؛ این لباس، خاله‌زنی را می‌پوشاند که حرف‌های پاره‌تخوار می‌کرد. در حالی که سرم آتش گرفته بود محل اعتراف را ترک کردم و تصمیم گرفتم که دیگر هرگز به آن‌جا قدم نگذارم؛ از آن پس، زانو زدن در برابر آبه‌مارتن به همان اندازه برایم نفرت‌انگیز شده بود که به زانو در آمدن در برابر «مترسک گنجشک‌ها». وقتی

برایم پیش می‌آمد که دامن سیاهش را در راهروهای مؤسسه مشاهده کنم قلبم به تپش درمی‌آمد، می‌گریختم؛ لباس او در من ناراحتی جسمانی ایجاد می‌کرد، مثل این‌که تقلب و نیرنگ آبه، مرا شریک کاری زشت کرده باشد.

حدس می‌زدم که باید خیلی حیرت کرده باشد؛ اما بدون شک خود را به رازداری حرفه‌ای وابسته دید؛ به گوشم نرسید به کسی گفته باشد برای اعتراف پیشش نمی‌روم؛ نکوشید با من بحثی داشته باشد. با گذشت روزها جدایی به مرحله کمال رسید.

از این ماجرا خدا سالم به‌در آمد؛ اما چیزی نمانده بود که آسیب ببیند. اگر کشیش خود را باشتاب مورد انکار قرار دادم، برای بی‌اثر کردن سوءظن شدیدی بود که برای یک لحظه آسمان را به ظلمت نشاند؛ شاید خدا هم مثل پیرزنی اهل تقدس، مسکین و آزاردهنده است، شاید فاقد فکر است؛ درحالی‌که آبه حرف می‌زد، دستی ابله پشت سرم فرود آمده بود، سرم را خم می‌کرد، چهره‌ام را به زمین می‌چسباند؛ می‌خواست تا دم مرگ ناگزیرم کند که، کور بر اثر گل‌ولای تاریکی، به سوی بالا بخزم؛ می‌بایست برای همیشه با حقیقت و آزادی، با هرگونه شادی وداع کنم؛ زندگی کردن، به صورت بلیه و شرمساری درمی‌آمد.

خودم را از این دست سرب‌ی رهایی‌دم؛ هراس خود را روی فرد نابکاری که نقش واسطه الهی را عصب کرده بود متمرکز کردم. وقتی از کلیا بیرون آمدم، خدا بار دیگر در عظمت معرفت کامل خود استغفار یافته بود، من آسمان را با بخیه‌های درشت وصله کرده بودم. در زیر طاق‌های سن‌سوئیس به دنبال اعتراف نیوشی می‌گشتم که ابداً با حرف‌های ناپاک انسانی، پیام‌هایی را که از آسمان آمده بودند تحریف نکند. ابتدا یک کشیش مو سرخ را آزمودم، سپس سبزه‌ای را که موفق شدم توجه او را به روح جلب کنم. موضوع‌هایی مناسب تفکر تعیین کرد و کتاب «چکیده حکمت الهی زاهدانه و عرفانی» را به من امانت داد. اما در کلیسای بزرگ برهنه، برخلاف کلیسای مدرسه. خود را در محیطی گرم احساس نمی‌کردم. کشیش تازه‌ام از همان دوران کودکی به من داده نشده بود، او را اندکی بر حسب تصادف برگزیده بودم؛ برایم پدر روحانی نبود و نمی‌توانستم به‌طور کامل خود را به دست او بسپارم. من کشیشی را مورد

داوری و تحقیر قرار داده بودم؛ دیگر هرگز کیشی به منزله داور برتر به نظر نمی‌رسید. هیچ‌کس در روی زمین مجسم‌بخش خداوند نمی‌شد؛ در برابر او تنها بودم. و در ته قلمب نوعی نگرانی مانده بود؛ او که بود؟ واقعاً چه می‌خواست؟ در کدام اردوگاه جای گرفته بود؟

پدرم اعتقاد مذهبی نداشت؛ بزرگ‌ترین نویسندگان، بهترین متفکران شریک بدینی او بودند؛ روی هم رفته، بخصوص زن‌ها بودند که به کلیسا می‌رفتند؛ رفته‌رفته به‌نظم امری عجیب و نگران‌کننده می‌رسید که حقیقت، امتیاز خاص زن‌ها باشد در حالی که مردها، بدون بحث ممکن بر آن‌ها برتری داشتند. در همان حال فکر می‌کردم که فاجعه‌ای بزرگ‌تر از آن نیست که انسان ایمانش را از دست بدهد و غالباً سعی می‌کردم خودم را در مقابل این خطر بیمه کنم. در تعلیمات مذهبی نسبتاً پیشرفت کرده بودم و در کلاس‌های دفاع از مذهب شرکت جسته بودم؛ در قبال هر ایرادی که متوجه حقایق آشکار می‌کردند، می‌توانستم برهانی هوشمند قرار دهم؛ هیچ برهانی نمی‌شناختم که این حقایق را مدلل کند. تمثیل ساعت و ساعت‌ساز قانع نمی‌کرد. اساسی‌تر از آن از رنج بی‌خبر بودم که بتوانم از آن برهانی برضد مشیت بیرون بکشم؛ اما هماهنگی جهان‌نظم را نمی‌گرفت. مسیح و بسیاری قدیس‌ها، امری مافوق طبیعی را در روی زمین آشکار کرده بودند؛ درمی‌یافتم که تورات، انجیل‌ها، معجزه‌ها، وحی‌ها را فقط اقتدار کیایی تضمین کرده بود. پدرم می‌گفت: «بزرگ‌ترین معجزه لورد، خود لورد است.» واقعیت‌های مذهبی فقط برای کسانی که قانع شده بودند قانع‌کننده بود. آن روز شک نمی‌کردم که مریم در جامه‌ای سپید و آبی، بر برنات آشکار شده باشد؛ شاید بعد شک می‌کردم. افراد معتقد وجود این دور باطل را قبول داشتند، زیرا اقرار می‌کردند که ایمان داشتن، موهبت را ایجاد می‌کند. من گمان نمی‌کردم که خداوند این بازی بد را سرم دریاورد که برای همیشه موهبت را از من دریغ بدارد؛ با وجود این آرزو می‌کردم که به دلیلی غیرقابل رد چنگ بزنم؛ به‌جز یک دلیل نمی‌یافتم: صداهایی که ژاندارک شنیده بود. ژان به تاریخ تعلق داشت؛ پدرم به اندازه مادرم برای او احترام قائل بود. او اگر نه دروغگو بود و نه الهام پذیرفته. پس گواهی‌اش را چه‌گونه می‌توان پذیرفت؟ تمامی ماجرای خارق‌العاده‌اش،

گواهی او را تأیید می‌کرد: صداها با او سخن گفته بودند؛ این امری بود که از نظر علمی پذیرفته شده بود، و من در نمی‌یافتم که پدرم چه گونه گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید تا ماهرانه خود را از آن به در برد.

یک شب، در میرینیاک، مانند بسیاری شب‌های دیگر، به پنجره‌ام تکیه داده بودم؛ بوی گرم اصطبل به سوی آبگینه آسمان صعود می‌کرد؛ دعایم به آهستگی جهش گرفت و دوباره به زیر افتاد. روزم را صرف خوردن سیب‌های ممنوع کرده بودم و در اثری منع شده از بالزاک، سرگذشت ماجرای عاشقانه عجیب یک مرد و یک زن تندخو را خوانده بودم؛ می‌خواستم پیش از آن که به خواب روم داستان‌های بامزه‌ای را که مرا در حالت‌های مضحکی قرار می‌داد برای خودم تعریف کنم. به خود گفتم: «این‌ها گناه است.» تقلب برای مدتی بیش از این امکان نداشت: نافرمانی پیوسته و منظم، دروغ، رؤیاپردازی‌های ناپاک، رفتاری عصمت‌آلود نبود. دست‌هایم را در میان درخت‌های طفلان خنک فرو بردم، به صدای آب گوش سپردم، و دریافتم که هیچ چیز مرا از شادی‌های زمینی منصرف نمی‌کند. بدون حیرت زیاد به خود گفتم: «دیگر به آسمان اعتقاد ندارم.» امری حتمی بود: اگر اعتقاد داشتم با شادی قلبی رضایت نمی‌دادم که به آن اهانت روا دارم. پیوسته فکر کرده بودم که در قبال ابدیت، این دنیا هیچ ارزشی ندارد؛ اما حال این دنیا ارزش داشت، زیرا که دوستش داشتم؛ و ابدیت ناگهان هرگونه وزنه را از دست می‌داد. نامش دیگر جز سرابی را نمی‌پوشاند. از مدت‌ها پیش فکری که از آن برای خود می‌ساختم تهذیب یافته بود، تصعید شده بود، به نحوی که هر سیمایی، هرگونه رابطه غیر محسوس با زمین، و رفته‌رفته هرگونه رابطه با خود هستی، را از دست داده بود. کمالش، واقعیتش را رد می‌کرد. از این رو بود که وقتی عدم حضورش را در قلبم و در آسمان مشاهده می‌کردم آن قدر کم به حیرت آمدم. به قصد آن که خود را از مزاحمی برهانم انکارش نمی‌کردم؛ به عکس، متوجه شدم که دیگر در زندگی‌ام مداخله نخواهد کرد و از آن نتیجه گرفتیم که دیگر برای من وجود ندارد. به نحوی مقدر بایستی به این تصفیه می‌رسیدم. افراطی‌تر از آن بودم که در زیر نگاه خدا زندگی کنم و در آن واحد به قرن، هم بگویم آری و هم بگویم نه. از سوی دیگر نفرت داشتم که با سوء نیت کافران به سوی امر مقدس خیز

بردارم و در حالی که بی اعتقاد زندگی می‌کنم و در مقام تأیید برآیم. فکر سازش و مصالحه با آسمان هم به خاطر من راد نمی‌یافت. کمترین ابا، اگر خدا وجود می‌داشت، زیاد بود؛ و اگر وجود نمی‌داشت، کمترین توافق با آن، باز هم زیاد. بحث بیهوده با وجدان خود، در حکم سفسطه دربارهٔ لذات خویش بود؛ این معامله‌گری‌ها دلم را به هم می‌زد. از این رو بود که نکوشیدم حيله به کار برم. به محض آن‌که روشنایی در من دمید، قاطعانه به موضوع فیصله دادم.

شکاکیت پدرم، راه را به رویم گشوده بود؛ به تنهایی خود را به دل ماجرای پرمخاطره نمی‌افکندم. حتی از این‌که می‌دیدم از کودکی و جنسیت خود رها شده‌ام و همراه متفکران آزادی هستم که آنان را می‌ستایم، تسکین خاطر شدیدی احساس می‌کردم. صداها و ژاندارک خیلی منقلب نکرد؛ معماهای دیگری باعث کنجکاوی‌ام شد؛ اما مذهب مرا به اسرار عادت داده بود. و برایم آسان‌تر بود که دنیایی بدون خالق به تصور درآورم تا خالق که عهده‌دار تمام تناقض‌های دنیا باشد. دیر باوری‌ام هرگز تزلزل پیدا نکرد.

با این همه، سیمای دنیا دگرگون شد. در روزهای بعد، هنگامی که در پای آتش ارغوانی یا سپیدارهای نقره‌ای نشسته بودم، بارها در عالم اضطراب، خلاء آسمان را احساس کردم. در گذشته در مرکز تابوویی زنده جای می‌گرفتم که خدا حتی رنگ‌ها و روشنایی‌هایش را برگزیده بود؛ همه چیز به نرمی دربارهٔ افتخار او زمزمه می‌کرد. ناگاه همه چیز ساکت می‌شد. چه سکوتی! زمین در فضایی که هیچ نگاهی بدان راه نمی‌یافت می‌چرخید و من، گمگشته بر سطح عظیم آن، در میان اثیرکور، تنها بودم. تنها: برای نخستین بار به معنای هوئناک این کلمه پی می‌بردم. تنها: بدون گواه، بدون مخاطب، بدون دستاویز. نفسی که در سینه داشتم، خونی که در رگ‌هایم جریان داشت، و بی‌نظمی‌ئی که در سرم بود، این‌ها برای هیچ‌کس وجود نداشت. برمی‌خاستم، به سوی پارک می‌دویدم، در زیر درخت کاتالپا بین مادرو زن عمو مارگریت می‌نشستم، نیاز شدیدی داشتم که صداهایی بشنوم.

کشف دیگری هم کردم. بعد از ظهر یکی از روزها، در پاریس، پی‌بردم که محکوم به مرگ هستم. هیچ‌کس در آپارتمان نبود و نتوانستم جلوی نومیدی‌ام را بگیرم؛ فریاد زدم و در موکت سرخ چنگ افکندم. و وقتی که بلند شدم

منگ و گنگ از خود پرسیدم: «دیگران چه کار می‌کنند؟ من چه کار می‌کنم؟» به‌نظرم غیر ممکن می‌رسید که تمام عمر با قلبی که از فرط هراس به خود می‌پیچید زندگی کنم. به خود می‌گفتم: وقتی انقضای مهلت نزدیک شود، وقتی که انسان سی سال، چهل سال داشته باشد و فکر کند: «فردا به پایان می‌رسد» آن را چه طور تحمل می‌کند؟ بیش از خود مرگ، از هراسی بیم داشتم که به‌زودی و برای همیشه سهم من می‌شد.

خوشبختانه در خلال سال تحصیلی این افکار برق‌آسای متافیزیک به‌ندرت پیدا می‌شد: مجال و تنهایی کم داشتم. تغییر راهم در زندگی عملی‌ام تغییری ایجاد نکرد. با کشف این نکته که آسمان هیچ تأثیری بر اعمالم ندارد دیگر به آن اعتقاد نداشتم: بنابراین هنگامی که انصراف یافتم، رفتارم تغییری نکرد. تصور کرده بودم که قانون اخلاقی ضرورت خود را از آسمان می‌گیرد: اما این قانون با چنان عمقی در من حک شده بود که پس از حذف آسمان، بازهم دست‌نخورده باقی ماند. به‌جای آن که اقتدار مادرم ناشی از قدرتی مافوق طبیعی باشد، احترامی که برای او قائل بودم خصوصیتی تقدس‌آلود به فرامین او می‌داد. دستورهای او را هم‌چنان به کار می‌برد. تصورم از وظیفه، ارزش، ممنوعیت‌های جنسی همه محفوظ مانده بود.

قصد نداشتم که دریچه دلم را به روی پدرم بگشایم: زیرا که او را گرفتار ناراحتی شنیدنی می‌کردم. از این رو خودم به تنهایی رازم را به دوش کشیدم و خیلی هم به نظرم سنگین رسید: برای نخستین بار در طول زندگی‌ام احساس کردم که خوبی با حقیقت همراه نیست. نمی‌توانستم مانع از آن شوم که خودم را با چشمان دیگران - مادرم، زازا، رفقایم، حتی خانم معلم‌هایم - و نیز با چشمان فرد دیگری که خود در گذشته بودم ببینم. سال قبل در کلاس فلسفه دانش‌آموز بلندبالایی بود که پیچ‌کنان درباره‌اش می‌گفتند که «ایمان ندارد»؛ او خوب کار می‌کرد، حرف‌های بی‌جا نمی‌زد، اخراجش نکرده بودند؛ اما وقتی که در راهروها چهره‌اش را که نگاه ثابت یک چشم شیشه‌ای نگران‌کننده‌ترش می‌کرد می‌دیدم نوعی ترس به سراغم می‌آمد. حال، نوبت من بود که خود را بز گری احساس کنم. آن‌چه وضع مرا بدتر می‌کرد آن بود که کتمان می‌کردم: در مراسم قداس حضور می‌یافتم، برای اعتراف می‌رفتم. فتیر مقدس را با

بی‌اعتنائی می‌بلعیدم، و با این همه می‌دانستم که بنا بر عقیدهٔ مؤمنان به مقدمات بی‌حرمتی روا می‌دارم. با پنهان کردن جنایت‌هایم آن را چند برابر می‌کردم، اما چه طور می‌توانستم جرأت کنم که به اعتراف بپردازم؟ شاید انگشت‌نما می‌شدم، از مدرسه اخراج می‌کردند، شاید دوستی زازا را از دست می‌دادم؛ و در دل مادرم چه انزجاری پدید می‌آمد! محکوم به دروغ‌گویی شده بودم. این دروغ‌گویی بی‌آزار نبود: تمام زندگی‌ام را لکه‌دار می‌کرد و لحظه‌هایی - بخصوص رودرروی زازا که راستی و درستی‌اش را تحسین می‌کردم - همچون نقصی بر من سنگینی می‌کرد. بار دیگر قربانی سحر و افسونی شده بودم که موفق به باطل کردنش نمی‌شدم: هیچ کار بدی نکرده بودم، ولی خود را گناهکار می‌یافتم. اگر آدم‌های بزرگ حکم بر آن جاری می‌کردند که من ریاکار، بی‌دین، کودکی مزور و فاسد هستم، حکم آن‌ها به‌نظم به‌شدت غیرعادلانه و در عین حال دارای اساس می‌رسید. گوئی من به دو نحو وجود داشتم؛ بین کسی که برای خودم بودم و کسی که برای دیگران بودم، هیچ‌گونه رابطه‌ای وجود نداشت.

بعضی لحظه‌ها بر اثر احساس آن که انگ خورده، نفرین شده و جدا شده هستم به قدری رنج می‌بردم که آرزو می‌کردم دوباره به راه قبلی‌ام کشانده شوم. بایستی «چکیدهٔ حکمت الهی و عرفانی» را که آبه‌رولن به من امانت داده بود پس می‌دادم. به سن سولپیس برگشتم و در جایگاه اعتراف زانو زدم، گفتم که چند ماه است از تقدیس‌ها دور افتاده‌ام، زیرا که دیگر اعتقادی ندارم. آبه که کتاب «چکیده» را در دستم می‌دید و می‌سنجید که از اوج‌هایی به زیر افتاده‌ام حیرت کرد و با خشونت حساب شده پرسید: «چه گناه بزرگی مرتکب شده‌اید؟» به اعتراض پرداختم. حرفم را باور نکرد و به من توصیه کرد که خیلی دعا کنم. رضایت دادم که به صورت رانده شده زندگی کنم.

در آن زمان زمانی خواندم که تصویر تبعید خودم را به سویم باز گرداند: «آسیایی بر فلاس» اثر جرج الیوت تأثیری عمیق‌تر از آن‌چه پیش از آن از «زنان کوچک» داشتم بر من نهاد. آن را به زبان انگلیسی در میرینیاک و هنگامی که بر خزده‌های بلوط‌زاری دراز کشیده بودم خواندم. مگی تالیور، سبزه، دوستدار طبیعت و کتاب و زندگی، خیلی طبیعی‌تر از آن که قراردادهای

مورد احترام اطرافیانش را مراعات کند، اما حساس به سرزنش‌های برادری که مگی او را می‌پرستید، مثل من، بین خود و دیگران دودل بود؛ خودم را در او بازشناختم. دوستی او با قوزی جوانی که به او کتاب امانت می‌داد به اندازه دوستی جو و لوری مرا تحت تأثیر قرار داد؛ آرزو کردم که مگی با او ازدواج کند. اما این بار نیز عشق همراه با کودکی درهم می‌شکست. مگی عاشق نامزد یکی از دخترعموهایش، موسوم به استیفن می‌شد و به‌طور غیرارادی او را به فتحی برای خود بدل می‌کرد. با آن که مرد باعث بدنامی‌اش شده بود، به سبب صداقتش نسبت به لوسی، از ازدواج با او خودداری می‌کرد؛ دهکده به نادرستی‌ئی که ازدواجی درست ضامن آن می‌شد با نظر عفو می‌نگریست؛ اما مگی را به این دلیل که ظواهر را بر ندای وجدان ترجیح می‌داد نمی‌بخشید. حتی برادرش نیز او را انکار می‌کرد. من چیزی جز عشق دوستانه درک نمی‌کردم؛ در نظر من، کتاب‌های رد و بدل شده و به اتفاق مورد بحث قرار گرفته، بین یک پسر و دختر، رشته‌های ابدی ایجاد می‌کرد؛ کثی را که مگی نسبت به استیفن در خود می‌یافت درست درک نمی‌کردم. با وجود این، حال که مگی او را دوست می‌داشت نباید از او صرف‌نظر می‌کرد. در لحظه‌ای که او، ناشناخته، بدنام، طرد شده از طرف همه، در آسیای قدیمی گوشه می‌گرفت، از فرط محبت به او آتش می‌گرفتم. ساعت‌ها بر مرگش گریستم. دیگران او را محکوم می‌دانستند زیرا که ارزشی بیش از آنان داشت؛ من به او شباهت داشتم و از آن پس در جداافتادگی خود نه نشان بدنامی، بلکه نشانه‌ای از برگزیدگی دیدم. به فکر نیفتادم که بر اثر آن بعیرم، در خلال قهرمان اثر، خود را با نویسنده‌اش یکی می‌کردم. روزی دختری نوجوان، یک من دیگر، رمانی را که من در آن مرگ‌دشت خودم را بیان می‌کنم، با اشک‌های خیس خواهد کرد.

از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم که زندگی‌ام را وقف کارهای عقلانی کنم. زازا وقتی با لحنی تهاجمی گفت: «مثل مامان نه بچه به دنیا آوردن به اندازه کتاب نوشتن ارزش دارد»، مرا به غیظ آورد. میان این دو سرنوشت وجه مشترکی نمی‌دیدم. داشتن فرزندان که به نوبه خود صاحب فرزندانی شوند، عبات از تکرار بیهوده یک ورد ملال‌آور تا بی‌نهایت بود؛ افراد دانشمند، هنرمند، نویسنده، متفکر، دیایی دیگر، دیایی روشن و شاد می‌آفریدند که در

آن هر چیز دلیل وجودی خود را داشت. در چنین دنیایی بود که می خواستم روزهای زندگی ام را سپری کنم؛ کاملاً مصمم بودم که برای خودم در آن جایی باز کنم. وقتی از آسمان انصراف حاصل کردم، جاه طلبی های زمینی ام شدت گرفت: باید سری از میان سرها درآورم. در حالی که روی چمن دراز کشیده بودم، کاملاً در سطح نگاهم، گسترش علف های ریز را نظاره کردم که همه شبیه هم بودند، هر کدام در جنگل خردی که تمام علف های دیگر را از نظرشان پنهان می داشت غرق بودند. چشم به سوی بلوط گرداندم: بر تمام چشم انداز مسلط بود و شبیهی نداشت. گفتم که باید مانند بلوط شوم.

از چه رو نوشتن را برگزیدم؟ کودک که بودم چیزهایی را که خط خطی می کردم چندان به جد نگرفته بودم؛ هم وغم واقعی ام همان شناختن بود؛ از نوشتن انشاء های فرانسوی لذت می بردم، ولی خانم معلم ها سبک پرطمطراقم را مورد ملامت قرار می دادند؛ خودم را «با استعداد» احساس نمی کردم. با این همه وقتی در پانزده سالگی در دفتر یادگاری دوستی، رجحان ها و طرح هایی را که فرضاً معرف شخصیت من بود می نوشتم، در برابر سؤال: «می خواهید در آینده چه کاره شوید؟» بی درنگ جواب دادم: «نویسنده ای برجسته.» در مورد موسیقیدان مورد علاقه ام و گلی که ترجیح می دادم، سلیقه هایی کم و بیش تصنعی ساختم. ولی در مورد کارم تردید نشان ندادم: خواهان این آینده بودم، نه هر آینده دیگری.

دلیل اولش، احساسی تحسینی بود که نویسندگان در من برمی انگيختند؛ پدرم آن ها را کاملاً برتر از علما، دانشمندان و استادها می دانست. من نیز به برتری شان اعتقاد یافته بودم؛ نوشته فردی متخصص، هرچند که دارای اسمی بسیار شناخته شده هم می بود، جز در محیط کوچکی جا باز نمی کرد؛ اما کتاب ها را همه می خواندند: کتاب ها بر نیروی تخیل و مغز تأثیر می گذاشتند؛ برای نویسندگان نشان به قیمت جهانی ترین و خصوصی ترین افتخارها تمام می شدند. گذشته از این برای من، در مقام زن، این قله ها بیشتر مورد دسترسی بودند تا دشتواره ها؛ برجسته ترین خواهران من در عالم ادبیات درخشیده بودند.

دلیل دیگر این که همیشه میل من به داشتن ارتباط بود. در دفتر یادگاری دوستم، تفریح های مورد علاقه ام را، مطالعه و گفت و گوهایم را ذکر کرده بودم.

حراف بودم. هرچه را که طی روز به هیجانم می‌آورد، حداقل می‌کوشیدم نقل کنم. از شب و فراموشی هراس داشتم؛ به دست سکوت سپردن چیزهایی که دیده بودم، احساس کرده بودم، دوست داشتم بودم، برایم رنج روحی بود. وقتی مهتابی به هیجانم می‌آورد، آرزوی قلم، کاغذ و توانایی استفاده از آن را می‌کردم. در پانزده سالگی، از مکاتبات و یادداشت‌های خصوصی - مثلاً یادداشت‌های اوژنی دوگرن - که می‌کوشند زمان را ثابت نگه دارند، خوشم می‌آمد. همچنین دریافته بودم که رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و قصه‌ها، چیزهای بیگانه با زندگی نیستند ولی آن را به شیوه خاص خود بیان می‌کنند. اگر در گذشته آرزو کرده بودم معلم شوم به این دلیل بود که در رؤیای آن بودم که انگیزه خاصی خود و هدف خاصی خود باشم؛ حال فکر می‌کردم که ادبیات به من اجازه می‌دهد به این آرزو جامه عمل بپوشانم. ادبیات می‌توانست ابدیتی برایم تأمین کند که ابدیت از دست رفته را جبران می‌کرد؛ دیگر نیروی برتری نبود که دوستم بدارد، اما در میلیون‌ها قلب می‌سوختم. با نوشتن اثری که از سرگذشت خودم تغذیه کرده بود، خودم را از نو می‌آفریدم و هستی‌ام را توجیه می‌کردم. در همان حال به انسانیت خدمت می‌کردم: چه هدیه‌ای بهتر از کتاب می‌توان به آن داد؟ در آن واحد به خودم و به دیگران توجه داشتم؛ «تجسم» خود را می‌پذیرفتم اما نمی‌خواستم از جهانی بودن انصراف یابم؛ این برنامه همه چیز را باهم آشتی می‌داد. همه اشتیاق‌هایی را که در آن پانزده سال در من گسترش یافته بود، می‌پرورد.

همواره برای عشق ارزش والایی قائل بودم. در حدود سیزده سالگی، در نشریه هفتگی «نوئل» که این را بعد از «اتوال نوئلست» دریافت داشتم رمان آگاهی بخش کوچکی به نام «نینون رن» خواندم. نینون اهل تقدس، عاشق آندره بود و این یک نیز او را دوست می‌داشت؛ اما دختر عمویش ترز، اشکبار و در حالی که گیوان زیبایش به روی پیراهن خوابش گسترده بود، نزد او اعتراف می‌کرد که در آتش عشق آندره می‌سوزد؛ نینون پس از نبرد درونی و مقداری دعا خواندن، خود را فدا می‌کرد؛ از ازدواج با آندره سر باز می‌زد و آندره که به غیظ آمده بود، ترز را به زنی می‌گرفت. نینون پاداش خود را دریافت

می‌داشت؛ با پسر جوانی موسوم به برنار پیمان ازدواج می‌بست. این سرگذشت مرا برآشفته. هر قهرمان رمانی حق داشت دربارهٔ فرد مورد علاقه‌اش یا در مورد احساسات خودش مرتکب اشتباه شود؛ به جای عشقی کاذب یا ناقص - همانند عشق دیوید کاپرفیلد به زن کودک‌وارش - می‌توانست عشقی واقعی بنشیند؛ ولی این عشق واقعی از لحظه‌ای که در قلبی منفجر می‌شد، غیرقابل جایگزینی بود؛ هیچ پخشش و از خودگذشتگی‌ئی، رد آن را مجاز نمی‌گرداند. زازا و من، هر دو بر اثر رمانی از فرگاتارو موسوم به «دانیل کودتیس» منقلب شدیم. دانیل مردی اهل سیاست و با اهمیت و کاتولیک بود؛ زن مورد علاقه‌اش که متقابلاً دانیل را دوست داشت، دارای شوهر بود؛ بین آن دو تفاهمی استثنایی وجود داشت؛ قلبشان هماهنگ با هم می‌تپید، تمام افکارشان با هم تطبیق می‌کرد؛ هر دو برای هم ساخته شده بودند. اما حتی دوستی بی‌شائبه و افلاتونی هم می‌توانست به وراجی‌های زنانه دامن بزند و به کار دانیل لطمه وارد کند و آرمانی را که او به آن خدمت می‌کرد به خطر اندازد؛ آن دو در حالی که سوگند یاد می‌کردند «تا دم مرگ و پس از آن» به یکدیگر وفادار بمانند از هم جدا می‌شدند. از این بابت کاملاً محزون و اندوهگین شدم. موقعیت و آرمان، چیزهایی غیرقابل لمس بودند. به‌نظم پوچ و جنایتکارانه می‌رسید که این‌ها را بر سعادت و زندگی ترجیح بدهند. بدون شک محبت من به زازا بود که مرا بر آن می‌داشت که برای پیوند دو موجود آن‌قدر ارزش قائل شوم؛ با خود فکر می‌کردم که این دو موجود با هم دنیا را کشف می‌کردند و متقابلاً آن را به یکدیگر می‌دادند، به نحوی ممتاز مالک این دنیا می‌شدند؛ در همان حال، هریک دلیل قطعی هستی خود را در نیازی که به او داشت باز می‌یافت. صرف‌نظر کردن از عشق، به‌نظم من همان‌قدر دور از عقل می‌رسید که انسان وقتی به ابدیت اعتقاد دارد، به نجات و فلاح خود بی‌توجه بماند.

نمی‌خواستم اجازه دهم که هیچ‌یک از ثروت‌های این دنیا از چنگم بگریزد. وقتی از صومعه‌نشینی صرف‌نظر کردم، به سود خودم به عشق اندیشیدم؛ بدون نفرت به ازدواج فکر کردم. فکر مادر شدن برایم بیگانه می‌ماند، حیرت می‌کردم که زازا در برابر نوزادهای پرچین و چروک، آن‌چنان دچار جذبه می‌شود؛ اما دیگر به‌نظم غیرقابل درک نمی‌رسید که در کنار مردی

که خودم برگزیده باشم زندگی کنم. خانه پدری زندان نبود و اگر لازم بود بلافاصله آن را ترک کنم، دچار بیم می‌شدم؛ ولی عزیمت احتمالی‌ام را دیگر چون محرومیتی شدید در نظر نمی‌گرفتم. در جرگه خانوادگی اندکی خفه می‌شدم. از این رو بود که تماشای فیلمی که از روی «خانواده» اثر برنشتین ساخته شده بود، و من بر حسب تصادف به تماشایش دعوت شده بودم، آن قدر خیره‌ام کرد. قهرمان زن اثر در میان فرزندان و شوهری که به اندازه آقای مابی عبوس بود، دچار ملال خاطر می‌شد؛ زنجیر سنگینی که به دور دست‌هایش بسته شده بود سمبول بردگی‌اش بود. جوان زیبای پرشوری او را از خانواده‌اش می‌ربود. زن جوان، در پیراهن کتان، بازوان برهنه، گیوان پیرشان، دست در دست عاشق خود، در میان چمنزارها جست‌و‌خیز می‌کرد؛ مشت‌مشت علف‌هایی که می‌پنداشتم بویشان را استشمام می‌کنم به صورت هم پرتاب می‌کردند، چشم‌هایشان می‌خندید: هرگز چنین هذیان‌های شادمانه‌ای احساس، تماشا و تصور نکرده بودم. نمی‌دانم چه تحولاتی، موجودی کوفته و جریحه‌دار شده را به خانه باز می‌گرداند، و شوهر با مهربانی او را می‌پذیرفت؛ زن نادم، می‌دید که زنجیر سنگین پولادی به دسته‌ای گل سرخ بدل می‌شود. این معجزه مرا شکاک به جا نهاد. بر اثر آشکار شدن خوشی‌های ناشناخته‌ای که نمی‌توانستم نامی به آن‌ها بدهم ولی روزی مرا سرشار می‌کرد خیره شده بودم: این‌ها آزادی و لذت بودند. بردگی حزن‌آلود آدم‌های بزرگ مرا می‌ترساند؛ هیچ اتفاقی غیرمنتظره‌ای برایشان نمی‌افتاد؛ آن‌ها حسرت‌کشان، زندگی‌ئی را تحمل می‌کردند که در آن پیشاپیش در مورد همه چیز تصمیم گرفته شده بود، بی‌آن‌که هرگز کسی در مورد چیزی شخصاً تصمیم بگیرد. قهرمان زن برنشتین جرأت کرده بود دست به کاری زند و خورشید درخشیده بود. مدت‌های دراز، وقتی نگاهم را متوجه سال‌های نامطمئن دوران پختگی‌ام می‌کردم، تصویر زوجی که در چمنزار با کارهای دیوانه‌وار وقت‌گذرانی می‌کردند مرا از قسط امید به لرزه درمی‌آورد.

در تابستان پانزده‌سالگی‌ام، در پایان سال تحصیلی، دو سه بار با زازا و رفقای دیگر برای قایق‌سواری به بوا رفتیم. در یکی از خیابان‌ها، زوج جوانی را دیدم که پیشاپیش من راه می‌رفتند؛ پسر، دستش را به نرمی به شانه زن گذاشته

بود. ناگهان، به هیجان آمده، به خود گفتم که باید خیلی مطبوع باشد که انسان در خلال زندگی پیش برود و بر شانه‌اش دس‌نی چنان آشنا باشد که انسان وزنه‌اش را به زحمت احساس کند، و در عین حال دستی چنان حاضر، که تنهایی برای همیشه بی‌اثر شود. درباره‌ی این کلمات فکر می‌کردم: «دو تن پیوسته». نه خواهرم که خیلی نزدیک بود، نه زازا که خیلی دور بود، هیچ‌کدام معنای واقعی این کلمه‌ها را برایم محسوس نکرده بودند. پس از آن برایم پیش آمد هنگامی که در دفتر کار کتاب می‌خواندم، سر بلند کنم و از خود پیرسم: «آیا مردی را ملاقات خواهم کرد که برای من ساخته شده باشد؟» خواننده‌هایم هیچ‌گونه نمونه‌ای از این مرد برایم نساخته بود. خود را نسبتاً به اله قهرمان زن کتاب مارسل تی‌نر نزدیک احساس می‌کردم. پدرش به او می‌گفت: «اله، دخترانی مانند تو، برای آن ساخته شده‌اند که یار قهرمان‌ها باشند.» از این پیشگویی به هیجان آمده بودم؛ اما حواری سرخ مو و ریشونی را که اله در فرجام کار با او ازدواج می‌کرد، انزجارآور می‌یافتم. به شوهر آینده‌ام هیچ‌گونه ویژگی مشخصی نمی‌دادم. در عوض، از روابط خودمان فکری روشن می‌ساختم: می‌گفتم نسبت به او تحسینی پرشور احساس خواهم کرد. در این زمینه، همچنان که در سایر زمینه‌ها، عطش ضرورت را احساس می‌کردم. بایستی که مرد برگزیده، خود را به من تحمیل می‌کرد، همان‌طور که زازا، با نوعی حتمیت دیگر خود را قبولانده بود؛ در غیر این صورت باید از خود می‌پرسیدم: چرا این مرد و مرد دیگری نه؟ این شک با عشق واقعی ناسازگار بود. باید روزی عاشق می‌شدم که مردی باهوش خود، فرهنگ خود، مرا مفتون خود می‌کرد.

در این مورد زازا با من هم عقیده نبود؛ برای او هم عشق متضمن ارزش و تفاهم بود؛ می‌گفت اما اگر در مورد علاقه‌ام، احساس و نیروی تخیل داشته باشد، اگر هنرمندی یا شاعری باشد، خیلی اهمیت ندارد که تحصیلات کمی کرده باشد یا حتی هوش متوسط و معمولی داشته باشد. در مقام اعتراض برمی‌آمدم: «در این صورت آن دو نمی‌توانند همه چیز را به هم بگویند!» نقاش، موسیقیدان، نمی‌توانست به‌طور کامل منظورم را درک کند و برای من تا حدودی تار و غیر شفاف می‌ماند. می‌خواستم که بین زن و شوهر همه چیز

مشترک باشد؛ هر کدام در قبال دیگری وظیفه شاهد دقیق را که در گذشته به خدا نسبت داده بودم به عهده بگیرند. این امر مغایر آن بود که انسان فردی متفاوت را دوست بدارد؛ من ازدواج نمی‌کردم مگر آن‌که مشابه خودم، همزاد خودم، را کامل‌تر از خودم می‌یافتم.

از چه رو می‌خواستم که او بهتر از من باشد؟ ابداً گمان نمی‌کنم که در او مشابه پدرم را جسته باشم؛ من به استقلال خودم علاقه داشتم؛ قصد داشتم به حرفه‌ای بپردازم، بنویسم، زندگی خصوصی‌ئی داشته باشم؛ هرگز خود را به منزله یار و همراه مردی در نظر نمی‌گرفتم؛ دو همراه می‌شدیم. با این همه، تصویری که از زوج خودمان می‌ساختم بدطور غیر مستقیم تحت تأثیر احساساتی بود که به پدرم داشتم. آموزش من، فرهنگ من و دید اجتماع، آن‌چنان که بود، همه‌و‌همه مرا قانع می‌کرد که زن‌ها به طبقه‌ای کمتر تعلق دارند؛ زازا در این باره شک داشت، برای این‌که مادرش را با اختلاف فراوان، به آقای مایی ترجیح می‌داد؛ در مورد من، به عکس، اعتبار پدری این عقیده را تقویت کرده بود؛ تا حدودی توقعاتم را بر اساس این عقیده بنا کرده بودم. مرد که اصولاً به نوعی دارای امتیاز تعلق داشت و از ابتدا از امتیازی قابل ملاحظه بهره می‌برد، اگر به‌طور مطلق ارزشی بیش از من نمی‌داشت، چنین تشخیص می‌دادم که به‌طور نسبی کمتر از من ارزش دارد؛ برای این‌که او را همسنگ خود می‌شناختم، بایستی که بر من پیشی می‌جست.

از طرفی، درباره خودم از درون، مانند کسی که در حال ساختن خود باشد، می‌اندیشیدم و دارای این جاه‌طلبی بودم که تا بی‌نهایت پیشرفت حاصل کنم؛ مرد برگزیده را، از بیرون، همچون شخصی کامل شده می‌دیدم؛ برای این‌که پیوسته در حد من باقی بماند، از ابتدا در او وجود کمال‌هایی را تصدیق می‌کردم که امیدوار بودم خودم هم به آن‌ها دست پیدا کنم؛ مرد برگزیده از همان ابتدا، نمونه چیزی بود که خودم می‌خواستم بشوم؛ بنابراین او بر من برتری داشت. از سویی مراقب بودم که بین خودمان فاصله زیادی قائل نشوم. نمی‌توانستم بپذیرم که فکر او، کارهای او، برای من نفوذناپذیر باشد؛ زیرا در آن صورت از نارسایی‌های خودم رنج می‌بردم؛ عشق می‌بایست بدون محدود کردن من، در صدد توجیه من برآید. تصویری که در نظر خود مجسم

می‌کردم، تصویر صعودی بود که در آن، همراه، اندکی فرزتر و نیرومندتر از من، یاری‌ام می‌کرد که طبقه به طبقه بالا بروم. بیشتر حریص بودم تا بخشنده، میل داشتم که دریافت کنم نه آن‌که ببخشم؛ اگر ناگزیر می‌شدم عقب مانده‌ای را یدک بکشم، از فرط ناشکیبایی از پای درمی‌آمدم. در این صورت، تبحر خیلی بهتر از ازدواج بود. زندگی مشترک می‌بایست در مورد اقدام اساسی من که عبارت از دستیابی بر دنیا بود تسهیلاتی فراهم آورد، نه این‌که در برابر آن سدی ایجاد کند. مردی که از پیش تعیین شده بود، نه کهنتر بود نه متفاوت، و نه به نحوی اهانت‌آمیز برتر، و می‌بایست هستی مرا تضمین می‌کرد بی‌آن‌که سلطه و حاکمیتش را از آن بگیرد.

مدت دو یا سه سال این تصویر به رؤیاپردازی‌های من جهت داد. برای این رؤیاپروری‌ها مقداری اهمیت قائل بودم. روزی با اضطراب از خواهرم پرسیدم: آیا به‌طور قطع زشتم؟ آیا بخت آن را داشتم که زنی به اندازه کافی زیبا شوم که دوستم داشته باشند؟ پویتی که عادت کرده بود از پدرم بشنود که من مردی هستم، متوجه سوالم نشد؛ مرا دوست داشت، زازا دوستم داشت: پس نگران چه بودم؟ راستش من در حد اعتدال خودم را آزار می‌دادم. تحصیلاتم، ادبیات، چیزهایی که به من مربوط بودند، در مرکز اشتغال خاطرهایم باقی می‌ماندند. بیشتر به آینده فوری‌ام توجه داشتم تا به تقدیر بزرگسالی‌ام.

پس از پایان سال دوم متوسطه، وقتی که پانزده سال و نیم داشتم، به اتفاق پدر و مادرم برای گذراندن تعطیلات چهاردهم ژوئیه به شاتویلین رفتم. خاله آلیس مرده بود؛ در خانه خاله ژرمن، مادر تیتیت و ژاک، اقامت گزیدیم. ژاک در پاریس سرگرم گذراندن امتحان شفاهی پایان تحصیلات متوسطه‌اش بود. تیتیت را خیلی دوست داشتم؛ از فرط طراوت می‌درخشید؛ لب‌های گوشتالوی زیبایی داشت، و انسان در زیر پوستش، ضربان خون او را حدس می‌زد. نامزد یکی از دوستان دوران کودکی‌اش که جوانی دلریا با مژه‌های انبوه بود شده بود و با نوعی ناشکیبایی که پنهانش نیز نمی‌داشت در انتظار ازدواج بود؛ بعضی از زن‌های خویشاوند پیچ‌پیچ می‌کردند که وقتی با نامزدش تنها است خیلی مواظب خودش نیست؛ خیلی بد. شامگاه روزی که به آن‌جا رسیدیم، هر دو پس از شام، به راه افتادیم تا در «گردشگاه» که به باغ متصل بود، گشتی

بزنیم. ساکت روی نیمکتی سنگی نشستیم: هرگز حرف زیادی نداشتیم که با هم بزنیم. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با کنجکاوی براندازم کرد و پرسید: «واقعاً تحصیل برایت کافی است؟ این طور خوشبختی؟ هرگز چیز دیگری آرزو نمی‌کنی؟» سر تکان دادم. گفتم: «همین برایم کافی است.» واقعیت همین بود؛ در پایان آن سال تحصیلی، چندان چیزی دورتر از سال تحصیلی آینده و امتحان پایان تحصیلات متوسطه که باید می‌گذراندم، نمی‌دیدم. تیتیت آهی کشید و دوباره در افکار دختر نامزد شده‌ای که با وجود علاقه‌ام، پیشاپیش او را ابله می‌شمردم غوطه‌ور شد. روز بعد ژاک موفق در امتحان و درخشان از فرط خودبینی رسید. مرا به میدان تیس برد و پیشنهاد کرد چند توپ ردوبدل کنیم، مرا شکست داد و با بی‌قیدی معذرت خواست که از من چون «کیسه بوکس» استفاده کرده است. خیلی توجه او را جلب نمی‌کردم، خودم این را می‌دانستم. شنیده بودم از دختران جوانی که ضمن آن‌که آماده می‌شدند نیانس خود را بگیرند تیس بازی می‌کردند، بیرون می‌رفتند، می‌رقصیدند، خوب لباس می‌پوشیدند، با چه احترامی حرف می‌زدند. با این همه احساس تحقیرش اثری بر من نگذاشت: یک لحظه هم برای ناشیگری خودم در بازی، یا دخت ابتدایی لباسم که از پونزه صورتی رنگ بود، متأسف نشدم. بیش از دختران دانشجوی متمدنی که ژاک آن‌ها را بر من ترجیح می‌داد ارزش داشتم و خود او هم روزی متوجه این امر می‌شد.

از دوران بلوغ خارج می‌شدم، به جای آن‌که حسرت دوران کودکی‌ام را داشته باشم، به سوی آینده رو کردم؛ آینده به اندازه کافی دور می‌ماند که به هراسم نیفکند و در آن حال خیره‌ام هم می‌کرد. از میان تمام تابستان‌ها، از درخشش آن تابستان سرمست شدم. در ساحل تالابی که یک سال پیش از آن در گری‌یر کشف کرده بودم، روی توده سنگ خارایی می‌نشتم. در آب، جایی که ابرها سرگردان بودند، آسیابی انعکاس می‌یافت. کتاب «گردش‌های باستانی» اثر کاستون بواسیه را می‌خواندم و به خود می‌گفتم که روزی روی پالاتن گردش خواهم کرد. ابرها، در اعماق تالاب، به رنگ صورتی درمی‌آمدند؛ برمی‌خاستم اما نمی‌توانستم مصمم به رفتن شوم؛ به پرچینی از درخت‌های فندق تکیه می‌کردم؛ نیم شامگاهی درخت‌های فوزن را نوازش

می‌کرد، با من تماس می‌یافت، به من می‌وزید و من خود را در اختیار لطافت آن، تندی آن می‌گذاشتم. درخت‌های فندق زمزمه می‌کردند و من پیشگویی‌شان را درمی‌یافتم؛ کسی در انتظارم بود: خودم. غرق نور و روشنایی بودم، دنیا در زیر پایم چون حیوان آشنای بزرگی خفته بود، به دختر نوجوانی که فردا می‌مرد و در عالم افتخار من از نو زنده می‌شد لبخند می‌زد: هیچ زندگی‌ئی، هیچ لحظه‌ی هیچ زندگی‌ئی، نمی‌توانست به وعده‌هایی عمل کند که با آن‌ها قلب زودباورم را آشفته می‌کردم.

در اواخر سپتامبر، من و خواهرم به مولان، جایی که بهترین والدین بهترین دوستانم خانه‌ای داشتند، دعوت شدیم؛ آن‌ماری ژاندرن به خانواده‌ای پرجمعیت، نسبتاً مرفه و بسیار متحد تعلق داشت؛ هرگز دعوا و داد و قالی نداشتند، بلکه پیوسته لبخند و تقدم در نیکی و محبت بود: خود را دوباره در بهشتی می‌یافتم که حتی خاطره‌اش را نیز از دست داده بودم. پسرها ما را با زورق روی سن گردش دادند؛ بزرگ‌ترین دختر که بیست سال داشت ما را با تاکسی به ورنون برد، جاده‌ای را که با شیب تندی مشرف بر رودخانه‌ای است طی کردیم؛ زیبایی‌های چشم‌انداز بر من اثر گذاشت، اما بیش از همه تحت تأثیر لطف کلوئیلد قرار گرفتم؛ شب مرا دعوت کرد که به اتاقش بروم و با هم صحبت کردیم. امتحانات پایان تحصیلات متوسطه‌اش را گذرانده بود، کمی کتاب می‌خواند، دائماً پیانو تمرین می‌کرد، از عشقش به موسیقی، از عشقش به مادام سوچین و از خانواده‌اش، صحبت کرد. میز تحریرش انباشته از یادگاری بود؛ دسته نامه‌هایی که دورشان روبان بسته شده بود، دفترچه‌ها - لابد یادداشت‌های خصوصی - برنامه‌های کنسرت، عکس‌ها، یک نقاشی آب‌رنگ که مادرش کشیده بود و به مناسبت هجدهمین سال تولدش به او داده بود. به نظرم غبطه‌انگیز رسید که انسان گذشته‌ای متعلق به خودش داشته باشد؛ تقریباً مثل این بود که انسان شخصیتی داشته باشد. چند کتاب به من امانت داد؛ مثل هم‌تراز خود با من رفتار می‌کرد و با توجه فردی بزرگ‌تر اندرزم می‌داد. نسبت به او احساس تند و زودگذری پیدا کردم. او را مانند زازا تحسین نمی‌کردم و بیش از آن حالت انیری داشت که مانند مارگریت امیال مبهمی در من ایجاد

کند. ولی او را رؤیایی می‌یافتم؛ تصویری گیرا از دختر جوانی که فردا خودم به او بدل می‌شدم به من عرضه می‌کرد. ما را نزد پدر و مادرم برگرداند؛ حتی پیش از این که در را پشت سرش ببندد دعوایی درگرفت. ما یک سواک در مولان جا گذاشته بودیم؛ به عکس روزهای آرامی که پشت سر گذاشته بودم، فضای نامطبوعی که دوباره در آن غرقه می‌شدم ناگهان به نظرم غیرقابل استنشاق رسید. سرم را به کمد راهرو تکیه دادم و حق‌گریه را رها کردم، خواهرم نیز از من تقلید کرد. پدر و مادرم با غیظ می‌گفتند: «جالب است! از راه نرسیده گریه می‌کنند.» برای نخستین بار نزد خودم اعتراف کردم که تحمل فریادها، ناسازگاری را که معمولاً در سکوت تحمل می‌کردم، چه قدر برایم دشوار است؛ تمام اشک‌هایی که طی ماه‌ها فرو خورده بودم خفهام می‌کردند. نمی‌دانم مادرم حدس می‌زد که باطناً از چنگش می‌گریزم یا نه؛ اما او را به غیظ می‌آوردم و او هم خیلی نسبت به من از جا درمی‌رفت: از این رو بود که در شخص کلوتیلد به دنبال خواهر بزرگ تسلی بخشی گشتم. نسبتاً خیلی پیش او می‌رفتم. آرایش‌های زیبایش، دکور ظریف اتاقش، مهربانی‌اش، استقلالش، مرا فریفته بود؛ هنگامی که مرا به کنسرت می‌برد، وقتی که می‌دیدم که چگونه تا کسی می‌گیرد - چیزی که به نظرم اوج جلال و شکوه بود - یا به نحوی مصممانه، قطعات مورد پسندش را در روی برنامه علامت‌گذاری می‌کند، او را تحسین می‌کردم. این روابط زازا را متحیر کرد و بیش از آن رفقای کلوتیلد را؛ عادت حکم می‌کرد که انسان فقط با دخترهای هم سال خود یا با یک سال اختلاف رفت‌وآمد داشته باشد. یک روز همراه لیلی مایی و دیگر دخترهای «بزرگ» در خانه کلوتیلد چای صرف کردم؛ احساس کردم به غلط در آن جرگه جای گرفته‌ام و بی‌مزگی گفت‌وگوها باعث سرخوردگی‌ام شد. از آن گذشته کلوتیلد خیلی اهل تقدس بود؛ مرا که دیگر چندان اعتقادی نداشتم نمی‌توانست راهنمایی کند. حدس می‌زنم که او نیز به نوبه خود مرا بیش از حد جوان می‌یافت؛ بین دیدارهایمان فاصله انداخت و من هم پافشاری نکردم؛ پس از چند هفته دیگر هم را ندیدیم. کمی پس از آن هم با حالت احساساتی شدید، به ازدواجی «ترتیب داده شده» تن درداد.

در اوایل سال تحصیلی پدر بزرگ بیمار شد. تمام اقدام‌هایش به ناکامی

انجامیده بود. پسرش در گذشته نمونه‌ای قوطی کنسرو تصور کرده بود که با یک سکهٔ دوسوئی باز می‌شد: پدر بزرگ خواست از این اختراع بهره‌برداری کند ولی پروانه‌اش را از او دزدیدند؛ علیه رقیبش اقامه دعوی کرد ولی محکوم شد. در صحبت‌هایش مدام کلمات نگران‌کننده: طلبکارها، برات‌ها، رهن‌ها، تکرار می‌شد. گاهی وقتی در خانه‌شان غذا می‌خوردم، زنگ در ورودی را می‌زدند: پدر بزرگ یک انگشت روی لب می‌گذاشت و ما نفس‌هایمان را حبس می‌کردیم. در چهرهٔ کبودش، نگاهش از حرکت بازمانده بود؛ بعد از ظهری وقتی برخاست که از خانه بیرون برود. تند و نامفهوم گفت: «چاترم کجاست؟» دفعهٔ دیگر که او را دیدم، بی‌حرکت، چشم‌ها بسته، روی صندلی راحتی نشسته بود به زحمت؛ جابه‌جا می‌شد، و تمام روز چرت می‌زد. گاهی پلک‌هایش را باز می‌کرد و به مادر بزرگ می‌گفت: «فکری دارم. فکر خوبی دارم؛ به‌زودی ثروتمند می‌شویم.» به‌طور کامل دچار فلج شد و از تخت بزرگش که میله‌های درهم و زینتی داشت دیگر پائین نیامد؛ پیکرش پوشیده از جراحات شد که بوی بسیار بدی می‌داد. مادر بزرگ از او مراقبت می‌کرد و در تمام طول روز لباس بچه می‌بافت. پدر بزرگ همیشه برای فجایع برگزیده شده بود؛ مادر بزرگ هم سرنوشتش را با تسلیم و رضا می‌پذیرفت، و هر دوی آن‌ها به قدری پیر بودند که بدبختی‌شان را به زحمت احساس می‌کردم.

با حرارتی بیش از گذشته کار می‌کردم. نزدیکی امتحانات، امید به آن‌که به‌زودی دانشجو می‌شوم، مرا برمی‌انگیخت. سال سعدی بود. چهره‌ام منظم می‌شد، پیکرم دیگر ناراحت نمی‌کرد؛ رازهایم کمتر بر من سنگینی می‌کردند. محبت به زازا دیگر برایم عذابی نبود. حس اعتماد به خود را بازیافته بودم؛ از سویی، زازا عوض شد: از خود نپرسیدم چرا، ولی او از حالت تمسخر به رویاپردازی کشیده شد. رفته‌رفته به موسه، لاکورد و شوین علاقه پیدا کرد. هنوز هم ریاکاری و قشری‌گری محیط خود را مورد سرزنش قرار می‌داد، اما تمام بشریت را محکوم نمی‌کرد. از آن پس مرا از سخریه‌های خود معاف کرد. در مدرسهٔ دزیر، ما از دیگران جدا بودیم. مؤسسه جز در لاتین، زبان‌های خارجه، دورهٔ آمادگی دانشگاه نداشت. آقای مابی می‌خواست که دخترش آموزشی علمی داشته باشد؛ من هم چیزی را که پایداری نشان می‌داد دوست

داشتم: از ریاضیات خوشم می‌آمد. خانمی را به عنوان معلم فوق‌العاده آوردند که پس از دوره متوسطه به ما جبر، مثلثات و فیزیک درس داد. مادموازل ساشن، که جوان، سرزنده و با صلاحیت بود وقت را صرف مجادله‌های اخلاقی نمی‌کرد: کار بدون بلاغت انجام می‌گرفت. خیلی ما را دوست داشت. وقتی زازا مدت درازی به چیزی نامرئی خیره می‌شد مادموازل ساشن با محبت می‌پرسید: «الیزابت کجایی؟» زازا از جا می‌پرید، لبخندی می‌زد. همشاگردی‌های ما همواره دو خواهر توأم پیوسته سوگوار و تقریباً خاموش بودند. محیط صمیمانه این کلاس‌ها مرا مسحور می‌کرد. در زبان لاتین ما این حق را پیدا کرده بودیم که یک سال جهش داشته باشیم و از دوره متوسطه به دوره عالی برسیم؛ رقابت با شاگردهای کلاس اول نفسم را می‌گرفت. وقتی در سال گذراندن امتحانات پایان دوره متوسطه خود را در کنار همشاگردی‌های معمولی‌ام یافتم و چاشنی تازگی از بین رفت، دانش آبه تره‌کور به‌نظرم اندکی ناچیز رسید؛ همیشه از اشتباه برکنار نبود؛ اما این مرد چاق و دارای صورت پرجوش، هوشیارتر و شادتر از خانم معلم‌ها بود و ما نسبت به او احساس علاقه می‌کردیم و او نیز آشکارا جواب آن را می‌داد. چون به‌نظر والدینمان جانب بود که ما در کلاس‌های لاتین، زبان‌های خارجه هم شرکت کنیم. تقریباً از ژانویه شروع به آموختن زبان ایتالیایی کردیم و خیلی زود توانستیم «کوئوده» و «میه پریجونی» را بخوانیم. زازا آلمانی می‌خواند؛ با این همه، چون معلم زبان انگلیسی‌ام به مؤسسه وابسته نبود و نسبت به من احساسات دوستانه‌ای از خود نشان می‌داد با لذت در کلاس‌های او حضور می‌یافتم. در عوض، یاهوهای وطن‌پرستانه مادموازل گونتران معلم تاریخمان را با بی‌صبری تحمل می‌کردیم؛ و مادموازل لوژن با جبهه‌گیری‌های کوتاه‌فکرانه ادبی‌اش حرصمان را درمی‌آورد. برای گسترده کردن افق‌های خود خیلی می‌خواندیم و با هم بحث می‌کردیم. در کلاس غالباً با سماجت از نظرگاه‌های خود دفاع می‌کردیم؛ نمی‌دانم که مادموازل لوژن به اندازه کافی باهوش بود که مرا بشناسد یا نه، اما به نظر می‌رسید که حال بیشتر از من برحذر است تا از زازا. با چند تن از رفقا روابطی برقرار کردیم؛ برای ورق‌بازی و صحبت دور هم جمع می‌شدیم؛ در تابستان، صبح‌های یکشنبه در یک میدان تنیس روباز واقع

در بولوار جمع می‌شدیم. هیچ‌کدام آن‌ها، برای من و زازا خیلی به حساب نیامدند. در حقیقت شاگردهای بزرگ مدرسه دزیر فاقد جاذبه بودند. چون یازده سال پشتکار به بهای یک مدال نقرهٔ مطلا برایم تمام شده بود، پدرم بدون شوق قبول کرد که در مراسم توزیع پاداش‌ها حضور یابد؛ شب زبان به شکوه گشود که در آن‌جا جز دخترهای زشت ندیده است. بعضی از همکلاسی‌های من قیافه‌های مطبوعی داشتند؛ اما برای لباس پوشاندن به ما، لباس‌های عیدمان را به تن‌مان کردند؛ زشتی آرایش‌های سر، رنگ‌های تند یا به ظاهر ملایم ساتن‌ها و تافته‌ها، تمام چهره‌ها را بی‌فروغ می‌کرد. به‌خصوص آن‌چه بر پدرم تأثیر نهاده بود، بی‌شک حالت پر حزن و ستم‌دیدهٔ این نوجوان‌ها بود. در آن‌جا به قدری به این امر عادت کرده بودم که وقتی دیدم دختر تازه رسیده‌ای پیدا شد که خنده‌ای واقعاً شاد داشت، چشم‌هایم از فرط حیرت باز شد او قهرمان بین‌المللی گلف بود و سفرهای بسیاری کرده بود؛ موهای کوتاه، بلوز بسیار خوش‌دوخت، دامن گشاد با چین‌های عمیق، رفتار ورزشکارانه و صدای متهورانه‌اش نشان می‌داد که خیلی دور از سن - توما - داکن بزرگ شده است؛ انگلیسی را به‌طور کامل می‌دانست، و به اندازهٔ کافی لاتین بلد بود که در پانزده سال ونیمی، در نخستین امتحان پایان دورهٔ تحصیلات متوسطه‌اش شرکت کند؛ کورنی و راسین او را به خمیازه می‌افکندند. خودش به من گفت: «ادبیات مرا ذله می‌کند.» فریاد زدم: «آه! این حرف را ننزید.» - «وقتی واقعیت داشته باشد چرا ننزنم؟» حضورش به «سالن مطالعه کلاس‌ها» طراوت می‌بخشید. چیزهایی او را ملول می‌کرد؛ دوستدار چیزهای دیگری بود، در زندگی‌اش لذت‌هایی وجود داشت، و حدس زده می‌شد که از آینده انتظاراتی دارد. اندوهی که سایر رفقایم پخش می‌کردند بیشتر مربوط به تسلیم و رضای آن‌ها بود تا به ظاهر گرفتارشان. آن‌ها وقتی امتحانات پایان دورهٔ متوسطه را می‌گذرانند، بعضی دوره‌های تاریخ و ادبیات را طی می‌کردند، مدرسهٔ لوور یا صلیب سرخ، نقاشی روی چینی، نقاشی ابریشم، صحافی را می‌دیدند و به کارهایی می‌پرداختند. گاهگاهی آن‌ها را برای شنیدن «کارمن» با خود می‌بردند یا در اطراف مزار ناپلئون می‌گرداندند تا مردان جوانی را ببینند؛ اگر اندکی بخت یارشان می‌شد با آن مردها ازدواج می‌کردند. دختر بزرگ خانواده

ماهی طالب این گونه زندگی بود؛ آشپزی می کرد، می رقصید، در مقام منشی پدرش و خیاط خواهرهایش کار می کرد. مادرش، او را به دنبال خود از دیداری به دیدار دیگری می برد. زازا برایم تعریف کرد که یکی از عمه هایش در مورد «اتفاق ناگهانی تقدس آلود» موعظه می کند: در لحظه ای که نامزدها در برابر کشیش به مبادله «آری» می کنند که آن دو را به هم پیوند می دهد می پردازند، محبت الهی بر آن دو فرو می آید و آن ها عاشق یکدیگر می شوند. این عادت ها، زازا را به غیظ می آورد؛ روزی اعلام داشت بین زنی که برای منافع ازدواج می کند و زن روسپی تفاوتی احساس نمی کند؛ به او آموخته بودند که زن مسیحی باید برای جسمش احترام قائل باشد؛ اگر بدون عشق با توجه به مصالح و مناسبت ها پول خود را می بخشید، دیگر برای جسمش احترامی قائل نمی شد. تنی زازا باعث حیرتم شد؛ گوئی زشتی این سوداگری نامشروع را در تن خود احساس می کرد. برای من موضوع مطرح نبود. من زندگی ام را تأمین می کردم، آزادانه زندگی می کردم. اما در محیط زازا یا باید ازدواج می کردند یا مذهبی می شدند. می گفتند: «تجرب، میل طبیعی نیست.» زازا اندک اندک بابت آینده احساس ترس می کرد؛ آیا دلیل بی خوابی هایش همین بود؟ غالباً در دل شب بلند می شد و از سرتاپایش را با اودکلن ماساژ می داد؛ صبح برای آن که شور و حرارتی بیابد آمیخته ای از قهوه و شراب سفید می خورد. وقتی شرح زیاده روی هایش را می داد درمی یافتم بسیاری از چیزها که در وجود اوست از من می گریزد. اما پایداری اش را تشویق می کردم و او از من متشکر بود؛ من یگانه متحدثش بودم. هر دو نفرت های مشترک متعددی داشتیم و میل شدید به خوشبختی.

برغم تفاوت هایمان، اغلب به نحو مشابهی عکس العمل نشان می دادیم. پدرم از دوستش که هنرپیشه بود دو بلیت مجانی برای برنامه ماتینه اودئون گرفته بود؛ آن را به ما هدیه داد؛ نمایشنامه ای از پل فور به نام «شارل ششم» را اجرا می کردند. وقتی بدون مراقبتی جدی، تنها با زازا در لژی نشستم غرق شادی شدم. سه ضربه نواخته شد و ما در نمایش غم انگیز حضور یافتیم؛ شارل عقل از کف می داد؛ در پایان پرده اول هاج و واج، بی هدف در روی صحنه ول می گشت و با خود حرف های بی ربط می زد؛ در اضطرابی که به اندازه جنون

او انزوآلود بود فرو رفتم. به زازا نگاه کردم: رنگش پریده بود. پیشنهاد کردم: «اگر این وضع تکرار شود می‌رویم.» پذیرفت. وقتی پرده بالا رفت، شارل، یکتا پیراهن، در میان دست‌های مردانی نقابدار و لباده‌پوش در تقلا بود. بیرون رفتیم. دربان متوقفمان کرد: «برای چه می‌روید؟» گفتم: «هولناک است!» شروع به خنده کرد: «بچه‌های من، این‌ها واقعیت ندارد: این‌ها نمایش است.» این‌ها را می‌دانستیم؛ با این همه چیزی هولناک در آن دیده بودیم.

تفاهم من با زازا و ارزشی که برای او قائل می‌شدم، به من کمک کردند که خود را از آدم‌های بزرگ برهانم و خود را از دریچه چشم‌های خودم نظاره کنم. با این همه، اتفاقی به خاطرآم آورد که هنوز خیلی به داوری آن‌ها وابسته‌ام. این امر به‌طور ناگهانی، هنگامی که اندک‌اندک در بی‌خیالی استقرار می‌پذیرفتم، صورت گرفت.

مثل هر هفته با دقت ترجمه لاتین خود را، کلمه‌به‌کلمه انجام دادم و در دو ستون پاک‌نویسی کردم. سپس باید آن را به فرانسه خوبی می‌نوشتم. اما در متن کتاب ادبیات لاتین من با ظرافتی که به نظر من نظیری به خود نمی‌شناخت ترجمه شده بود: در مقایسه، هر ترکیبی که به ذهنم می‌رسید به‌نحوی رقت‌بار ناشیانه جلوه می‌کرد. از نظر معنا مرتکب هیچ اشتباهی نشده بودم، اطمینان داشتم که نمره عالی می‌گیرم، درست نسنجیدم؛ اما موضوع، عبارت، توقعات خاص خود را داشت؛ می‌خواست کامل باشد؛ نفرت داشتم که به جای الگوی کاملاً مطلوب که کتاب درسی فراهم آورده بود، ابداع‌های ناشیانه‌ام را بگذارم. به‌نحوی نامحسوس از صفحه چاپ شده رونویسی کردم.

هرگز ما را با آبه‌مارتن تنها نمی‌گذاشتند؛ یکی از خانم معلم‌ها، که پشت میز کوچکی در کنار پنجره نشسته بود. مراقب ما می‌ماند؛ پیش از آن‌که آبه ترجمه‌های ما را به ما رد کند، این خانم معلم نمره‌های ما را در دفتری ثبت می‌کرد. این وظیفه در آن روز به عهده مادمازل دو بوای لیسانسیه واگذار شده بود که قاعدتاً سال قبل می‌بایست در کلاس‌هایش شرکت می‌کردم ولی من و زازا او را محض خاطر آبه ناچیز شعرده بودیم؛ او مرا دوست نداشت. متوجه شدم که بالای سرم تکان می‌خورد، آهسته ولی با خشم اظهار حیرت کرد. بالاخره نامه‌ای نوشت و روی دسته ورقه‌ها گذاشت و سپس آن‌ها را به آبه

برگرداند. آبه عینکش را تمیز کرد، پیغام را خواند، لبخندی زد و یا سادگی گفت: «بله این متن سیرون در کتاب درسی تان ترجمه شده است و بسیاری از میان شما متوجه آن شده‌اند. من بهترین نمره‌ها را برای شاگردهایی در نظر گرفته‌ام که بدعت بیشتری به کار برده‌اند.» با وجود عفوی که در صدای آبه وجود داشت، سیمای خشمناک مادموازل دوبوا و سکوت آمیخته به نگرانی همشاگردی‌هایم، مرا سرشار از وحشت کرد. آبه، یا بر حسب عادت، یا بر اثر حواس‌پرتی یا به سبب محبت، مرا در ردهٔ اول جای داده بود: نمرهٔ هفده گرفتم. ضمناً کسی هم از دوازده کمتر نگرفته بود. آبه بدون شک برای این‌که طرفداری خود را توجیه کرده باشد از من خواست که متن را کلمه به کلمه تفسیر کنم: صدایم را محکم کردم و بدون ضعف این کار را انجام دادم. آبه به من تبریک گفت و محیط آرام شد. مادموازل دوبوا جرأت نکرد بخواهد که مرا وادار کنند که به صدای بلند «فرانسهٔ خوب» خودم را بخوانم؛ زازا که در کنار من نشسته بود نگاهی هم به آن نینداخت: زیرا به نحو وسواس آمیزی شریف بود و فکر می‌کنم حاضر نشد به من سوءظن ببرد. اما رفقای دیگر، وقتی از کلاس بیرون آمدم، پیچ‌هایی کردند و مادموازل دوبوا مرا به کناری کشید و گفت که مادموازل لوژون را از عدم صداقت من آگاه می‌کند. به این ترتیب، امری که از آن می‌ترسیدم بالاخره تحقق می‌پذیرفت: عملی که در بی‌گناهی نهان‌کاری انجام گرفته بود آشکار می‌شد و از من سلب شرافت می‌کرد. هنوز برای مادموازل لوژون احترام قائل بودم: فکر این‌که او مرا مورد تحقیر قرار می‌دهد آزارم می‌داد. امکان نداشت عقربهٔ زمان را به عقب برگردانم و تکلیفم را از نو انجام دهم: برای همیشه انگ خورده بودم! این را پیشاپیش احساس کرده بودم: حقیقت می‌تواند ناعادلانه باشد. تمام غروب و قسمتی از شب در قبال دمی که از سرگیجی در آن افتاده بودم و از آن رهایی نداشتم دست و پا زدم. معمولاً با سکوت و فراموشی، مشکلات را کنار می‌زدم؛ به‌ندرت ابتکاری از خود نشان می‌دادم؛ ولی این بار بر آن شدم که مبارزه کنم. برای از بین بردن ظواهری که جامعهٔ محکومیت بر من می‌پوشاند بایستی دروغ می‌گفتم: دروغ خواهم گفت. پیش مادموازل لوژون، در دفترش، رفتم و اشک در چشم‌م خوردم که رونویسی نکرده‌ام: چیزهایی که به‌طور غیرارادی به خاطر م مانده

بود به تکلیفم راه پیدا کرده است. کاملاً معتقد به این که هیچ کار بدی انجام نداده‌ام با حرارت ناشی از صراحت از خود دفاع کردم. اما اقدام من کاری پوچ بود: اگر بی‌گناه بودم، تکلیفم را به عنوان سند اعتقاد و یقین همراه می‌بردم؛ به همین اکتفا کردم که قول بدهم. خانم مدیر حرفم را باور نکرد، این را به من گفت و با بی‌صبری اضافه کرد که موضوع خاتمه یافته است. برایم موعظه نکرد، ابداً سرزنش نکرد: این بی‌اعتنایی و خشکی صدایش به من ثابت کرد که یک ذره به من محبت ندارد. بیمناک بودم که خطایم تصویر مرا در ذهن او خراب کند؛ اما از مدت‌ها پیش دیگر چیزی برایم نمانده بود که از دست بدهم. او ارزش خود را چنان قاطعانه از من دریغ می‌داشت که دیگر هرگونه میل به آن را از دست دادم. دوباره آرامشم را یافتم.

طی هفته‌های پیش از رسیدن امتحانات پایان دوره متوسطه، طعم شادی‌های محض را چشیدم. هوا خوب بود و مادرم به من اجازه داد که برای مطالعه به لوکزامبورگ بروم. در باغ‌های سبک انگلیسی، در کنار چمنی یا در کنار پاشیر مدیسی جای می‌گرفتم. هنوز موهایم را پشت سر می‌ریختم و در کلاهی جمع می‌کردم، اما خویشاوندان آنی که اغلب لباس کهنه‌هایش را به من هدیه می‌کرد آن تابستان یک دامن سفید پلیسه و یک بلوز کتانی آبی به من داده بود: به علت کلاه حصیری‌ئی که به سر داشتم خیال می‌کردم که ظاهر دخترهای جوان را دارم. آثار فاگه، برونیتیر، ژول لومتر را می‌خواندم، بوی چمن را فرو می‌دادم، و خودم را به اندازه دانشجویانی که با بی‌قیدی از باغ می‌گذشتند، آزاد احساس می‌کردم. از نرده‌ها می‌گذشتم، در زیر طاق‌های اودئون پرسه می‌زدم؛ همان هیجان‌هایی را داشتم که در ده سالگی در کتابخانه کاردینال احساس می‌کردم. در روی بساط‌ها، ردیف کتاب‌های جلد شده‌ای با لبه‌های طلایی وجود داشت که لبه‌هایشان برش خورده بود؛ سرپا، دو تا سه ساعت می‌خواندم بی‌آن که فروشنده‌ای مزاحم کارم شود. از آنا تول فرانس، برادران کنگور و کولت خواندم و نیز هرچه را که به دستم می‌رسید. به خود می‌گفتم که تا وقتی کتاب وجود داشته باشد خوشبختی من تضمین شده است. این اجازه را کسب کرده بودم که شب‌ها تا دیروقت بیدار بمانم؛ وقتی پدرم به «ورسای»، که تقریباً هرشب در آن‌جا بریج بازی می‌کرد، می‌رفت، وقتی که

مادر و خواهرم خوابیده بودند، من در دفتر کار تنها می‌ماندم. از پنجره خم می‌شدم؛ باد، با نفحه‌هایش، بوی سبزه به سویم می‌آورد؛ در دوردست، پنجره‌ها می‌درخشیدند. دوربین کوچک پدرم را برمی‌داشتم، از قابش بیرون می‌آوردم و مثل گذشته، مراقب زندگی‌های ناشناس می‌ماندم؛ ابتهال نمایش برایم بی‌اهمیت بود؛ نسبت به زیبایی و جاذبه این تأثر کوچک تاریکی‌ها، یعنی اتاقی روشن در اعماق شب، همیشه حساس بودم - و هنوز هم هستم. نگاهم به نما برمی‌گشت و من به هیجان آمده از لطافت شب به خود می‌گفتم: «به زودی به گونه‌ای واقعی زندگی خواهم کرد.»

از گذراندن امتحاناتم لذت بزرگی بردم. در آملی تأثرهای سوربون، شانه‌به‌شانه، در کنار پسرها و دخترهایی قرار گرفتم که تحصیلاتشان را در مدارس و کولژهای ناشناس، در دبیرستان‌ها، به پایان رسانده بودند: من از مدرسهٔ دزیر می‌گریختم، با حقیقت دنیا مواجه می‌شدم. چون معلم‌هایم به من اطمینان داده بودند که در امتحان کتبی به خوبی توفیق یافته‌ام با چنان اعتمادی به امتحان‌های شفاهی نزدیک می‌شدم که در پیراهن وال آبی بلندم خود را زیبا احساس می‌کردم. در برابر آقایانی جدی که به عمد برای سنجش ارزش‌های من گرد آمده بودند، خودپسندی دوران کودکی‌ام را بازیافتم. مخصوصاً متحن ادبیات ضمن آن‌که با لحن گفت‌وگو با من حرف می‌زد مرا مورد مدهانه قرار داد؛ از من پرسید که آیا من خویشاوند روژه دوبووار هستم؛ فوراً جواب دادم که این اسم مستعار ی بیش نیست؛ دربارهٔ رونسار از من سؤال کرد؛ ضمن آن‌که دانش خود را عرضه می‌داشتم، سرزبایی متفکری را که به سویم خم شده بود نظاره می‌کردم؛ بالاخره یکی از این آقایان برتر را که حریصانه خواهان آرائشان بودم رودرروی خود می‌یافتم؛ در امتحان لاتین - زبان‌های خارجه، متحن با لحنی تمسخرآمیز از من استقبال کرد: «خوب مادمازل! شما کلکسیون دیپلم درست می‌کنید!» مشوش، ناگهان دریافتم که نتیجه امتحانم امکان دارد مسخره جلوه کند؛ اما امتیاز «خوب» گرفتم و خانم معلم‌ها، راضی از آن‌که می‌توانند این موفقیت را روی لوحه‌های خود به ثبت برسانند، از من استقبال کردند. پدر و مادرم می‌درخشیدند. ژاک که همیشه قاطع بود حکم خود را جاری کرده بود: «یا بایستی حداقل امتیاز خوب گرفت یا اصلاً

نگرفت.» یا حرارت به من تبریک گفت. زازا هم قبول شد. اما در آن مرحله، من خیلی بیشتر در بند خودم بودم نه در فکر او.

کلوتیلد و مارگریت نامه‌های پرمحبتی برایم فرستادند؛ مادرم اندکی لذت‌م را از بین برد زیرا نامه‌ها را باز شده آورد و مضمونشان را با حرارت برایم بازگو کرد، اما عادت چنان به شدت استقرار پذیرفته بود که اعتراضی نکردم. در آن هنگام در والوز واقع در نورماندی، در خانه خویشاوندانی بسیار سنت‌گرا اقامت داشتیم. این ملک بیش از حد آب و جارو شده را دوست نداشتم؛ نه از راه‌های خاکی خبری بود و نه از بیشه‌ها؛ سیم‌های خاردار به دور چمن‌ها کشیده شده بود؛ شامگاهی زیر حصار می‌خزیدم و روی علف‌ها دراز کشیدم؛ زنی نزدیک شد و از من پرسید که آیا بیمارم. به پارک برگشتم؛ اما در آنجا خفه می‌شدم. پدرم نبود، مادرم و عموزاده‌ها با تقدسی یکسان دعا می‌خواندند، اصول یکسانی را ابراز می‌داشتند و هیچ صدایی این توافق کامل را به هم نمی‌زد؛ آن‌ها با اعتماد در برابرم حرف می‌زدند و چنان همدستی و شراکتی را به من تحمیل می‌کردند که جرأت نمی‌کردم رد کنم؛ احساس می‌کردم که شکنجه‌ام می‌کنند. با اتومبیل به روان رفتیم؛ بعد از ظهر صرف دیدار از کلیساها شد؛ کلیساهای بسیاری در شهر بود که از هر کدام هذیان‌هایی خله‌وار ناشی می‌شد؛ در مقابل آثار ظریف سنگی سن ماکلو، شوق و شور به منتهی درجه خود رسید؛ چه کاری! چه ظرافتی! من ساکت بودم. با غیظ از من پرسیدند: «چه طور! به نظر تو قشنگ نیست؟» به نظر من زیبا بود و نه زشت؛ هیچ احساسی نداشتم. اصرار کردند. دندان‌ها را به هم فشردم؛ از این‌که به زور کلماتی به دهانم بگذارند سر باز زدم. همه نگاه‌ها با سرزنش به لب‌های نافرمان من دوخته شده بود؛ خشم، دل‌تنگی، نزدیک بود مرا بگیرانند. بالاخره عموزاده‌ای با لحنی آشتی‌جویانه توضیح داد که در سنین من، انسان دارای ذهنیت متضاد است و شکنجه من پایان گرفت.

در لیمون، آزادی‌ئی را که به آن نیاز داشتم بازیافتیم. وقتی روز را به تنهایی یا با خواهرم سپری کرده بودم، شب معمولاً با خانواده، ماژونگ بازی می‌کردم. با خواندن «زندگی عقلانی» پدر سرتی‌یانو و «یقین اخلاقی» اوله -

لاپرون، که به نحو قابل ملاحظه‌ای ملولم کردند با فلسفه آشنایی یافتیم. پدرم هرگز به طرف فلسفه کشیده نشده بود؛ در میان اطرافیان من، همان‌طور که در محیط زازا، به فلسفه بدگمان بودند. یکی از عموهای زازا به او می‌گفت: «حیف! به تو که این قدر خوب استدلال می‌کنی یاد می‌دهند که حرف‌های نامربوط بزنی!» اما ژاک به آن علاقه پیدا کرده بود. در من، تازگی، همیشه آمیدی برمی‌انگیخت. با بی‌صبری در انتظار سال تحصیلی ماندم.

روان‌شناسی، منطق، اخلاق متافیزیک: آبه‌تره کور برنامه را از قرار هفته‌ای چهار جلسه از سر خود باز می‌کرد. او به همین امر اکتفا می‌کرد که بررسی‌هایمان را به ما برگرداند، یک متن تصحیح شده تقریر کند و بگوید که درسی را که از کتابمان یاد گرفته بودیم پس بدهیم. در مورد هر سؤال، پدر روحانی لار، نویسنده کتاب درسی مان، فهرستی سریع از خطاهای انسانی برایمان برمی‌شمرد و حقیقت را بنابر عقیده توماس قدیس به ما تعلیم می‌داد. آبه هم از تیزهوشی‌ها به زحمت نمی‌افتاد. برای رد ایده آلیسم، حتمیت لمس را در مقابل خطاهای احتمالی چشم قرار می‌داد؛ به روی میز می‌کوبید و فریاد می‌زد: «چیزی که هست، هست.» چیزهایی که برای خواندن برایمان مشخص می‌کرد بی‌نمک بود؛ این‌ها «توجه» اثر ریبو، «روان‌شناسی توده‌ها» اثر گوستاو لوبون، «افکار اصلی» اثر قوی‌یه بود. با این همه به شور افتادم. دیدم همان مائلی که دوران کودکی‌ام را مشوش کرده، در کتاب‌های آقایان جدی مطرح شده است؛ ناگهان دنیای بزرگسال‌ها دیگر خالی از اشکال به نظر نمی‌رسید، در آن چیزهای نهان، یک روی دیگر، وجود داشت، شک در آن جای می‌گرفت: اگر کمی دیگر پیش می‌رفتند دیگر چه از آن می‌ماند؟ پیش‌تر از آن نمی‌رفتند، ولی همان هم به اندازه کافی خارق‌العاده بود. پس از دوازده سال دگماتیسم، به اندازه کافی خارق‌العاده بود که قاعده‌ای سؤال کند و این سؤال‌ها را از من هم بکند. زیرا من، کسی که جز در موارد معمولی و مبتذل با او حرف نزده بودند، ناگهان خود را مطرح می‌یافتم. ضمیر من از کجا می‌آمد؟ قدرت‌های خود را از چه کسب می‌کرد؟ پیکره کوندیاک همان قدر سرم را به دوار انداخت که کت کهنه هفت سالگی‌ام مرا غرق در رؤیا کرده بود. هم‌چنین با حیرت دیدم که مختصات دنیا نیز به لرزه درآمده‌اند: غور و بررسی‌های هانری

پوانکاره دربارهٔ نسبت مکان و زمان و اندازه، مرا به تفکرات بی پایان فرو برد. با خواندن صفحه‌هایی که در آن‌ها از گذر انسان از خلال دنیای کوریاد می‌کرد به هیجان آمدم: فقط یک برق، ولی برقی که همه چیز است! تصویر این آتش بزرگ سوزان در دل ظلمات مدت درازی مرا دنبال کرد.

به خصوص آن‌چه در فلسفه مرا به سوی خود می‌کشید این بود که فکر می‌کردم فلسفه مستقیماً به سوی اصل می‌رود. هرگز میلی به جزئیات نداشتم؛ بیشتر معنای کلی اشیاء را درمی‌یافتم تا ویژگی‌های آن‌ها را، و ترجیح می‌دادم درک کنم تا این که ببینم؛ پیوسته آرزو کرده بودم که کل را بشناسم؛ فلسفه به من اجازه می‌داد که این میل را ارضاء کنم زیرا کلیت امر واقعی را در مد نظر داشت؛ بلافاصله در دل امر واقعی جای می‌گرفت و به جای گردباد یأس آوری از وقایع یا قوانین تجربی، نظم و دلیل و ضرورتی را بر من آشکار می‌کرد. علوم، ادبیات، تمام مطالعه‌های دیگر، به نظرم خویشاوندان فقیر آن رسیدند.

ولی با گذشت روزها چیز زیادی یاد نمی‌گرفتم. اما من و زازا، با پافشاری و ثباتی که در بحث‌ها به خرج می‌دادیم خود را از چنگ ملال می‌رهاندیم. بحثی به خصوص پر شور دربارهٔ عشقی که افلاتونی خوانده می‌شود و عشقی دیگر که نامی بر آن نمی‌نهادند درگرفت. چون یکی از رفقا ماجرای «تريستان و ایزوت» را جزو عاشقان افلاتونی گذاشته بود زازا قاه‌قاه به خنده افتاد و چنان با حالت فردی با صلاحیت گفت: «افلاتونی! تريستان و ایزوت! آه، نه!» که تمام کلاس را به حیرت افکند. آبه با تشویق ما به ازدواج از روی عقل چنین نتیجه‌گیری کرد: آدم با پسری به علت این که کراواتش خیلی به او می‌آید ازدواج نمی‌کند. این ساده‌لوحی او را بخشیدیم. اما همیشه این‌طور مسالمت‌جو نبودیم؛ وقتی موضوعی مورد توجه‌مان قرار می‌گرفت، با شور و حرارت بحث می‌کردیم. برای خیلی چیزها احترام قائل می‌شدیم؛ فکر می‌کردیم که کلمه‌های وطن، وظیفه، خوبی، بدی، دارای معنایی است؛ اما در صدد برمی‌آمدیم که آن‌ها را مشخص کنیم؛ نمی‌کوشیدیم که چیزی را ویران کنیم، ولی دوست داشتیم به استدلال بپردازیم. همین کافی بود تا ما را متهم کنند که دارای «ذهنیت بدی» هستیم. مادماوژل لوژون که در تمام جلسه‌ها حضور می‌یافت اعلام داشت که در سراسیم خطرناکی قرار داریم. آبه، در

نیمه‌های سال ما را به‌کثارتی کشید و با اصرار از ما خواہش کرد که خودمان را «بی‌حس نکنیم»؛ در غیر این صورت در آخر سر مثل این خانم معلم‌ها می‌شدیم: آن‌ها زن‌های قدیمی بودند ولی بهتر آن‌که ما دنباله‌رو آن‌ها نمی‌شدیم. تحت تأثیر حسن نیتش قرار گرفتم ولی بر اثر عدم بصیرتش دچار حیرت شدم: به او اطمینان دادم که قطعاً قصد نداشته‌ام به جرگه این زن‌ها پیوندم. این جرگه چنان نفرتی در من برمی‌انگیخت که حتی زازا را هم به حیرت درمی‌آورد. زازا در خلال تمسخرهایش، نسبت به خانم معلم‌هایمان محبتش را حفظ می‌کرد و هنگامی که به نحوی مؤکد به او می‌گفتم که معلم‌هایمان را بدون احساسی تأسف ترک‌هی‌کنم اندکی آزرده خاطر می‌شد.

زندگی شاگرد مدرسه‌ای‌ام رو به پایان بود، اندکی بعد چیز دیگری آغاز می‌شد: واقعاً چه چیز؟ در «لژآنتال» مصاحبه‌ای خواندم که مرا به فکر فرو برد. یکی از شاگردان سابق «سور» از خاطرات خود یاد می‌کرد؛ باغچه‌هایی را توصیف می‌کرد که دختران جوان زیبا، با حرص به دانش، در شب‌های مهتابی در آن‌ها گردشی می‌کردند؛ صداهایشان با زمزمه فواره‌ها درمی‌آمیخت. اما مادرم به «سور» بدگمان بود، وقتی فکرهایم را کردم دیدم که نمی‌توانم، در خارج پاریس، خودم را با زن‌هایی در بند کنم. پس چه تصمیمی باید می‌گرفتم؟ از سهم خودسرانه‌ای که هر انتخابی دربر دارد بیمناک بودم. پدرم از این که در پنجاه‌سالگی خود را در برابر آینده‌ای نامطمئن می‌یافت رنج می‌برد و قبل از هر چیز برای من خواهان امتیث بود؛ شغل اداری را که حقوق ثابت و بازنشستگی برایم تضمین می‌کرد، برای من در نظر می‌گرفت. کسی «مدرسه تربیت متخصص اسناد قدیمی» را به او پیشنهاد کرد. به اتفاق مادرم برای مشورت با خانم معلمی به قسمت پشت صحنه سوربون رفتم. راهروهای پوشیده از کتاب را که درهای اتاق‌هایی پر از جافیشی به آن‌ها باز می‌شد طی کردم. بچه که بودم با این رؤیا سر می‌کردم که در این گرد و خاک عالمانه زندگی کنم و آن روز احساس می‌کردم که به پنهانی‌ترین نقطه مکان مقدس راه یافته‌ام. آن خانم، زیبایی‌ها و دشواری‌های کار کتابداری را برایمان توصیف کرد؛ فکر یادگرفتن زبان سانسکریست، دلسردم کرد؛ پرداختن به علم و دانش وسوسه‌ام نمی‌کرد. چیزی که بیشتر مورد پسندم بود، ادامه تحصیلات فلسفی‌ام بود. در

یک مجله، مقاله‌ای درباره‌ی یک فیلسوف زن به نام مادمازل زانتا خوانده بودم؛ دکترایش را گرفته بود؛ از او، با وقار و آرام، پشت میز کارش عکس گرفته بودند؛ با خواهرزاده‌ای که به فرزندى پذیرفته بود زندگی می‌کرد؛ بدین ترتیب موفق شده بود که زندگی فکری خود را با خواست‌های احساس زنانه‌اش آشتی دهد. چه قدر دلم می‌خواست که روزی درباره‌ی من هم چنین مطالبی ستایش‌آمیز بنویسند! تعداد زنانی که در آن زمان آگره‌گاسیون یا دکترای فلسفه داشتند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد؛ آرزو می‌کردم که یکی از این پیشتاها باشم. عملاً یگانه کاری که این دیپلما درهایش را به رویم می‌گشودند آموزش بود؛ هیچ مخالفتی نداشتم. پدرم با این برنامه مخالفت نکرد، اما تدریس خصوصی در خانه‌ها را ممنوع کرد؛ بایستی در دبیرستانی کار می‌گرفتم. چرا که نه؟ این راه‌حل، امیال من و احتیاط او را ارضاء می‌کرد. مادرم با حجب و حیا خانم معلم‌ها را از این امر آگاه کرد و نشان دل‌سردی بر چهره‌های آن‌ها نقش بست. آنان زندگی‌شان را صرف مبارزه با جنبه‌های عرفی کرده بودند و بین سازمان دولتی و نجیب‌خانه چندان تفاوتی قائل نبودند. گذشته از این، آن‌ها برای مادرم توضیح دادند که فلسفه به‌نحوی کشته روح‌ها را از بین می‌برد؛ طی یک سال در سوربون، ایمان و عقاید مرا از دست می‌دهم. مادرم نگران شد. چون لیانس کلاسیک به عقیده پدرم اجازه مشاغل بیشتری می‌داد، و چون احتمالاً به زازا اجازه داده می‌شد بعضی از دانشنامه‌های ادبیات را بگیرد، پذیرفتم که فلسفه را فدای ادبیات کنم، ولی بر تصمیم خود در مورد تدریس در دبیرستان باقی ماندم. چه افتضاحی! یازده سال مراقبت، معظه و تبلیغ پرشور و حرارت به نفع آئین‌شان؛ و آن وقت من آن دستی را که تغذیه‌ام کرده بود گاز می‌گرفتم! در نگاه‌های خانم معلم‌هایم، با بی‌تفاوتی، حق‌شناسی خود، ناشایستگی خود، خیانت خود را می‌خواندم؛ شیطان مرا فریفته بود.

در ژوئیه امتحان ریاضیات مقدماتی و فلسفه را دادم. آموزش آبه چنان ضعیف بود که بررسی من که خودش احتمالاً نمره شانزده به آن می‌داد درست نمره یازده گرفت. در علوم جبران کردم. شب امتحان شفاهی پدرم مرا به تأثیر «دیزئو» برد و در آن‌جا صدای دورن، کولین، نوئل - نوئل را شنیدم؛ خیلی

تفریح کردم. چه قدر خوشحال بودم که کارم با مدرسهٔ دزیر به پایان رسیده است! اما دو یا سه روز بعد وقتی که در آپارتمان تنها بودم دستخوش ناراحتی غربی‌یی شدم؛ چنان گمگشته که گوئی به سیارهٔ دیگری برده شده‌ام، در وسط حال بی‌حرکت باقی مانده بودم: بی‌خانواده، بی‌دوست، بدون رشته پیوند، بدون امید، قلبم مرده بود و دنیا تهی بود، چنین زندگی‌ئی آیا اصلاً می‌توانست جواب خواسته‌هایم را بدهد؟ ترسیدم. و سپس زمان دوباره به گردش درآمد.

آموزشم در یک مورد بر من اثر عمیق نهاده بود: با وجود چیزهایی که خوانده بودم دختری بسیار چشم و گوش بسته مانده بودم. تقریباً شانزده سال داشتم که خویشاوندی، من و خواهرم را برای تماشای یک فیلم مافرتی به سالن پلی‌یل برد. تمام صندلی‌ها پر بود و ما در قسمت مخصوص تماشاگران سریایی ایستاده بودیم. با حیرت متوجه شدم که دست‌هایی از لای مانتوی پشمی‌ام مرا لمس می‌کند؛ خیال کردم می‌خواهند کیفم را بزنند و آن را به زیر بغل فشردم؛ دست‌ها همان‌طور مرا می‌مالیدند. ندانستم چه بگویم یا چه کار بکنم. عکس‌العملی نشان ندادم. فیلم که تمام شد مردی که کلاه فوتر قهوه‌ای به سر داشت و به نشان تمسخر می‌خندید، مرا به دوستش نشان داد و او هم شروع به خنده کرد. آن‌ها مرا به باد تمسخر گرفتند: برای چه؟ اصلاً چیزی نفهمیدم.

کمی بعد کسی - به خاطر ندارم چه کسی بود - مرا مأمور کرد که از یک کتابفروشی اهل تقدس در نزدیکی سن‌سولپیس نمایشنامهٔ بی‌ارزشی بخرم. کارمندی موطلایی، محجوب، که بلوز سیاه بلندی به تن داشت مؤدبانه پرسید که چه می‌خواهم. و بعد به سمت انتهای مغازه رفت و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم؛ نزدیک شدم: او بلوژش را باز کرد و چیزی گلی‌رنگ آشکار کرد؛ چهارش چیزی را بیان نمی‌کرد و من یک لحظه بهت‌زده باقی ماندم؛ سپس برگشتم و رفتم. حرکت غیرعادی او، کمتر از هذیان‌های شارل ششم بر صحنهٔ اودئون آزارم داد؛ اما در من این اثر را گذاشت که امکان دارد اتفاق‌های غربی‌یی به‌طور غیرمنتظره روی دهد. از آن به بعد، وقتی - در مغازه‌ای یا در ایستگاه مترویی - با مرد ناشناسی تنها می‌ماندم اندکی بیم احساس می‌کردم.

در اوایل سال فلسفه‌ام، خانم مایی مادرم را قانع کرد که مرا برای گرفتن درس رقص بفرستد. هفته‌ای یک بار زازا را در سالتی می‌یافتم که دخترها و

پسرها زیر نظر کامله زنی، حرکات موزونی می‌کردند. آن روزها یک پیراهن آبی ژرسته ابریشمی که از دخترعمویم آنی به من رسیده بود و تصادفاً اندازه بدنم بود می‌پوشیدم. هرگونه آرایشی برای من ممنوع بود. از افراد خانواده‌ام فقط دخترعمه‌ام مادلن این ممنوعیت را نادیده می‌گرفت. از حدود شانزده سالگی آرایش آمیخته به طنازی را آغاز کرده بود. پدر و مادرم و زن‌عمو مارگریت با انگشت به سویش اشاره می‌کردند: «مادلن، پودر زده‌ای؟» در حالی که بعضی حرف‌ها را درست تلفظ نمی‌کرد جواب می‌داد: «نه، زن‌دایی، باور کنید.» همراه با بزرگ‌تر می‌خندیدم: تصنع همیشه «خنده‌دار» بود. هر روز صبح این موضوع تکرار می‌شد: «مادلن، حاشا نکن، تو پودر زده‌ای، آشکار است.» روزی - در آن موقع مادلن هجده یا نوزده سال داشت - از پا درآمده جواب داد: «بالاخره چرا زنم؟» به اعتراف درآمده بود: پیروزی حاصل شده بود. اما جواب او مرا به فکر انداخت. به هر حال ما در حالتی بسیار دور از حالت طبیعی زندگی می‌کردیم. در خانواده تأکید می‌کردند: «پودر، رنگ صورت را خراب می‌کند.» اما غالباً من و خواهرم وقتی پوست پرده‌اند عمه و خاله‌ها را می‌دیدیم با خود می‌گفتیم که احتیاط آن‌ها پاداش بدی می‌گیرد. با این همه سعی نمی‌کردم که بحث بکنم. باری، من، بدلباس، موها کدر، گونه‌ها درخشان، دماغ براق، به کلاس‌های رقص می‌رسیدم. هیچ نمی‌دانستم که با پیکرم چه کنم، حتی نمی‌توانستم شنا یا دوچرخه‌سواری کنم؛ به اندازه روزی که لباس اسپانیایی پوشیده بودم خودم را عاریه احساس می‌کردم. اما به دلیل دیگری بود که از این کلاس‌ها متفر شدم. وقتی همراه رقصم مرا در میان بازوان می‌گرفت و به سینه‌اش می‌فشرد، احساس غریبی در خودم می‌یافتم که شباهت به حرکات دورانی معده داشت ولی آن را دشوارتر فراموش می‌کردم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، خودم را روی صندلی چرمی می‌انداختم، بر اثر رخوتی که نامی نداشت و میل به گریستن را در من بیدار می‌کرد خرفت و منگ شده بودم. کارم را بهانه قرار دادم تا این جلسه‌ها را به حال تعلیق درآورم.

زاژا آگاه‌تر از من بود. یک بار به من گفت: «مادرهای معصومان، فکرش را بکن که مادرهای معصومان با نهایت آرامش روح ما را نگاه می‌کنند که

می‌رقصیم!» خواهرش لیلی و دخترعموهای بزرگش را اذیت می‌کرد: «خیلی خوب، خیلی خوب! لازم نیست که به ما بگوئید که اگر با ما یا برادرهامان هم برقصیم برایمان همین قدر سرگرم کننده است.» احساس کردم که لذت رقص را به لذت لاس زدن که بی‌نهایت برایم مبهم بود پیوند می‌دهد. در دوازده سالگی، ناآگاهی من میل به نوازش را پیشاپیش احساس کرده بود؛ در هفده سالگی که به طور نظری آگاهی پیدا کرده بودم، حتی آشتگی را نتوانسته بودم بشناسم. نمی‌دانم که نادرستی در صداقت و راستی من راد می‌یافت یا نه؛ به هر حال، پدیده‌های جنسی مرا می‌ترساند. فقط یک نفر، تیتیت، اندکی به من نشان داده بود که عشق جسمانی ممکن است با حالتی طبیعی و با شادی تجربه شود؛ بیکر پر جوش و سرشار او، با شرم آشنا نبود و هنگامی که از مراسم زفافش سخن می‌گفت، میلی که در چشم‌هایش می‌درخشید زیبایش می‌کرد، خاله سیمون می‌خواست بفهماند که او با نامزدش «خیلی پیش رفته است»؛ مادرم از او دفاع می‌کرد؛ من این بحث را بیهوده می‌یافتم؛ هماغوشی‌های این دو جوان زیبا، چه ازدواج کرده چه ازدواج نکرده، ضربه‌ای به من وارد نمی‌آورد؛ آن دو یکدیگر را دوست داشتند. اما این تجربه یگانه کافی نبود که تابلوهایی را که در اطراف من قدبرافراشته بودند فرو بریزد. من گذشته از آن که - بعد از ماجرای سفر به ویلر - هرگز به پلاژی، استخری، زمین ورزشی یا نگذاشته بودم، به نحوی که برهنگی با بی‌نزاکتی در نظرم یکی می‌شد؛ در محیطی هم که در آن می‌زیستم، هرگز صراحت نیاز و اقدامی حاد و غیرطبیعی، شبکه قراردادهای و عادت‌های معمول را از هم نمی‌دید. نزد آدم‌های بزرگ متمدن، چه گونه می‌توان برای شدت حیوانی غریزه و لذت جایی قائل شد؟ طی سال اول فلسفه‌ام، مارگريت دوتریکور آمد که خبر ازدواج قریب‌الوقوعش را به مادموازل لوژون بدهد؛ با یکی از شرکای پدرش، مردی ثروتمند و دارای عنوان، بسیار من‌تر از خودش، مردی که مارگريت او را از بچگی می‌شناخت، ازدواج می‌کرد. همه به او تبریک گفتند و خودش بابت سعادت صادقانه‌اش می‌درخشید. کلمه «ازدواج» در سرم ترکید، و من حیرت‌زده‌تر از روزی بودم که در وسط درس، یکی از رفقا شروع به عوعو کرد. این دوشیزه جدی، دستکش به دست، کلاه به سر و دارای لبخندهای حساب شده را چه گونه می‌توان بر تصویر پیکری

گلگون و لطیف، خفته در آغوش مردی منطبق کرد؟ تا مرحله برهنه کردن مارگریت پیش نرفتم؛ اما تن او، در زیر پیراهن بلند و آبشار گیوان گشوده‌اش، خود را عرضه می‌داشت. این بی‌شرمی ناگهانی ناشی از جنون بود. یا پدیده جنسی عبارت از بحران کوتاه جنون بود، یا مارگریت با دختر جوان کاملاً تربیت شده‌ای که همه‌جا دایه‌ای به همراهش می‌رفت انطباق حاصل نمی‌کرد؛ ظواهر، دروغ می‌گفتند، دنیایی که به من تعلیم داده بودند سراسر تقلبی بود. به این نظریه تمایل یافتم، ولی مدتی دراز فریب‌خورده مانده بودم؛ توهم در برابر شک مقاومت نشان می‌داد. مارگریت واقعی، لجویانه، کلاه و دستکش داشت. وقتی او را نیمه پوشیده در معرض نگاه مردی در نظر می‌آوردم، احساس می‌کردم که باد سامی که تمام ضوابط عقل و اخلاق را به غباری بدل می‌کند، مرا به همراه می‌برد.

در پایان ژوئیه به تعطیلات رفتم. در آن‌جا وجه تازه‌ای از زندگی جنسی کشف کردم؛ زندگی جنسی نه به صورت شادی آرام حس‌ها، نه سرگردانی منقلب‌کننده، بلکه چون نوعی بیعاری در نظرم جلوه گر شد.

شوهر عمه‌ام موریس پس از آن‌که دو یا سه سال فقط و فقط سالاد خورد بر اثر سرطان معده با رنج‌های شدید درگذشت. عمه‌ام و مادرش مدت‌ها بر مرگ او گریستند. اما وقتی تسلی پیدا کردند، زندگی در گریه بسیار شادتر از گذشته شد. روبر توانست رفقاییش را آزادانه دعوت کند. پسران نجیب‌زادگان روستائی لیموزن، تازه اتومبیل را کشف کرده بودند و تا شعاع پنجاه کیلومتری گرد هم می‌آمدند که شکار کنند و برقصند. آن سال روبر به دنبال به دست آوردن دل دختر زیبای تقریباً بیست و پنج ساله‌ای بود که تعطیلات را در بخش مجاور می‌گذراند و به‌طور قطع قصد داشت شوهری گیر بیاورد؛ ایوون تقریباً هر روز به گریه می‌آمد؛ مجموعه لباس‌هایی رنگارنگ، گیسوانی انبوه، لبخندی چنان بی‌حرکت، که هرگز نتوانستم تصمیم بگیرم که او کراس یا ابله، عرضه می‌داشت. بعد از ظهری، در سالن رها شده از قید روکش صندلی‌ها، مادر ایوون پشت پیانو نشست و خود او، در لباس زن اندلسی، در حالی که با بادبزین بازی می‌کرد و چشمک می‌زد در میان جرگه‌ای از جوان‌های مسخره‌گر، چند رقص اسپانیایی کرد. به مناسبت این ماجرای عاشقانه، بر تعداد «پارتی‌ها» در

گری بر و اطراف آن افزوده شد. در آن‌ها از ته دل تفریح کردم. پدر و مادرها در آن‌ها شرکت نمی‌کردند؛ می‌توانستیم بخندیم و بدون قید و بند جروبخت کنیم. فاراندول‌ها، روندها^۱ و رقص به بازی‌ئی از جمله سایر بازی‌ها بدل می‌شدند و دیگر ناراحت نمی‌کردند. حتی یکی از یاران رقص که تحصیلات خود را در رشته پزشکی به پایان می‌رساند به‌نظم بسیار مهربان می‌رسید. یک بار در ملک مجاور تا سپیده‌دم بیدار ماندیم؛ در آشپزخانه سوپ پیاز تهیه کردند؛ با اتومبیل تا پای کوه گارگان رفتیم و از آن صعود کردیم تا طلوع خورشید را ببینیم؛ در کافه‌ای شیرقهوه خوردیم؛ این نخستین شب زنده‌داری من بود. در نامه‌هایی که به زازا می‌نوشتیم این عیاشی‌ها را برایش نقل می‌کردم و به‌نظم رسید که او اندکی برآشفته شده است که من از این‌ها این قدر لذت می‌برم و مادرم هم آن‌ها را تحمل می‌کند. نه تقوای من و نه تقوای خواهرم، هیچ‌کدام هرگز با خطری مواجه نشدند؛ اسم ما را «دو کوچولو» گذاشته بودند؛ ما، آشکارا، چندان زرنگ نبودیم، «جاذبه جنسی»، جنبه قوی ما نبود. با این همه، گفت‌وگوها سرشار از اشاره‌ها و کنایه‌هایی بود که بی‌شرمی آن‌ها مرا منزجر می‌کرد. مادران رازگویانه به من اظهار داشت که شب‌ها در بیشه‌ها و اتومبیل‌ها خیلی اتفاقات می‌افتد. دخترها مراقبت فراوانی به عمل می‌آوردند که دختر باقی بمانند. چون ایوان از این احتیاط غافل مانده بود، دوستان روبر که به نوبت از او بهره‌مند شده بودند، از سر لطف و مهربانی پسرعمه‌ام را باخبر کردند و ازدواج سرنگرفت. دخترهای دیگر با قاعده بازی آشنا بودند و آن را رعایت می‌کردند؛ اما این احتیاط، تفریح‌های مطبوع را بر آن‌ها منع کرد. بدون شک این تفریح‌ها خیلی مشروع نبودند؛ با وسواس‌ترین دخترها روز بعد شتابان می‌رفتند و اعتراف می‌کردند و روح صافی بازمی‌یافتند. خیلی دلم می‌خواست درک کنم بر اثر چه مکانیسمی تماس دو دهان، شهوت برمی‌انگیزد؛ اغلب، هنگامی که به لب‌های پسر یا دختری نگاه می‌کردم، دچار حیرت می‌شدم

۱. Farandoles، رقص عامیانه پرووانسی که به صورت قدم‌های سریع صورت می‌گیرد و در آن رقصندگان به صورت صفی درمی‌آیند که دست هم را می‌گیرند. (م)

۲. Ronde، رقصی که در آن رقصندگان حلقه‌ای درست می‌کنند و دور می‌زنند. این رقص ترانه‌های مخصوص به خود نیز دارد. (م)

همان‌طور که در گذشته در مقابل ریل مرگبار مترو یا در برابر کتاب خطرناک دچار این حالت می‌شدم. آموزش مادلن همیشه عجیب بود؛ برایم توضیح داد که لذت به امیال هر کدام بستگی دارد: دوست او نی‌نی توقع داشت که یارش، کف پاهای او را ببوسد یا غلغلک دهد. با کنجکاوی، با ناراحتی، از خود می‌پرسیدم که آیا پیکر من هم دارای منابع پنهانی‌ئی است که روزی از آن‌ها هیجان‌های غیرقابل پیش‌بینی برمی‌جهد؟

در ازای هیچ چیز دنیا حاضر نبودم خودم را وقف ناچیزترین تجربه‌ها کنم. عاداتی که مادلن برایم توصیف می‌کرد مرا برمی‌آشت. عشق به صورتی که آن را در نظر می‌آوردم چندان توجهی به تن نداشت؛ ولی از این که جسم در صد برآید بیرون از حدود عشق، خود را ارضاء کند سرباز می‌زدم. مصالحه‌ناپذیری را تا حد آنتوان رودیه، مدیر «رئوفرانز» که پدرم در آن کار می‌کرد، پیش نمی‌برد، او در رمانی تصویرگیری دختری واقعاً واقعی را عرضه داشته بود؛ این دختر یک بار به مردی اجازه داده بود که بوسه‌ای از وی برباید و آن وقت به جای آن که این بی‌عصمتی را به نامزدش اعتراف کند اصولاً از او چشم می‌پوشید. این داستان به‌نظم مسخره می‌رسید. اما وقتی یکی از رفقایم، دختر یک ژنرال، برایم، با مقداری اندوه، تعریف کرد که هربار که بیرون می‌رود یکی از یاران رقصش حداقل او را می‌بوسد، او را سرزنش کردم که چرا به این کار رضایت می‌دهد. به‌نظم آندوهگین، ناشایست، و بالاتر از همه، گناهکارانه می‌رسید که انسان لب‌هایش را در اختیار مردی بی تفاوت بگذارد. یکی از دلایل افراط من در عفت، حتماً همین بیزاری آمیخته به هراسی بود که نه معمولاً در دختران با کمره برمی‌انگیزد؛ به‌خصوص از حس‌های خاص خود و هوس‌های آنان هراس داشتم؛ ناراحتی‌ئی که در خلال درس‌های رقص احساس می‌کردم مرا از آن رو به خشم می‌آورد که این ناراحتی را بر خلاف میل خود تحمل می‌کردم؛ نمی‌پذیرفتم که با تماسی ساده، با یک فشار، یک در بر فشردن، نخستین مردی که از راه رسیده بتواند مرا عمیقاً منقلب کند. می‌گفتم روزی خواهد رسید که در آغوش مردی بی‌حال شوم؛ ولی لحظه را خودم انتخاب خواهم کرد و تصمیم من را شدت یک عشق توجیه خواهد کرد. اسطوره‌هایی که ساخته و پرداخته آموزشم بود بر این غرور عقل‌گرا بانه منطق

می‌شد. من این فتیر مقدس بی‌آلایش را که عبارت از روحم بود عزیز داشته بودم؛ در حافظه‌ام تصاویر قائم‌های آلوده، سوسن‌های بی‌حرمت شده، پشت سر هم گذر می‌کردند؛ لذت اگر بر اثر آتش سودا دگرگون نشده بود به کثافت می‌آلود. از سویی من افراطی بودم: همه چیز را می‌خواستم یا هیچ را. اگر دوست می‌داشتم برای تمام مدت عمر بود و سرتاپا، با جسم و قلب و فکر و گذشته‌ام در آن درگیر می‌شدم. از خوشه‌چینی هیجان‌ها و شهوت‌های بیگانه با این اقدام سرباز می‌زدم. راستش موقعیت آزمون استحکام این اصول را نیافتم زیرا هیچ اغواگری نکوشید که آن‌ها را متزلزل کند.

رفتار من با اخلاقی که در محیطم معتبر بود تطبیق می‌کرد؛ اما من این اخلاق را بدون قید و شرط مهم نمی‌پذیرفتم؛ توقع داشتم که مردان تابع همان قانونی شوند که زنان از آن پیروی می‌کنند. عمه ژرمن با کلمات سر بسته پیش پدر و مادرم شکوه سر داده بود که ژاک بیش از حد سر به راه است. پدرم، اغلب نویسندگان، و در مجموع، رضایت همگانی، پسرها را تشویق می‌کردند که جوانی‌شان را بکنند. و در موقع مناسب با دختر جوانی که متعلق به محیط خودشان باشد ازدواج کنند. تا رسیدن این موقع مناسب تأیید می‌کردند که آن‌ها با دخترانی متعلق به طبقه پائین، با روسپی‌ها، فروشنده‌ها، مانکن‌ها، شاگرد خیاط‌ها، سرگرمی داشته باشند. این رسم و عادت دلم را به هم می‌زد. برایم تکرار کرده بودند که طبقه‌های پائین فاقد اخلاق هستند؛ از این رو رفتار ناشایست زنی که لباس زیر یا گل می‌فروخت به اندازه‌ای به‌نظرم طبیعی می‌رسید که حتی مرا بر نمی‌آشت؛ نسبت به زن‌های بسی ثروتی که رمان‌نویس‌ها معمولاً آنان را واجد گیرا ترین امتیازها نشان می‌دادند احساس علاقه می‌کردم. با این همه، عشق آنان از همان آغاز محکوم بود؛ فاسق آن‌ها، امروز یا فردا، بنا بر هوس یا آسایش خود، آنان را محض خاطر دوشیزه‌ای ترک می‌کرد. من دموکرات و رمانتیک بودم؛ به‌نظرم انزجار آمیز می‌رسید که به مرد به این بهانه که مرد است و پول دارد، اجازه داده شود که قلبی را به بازی بگیرد. از سوی دیگر، به نام نامزد بی‌آلایشی که خودم را با او یکی می‌کردم سر به طغیان بر می‌داشتم. هیچ دلیلی نمی‌دیدم که برای یارم حقوقی قائل شوم که آن‌ها رابه خودم نمی‌دادم. عشق ما فقط موقعی ضروری و کامل می‌شد که خود

او را برای من حفظ می‌کرد، همان‌طور که من خودم را برای او نگه می‌داشتم. از آن گذشته بایستی که زندگی جنسی در جوهر خود، و بنابراین برای همه، امری جدی می‌بود؛ در غیر این صورت به جایی می‌رسیدم که در رفتار خودم تجدیدنظر کنم و چون، در آن هنگام، ناتوان از تغییر رفتارم بودم، این امر مرا دستخوش سردرگمی‌های شدید می‌کرد. بنابراین برخلاف عقیدهٔ عمومی، با سماجت از هر دو جنس، پاکدامنی مشابهی توقع داشتم.

در اواخر سپتامبر هفته‌ای را در خانهٔ رفیقی گذراندم. زازا گاهی مرا به لوباردون دعوت کرده بود؛ دشواری‌های سفر، و سنین بیار تأثیرپذیر من، این طرح را عقیم گذاشته بود. اما حال هجده سال داشتم و مادرم رضایت داد مرا سوار قطاری کند که مستقیماً از پاریس به ژوان‌یی می‌رفت، و در آن‌جا میزبان‌هایم به دنبالم می‌آمدند. نخستین باری بود که تنها سفر می‌کردم؛ موهایم را بالا زده بودم، کلاه فوتر خاکستری کوچکی به سر گذاشته بودم، از آزادی خود مغرور و اندکی نگران بودم؛ در ایستگاه‌ها مراقب مسافران بودم؛ دوست نداشتم که خود را در کوپه با مردی ناشناس تنها ببایم. ترز در ایستگاه منتظرم بود. نوجوان اندوهگینی بود که پدر نداشت و با مادر و پنج شش خواهر بزرگ‌تر از خود زندگی اندوهباری را می‌گذراند. اهل تقدس و دختری احساساتی بود، اتاقش را با انبوه موسلین‌های سفید آراسته بود و این امر، زازا را به خنده انداخته بود. ترز به سبب آزادی نسبی‌ام به من حسد می‌برد و گمان می‌کنم که من برای او تجسم‌بخش تمام شادی دنیا بودم. تابستان را در قصر آجری بزرگی، نسبتاً زیبا، بیار حزن‌انگیز، که دورتادورش را جنگل‌های ستایش‌انگیز گرفته بودند می‌گذراند. در جنگل‌های مرتفع، در دامنه‌های پوشیده از تاک‌ها، پاتیز تازه‌ای کشف کردم؛ بنفش، نارنجی، سرخ، و همه آمیخته به رنگ طلایی. ضمن آن‌که گردش می‌کردیم از آغاز سال تحصیلی آینده حرف می‌زدیم؛ ترز توانسته بود اجازه بگیرد که همراه با من در چند جلسه درس ادبیات و لاتین شرکت جوید. من قصد داشتم که به شدت کار کنم. پدرم میل داشت که من ادبیات و حقوق را «که همیشه می‌تواند به درد بخورد» با هم بگذرانم؛ اما من در میرینیاک به «قانون مدنی» نگاهی انداخته بودم و این

مطالعه خسته و دل‌سردم کرده بود. در عوض معلم علوم مرا ترغیب می‌کرد که ریاضیات عمومی را بیازمایم و این فکر مورد خوشایندم قرار گرفته بود؛ می‌خواستم این دانشنامه را در انستیتوی کاتولیک بگیرم. اما در مورد ادبیات، بنا به تشویق آقای مابی، قرار شده بود در کلاس‌های انستیتوی نوی‌بی که خانم دانیلو اداره‌اش می‌کرد شرکت کنیم؛ به این ترتیب، روابط ما با سوربون به حداقل ممکن محدود می‌شد. مامان با مادموازل لانبر، همکار اصلی مادام دانیلو، صحبت کرده بود؛ اگر با شور و همت به تحصیل ادامه می‌دادم به خوبی می‌توانستم تا آگره‌گاسیون^۱ هم پیش بروم. نامه‌ای از زازا دریافت داشتم: مادموازل لوژون به مادر او نامه‌ای نوشته بود تا او را از بی‌پردگی شدید کلاسیک‌های یونان و رم آگاه کند؛ خانم مابی جواب داده بود که در مورد تخیلی جوان، از لحاظ دام‌های رمانتیک واهمه دارد نه از نظر واقعیت‌گرایی. روبرگاریک، معلم آینده ادبیاتمان، کاتولیکی پرشور و دارای عالم روحانی، برتر از هرگونه بدگمانی، برای خانم مابی تأکید کرده بود که می‌توان لیسانس ادبیات گرفت و دوزخی هم نشد. به این ترتیب تمام امیال من تحقق می‌پذیرفت: در زندگی‌ئی که آغاز می‌شد من باز هم با زازا شریک بودم.

زندگی جدید من؛ یک زندگی دیگر؛ بیش از روزی که فردایش به کلاس شروع وارد می‌شدم به هیجان آمده بودم. بر برگ‌های خزان زده دراز کشیده بودم، نگاهم گیج از رنگ‌های پرشور تاکستان‌ها بود، و کلمه‌های خشک و جدی را در ذهنم مرور می‌کردم: لیانس؛ آگره‌گاسیون. و تمام سدها، تمام دیوارها، به پرواز درمی‌آمدند. در آسمان باز، در خلال حقیقت جهان، پیش می‌رفتم. آینده دیگر عبارت از امید نبود؛ آن را لمس می‌کردم. چهار یا پنج سال تحصیل و سپس تمام زندگی‌ئی که آن‌ها را با دست‌های خودم می‌ساختم. زندگی‌ام سرگذشت زیبایی می‌شد و به تدریج که آن را برای خودم تعریف می‌کردم به صورت واقعی درمی‌آمد.

۱. Agrégation، کنکوری که در صورت قبول شدن در آن می‌توان دبیر دبیرستان یا استادیار بعضی دانشگاه‌ها (حقوق، علوم اقتصادی، پزشکی، داروسازی) شد. این دوره که در واقع همان تربیت دبیر ما بوده در سال‌های اخیر جای خود را به دوره فوق لیسانس داده است. (م)

فصل سوم

زندگی تازه‌ام را با بالا رفتن از پلکان کتابخانه سنت‌ونه‌ویو آغاز کردم. در بخشی مخصوص مراجعان زن، پشت میز بزرگی که، مانند میزهای مدرسه دزیر، با دبیت مخملی پوشیده شده بود جای می‌گرفتم و غرق مطالعه «کمدی انسانی» یا «خاطرات مرد خوش‌سرسشت» می‌شدم. دز برایم، در سایه کلاه بزرگی آراسته به پرندگان، دختری پا به سنین کمال نهاده، دوره‌های قدیمی «ژورنال اوفیسیل» را ورق می‌زد: به صدای آهسته با خود سخن می‌گفت و می‌خندید. در آن زمان ورود به کتابخانه آزاد بود، بسیاری از افراد خل و نیمه ولگرد در آن جا پناه می‌گرفتند؛ با خود حرف می‌زدند، آواز می‌خواندند، کروج کروج، تکه‌های نان را می‌جویدند؛ یکی از آن‌ها که کلاه کاغذی به سر داشت، در طول و عرض سالن قدم می‌زد. خودم را از سالن مطالعه کلاس‌ها خیلی دور احساس می‌کردم؛ بالاخره خود را به داخل معركة انسانی افکنده بودم. با شادی به خود می‌گفتم: «اتفاق افتاد؛ حالا دانشجو شده‌ام!» پیراهن پشمی چهارخانه‌ای که خودم کارهای لبه دوزی‌اش را انجام داده بودم، ولی نو بود و به اندازه خودم بریده شده بود به تن داشتم؛ در حالی که به کاتالوگ‌ها مراجعه می‌کردم، می‌رفتم، می‌آمدم، غرق کار بودم، به گمانم جذاب به نظر می‌رسیدم.

آن سال، لوکرس، ژووه‌نال، «اپتامرون»، دیده رو جزو برنامه بودند؛ اگر به اندازه‌ای که پدر و مادرم میل داشتند بی‌اطلاع مانده بودم، ضربه خیلی شدیدی به من وارد می‌شد؛ آن‌ها به این امر پی بردند. بعد از ظهر یکی از روزها، هنگامی

که در دفتر پدرم تنها بودم، مادرم رویه‌رویم نشست، از خود تردید نشان داد، سرخ شد، و گفت: «بعضی چیزها وجود دارد که باید بدانی.» من هم سرخ شدم و به تندی گفتم: «می‌دانم چه چیزهایی.» این کنجکاوی را نداشت که در مورد منابع سؤال کند؛ و در قبال تسلای خاطر هر دو مان، گفت و گو به همین جا خاتمه یافت. چند روز بعد مرا به اتاقش خواند و با اندکی ناراحتی پرسید که «از نظر مذهبی در کجای کارم.» قلبم شروع به تپیدن کرد گفتم: «راستش مدتی است که دیگر ایمانی ندارم.» چهره‌اش به هم ریخت و گفت: «کوچولوی بیچاره من!» و در را بست که خواهرم دنباله گفت و گو را نشنود؛ با صدایی تضرع‌آلود طرحی از استدلال راجع به وجود خدا ریخت و سپس حرکتی حاکی از ناتوانی کرد و اشک در چشم، خاموش ماند. من متأسف شدم که او را ناراحت کرده‌ام ولی احساس کردم که خیلی تسکین یافته‌ام؛ بالاخره می‌توانستم باروی باز و آشکار زندگی کنم.

یک شب وقتی از اتوبوس «سی» پیاده شدم در مقابل خانه‌مان اتومبیل ژاک را دیدم: از چند ماه پیش صاحب اتومبیل کوچکی شده بود. پله‌ها را چهارتا طی کردم. ژاک کمتر از گذشته به دیدن ما می‌آمد؛ پندر و مادرم تمایلات ادبی‌اش را بر او نمی‌بخشیدند و حتماً او از تمسخرهای آن‌ها به‌توه آمده بود. پدرم انحصار استعداد را برای پتهای دوران جوانی‌اش محفوظ نگه می‌داشت؛ بنابه عقیده او، موفقیت نویسندگان خارجی و نویسندگان مدرن را فقط اسنویسم توجیه می‌کرد. او آلفونس دوده را هزار ذراع بالاتر از دیگران می‌دانست؛ وقتی با او از رمان روسی صحبت می‌شد شانه بالا می‌انداخت. شبی یکی از شاگردان کنسرواتوار که با او نمایشنامه‌ای از م. ژانو موسوم به «بازگشت به زمین» را تمرین می‌کرد با هیجان گفت: «در برابر ایسن باید کاملاً سرفرود آورد!» پدرم خنده بلندی کرد و گفت: «اما من یکی که سرفرود نمی‌آورم!» تمام آثار آن سوی مرزها، انگلیسی، اسلاو، شمالی، به‌نظر او ملال‌آور، مبهم و بچگانه می‌رسید. اما نویسندگان و نقاشان پیشرو، به نحوی گستاخانه درباره حماقت انسانی به‌غور و بررسی می‌پرداختند. پدرم برای حالت طبیعی بعضی هنریشه‌های جوان نظیر: گابی مورله، فرهنه، بلانشار، شارل بوایه ارزش قائل بود. اما تجسس‌های کوپو، دولن، ژوه را بیهوده

می‌یافت و از زوج پیتوئف، این «غریبه‌ها» نفرت داشت. کسانی را که با او اشتراک عقیده نداشتند فرانسوی‌های بد می‌شمرد. به همین جهت ژاک از بحث اجتناب می‌ورزید؛ ژاک زبان‌باز، حراف و فریبنده بود، با پدرم شوخی می‌کرد، با خنده و شادی دل مادرم را به دست می‌آورد و خیلی دقت می‌کرد که از چیزی حرف نزنند. از این بابت متأسف بودم، زیرا وقتی که تصادفاً خودش را آشکار می‌کرد چیزهایی می‌گفت که مرا کنجکاو می‌کردند، مورد توجهم قرار می‌گرفتند؛ دیگر ابداً او را متصنع نمی‌یافتم؛ درباره دنیا، انسان‌ها، نقاشی، ادبیات، خیلی بیش از من چیز می‌دانست؛ دلم می‌خواست که مرا از تجربه‌هایش بهره‌مند کند. آن شب هم با من چون دختر عموی کوچکی رفتار کرد؛ اما در صدایش، در لبخندهایش چنان مهربانی و محبتی وجود داشت که فقط از این که او را باز دیده‌ام خود را کاملاً خوشبخت احساس کردم. وقتی سر به روی بالش گذاشتم، اشک به چشمانم نشست. با لذت به خود گفتم: «گریه می‌کنم، پس عاشقم.» هفده سال: سن مناسب را داشتم.

وسيله‌ای به‌نظم رسید که ژاک را وادار کنم که برایم ارزش قائل شود. او با روبرگاریک که در انستیتوی سنت‌ماری ادبیات فرانسه تدریس می‌کرد آشنا بود. گاریک بنیانگذار و اداره‌کننده جنبشی موسوم به «اکپ‌های اجتماعی» بود که قصد داشت فرهنگ را در میان قشر عوام گسترش دهد. ژاک یکی از اعضای گروه بود و گاریک را می‌پرستید. اگر موفق می‌شدم که در نظر معلم جدید ادبیاتم خود را متمایز کنم، و اگر او پیش ژاک ارزش‌های مرا می‌ستود، شاید ژاک دیگر به من چون دختر مدرسه بی‌ارزشی نمی‌نگریست. گاریک کمی بیش از سی سال داشت؛ بلوند و اندکی طاس بود، با صدایی شاد که ته لهجه اهالی اوورنی در آن حدس زده می‌شد سخن می‌گفت؛ تفسیرهایش درباره رونسار متحیرم کرد. تمام کوششم را صرف نخستین بررسی‌ام کردم، اما فقط یک زن مذهبی متعلق به فرقه سن‌دومینیک که با لباس غیر روحانی در کلاس حضور می‌یافت توانست شادباش‌های او را دریافت دارد؛ من و زازا با یک نمره یازده اغماض‌آمیز توانستیم از بقیه شاگردهای کلاس جدا شویم. ترز با فاصله زیاد عقب‌تر از ما بود.

سطح فکر انستیتوی سنت‌ماری خیلی بالاتر از سطح فکر مدرسه دزیر بود.

مادموازل لانبری که بر بخش عالی حکم می‌راند در من نسبت به خود حس احترام برمی‌انگیخت. دورهٔ آگره‌گاسیون فلسفه را گذرانده بود، تقریباً سی و پنج ساله بود، دسته مویی سیاه، چهره‌اش را که در آن چشم‌های آبی و دارای نگاه‌های تند می‌درخشید، خشن تر می‌کرد. اما هرگز او را نمی‌دیدم. زبان یونانی را آغاز می‌کردم، و متوجه شدم که از زبان لاتین چیزی نمی‌دانم: معلم‌هایم از وجود من بی‌خبر بودند. همشاگردی‌های تازه‌ام هم به‌نظم شادتر از همشاگردی‌های سابقم نبودند. آن‌ها مجاناً سکنی داده شده و تعلیم گرفته بودند؛ اما در عوض در کلاس‌های متوسطه به کار آموزش و برقراری نظم می‌پرداختند. اغلب آن‌ها که دیگر پا به سن گذاشته بودند، با مرارت فکر می‌کردند که هرگز ازدواج نخواهند کرد؛ یگانه شانس آن‌ها برای این که روزی روزگاری زندگی شایسته‌ای داشته باشند این بود که در امتحان‌هایشان موفق شوند: این فکر و خیال، وجودشان را تسخیر کرده بود. سعی کردم با چند تن از آن‌ها صحبت کنم ولی هیچ کدام چیزی نداشتند که به من بگویند.

در ماه نوامبر شروع به آموختن ریاضیات عمومی در انستیتوی کاتولیک کردم؛ دخترها در ردیف‌های اول می‌نشستند و پسرها در ردیف‌های آخر؛ در همهٔ آن‌ها همان سیمای گرفته را تشخیص می‌دادم. در سوربون کلاس‌های ادبیات ملولم می‌کرد؛ استادها به همین اکتفا می‌کردند که با صدایی بی‌رمق چیزهایی را که قبلاً در رساله‌های دکتری خود نوشته بودند تکرار کنند؛ فووتونا استروفسکی داستان نمایش‌هایی را که در خلال هفته دیده بود برایمان تعریف می‌کرد؛ ذوق و طبع فرسوده‌اش مدت درازی ما را سرگرم نکرد. برای آن که خودم را تلی بدهم به پسرها و دخترهای دانشجویی که در اطراف در رده‌های آمفی‌تئاتر نشسته بودند نگاه می‌کردم؛ بعضی‌ها مرا به فکر می‌انداختند، بعضی‌ها مرا به سوی خود جلب می‌کردند؛ هنگام بیرون آمدن، برایم اتفاق می‌افتاد که مدتی دراز با نگاه دختری ناشناس را دنبال کنم که خوشپوشی یا جمالش مرا دچار حیرت می‌کرد: لبخندی را که بر لب‌هایش نقش بسته بود به چه کس هدیه می‌کرد؟ بر اثر تماس مختصری که با این زندگی‌های بیگانه پیدا کرده بودم خودم را بار دیگر در سعادتی درونی و مبهمی که در دوران کودکی در بالکن خانهٔ خیابان راسپای شناخته بودم می‌یافتم. فقط

جرات نمی‌کردم با کسی صحبت کنم و کسی هم با من حرف نمی‌زد. پدربزرگ پس از احتضاری بی‌پایان در اواخر پائیز درگذشت؛ مادرم خود را در کرب پنهان کرد و لباس‌های مرا هم به رنگری داد که سیاهش کنند. این لباس نحس مرا زشت می‌کرد، از دیگران جدا می‌کرد، و به‌نظرم رسید که به‌نحوی قطعی مرا به ریاضتی که اندک‌اندک بر من سنگینی می‌کند اختصاص می‌دهد. در بولوار سن‌میشل، پسرها، دخترها، دسته‌دسته گردش می‌کردند، می‌خندیدند؛ به کافه، به تئاتر، به سینما می‌رفتند. من در حالی که تمام روز رساله‌ها خوانده بودم و اشعار کاتوله را ترجمه کرده بودم شب مسأله درست می‌کردم. پدر و مادرم با آداب و رسوم قطع رابطه می‌کردند و مرا، نه به سوی ازدواج، بلکه به سوی کسب و کاری هدایت می‌کردند؛ با این همه، روزبه‌روز می‌کوشیدند مرا مطیع و منقاد آن کنند؛ اما اصلاً صحبت آن که بگذارند من بدون آن‌ها از خانه بیرون بروم یا از بیگاری‌های خانوادگی معاف شوم در میان نبود.

سال گذشته، تفریح اصلی من دیدار با دوستانم و پرگوئی‌هایمان بود؛ اما حالا همه‌شان، غیر از زازا، حوصله‌ام را سر می‌بردند. سه یا چهار بار در جرگه مطالعاتی که آن‌ها تحت ریاست آن به پره‌کود در آن گرد می‌آمدند حضور یافتم ولی بلاهت حزن‌آور بحث‌ها مرا گریزانده. رفقایم خیلی عوض نشده بودند، خود من هم همین‌طور؛ اما چیزی که روز پیش ما را به یکدیگر پیوند می‌داد اقدام مشترکمان بود: یعنی تحصیلمان؛ امروز زندگی‌های ما هر کدام به راهی رفت؛ من همچنان به جلو می‌رفتم، خود را گسترش می‌دادم، در حالی که آن‌ها برای آن که خود را با وضع خودش که خاص دختران دم‌بخت بود تطبیق دهند، اندک‌اندک خرفت می‌شدند. آینده‌های متفاوتی که داشتیم، پیشاپیش مرا از آن‌ها جدا می‌کرد.

دیری نگذشت که ناگزیر شدم نزد خود اعتراف کنم؛ چیزی را که پیشاپیش حساب کرده بودم، آن سال برایم به همراه نیاورد. من که از دیار خود جدا شده بودم، از گذشته خود بریده بودم، به نحوی مبهم از محور خود به درآمده بودم، هنوز نتوانسته بودم افقی واقعاً تازه کشف کنم. تا آن هنگام رضایت داده بودم که در قفس زندگی کنم، زیرا می‌دانستم روزی، که هر روز نزدیکتر می‌شود، در

گشوده خواهد شد؛ این زمان از درگذشته بودم ولی باز هم زندانی بودم. چه سرخوردگی‌ئی! دیگر هیچ امید روشن و صریحی پشتیبانم نبود: این زندان میله‌هایی نداشت، در آن نمی‌توانستم راه خروجی را بیابم. شاید راه خروجی داشت؛ اما کجا؟ و چه هنگام به آن می‌رسیدم؟ هر شب ظرف آشغال را پائین می‌بردم؛ ضمن آن که آشغال‌ها، خاکسترها، کاغذ کهنه‌ها را در صندوق خاک‌روبه خالی می‌کردم، از تکه‌ای از آسمان که برفراز حیاط خلوت بود سؤال می‌کردم؛ جلوی در ورودی خانه می‌ایستادم؛ ویت‌ترین‌ها می‌درخشیدند، اتومبیل‌ها در خیابان حرکت می‌کردند، عابران می‌گذشتند؛ در بیرون، شب زندگی می‌کرد. از پله‌ها بالا می‌رفتم، با نفرت دستگیره اندکی چرب ظرف زباله را می‌فشردم. وقتی پدر و مادرم برای شام خوردن از خانه بیرون می‌رفتند با خواهرم سر به خیابان می‌گذاشتم؛ بدون هدف می‌گشتیم و در صدد بودیم که طینینی، انعکاسی از جشن‌های بزرگی که از آن‌ها طرد شده بودیم به‌چنگ آوریم. به‌خصوص به دلیل این که اصلاً در خانه لذتی نصیب نمی‌شد، اسارت‌م را سخت‌تر تحمل می‌کردم. مادرم، چشم دوخته به آسمان، برای نجات روحم دعا می‌کرد؛ در این دنیا بابت سرگردانی‌هایم می‌نالید: هر گونه ارتباط بین ما قطع شده بود. من، حداقل دلایل پریشانی او را می‌دانستم. سکوت‌های پدرم باعث حیرتم می‌شد و بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. پدرم باید به کوشش‌های من و به پیشرفت‌هایم توجه نشان می‌داد، و درباره نویسنده‌گانی که آثارشان را مطالعه می‌کردم به نحوی دوستانه با من صحبت می‌کرد؛ اما او جز بی‌اعتنایی و حتی مخاصمتی مبهم، چیزی از خود نشان نمی‌داد. دختر عمویم ژان برای درس و مطالعه استعداد کمی داشت ولی خیلی خندان لب و بسیار مؤدب بود؛ پدرم پیش هر کس که می‌نشست تکرار می‌کرد که برادرش دختر دلپذیری دارد و آه می‌کشید. من به غیظ آمده بودم. از سوء تفاهمی که ما را از هم جدا می‌کرد و به سختی بر تمام جوانی‌ام سنگینی می‌کرد کمترین تصویری نداشت.

در آن زمان، در محیط من، کار بی‌رویه‌ای بود که دختری تحصیلات عالی داشته باشد؛ و حرفه‌ای برگزیدن، به معنای سقوط بود. طبیعی است که پدرم به شدت مخالف برابری حقوق زن و مرد بود؛ همان‌طور که گفتم از رمان‌های

کولت ایوه لذت می برد؛ اعتقاد داشت که جای زن در خانواده و در سالن‌ها است. قطعاً سبک کولت و بازی سیمون را می ستود؛ ولی به نحوی خاص برای زیبایی‌های روسپی‌های بزرگ ارزش قائل بود؛ با فاصله و از دور؛ هرگز حاضر نبود آن‌ها را در زیر سقف خانه‌اش بپذیرد. پیش از جنگ، آینده به او لبخند می زد؛ به امید این بود که حرفه‌ای موفقیت آمیز، سوداگری‌های خوش فرجام داشته باشد، و من و خواهرم را به افراد متعلق به طبقات بالا شوهر دهد. معتقد بود که برای درخشیدن در میان آن‌ها بایستی که زن نه فقط زیبایی و ظرافت داشته باشد، بلکه اهل گفت‌وگو و مطالعه هم باشد، و به همین جهت از نخستین موفقیت‌های درسی‌ام شاد شد؛ از نظر اندام، نویدبخش بودم؛ اگر گذشته از آن، با هوش و تحصیل کرده هم بودم، به نحوی درخشان خود را در بهترین جوامع به دست می آوردم. پدرم اگرچه دوستدار زن‌های باهوش بود اما هیچ‌گونه تمایلی به زن‌های متصنع نداشت. هنگامی که اعلام کرد: «شما، کوچولوهای من، شما ازدواج نخواهید کرد، بایستی که کار کنید» در صدایش تلخی و مرارت نهفته بود. گمان کردم که دلش به حال ما می سوزد، اما نه، او در آینده پرزحمت ما، سقوط و کاهش شأن خود را می خواند؛ به تقدیر غیر عادلانه‌ای اعتراض می کرد که او را محکوم کرده بود تا دخترانی ساقط از مقام اجتماعی داشته باشد.

در برابر ضرورت سر تسلیم فرود می آورد. جنگ سپری شده بود و او را ورشکست کرده بود و رؤیاهای، اسطوره‌ها، توجیه‌ها و امیدهایش را به دم جارو سپرده بود. هنگامی که پنداشتم تن به رضا داده است اشتباه می کردم؛ او هیچ‌گاه از اعتراض به وضع تازه‌اش دست برنداشت. بیش از هر چیز برای آموزش‌های خوب و رفتار زیبا ارزش قائل بود؛ با این همه، وقتی با او در رستوران، مترو یا قطاری بودم بر اثر صدای بلند، حرکات دست و بی‌اعتنائی شدیدش به عقاید افراد مجاور، ناراحت می شدم؛ با این نمایش‌های تهاجمی نشان می داد که به نوع آن‌ها تعلق ندارد. در ایامی که با بلیت درجه یک سفر می کرد با ادب دقیق و افراطی خود نشان می داد که دارای اصل و نسب است؛ در کوپه‌های درجه سوم با انکار قواعد ابتدایی مدنیت این امر را نشان می داد. تقریباً در همه جا به رفتاری حاکی از گیجی و در عین حال تحریک آمیز تظاهر می کرد تا این را برساند که جای واقعی او آن جا نیست. در سنگرها، به نحوی

کاملاً طبیعی به همان زبان رفقایش حرف زده بود؛ از سر تفریح خاطر برای ما تعریف می‌کرد که یکی از رفقایش اعلام داشته بود: «وقتی بووار می‌گوید «گه»، این کلمه تشخیص پیدا می‌کند.» او هم برای آن که تمایز و تشخیص خود را به خودش ثابت کند بیش از پیش می‌گفت «گه». اکنون دیگر جز با کسانی که به عقیده خودش «عادی» بودند چندان آمیزی نداشت؛ در مورد ابتذال آن‌ها زیاده‌روی می‌کرد؛ چون دیگر از طرف همگان خود به رسمیت شناخته نمی‌شد لذت آزارنده‌ای می‌برد که سبب شود افراد پست‌تر او را نشناسند. در موارد نادر - وقتی به تأثر می‌رفتیم و رفیقی که در او دئون داشت او را به هنرپیشه‌ای سرشناس معرفی می‌کرد - تمام جاذبه‌های اجتماعی خود را باز می‌یافت. در مواقع دیگر به قدری کوشش به کار می‌برد معمولی به نظر برسد که در پایان کار هیچ‌کس جز خودش نمی‌توانست فکر کند که معمولی نیست.

در خانه، از سختی زمانه می‌نالید؛ هر بار که مادرم برای مخارج خانه از او پول می‌خواست، از کوره در می‌رفت؛ به خصوص از فداکاری‌هایی که دخترهایش سبب می‌شدند به آن‌ها تن در دهد شکوه می‌کرد؛ ما این احساس را داشتیم که به نحوی پنهانی به احسان و نیکوکاری او تحمیل شده‌ایم. اگر با آن همه ناشکیبایی، زشتی‌های دوران بلوغم را مورد سرزنش قرار داد به این دلیل بود که پیشاپیش بغضی نسبت به من داشت. حالا دیگر فقط و فقط وزنه‌ای بردوش او نبودم؛ به زودی به تجسم زنده عدم موفقیت او بدل می‌شدم. دختران دوستانش، دختر برادرش و دختر خواهرش، برای خودشان خانم‌هایی می‌شدند؛ اما من نه. قطعاً وقتی امتحانات پایان دوره متوسطه‌ام را گذراندم بابت موفقیت‌هایم شاد شد. این موفقیت‌ها او را ارضاء می‌کردند و خیلی از نگرانی‌ها را از او دور می‌داشتند؛ من برای تأمین معاشم ناراحتی‌ئی پیدا نمی‌کردم. درک نکردم که رضایت خاطر او با غیظی تلخ درمی‌آمیزد.

«حیف که سیمون پسر نیست، وگرنه به پلی تکنیک می‌رفت!» غالباً شنیده بودم که پدر و مادرم این حسرت را از خود آشکار می‌کردند. به نظر آن‌ها فارغ‌التحصیل پلی تکنیک برای خودش کسی بود. اما جنسیت من به آن‌ها اجازه نمی‌داد از این جاه طلبی‌های والا داشته باشند و پدرم با احتیاط مرا وقف

کار آداری کرد، با این همه از کارمندان، این سربارهای بودجه، نفرت داشت و با بغض و کینه به من می‌گفت: «اقللاً باز نشستگی خواهی داشت!» من با انتخاب حرفهٔ معلمی، وضع خودم را بدتر کردم؛ او عملاً انتخاب مرا تأیید می‌کرد ولی بسیار دور از آن بود که از ته دل آن را بپذیرد. همهٔ معلم‌ها را عالم‌نما می‌دانست. مارسل بوترون، متخصص بزرگ آثار بازاک هم‌شاگردی او در استراسبورگ بود؛ پدرم با ترحم و دلسوزی از او سخن می‌گفت: به نظرش مسخره می‌رسید که انسان عمرش را صرف کارهای خاک‌آلود فاضلانه کند. بزرگترین عنادها را نسبت به معلم‌ها در دل داشت؛ آن‌ها به فرقهٔ خطرناکی تعلق داشتند که از دریفوس طرفداری کرده بود؛ فرقهٔ روشنفکرها. این جماعت، سرمست از دانش کتابی خود، سرسخت در غرور مبهم و ادعاهای بیهودهٔ جهان‌شمولی خود، واقعیت‌های ملموس - کشور، نژاد، طبقه، خانواده و میهن - را فدای حرف‌های پوچی می‌کردند که فرانسه و تمدن بر اثر آن‌ها به حالت مرگ افتاده بود؛ فرانسه فدای حقوق بشر، صلح‌طلبی، انترناسیونالیسم، سوسیالیسم شده بود. اگر شریک وضع آن‌ها می‌شدم، افکارشان را نمی‌پذیرفتم؟ پدرم آینده‌نگر بود؛ بلافاصله در نظرش مشکوک جلوه کردم. بعدها حیرت کردم که او به جای آن‌که با احتیاط خواهرم را به همان راه من هدایت کند، احتمال‌های حرفهٔ هنری را برای او ترجیح می‌دهد؛ پدرم تحمل نکرد که هر دو دخترش را به اردوگاه دشمن بيفکند.

فردا من به طبقهٔ خودم خیانت می‌کردم و از هم‌اکنون جنس خودم را مورد انکار قرار می‌دادم؛ پدرم به این هم رضایت نمی‌داد؛ کیش دختر جوان، دختر واقعی را داشت. دختر عمومیم ژان، تجسم‌بخش این ایده‌آل بود؛ ژان هنوز اعتقاد داشت که بچه‌ها از کلم‌ها زاده می‌شوند. پدرم کوشیده بود که نادانی مرا پابرجا نگه دارد؛ در گذشته می‌گفت که وقتی هم هجده ساله شدم باز هم قصه‌های فرانسوا کوپه را برایم ممنوع می‌داند؛ این زمان می‌پذیرفت که هرچه بخواهم بخوانم اما بین دختری آگاه و «گارسون» که ویکتور مارگریت در کتابی او را توصیف کرده بود، فاصلهٔ زیادی نمی‌دید. کاش حداقل ظواهر را نجات داده بودم؛ پدرم می‌توانست به دختری استثنائی رضایت دهد، ولی به شرطی که این دختر به دقت از غیرعادی بودن اجتناب می‌ورزید؛ اما من در این مورد

توفیقی نیافتم. از دوران بلوغ به در آمده بودم، خودم را با حسن نظر در آئینه‌ها نگاه می‌کردم؛ اما در میان جمع قیافه نزاری داشتم. دوستانم، حتی زازا، در بازی‌های معاشرت به راحتی سهم خود را ادا می‌کردند؛ در «روز» مادر خود آفتابی می‌شدند، چای می‌آوردند، به نحوی خوشایند، حرف‌های پوچ می‌زدند؛ من بد لبخند می‌زدم، نمی‌توانستم جاذبه، طبع و حتی امتیازهایی داشته باشم. پدر و مادرم نمونه دخترانی را که «به نحو قابل ملاحظه‌ای باهوش بودند ولی باز هم در سالن‌ها می‌درخشیدند، به رخم می‌کشیدند. از این بابت دچار غیظ می‌شدم زیرا می‌دانستم که وضع آن‌ها هیچ وجه مشترکی با وضع من ندارد. آن‌ها چون افراد آماتور کار می‌کردند، در حالی که من حرفه‌ای شده بودم. آن سال در فکر اخذ دانشنامه‌های ادبیات، لاتین، ریاضیات عمومی بودم و زبان یونانی یاد می‌گرفتم؛ خودم این برنامه را ریخته بودم و دشواری آن سرگرم می‌کرد؛ اما دقیقاً برای آن که چنین کوششی را با شادی قلبی به خود تحمیل کنم، بایستی که تحصیل نه چون امری در کنار زندگی‌ام، بلکه خود زندگی‌ام می‌شد. چیزهایی که در اطرافم درباره‌شان صحبت می‌شد مورد توجه من قرار نمی‌گرفت. افکار ویرانگرانه نداشتم؛ در حقیقت چندان فکری در مورد هیچ چیز نداشتم؛ ولی تمام روزم را صرف تفکر، درک و انتقاد می‌کردم، از خودم سؤال می‌کردم، به دقت به دنبال حقیقت می‌گشتم؛ این وسواس مرا در گفت‌وگوهای معاشرتی بی‌استعداد می‌کرد.

در مجموع، صرف نظر از زمانی که در امتحان‌هایم قبول شده بودم، باعث افتخار پدرم نمی‌شدم؛ به همین جهت برای دیپلم‌هایم ارزش مفروطی قائل می‌شد و مرا تشویق می‌کرد که دیپلم انبار کنم. پافشاری‌هایش مرا قانع کرد که داشتن دختری اهل تفکر و تعقل باعث ایجاد غرور در او می‌شود؛ به عکس ناراحتی‌ئی را که از این بابت احساس می‌کرد فقط موفقیت‌های خارق‌العاده می‌توانست بی‌اثر کند. اگر من به طور همزمان به لیسانس می‌پرداختم، به نوعی «بی‌سابقه» به پدیده‌ای که از حد ضوابط عادی به در می‌آمد، بدل می‌شدم؛ آن وقت تقدیرم، سقوط و نزول ارزش خانوادگی را منعکس نمی‌کرد، بلکه تقدیر غریب موهبتی آن را توجیه می‌کرد.

قطعاً درک تناقضی که پدرم را دوپاره می‌کرد برایم ممکن نبود؛ اما خیلی

زود به تناقض وضع خودم پی بردم. خودم را کاملاً با اراده‌های پدرم تطبیق می‌دادم ولی او از این بابت عصبانی به نظر می‌رسید؛ مرا وقف تحصیل کرده بود، اما مرا از این که در تمام مدت سرم روی کتاب‌هایم بود سرزنش می‌کرد. مشاهده ترشروئی او انسان را به این فکر می‌انداخت که من برخلاف میل او قدم در راهی گذاشته‌ام که در حقیقت آن را خود او برایم برگزیده بود. با خود فکر می‌کردم از چه جهت مقصرم؛ در قالب خود احساس ناراحتی می‌کردم و در قلبم کین و عناد خانه کرده بود.

بهترین اوقات هفته‌ام، کلاس گاریک بود. بیش از پیش او را می‌ستودم. در سنت‌ماری گفته می‌شد که می‌توانسته در دانشگاه کاری درخشان داشته باشد؛ اما هیچ‌گونه جاه‌طلبی شخصی نداشت؛ در مورد اتمام رساله تحصیلی‌اش غفلت به خرج می‌داد و خود را جسماً و روحاً وقف اکسپ‌هایش می‌کرد؛ زاهدوار در ساختمانی مردمی در بلویل می‌زیست. اغلب سخنرانی‌های تبلیغاتی ترتیب می‌داد و به‌وساطت ژاک، من و مادرم در یکی از آن‌ها پذیرفته شدیم؛ ژاک ما را وارد یک ردیف سالن مجلل کرد که در آن‌ها ردیف‌های صندلی‌های سرخ و دارای پشته‌های طلایی چیده شده بود؛ ما را نشاند و رفت که دست دیگران را بفشارد؛ به نظر می‌رسید که همه را می‌شناسد؛ به شدت به حالش غبطه می‌خوردم! هوا گرم بود، در لباس سوگواری‌ام خفه می‌شدم، و هیچ کس را نمی‌شناختم. گاریک ظاهر شد؛ همه، حتی خودم را فراموش کردم؛ قدرت صدایش مجذوبم می‌کرد. برایمان توضیح داد که در بیست سالگی در خندق‌ها، شادی‌های رفاقتی را کشف کرده که سدهای اجتماعی را منسوخ می‌کرده است؛ پس از ترک محاصره که او را به تحصیل خود بازمی‌گردانده، نخواست خود را از این رفاقت محروم کند؛ تفکبکی را که در زندگی غیر نظامی، جوان‌های بورژوازا از جوانان کارگر جدا می‌کند، چون نقص عضوی در نظر می‌گرفت؛ از سویی عقیده داشت که در مورد فرهنگ همه صاحب حق و حقوق هستند. به حقیقت اندیشه‌ای که لیوته در یکی از نطق‌هایش در مراکش بیان کرده بود اعتقاد داشت؛ در ورای هر گونه تفاوت، بین انسان‌ها پیوسته وجه

مشترکی وجود دارد. بر این اساس، تصمیم گرفت که بین پسران دانشجو و پسران خلق، نظام میادله‌ای ایجاد کند که دسته اول را از تنهایی خودپسندانه‌شان و دسته دوم را از نادانی‌شان برهاند. آن‌ها وقتی فرامی‌گرفتند که یکدیگر را بشناسند و دوست بدارند، با هم برای ایجاد آشتی و صلح در میان طبقات به کار می‌پرداختند. گاریک در میان کف‌زدن‌ها تأکید کرد: زیرا امکان ندارد که ترقی اجتماعی از مبارزه‌ای که خمیره‌اش کینه است به وجود آید؛ پیشرفت جز در خلال دوستی تحقق نمی‌پذیرد. برای برنامه خود چند رفیق گرد هم آورده بود که به او کمک کردند تا نخستین مرکز فرهنگی خود را در روی‌ی ایجاد کند. آن‌ها پشتیبانی‌هایی، کمک خرج‌هایی، کسب کردند و جنبش گسترش یافت: در آن هنگام در سرتاسر فرانسه ده‌هزار عضو، دختر، و پسر، داشت، یک‌هزار و دویست نفر آموزش می‌دادند. گاریک شخصاً کاتولیک معتقدی بود، اما هیچ‌گونه مأموریت مذهبی برای خود قائل نبود؛ در میان همکاران او افرادی فاقد اعتقاد مذهبی وجود داشتند؛ او معتقد بود که افراد در سطح انسانی باید به یکدیگر کمک کنند. با لحنی پر شور نتیجه‌گیری کرد که خلق وقتی که با او خوش رفتاری شود خوب است؛ بورژوازی اگر از دراز کردن دست دوستی به سوی او خودداری کند مرتکب اشتباهی می‌شود که نتایجش متوجه خودش خواهد شد.

این کلمات را می‌بلعیدم؛ آن‌ها مزاحم دنیای من نبودند، هیچ‌گونه اعتراضی از جانب من را به دنبال نداشتند، با این همه در گوشم طنینی کاملاً نو داشتند. قطعاً در اطراف من از خودگذشتگی و فداکاری را می‌ستودند، ولی آن را به جرگه خانوادگی محدود می‌کردند؛ بیرون از حد، دیگری فردی نزدیک نبود به‌خصوص کارگران به نوعی تعلق داشتند که به اندازه بولشویک‌ها و بوش‌ها، به نحوی خطرناک، بیگانه بودند. گاریک این مرزها را به دم جارو سپرده بود: در روی زمین فقط یک جامعه عظیم وجود داشت که تمامی اعضایش برادران من بودند. انکار تمام حد و حدود و تمامی جدائی‌ها، خارج شدن از طبقه‌ام، بیرون رفتن از قالب خودم؛ این شعار به هیجانم آورد. و تصور نمی‌کردم که به انسانیت بتوان کمکی مؤثرتر از آن کرد که روشنائی‌ها و زیبائی‌هایی در اختیارش نهاد. به‌خود وعده دادم که در «اکیپ‌ها»ی او ثبت‌نام کنم. اما

به خصوص با اعجاب نمونه‌ای را که گاریک در اختیارم می‌نهاد نظاره می‌کردم. بالاخره با انسانی مواجه می‌شدم که به جای آن که سرنوشتی را تحمل کند زندگی‌اش را شخصاً برگزیده بود؛ هستی او چون واجد هدف و معنایی بود، تجسم بخش فکری شده بود و ضرورت با شکوه آن را داشت. این چهره فروتن و دارای لبخند تند، ولی بدون درخشش، چهره فردی قهرمان و انسانی برتر بود.

پرشور به خانه برگشتم؛ در اتاق کفش کن، مانتو و کلاه سیاهم را از خود جدا کردم و ناگهان از حرکت باز ماندم؛ چشم‌ها خیره به موکتی که تاروپودش فرسوده شده بود، در اندرون خود صدایی آمرانه شنیدم: «بایستی که زندگی‌ام به کار آید؛ بایستی که در زندگی‌ام همه چیز به کار آید!» حتمیتی، هرگونه حرکت را از من سلب می‌کرد وظیفه‌هایی بی‌پایان در انتظارم بودند، از تمامی وجودم توقع داشتند؛ اگر کمترین اتلافی را بر خود مجاز می‌شمردم به رسالت خودم خیانت می‌کردم و به انسانیت لطمه وارد می‌آورد. در حالی که گلویم فشرده شده بود به خود گفتم: «همه چیز به کار خواهد آمد.» این عهدی باشکوه بود و من آن را با چنان هیجانی ادا کردم که پنداری به نحوی غیر قابل رد، آینده‌ام را در برابر آسمان و زمین ملزم می‌کند.

هرگز دوست نداشته بودم که وقت را تلف کنم؛ با این همه خودم را سرزنش کردم که گیج‌وار زندگی کرده‌ام و از آن پس هر لحظه را با دقت مورد بهره‌برداری قرار دادم. کمتر می‌خوابیدم؛ بدون دقت و با عجله آرایش می‌کردم؛ دیگر صحبت آن نبود که خودم را در آئینه‌ها نگاه کنم، به زحمت دندان می‌شستم؛ هرگز ناخن‌هایم را تمیز نمی‌کردم. مطالعات سطحی، پرگوئی‌های بی‌فایده و تمام تفریح‌ها را بر خود منع کردم؛ اگر مخالفت مادرم نبود از تنیس بازی‌های صبح شنبه هم صرف‌نظر می‌کردم. کتابی به سر میز غذا می‌آورد؛ فعل‌های یونانی‌ام را یاد می‌گرفتم، به دنبال راه حل مسأله‌ای می‌گشتم. پدرم به غیظ آمد، سماجت به خرج داد، و مادرم دلزده، مرا به حال خود وا گذاشت. وقتی مادرم میهمان داشت از این که به اتفاق پذیرایی بروم سرباز می‌زد؛ بعضی وقت‌ها از جا در می‌رفت، من تسلیم می‌شدم. اما، دندان‌ها فشرده برهم، با چنان حالت خشم‌آلودی نوک صندلی‌ام می‌نشستم که خیلی زود روانه‌ام می‌کرد. در خانواده و در میان دوستان، از شلختگی،

خاموشی و بی‌ادبی من اظهار تعجب می‌کردند؛ دیری نگذشت که چون نوعی موجود عجیب‌الخلقه در نظر گرفته شدم.

بدون هیچ‌گونه شک، تا حدود زیادی بر اثر بغض و عناد بود که این رفتار را در پیش گرفتم؛ پدر و مادرم مرا مطابق پسند خود نمی‌یافتند، آشکارا خود را نفرت‌انگیز کردم. مادرم بد لباس به تنم می‌کرد و پدرم به علت بد لباس پوشیدنم مرا سرزنش می‌کرد به صورت فردی پلشت درآمدم. پدر و مادرم در صدد برنمی‌آمدند به عالم من پی ببرند خود را به درون سکوت و اشتیاق‌های جنون‌آمیز افکندم، خواستم به‌طور کامل نفوذناپذیر باشم. در همان حال در قبال ملال از خود دفاع می‌کردم. برای تن به رضا دادن، استعداد کافی نداشتم؛ ریاضت و سختی را، که سهم من بود به منتهی درجه رساندم و آن را به میلی طبیعی بدل کردم؛ محروم از لذت‌ها، زهد را برگزیدم؛ به جای آن‌که بی‌حال و ناتوان خود را در خلال یکنواختی روزهایم پیش بکشم، خاموش، نگاه خیره، متمایل به سوی هدفی نامرئی، پیش رفتم. از فرط کارگیج می‌شدم. و خستگی احساسی از کمال به من می‌بخشید. زیاد روی‌هایم نیز معنایی مثبت داشتند. از مدت‌ها پیش به خود نوید داده بودم که از ابتدای هولناک زندگی روزمره بگریزم؛ نمونه‌گاریک این امید را به اراده‌ای بدل کرد. بیش از این صبر کردن را نپذیرفتم؛ بی‌آن‌که دیگر انتظار بکشم در راه قهرمانی گام نهادم.

هر بار که گاریک را می‌دیدم، عهدهایم را تجدید می‌کردم. نشسته در میان ترز و زازا، دهان خشک، انتظار می‌کشیدم که او آشکار شود. بی‌اعتنائی یارانم متحیرم می‌کرد؛ به نظرم می‌رسید که صدای تمام قلب‌ها باید شنیده شود. زازا بدون قید و شرط برای گاریک ارزش قائل نمی‌شد؛ از این که همیشه با تأخیر می‌آمد حوصله‌اش سر می‌رفت. یک روز روی تخته سیاه نوشت: «وفت‌شناسی، ادب شاهان است.» گاریک می‌نشست، پاهایش را زیر میز روی هم می‌انداخت، بند جوراب‌های ناسنی‌رنگش را آشکار می‌کرد؛ زازا این بی‌قیدی را مورد انتقاد قرار می‌داد، من سردر نمی‌آوردم که چرا زازا در مورد این چیزهای بی‌معنی دقت به خرج می‌دهد ولی از این بابت خوشوقت می‌شدم؛ خوب نمی‌توانسم تحمل کنم که فرد دیگری با همان تقدس من، حرف‌ها و لبخندهای قهرمان مرا جمع کند. دلم می‌خواست همه چیز را درباره‌ او بدانم.

دوران کودکی‌ام مرا به دنبال خود به تکنیک‌های تفکر هدایت کرده بود؛ از این تکنیک‌ها استفاده می‌کردم تا بگویم چیزی را که به اصطلاح خود گاریک منظرهٔ درونی او می‌خواندم، در نظر خود مجسم کنم؛ اما بر اساس نشانه‌های بسیار ناچیزی کار می‌کردم که عبارت بود از کلاس‌های او و بحث‌های اندکی شتابزده که او در «رو دده ژون» به چاپ می‌رساند؛ گذشته از این اغلب جاهل‌تر از آن بودم که از آن‌ها استفاده کنم. نویسنده‌ای بود که گاریک اغلب از او نقل قول می‌کرد؛ پگی؛ او که بود؟ این ژید که بعد از ظهر یکی از روزها، گاریک، تقریباً در نهان و در حالی که با لب‌خندی بابت جرات خود عذرخواهی می‌کرد نامش را به زبان آورد که بود؟ گاریک بعد از تدریس به دفتر مادموازل لاتبر می‌رفت آن دو چه می‌گفتند؟ آیا روزی لایق آن می‌شدم که به‌طور برابر با گاریک صحبت کنم؟ یکی دوبار به رؤیا فرو رفتم. «دخترانی چون تو، اله، برای آن ساخته شده‌اند که یار قهرمان‌ها شوند.» از میدان سن سولپیس می‌گذشتم که این پیشگوئی دور، به شدت، همچون صاعقه‌ای در شب مرطوب، درخشید. آیا مارسل تی‌نر طالع مرا دیده بود؟ اله که ابتدا تحت تأثیر شاعری جوان، بی‌قید و ثروتمند به هیجان آمده بود، تسلیم فضائل حواری‌ئی پرهمت و بسیار مس‌تر از خود می‌شد. اکنون ارزش‌های گاریک، جاذبهٔ ژاک را در نظرم دچار کسوف می‌کرد؛ آیا با سرنوشت خود مواجه شده بودم؟ با این تفأل، فقط با حجب و حیا بازی می‌کردم. اگر گاریک ازدواج کرده بود خیلی توی ذوقم می‌خورد. فقط آرزو کردم که اندکی برای او وجود داشته باشم. کوشش‌هایم را برای آن که ارزش او را کسب کنم افزون کردم؛ موفق هم شدم. یک بررسی دربارهٔ رونساری. تفسیر یک «غزل برای هلن»، درسی دربارهٔ دالاتبر، ستایش‌های سرمست‌کننده‌ای برایم به‌بار آورد. در حالی که زازا بلافاصله پشت سر من بود، در رأس کلاس قرار گرفتم و گاریک ما را تشویق کرد که بعد از جلسهٔ مارس در امتحان ادبیات شرکت کنیم.

زازا بی‌آن که شدت احساس تحسینی را که نسبت به گاریک داشتم بسنجد آن را افراطی می‌شمرد؛ زازا در حد اعتدال کار می‌کرد، اندکی از خانه بیرون رفت، وقت بسیاری را صرف خانواده‌اش می‌کرد؛ از عادت‌های کهنه دور نمی‌شد؛ ندایی که من با آن همه تعصب به آن پاسخ می‌دادم به او نرسیده بود،

اندکی از او جدا می‌شدم. پس از آن که تعطیلات نوئل را در ولایت باسک گذراند دستخوش حالت سستی غریبی شد. با نگاهی مرده و بی‌فروغ در کلاس‌ها حضور می‌یافت، دیگر نمی‌خندید، به زحمت حرف می‌زد؛ به زندگی خود بی‌توجه شده بود و توجهی که من به زندگی خود می‌کردم در او بازتابی نمی‌یافت. یک روز به من گفت: «تمام چیزی که میل دارم این است که چنان بخواهم که دیگر بیدار نشوم.» برای این حرف اهمیتی قائل نشدم. زازا غالباً از بحران‌های بدبینی گذر کرده بود؛ این را هم به حساب ترسی که آینده در او ایجاد می‌کرد گذاشتم. آن سال تحصیلی برای او جز مهلتی نبود؛ سرنوشتی که از آن بیم داشت نزدیک می‌شد و زازا احتمالاً در خود نه نیرویی احساس می‌کرد که با آن به مقابله برخیزد و نه نیرویی که به آن رضایت دهد، و آن وقت بی‌خیالی عالم خواب را آرزو می‌کرد. نزد خود او را بابت شکست طلبی مورد نکوهش قرار دادم با خود فکر کردم که این شکست‌طلبی متضمن کناره‌گیری است. زازا هم به نوبه خود در خوش‌بینی من دلیل آن را می‌یافت که به راحتی با نظم مستقر انطباق می‌یابم. هر دو از دنیا بریده بودیم، زازا با نومییدی خودش و من با امید دیوانه‌وار خودم، و تنهایی‌های ما نیز ما را به کنار هم نمی‌آورد؛ به عکس، به نحوی مبهم از یکدیگر برحذر بودیم و بین ما سکوت غلیظ‌تر و شدیدتر می‌شد.

اما خواهرم آن سال خوشبخت بود؛ به نحوی درخشان، امتحانات پایان دوران تحصیل متوسطه را تدارک می‌دید؛ در مدرسه دزیر به او لبخند می‌زدند؛ دوست تازه‌ای داشت که مورد علاقه‌اش بود؛ به نحوی متعادل در بند من بود و حدس می‌زدم که او نیز در آینده نزدیک خرده بورژوازی آرامی خواهد شد. پدر و مادرم با اعتماد می‌گفتند: «پوپت را شوهر می‌دهیم.» هنوز هم با او خوش بودم، اما به هر حال او دختر بچه‌ای بیش نبود؛ از هیچ چیز با او حرف نمی‌زدم. کسی می‌توانست به من کمک کند: ژاک. اشک‌هایی را که شبی عجلولانه ریخته بودم انکار می‌کردم؛ نه او را دوست نداشتم؛ اگر کسی را دوست می‌داشتم فرد مورد علاقه‌ام او نبود. اما طالب دوستی او بودم. یک شب که با خانواده او شام می‌خوردم، هنگامی که بایستی به سر میز می‌رفتیم، یک لحظه در سالن درنگ کردیم تا حرف‌هایی معمولی بزنیم. مادرم با فرمانی کوتاه

احضارم کرد. ژاک با لبخندی کوتاه گفت: «ما را ببخشید، داشتیم از موسیقی درونی شارل مورا حرف می‌زدیم...» با اندوه سویم را خوردم. چه‌طور می‌توانستم به او بفهمانم که دیگر چیزهایی را که نمی‌فهمم به مسخره نمی‌گیرم؟ اگر اشعار و کتاب‌هایی را که دوست می‌داشت برایم تفسیر می‌کرد به حرفش گوش می‌سپردم. «از موسیقی درونی حرف می‌زدیم...» به کرات این عبارت را نزد خود تکرار کردم و طعم تلخی را که در آن ته‌مانده‌ای از امید حس می‌شد چشیدم.

در ماه مارس به‌نحوی درخشان در امتحان ادبیات قبول شدم. گاریک به من تبریک گفت. مادموازل لاتبر مرا به دفترش احضار کرد، براندازم کرد، مفتونم کرد، و آینده‌ای درخشان به من نوید داد. چند روز بعد، ژاک در خانه‌ما شام خورد؛ در اواخر شب نشینی مرا به کناری کشید: «پریروز گاریک را دیدم؛ خیلی از تو حرف زدیم». بسیار دقیق دربارهٔ تحصیلات و برنامه‌هایم از من سؤال‌هایی کرد. در پایان به‌طور غیرمنتظره گفت: «فردا صبح تو را می‌برم که با ماشین گشتی در بوا^۱ بزیم». در قلبم چه هیاهویی به‌پا شد! در کارم موفق شده بودم، ژاک به‌من توجه می‌یافت! صبح خوش بهاری بود و من تنها با ژاک سوار ماشین در اطراف دریاچه‌ها می‌گشتم. به رویم می‌خندید: «توقف‌های ناگهانی را دوست داری؟ و با دماغ به شیشهٔ جلو می‌خوردم. پس در سنین ما هم می‌شد طعم شادی‌های کودکانه را چشید! از دوران کودکی مان یاد کردیم: شاتوویلن، نجوم عامیانه، شارل پیر، و قوطی حلبی‌هایی که جمع می‌کردم؛ ژاک شادمانه به من گفت: «طفلکی سیم^۲، چه‌قدر تو را دواندم! من هم کوشیدم که با عبارت‌هایی بریده‌بریده از مشکلاتم، مسائلم با او حرف بزنم؛ با وقار سر تکان می‌داد. در حدود ساعت یازده مرا جلوی میدان تنیس خیابان بولار پیاده کرد و با شیطنت لبخندی زد و گفت: «می‌دانی، آدم هرچند لیسانه باشد می‌تواند خیلی خوب باشد.» آدم‌های خوب، آدم‌های خیلی خوب؛ پذیرفته شدن در میان این برگزیدگان، بزرگ‌ترین ترفیع بود. با قدم‌های پیروزمندانه، محوطهٔ میدان تنیس را طی کردم؛ اتفاقی افتاده بود، چیزی شروع شده بود. مغرورانه به دوستانم گفتم: از «بودابولونی می‌آیم». شرح گردش‌م را با چنان خنده و

۱. منظور بودادو بولونی است. (م)

۲. مخفف سیمون. (م)

بی‌نظمی‌ئی دادم که زازا با نگاهی آمیخته به سوءظن براندازم کرد: «امروز صبح شما را چه می‌شود؟» من خوشبخت بودم.

هفته بعد وقتی ژاک زنگ در خانه‌مان را به صدا درآورد پدر و مادرم در خانه نبودند؛ در چنین مواردی ژاک چند دقیقه با من و خواهرم شوخی می‌کرد و می‌رفت: آن دفعه ماند. شعری از کوکتو برایمان خواند و توصیه‌هایی دربارهٔ مطالعه‌ام کرد، یک رشته اسم ذکر کرد که تا آن زمان نشنیده بودم و به‌خصوص رمانی را توصیه کرد که پنداشتم «مول بلند بالا» است. وقتی مرا ترک می‌کرد گفت: «عصر فردا سری به خانه‌مان بزن، کتاب‌هایی به تو قرض می‌دهم.»

الیزا، خدمتکار پیرشان بود که مرا پذیرفت. «ژاک نیست. اما در اتاقتش چیزهایی برای شما گذاشته است.» ژاک چند کلمه‌ای خط‌خطی کرده بود: «سیم عزیز، مرا ببخش، و کتاب‌ها را ببر.» روی میزش ده دوازده جلد کتاب با رنگ‌های پرطراوت آب‌نبات‌های ترش یافتم: آثاری از مونترلان به رنگ سبز پسته‌ای، کتابی از کوکتو به رنگ سرخ تمشک، آثاری از بارس به رنگ زرد لیوئی، آثاری از کلودل و والری به رنگ سپید برفی، آراسته به رنگ ارغوانی. از پشت کاغذ شفاف عنوان‌ها را خواندم و باز خواندم: پوتوماک، مائده‌های زمینی، بشارت به مریم. بهشت در سایهٔ شمشیرها، خون، شهوت، مرگ. کتاب‌های بسیاری به دستم افتاده بود، اما این‌ها از نوع معمولی نبودند: انتظار داشتم که چیزهایی خارق‌العاده افشا کنند. اما وقتی آن‌ها را باز کردم و بدون زحمت کلمه‌های آشنا را خواندم، تقریباً به حیرت درآمدم.

اما آن‌ها باعث سرخوردگی‌ام نشدند. حاج‌وواج، خیره، هیجان‌زده شدم. صرف‌نظر از استثناهای نادری که مشخص کرده‌ام، آثار ادبی را چون بناهایی تاریخی که با توجهی کم‌وبیش در آن‌ها به اکتشاف می‌پرداختم و گاه آن‌ها را تحسین می‌کردم ولی به من ارتباطی نداشتند، در نظر می‌گرفتم. اکنون ناگهان آدم‌های واقعی، لب به کنار گوشم نهاده، از خودشان و از من سخن می‌گفتند؛ اشتیاق‌ها و طغیان‌هایی را که نتوانسته بودم به وضوح بیان کنم ولی به‌جا می‌آوردم، ابراز می‌داشتند. سنت ژنه‌ویو را غارت کردم: آثار ژید، کلودل، ژم را خواندم، و در این حال سرم آتش گرفته بودم، شقیقه‌هایم می‌کوفت، از فرط هیجان خفه می‌شدم. کتابخانه ژاک را تمام کردم؛ جزو اعضای «خانهٔ

دوستداران کتاب»، جایی که آدرین مونیه با پیراهن بلند پشمی خاکستری اش در صدر جای گرفته بود، شدم؛ به قدری دله بودم که به دو جلدی که حقم بود قناعت نمی‌کردم: مخفیانه پنج شش جلد در کیفم پنهان می‌کردم؛ کار دشوار این بود که بعداً آن‌ها را در قفسه‌های خودشان بگذارم و خیلی هم می‌ترسیدم که همه آن‌ها را برنگردانده باشم. وقتی هوا خوب بود به لوکزامبورگ می‌رفتم، پرشور، در آفتاب، در اطراف استخر قدم می‌زدم و عبارت‌هایی را که از آن‌ها خوشم می‌آمد در دل تکرار می‌کردم. غالباً در سالن کار انستیتوی کاتولیک که در چند قدمی خانه‌مان پناهگاهی آرام در اختیارم می‌گذاشت، مستقر می‌شدم. در آن‌جا بود که نشسته پشت میز تحریر سیاهی، در میان دانشجویان اهل پارسای و تقدس، و طلبه‌های دامن بلند، در حالی که اشک در چشم‌هایم نشسته بود رمانی را که ژاک بیش از همه دوست می‌داشت و عنوانش مولن بلند بالا بود نه «مول بلند» بالا خواندم. همان‌طور که در گذشته در دعا غرق می‌شدم، غرق در مطالعه شدم. در زندگی‌ام، ادبیات جایی را اشغال کرد که قبلاً مذهب در اختیار گرفته بود: تمام زندگی‌ام را ادبیات اشغال کرد و شکلش را تغییر داد. آثاری که دوست می‌داشتم به صورت «کتاب مقدسی» درآمدند که از آن‌ها نصایح و کمک‌هایی استخراج می‌کردم؛ قسمت‌هایی طولانی از آن‌ها را رونویس کردم؛ غزل‌های تازه، وردهای تازه، مزامیر و ضرب‌المثل‌ها و پیشگویی‌هایی از آن‌ها را از بر کردم و با از بر خواندن این متون مقدس، به تمام موقعیت‌های زندگی‌ام جنبه تقدس آلود بخشیدم. هیجان‌هایم، اشک‌هایم، امیدهایم، کمتر از گذشته صداقت آلود نبودند؛ کلمه‌ها، وزن‌ها، بیت‌ها و آیه‌ها، برای تظاهر به کارم نمی‌آمدند؛ بلکه تمام ماجراهای درونی را که نمی‌توانستم از آن‌ها با دیگران سخن بگویم، از سکوت می‌رهاندند؛ بین من و ارواح همزادهایی که در جایی، دور از دسترس، وجود داشتند، نوعی اتحاد به وجود می‌آوردند؛ به جای آن‌که مجرای خصوصی کوچک خودم را تجربه کنم، در حماسه روحی بزرگ شرکت می‌جستم. ماه‌ها از ادبیات تغذیه کردم؛ اما در آن هنگام، این یگانه واقعیتی بود که برایم امکان داشت به آن دست یابم.

پدر و مادرم گره به ابروانداختند. مادرم کتاب‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کرد: آثار جدی و رمان‌ها؛ رمان‌ها را چون تفریحی اگر نه محکوم، دست‌کم

بیهوده، در نظر می‌گرفت و مرا مورد سرزنش قرار می‌داد که ساعت‌هایی را که می‌توانم صرف کسب آگاهی دربارهٔ بلوچستان و پرنس دولابیل، عادات مارماهی‌ها، روح زن یا راز اهرام مصر کنم با خواندن آثار موریاک، رادیکه، ژیرودو، لاریو و پروست از دست می‌دهم. پدرم که با نگاه با نویسندگان مورد علاقه‌ام تماس برقرار کرده بود آن‌ها را پرمدها، مغلق نویسی، عجیب و ضد اخلاق دانست؛ به شدت ژاک را مورد نکوهش قرار داد که چرا مثلاً اثی‌بن اثر مارسل آرلان را به من امانت داده است. برای پدر و مادرم دیگر مقدور نبود تمام چیزهایی را که می‌خواندم مورد سانسور قرار دهند؛ اما اغلب به خشم و خروش می‌آمدند. من از این حمله‌ها دچار غیظ می‌شدم. برخوردی که به صورت نهفته بین ما وجود داشت، شدت گرفت.

کودکی‌ام، توجوانی‌ام، بدون برخورد سپری شده بود؛ سال به سال خود را بازمی‌شناختم. ناگهان به نظرم رسید که جدایی قطعی‌ئی در زندگی‌ام پدید آمده است؛ مدرسهٔ دزیر، آبه و رفقایم را به خاطر می‌آوردم، ولی دیگر اصلاً به دنیای دختر مدرسه‌ای آرامی که چند ماه پیش بودم پی نمی‌بردم؛ این زمان خیلی بیشتر به حالت‌های روحی خودم توجه داشتم تا به دنیای خارج. دفتر خاطراتی درست کردم؛ در سرلوحه‌اش نوشتم: «اگر کسی، هر کسی باشد، این نوشته‌ها را بخواند او را هرگز نخواهم بخشید. کاری که چنین شخصی بکند زشت و بد است. خواهش می‌شود این اخطار به‌رغم شکوه و جلال خنده‌دارش محترم شمرده شود.» گذشته از این دقت فراوانی به کار بردم تا آن را از نگاه‌ها به‌دورم. بطوری از کتاب‌های مورد علاقه‌ام را در آن رونویسی می‌کردم، از خود سؤال می‌کردم، خودم را مورد تحلیل قرار می‌دادم و بابت تغییرم احساس خوشوقتی می‌کردم. این تغییر، واقعاً، مبتنی برچه بود؟ دفتر یادداشت‌هایم آن را خوب توجیه نمی‌کند؛ خیلی چیزها را در آن مسکوت می‌گذاشتم، به عقب هم برنمی‌گشتم. با این همه، هنگام بازخوانی آن، چیزهایی نظرم را گرفته است.

«تنهایم. انسان همیشه تنها است. پیوسته تنها خواهم ماند.» این ترجیع‌بند را از ابتدا تا انتهای دفترم بازمی‌یابم. هرگز این‌طور فکر نکرده بودم. گاهی با غرور به خود می‌گفتم: «من، دیگری هستم.» ولی در تفاوت‌هایم، تضمین

برتری‌ئی را که روزی همه به رسمیت می‌شناختند می‌دیدم. کمترین اثری از دختری طغیان کرده در من نبود؛ می‌خواستم کسی بشوم، کاری بکنم، به نحوی بی‌پایان به اوج پذیری‌ئی که از زمان تولدم آغاز شده بود ادامه دهم؛ بنابراین لازم بود که خودم را از عادت‌ها و ابتذال‌ها جدا کنم؛ ولی به‌نظم می‌رسید که فرا رفتن از ابتذال بورژوازی کاری ممکن است. تصور می‌کردم پرستشی که بورژوازی از ارزش‌های جهانی به عمل می‌آورد صادقانه است؛ تصور می‌کردم که اجازه دارم سنت‌ها، عادت‌ها، اندیشه‌های خرافی، تمام اعتقادهای مذهبی را به سود عقل، زیبایی، خوبی و پیشرفت تصفیه کنم. اگر در زندگی، اثری که باعث افتخار انسانیت می‌شد به وجود می‌آوردم، به من از این‌که تطابق‌گرایی را زیر پا گذاشته‌ام تهنیت می‌گفتند؛ مانند مادموازل زانتا مرا می‌پذیرفتند، مرا تحسین می‌کردند. به ناگاه دریافتم که خیلی اشتباه می‌کرده‌ام؛ مرا گذشته از این‌که تحسین نمی‌کردند، نمی‌پذیرفتند؛ به جای آن‌که تاج‌های گل برایم بازند مرا می‌رانند. اضطراب وجودم را فراگرفت، زیرا پی بردم که در وجود من، بیش از رفتار فعلی‌ام، آینده‌ای را که در آن قدم نهاده بودم مورد ملامت قرار می‌دهند: این تبعید محترمانه، پایانی نداشت. تصور نمی‌کردم که محیط‌هایی متفاوت از محیط من وجود داشته باشد؛ در این‌جا و آن‌جا، افرادی از میان توده سربرمی‌آوردند؛ اما من چندان بخت مساعدی نداشتm که با یکی از آن‌ها مواجه شوم؛ حتی اگر یکی دو دوستی برقرار می‌کردم، این‌ها مرا بابت تبعیدی که از آن رنج می‌بردم تسلی نمی‌دادند؛ همیشه مرا ناز و نوازش کرده بودند، دوروبرم را گرفته بودند، برایم ارزش قائل شده بودند، و دوست داشتم که دوستم داشته باشند؛ سختی تقدیرم مرا دچار وحشت کرد.

این سختی تقدیر را پدرم به من اعلام داشت: به حمایت او، همدردی و تأیید او امیدوار بودم؛ وقتی که این‌ها را از من دریغ داشت، به شدت نومید شدم. بین هدف‌های جاه‌طلبانه من و شکاکیت عبوسانه او فاصله زیادی وجود داشت؛ اخلاق او، محترم شمردن نهادها را ایجاب می‌کرد؛ اما افراد، در روی زمین کاری نداشتند جز این‌که از ملال‌ها و ناراحتی‌ها دوری گزینند و به بهترین نحو ممکن از هستی لذت ببرند. پدرم اغلب تکرار می‌کرد که باید دارای ایده‌آلی بود و در عین حال که از ایتالیایی‌ها بدش می‌آمد به آن‌ها غبطه

می‌خورد، زیرا موسولینی ایده‌آلی برای آن‌ها فراهم می‌آورد؛ ولی خودش هیچ‌گونه ایده‌آلی به من عرضه نمی‌کرد. من هم این قدر از او توقع نداشتم. با توجه به سن و سال او و موقعیت‌ها، رفتارش به‌نظر طبیعی می‌رسید که او هم می‌تواند رفتار مرا درک کند. دربارهٔ بسیاری مسائل - نظیر جامعهٔ ملل، کارتل چینی‌ها، جنگ مراکش - هیچ‌گونه عقیده‌ای نداشتم و هرچه را که پدرم به من می‌گفت می‌پذیرفتم. عدم توافق‌های ما به‌نظرم به قدری بی‌ضرر می‌رسید که ابتدا برای کاهش آن‌ها کمترین کوششی به عمل نیاوردم.

پدرم، آناتول فرانس را بزرگ‌ترین نویسندهٔ قرن می‌شناخت؛ در اواخر تعطیلات مرا به خواندن سوسن سرخ و خدایان تشنه‌اند واداشته بود. من شوروشوق کمی از خود نشان داده بودم. و به نشان هدیهٔ هجدهمین سال تولدم چهار جلد زندگی ادبی را به من داد. لذت‌جویی فرانس مرا به غیظ آورد. آناتول فرانس در هنر فقط به دنبال لذات خودپسندانه می‌رفت. با خودم فکر می‌کردم عجب پستی‌ئی! هم‌چنین بی‌مزگی رمان‌های موپاسان را که پدرم چون شاهکارهایی در نظر می‌گرفت تحقیر می‌کردم. این را مؤدبان، گفتم ولی پدرم اوقاتش تلخ شد: به‌خوبی حس می‌کرد که بیزاری‌های من خیلی چیزها را هدف قرار خواهد داد. وقتی که به بعضی سنت‌ها حمله کردم، جدی‌تر عصبانی شد. ضیافت‌های شام و ناهاری را که سالی چند مرتبه تمام اعضای خاندان را در خانهٔ خویشاوندی گرد می‌آورد، با بی‌صبری تحمل می‌کردم؛ تأکید می‌ورزیدم که فقط احساسات اهمیت دارند نه تصادف‌های وصلت‌ها و خون؛ پدرم دارای کیش خانواده بود و رفته رفته به فکر افتاد که من فاقد قلب و احساسم. برداشتی را که از ازدواج داشت نمی‌پذیرفتم؛ پدرم که کمتر از خانوادهٔ مایی سخت‌گیری داشت، در ازدواج برای عشق جای نسبتاً بزرگی در نظر می‌گرفت؛ اما من عشق و دوستی را از هم جدا نمی‌دانستم: پدرم بین این دو احساس هیچ وجه مشترکی پیدا نمی‌کرد. من نمی‌پذیرفتم که یکی از دو طرف ازدواج به دیگری «خیانت» کند: آن‌ها اگر مناسب هم نبودند بایستی از هم جدا می‌شدند. وقتی که می‌دیدم که پدرم به شوهر اجازه می‌دهد که «بی‌وفایی‌هایی بکند» عصبانی می‌شدم. به همان اندازه که در بند سیاست نبودم طرفدار برابری حقوق زن و مرد نیز نبودم: به حق رأی کمترین اعتنایی

نمی‌کردم. اما به‌نظرم، مردان و زنان به یک نسبت انسان بودند و توقع داشتم که بین آن‌ها تقابلی درست وجود داشته باشد. رفتار پدرم در قبال «جنس زیبا» مرا می‌آزرد. در مجموع، جلفی روابط، عشق‌ها، زناکاری‌های بورژوازی، دلم را به هم می‌زد. عمویم گاستون مرا با خواهرم و دختر عمویم به دیدن اوپرت معصومانه‌ای از میراند برد؛ با عشق؛ در بازگشت، بیزارى و نفرت خود را با چنان شدتی ابراز کردم که پدر و مادرم به‌شدت متحیر شدند؛ با این همه آثار ژیدوپروست را بی‌آن‌که مژه به هم یزنم می‌خواندم. اخلاق جنسی جاری، به‌سبب اغماض‌ها و در عین حال به سبب سختگیری‌هایش مرا برمی‌آشت. هنگام خواندن شرح یک واقعه، با حیرت آگاه شدم که سقط جنین جرم است؛ اتفاقی که در جسم من روی می‌داد فقط به خود من مربوط می‌شد؛ هیچ برهانی سبب نشد که از عقیده‌ام دست بردارم.

جروبحث‌های ما نسبتاً زود زهرآگین شد؛ اگر پدرم تحمل‌پذیری از خود نشان داده بود، می‌توانستم که او را آن‌چنان که بود ببذیرم؛ اما من هنوز چیزی نبودم، و درباره‌ی آن‌چه می‌خواستم بشنوم هنوز در مرحله‌ی اخذ بودم و با پذیرفتن عقاید و سلیقه‌هایی مخالف عقاید و سلیقه‌های پدرم، به‌نظرش چنین می‌رسید که من به‌طور قطع او را انکار می‌کنم. از سویی پدرم خیلی بهتر از من می‌دید که در چه سراسیمگی‌ئی قرار گرفته‌ام. من سلسله مراتب، ارزش‌ها، تشریفاتی را که طبقه‌ی برگزیده به یاری آن‌ها خود را مشخص می‌کرد، نمی‌پذیرفتم؛ فکر می‌کردم که انتقاد من فقط گرایش به آن دارد که طبقه‌ی برگزیده را از عقاید و رسوم بیهوده برهاند؛ اما انتقاد عملاً تصفیه‌ی خود طبقه را دربرداشت. فقط فرد به‌نظرم واقعی و با اهمیت می‌رسید؛ به نحوی مقدر به جایی می‌رسیدم که جامعه‌ی کامل و یک پارچه را بر طبقه‌ی خود ترجیح بدهم. روی هم رفته، من بودم که باب مخاصمه را باز کرده بودم؛ اما خودم از این امر بی‌خبر بودم و در نمی‌یافتم که از چه رو پدرم و تمام اطرافیانش مرا محکوم می‌شمارند. به تله‌ای افتاده بودم؛ بورژوازی مرا قانع کرده بود که منافعش با منافع انسانیت درهم آمیخته است؛ خیال می‌کردم در باب حقایقی که برای همه با ارزش هستند می‌توانم با بورژوازی به توافق برسم؛ به محض آن‌که به آن نزدیک می‌شدم، در مقابلم قد علم می‌کرد. خود را «به‌نحوی دردناک، گیج و سرگردان» احساس می‌کردم.

چه کسی مرا فریب داده بود؟ برای چه؟ چه گونه؟ به هر حال قربانی بی‌عدالتی شده بودم و اندک‌اندک کینه و عناد به طغیان بدل شد.

هیچ‌کس مرا آن چنان که بودم نمی‌پذیرفت، هیچ‌کس دوستم نمی‌داشت. تصمیم گرفتم: خودم را به اندازه کافی دوست خواهم داشت تا این طرد را جبران کنم. در گذشته از خودم خوشم می‌آمد، کمتر در بند این بودم که خودم را بشناسم؛ پس از آن‌که قصد کردم شخصیت مضاعفی از خود بسازم، به خود نگاه کنم، در کمین خود ماندم؛ در یادداشت‌هایم با خود به گفت‌وگو پرداختم. به دنیایی قدم گذاشتم که تازگی‌اش مرا گیج کرد. چیزی را که دلتنگی و مالیخولیا را از یکدیگر، و خشکی را از روشن‌بینی جدا می‌کند، فرا گرفتم؛ تردیدهای قلبی، هذیان‌هایش، درخشش انصاف‌های بزرگ، و زمزمه‌های پنهانی را آموختم. مانند شامگاه‌هایی که در پس تپه‌های کبود، آسمان جنبان را نظاره می‌کردم، به شوق می‌آمدم؛ منظره و نگاه بودم؛ جز به وسیله خود و برای خود وجود نداشتم. به سبب تبعیدی که مرا به سوی شادی‌های این چنین عالی رانده بود احساس خوشوقتی می‌کردم؛ کسانی را که از این شادی‌ها بی‌خبر بودند تحقیر می‌کردم و به حیرت درآمدم که توانسته‌ام چنان مدت درازی بدون آن‌ها زندگی کنم.

با این همه در مورد طرح خود پافشاری کردم؛ باید خدمت کرد. در دفترچه خود، در مقابل زنان به اعتراض برخاستم که چرا مرد بزرگ فی‌نفسه هدفی نیست: خود را توجیه نمی‌کند مگر آن‌که در بالا بردن سطح فکر و اخلاق جامعه انسانی سهم جوید. مذهب کاتولیک مرا قانع کرده بود که هیچ فردی، حتی محروم‌ترین را، درخور غفلت تصور نکنم: همه به نحوی یکسان حق داشتند به چیزی که من آن را جوهر ابدی‌شان می‌خواندم تحقق ببخشند. راه من به روشنی تعیین شده بود: می‌بایست خود را کامل و غنی کنم، و در اثری که به دیگران کمک می‌کند که زندگی کنند، به بیان اندیشه‌های خود بپردازم.

از همام لحظه به‌نظم رسید که بایستی تجربه عزلت جویانه‌ای را که از آن گذر می‌کردم به دیگران منتقل کنم. در ماه آوریل نخستین صفحه‌های یک رمان را نوشتم. الیان نام داشت، همراه با پسران و دختران خویشاوند در پارکی گردش می‌کرد؛ از میان علف‌ها سوسکی برمی‌داشتیم. به من می‌گفتند:

«نشان بده». با حسادت دستم را می‌بستم. مرا تحت فشار می‌گذاشتند، تقلا می‌کردم، می‌گریختم؛ به دنبالم می‌دویدند؛ نفس زنان، در حالی که قلبم می‌تپید. در بیشه‌ها فرو می‌رفتم، از دیگران می‌گریختم، و آهسته به گریه می‌پرداختم. دیری نمی‌گذشت که اشک‌هایم را می‌ستردم و زمزمه کنان می‌گفتم: «هرگز کسی نخواهد دانست»؛ و آهسته به سوی خانه بازمی‌گشتم. «خود رابه اندازه کافی قوی احساس می‌کرد که از یگانه دارائی‌اش در قبال ضربه‌ها و نوازش‌ها دفاع کند، و پیوسته دست خود را بسته نگه دارد.»

این سرگذشت اخلاقی، تسخیرکننده‌ترین هم‌وغم‌های مرا بیان می‌داشت: دفاع از خود در قبال دیگری؛ زیرا پدر و مادرم مرا گرچه از سرزنش‌های خود معاف نمی‌داشتند، اعتماد مرا طلب می‌کردند. مادرم اغلب به من گفته بود که از سردی مادرش رنج برده است و آرزو می‌کند که برای دخترانش دوستی باشد؛ اما چه گونه می‌توانست با من به مثابه فرد با فرد صحبت کند؟ من در نظر او روحی در معرض خطر قرار گرفته، روحی که باید نجاتش می‌دادند، بودم؛ شیء بودم. شدت و پایداری اعتقادهایش، دادن کمترین امتیاز را بر او منع می‌کرد. اگر از من سؤال می‌کرد برای آن نبود که بین ما به دنبال زمینه تفاهنی بگردد. بلکه تفتیش می‌کرد. همیشه، وقتی سؤالی از من می‌کرد، این احساس را داشتم که از سوراخ قفل در نگاه می‌کند. همین امر که در مورد من حقوقی مطالبه کند کافی بود که یخ بزنم. مادرم بابت این ناکامی‌اش از من کینه به دل می‌گرفت و می‌کوشید که با گسترش توجهی که متفاوت‌های من را تشدید می‌کرد، آن‌ها را درهم بشکند؛ با لحنی آمیخته به خشم می‌گفت: «سیمون ترجیح می‌دهد کاملاً برهنه شود، اما نگویند در سرش چه می‌گذرد.» راست بود؛ من به شدت سکوت می‌کردم. حتی از بحث با پدرم هم صرف‌نظر می‌کردم؛ کمترین بخت مساعدی نداشتم که بر عقاید او تأثیر بگذارم، دلیل و برهان‌هایم به دیواری می‌خورد و می‌شکست: پدرم به طور قطع و به گونه‌ای اساسی کاملاً مانند مادرم، مرا خطاکار شناخته بود؛ حتی در عدد ب‌نمی‌آمد که مرا قانع کند، بلکه فقط مترصد آن بود که خطایم را گوشزد کند. معصومانه‌ترین گفت‌وگوها، دام‌هایی دربرداشت؛ پدر و مادرم حرف‌های مرا به زبان خود ترجمه می‌کردند و افکاری به من نسبت می‌دادند که هیچ وجه مشترکی با افکار من نداشت. من،

پیوسته یا ستمکاری زبان مبارزه کرده بودم؛ و آن زمان گفته بارس را نزد خود تکرار می‌کردم: «کلمه‌ها، این صراحت وحشیانه که با پیچیدگی‌های ما بدرفتاری می‌کند به چه کار می‌آید؟» همین که دهان باز می‌کردم خودم را تحت سلطه قرار می‌دادم و آن وقت مرا بار دیگر در دنیایی زندانی می‌کردند که سال‌ها را صرف رها شدن از آن کرده بودم، و این دنیایی بود که همه چیز بدون ابهام، نام خود، جای خود، وظیفه خود را داشت، و در آن کینه و عشق، بدی و خوبی مانند سپیدی و سیاهی قاطعیت داشت، در آن همه چیز پیشاپیش طبقه‌بندی شده، فهرست برداری شده، شناخته شده، درک شده، و به گونه‌ای قطعی مورد قضاوت قرار گرفته بود، دنیایی که دارای زوایایی تیز بود و هرگز سایه شکی هم آن را لمس نمی‌کرد. ترجیح می‌دادم سکوت اختیار کنم، ولی پدر و مادرم به این امر رضایت نمی‌دادند، بلکه مرا ناسپاس می‌دانستند. من خیلی بیش از آن‌چه پدرم گمان می‌کرد دارای رقت قلب بودم و به سبب رفتار آن‌ها غمگین می‌شدم؛ شب هنگام در بستر می‌گریستم؛ حتی برایم پیش آمد که در مقابل آن‌ها حق‌هق گریه را سر دهم؛ آن‌ها از این بابت هم رنجیدند و مرا به سبب حق‌نشناسی‌ام به شدت مورد ملامت قرار دادند. در نظر گرفتم به نمایشی دست بزنم؛ جواب‌های تسکین دهنده بدهم، دروغ بگویم؛ اما کاملاً به آن رضایت ندادم؛ به نظر می‌رسید که به خودم خیانت می‌کنم. تصمیم گرفتم «حقیقت را بگویم، اما با خشونت و بدون تفسیر»: به این ترتیب در آن واحد از این‌که به فکرم جامهٔ مبدل بپوشانم، یا آن را تسلیم کنم. اجتناب می‌ورزیدم. این هم چندان ماهرانه نبود، زیرا پدر و مادرم را به سر خشم می‌آوردم، بی‌آن‌که کنجکاوی‌شان را تسکین داده باشم. در حقیقت، راه حلی وجود نداشت، گرفتار شده بودم؛ پدر و مادرم نه حرف‌هایی را که باید به آن‌ها می‌زدم تحمل می‌کردند و نه خاموشی‌ام را؛ وقتی خطر می‌کردم و توضیح می‌دادم آن‌ها بر اثر توضیح‌های من متوحش می‌شدند، مادرم می‌گفت: «تو زندگی را کج می‌بینی، زندگی این قدرها پیچیده نیست.» اما اگر به لاک خودم برمی‌گشتم پدرم به رقت می‌آمد؛ می‌گفت دارم می‌خشکم و دیگر چیزی جز مغز نیستم. صحبت از آن می‌کردند که مرا به خارج بفرستند، دور تا دور نظر دیگران را جویا می‌شدند، سراسیمه می‌شدند. می‌کوشیدم که آسیب‌ناپذیر

شوم؛ خودم را حریص می‌کردم که دیگر از سرزنش و تمسخر و سوء تفاهم‌ها ترسم؛ عقیده‌ای که درباره‌ام داشتند اعم از این که دارای اساس بود یا نه، برایم خیلی اهمیت نداشت. وقتی به این بی‌تفاوتی می‌رسیدم، می‌توانستم بی‌آن که میل داشته باشم بخندم و هرچه را که گفته می‌شود تأکید کنم. اما آن وقت خودم را به‌طور اساسی از دیگری جدا می‌یافتم؛ در آئینه به کسی که دیدگان آن‌ها می‌دید می‌نگریستم: این من نبودم؛ خودم غایب بودم؛ غایب از همه‌جا؛ خودم را در کجا می‌توانستم ببابم؟ سردرگم می‌شدم. با ناتوانی به خود می‌گفتم: «زندگی کردن، دروغ گفتن است.»؛ در اصل هیچ‌گونه ضدیتی با دروغ نداشتیم، اما عملاً، مدام نقاب ساختن، کاری تحلیل برنده بود. گاهی فکر می‌کردم که توانم را از دست خواهم داد و رضایت می‌دهم که مانند دیگران شوم.

این فکر، به‌خصوص از آن رو مرا می‌ترساند که آن زمان، مخاصمتی را که پدر و مادرم نسبت به من ابراز می‌داشتند به خودشان برمی‌گرداندم. در گذشته وقتی به خود نوید می‌دادم که به آن‌ها شباهت نداشته باشم نسبت به آن‌ها احساس ترحم می‌کردم نه عداوت؛ اما اکنون، آن‌ها در وجود من چیزی را که مرا از آن متمایز می‌کرد و من بالاترین ارزش را برایش قائل بودم منقرض می‌داشتند: از رحمت و ترحم به خشم رسیدم. آن‌ها چه‌قدر مطمئن بودند که حق دارند! هرگونه تغییر و هرگونه اعتراضی را رد می‌کردند، تمام مسائل را منکر می‌شدند. برای درک دنیا، برای آن که خودم را ببابم، بایستی خود را از آن می‌رهاندم.

برایم کاملاً غیرقابل درک بود که، در حالی که پنداشته بودم در راهی پیروزمندانه پیش می‌روم، ناگهان متوجه شوم که وارد پیکاری شده‌ام؛ از این بابت ضربه‌ای احساس کردم که مدت‌ها طول کشید تا به حال عادی برگشتم؛ حداقل ادبیات به من کمک کرد تا از دل‌تنگی به غرور برسم: «خانواده‌ها، از شما نفرت دارم! کانون‌های مسدود، درهای بسته!» لعن و نفرین‌ها مرا مطمئن می‌کرد که با ملول شدن در خانه، به آرمانی مقدس خدمت می‌کنم. با خواندن نخستین نوشته‌های بارس آگاه شدم که «انسان آزاد» به‌نجوی مقدر خشم و کین «بربرها» را برمی‌انگیزد و نخستین وظیفه او مقاومت در برابر آن‌ها است. به تحمل تیره‌بختی مهمی تن در نمی‌دادم، نبردی درست را هدایت می‌کردم. بارس، ژید، والرئ، کلودل؛ شریک کیش نویسندگان نسل نو بودم؛ و با

تبوتاب بسیار، تمام رمان‌ها و تمام مقاله‌های بزرگ‌ترهای جوانم را می‌خواندم. طبیعی بود که خود را در آن‌ها به‌جا بیاورم زیرا همه‌مان به یک جناح تعلق داشتیم. آن‌ها هم مانند من بورژوا بودند، و مثل من خود را در قالب خود ناراحت احساس می‌کردند. جنگ، امنیت‌شان را از بین برده بود بی آن‌که آنان را از طبقه‌شان جدا کند؛ آن‌ها سر به طغیان برمی‌داشتند، ولی فقط در برابر پدر و مادرشان، خانواده و سنت. دل‌زده از «انباشتن مغز» که در خلال جنگ به آن محکوم شده بودند، خواستار این امر بودند که رودر رو به امور نگاه کنند، و به هر چیز نام واقعی‌اش را بدهند؛ اما چون ابداً قصد نداشتند جامعه را زیرورو کنند به همین اکتفا می‌کردند که با دقت حالت‌های روحی خود را مورد مطالعه قرار دهند؛ مُبلغ «صداقت نسبت به خود» بودند. با طرد کلیشه‌ها، عقاید مبتذل، حکمت قدیم را که ورشکستگی آن را مشاهده کرده بودند با تحقیر رد می‌کردند؛ اما نمی‌کوشیدند که حکمت دیگری بنیاد نهند؛ ترجیح می‌دادند تأکید ورزند که هرگز نباید به چیزی رضایت دهند؛ نگرانی را می‌ستودند. هر مرد جوان باب روزی، نگران بود؛ در خلال ایام پرهیز سال ۱۹۲۵ پدر سانسون در نوتردام درباره «نگرانی انسانی» موعظه کرده بود. جسورترین افراد، بر اثر بیزاری از اخلاق کهن، تا جایی پیش می‌رفتند که موضوع خوبی و بدی را مورد سؤال قرار می‌دادند؛ آن‌ها جن‌زده‌های داستایوفسکی را که یکی از بت‌هایشان شده بود، تحسین می‌کردند. بعضی‌ها، به زیبایی‌شناسی تحقیرکننده‌ای اعتقاد می‌یافتند؛ گروهی دیگر با ضد اخلاقی بودن پیمان می‌بستند. من هم دقیقاً در همان شرایطی بودم که این پسران دچار عدم تعادل شده اهل خانواده، قرار داشتند؛ من از طبقه‌ای که به آن متعلق بودم جدا می‌شدم: به کجا می‌رفتم؟ صحبت از نزول به سوی قشرهای پست نبود؛ امکان داشت، می‌بایست به این قشرها کمک کرد که اوج بگیرند، اما دران هنگام، در دفترچه‌هایم، اپیکوریسم آناتول فرانس و مادی‌گرایی کارگران را «که در سینماها توده می‌شوند» در یک حد از بیزاری قرار می‌دادم. چون در روی زمین جایی که شایسته‌ام باشد مشاهده نمی‌کردم با شادی در نظر گرفتم که هرگز در جایی توقف نکنم. خود را وقف نگرانی کردم. اما در مورد صداقت، از کودکی در اشتیاقش بودم. در اطرافم دیگران دروغ را طرد می‌کردند اما

به شدت از حقیقت می گریختند؛ اگر آن زمان در سخن گفتن با آن همه دشواری مواجه می شدم به این دلیل بود که از به کار بردن سکه تقلبی رایج در اطرافم نفرت داشتم. در انتخاب عقاید ضد هم شور کمتری به خرج ندادم. قطعاً تأیید نمی کردم که انسان از برای نفع و فایده مرتکب سرقت شود، یا آن که به خاطر لذت در بستری به جست و خیز بپردازد؛ اما اگر این کارها بی موجب، نومیدانه، از سر طغیان - و البته تخیلی - می بود، بی آن که ضعفی از خود نشان دهم، تمام عیوب، تجاوزها و آدم کشی ها را می پذیرفتم. روی آوردن به بدی، اساسی ترین شیوه رها کردن هرگونه همدستی با آدم های خوب بود.

انکار حرف های توخالی، اخلاق کاذب و آسایش های آنها؛ این رفتار منفی را، ادبیات به منزله اخلاقی مثبت معرفی می کرد. ادبیات از ناراحتی های ماصدقه می گرفت؛ ما در جست و جوی نجات و فلاح بودیم. اگر طبقه خودمان را انکار کرده بودیم برای آن بود که در حالتی مطلق استقرار بپذیریم. استانیلاس فومه در بودلر می نوشت: «گناه جای خالی خدا است.» بدین ترتیب، بی اخلاق، ستیزه جویی با جامعه نبود، بلکه اجازه رسیدن به خدا را می داد؛ مؤمنان و ناباوران معمولاً این اسم را به کار می بردند؛ به عقیده بعضی این کلمه نشان دهنده حضوری غیرقابل دسترسی بود، و به عقیده دیگران فقدان سرگیجه آور؛ این دو، چندان تفاوتی دربر نداشتند و من زحمتی متحمل نشدم که کلودل و ژید را باهم دریامیزم؛ نزد هر دو، خدا در پیوند با دنیای بورژوازی چون دیگری جلوه می کرد و هرچه هم دیگری بود چیزی خدایی را به نمایش درمی آورد؛ در خلأیی که در دل ژاندارک پگی وجود داشت، در جذامی که ویولن را می خورد، عطشی را بازمی شناختم که ناتانائل را می بلعید؛ بین فداکاری فوق انسانی و جنایت بدون انگیزه عقلانی، فاصله زیادی وجود نداشت و سینی را همزاد لاکادیو می دیدم. موضوع مهم، جدا شدن از زمین بود، و آن وقت انسان می توانست امر ابدی را لمس کند.

عده کمی از نویسندگان جوان - رامون فراناندز، ژان پرهو و - از این راه های انسانی روی برمی تافتند تا برای ایجاد انسان دوستی تازه ای کوشش به عمل بیاورند؛ به دنبال آنها نرفتم. ولی یک سال پیش از آن به سکوت آسمان رضایت داده بودم و اثر هائری پوانکاره را با هیجان خوانده بودم؛ در روی

زمین لذت می بردم؛ اما انسان دوستی - مگر آن که انقلابی باشد و آن چه در «ان.ا.ر.اف» از آن سخن رانده می شد این چنین نبود - متضمن این است که انسان بتواند به امری جهانی دست یابد و در عین حال بورژوا بناند؛ اما من ناگهان متوجه شده بودم که چنین امیدی، قریبی نیست. از آن پس به زندگی فکری ام جز ارزشی نسبی نمی بخشیدم، زیرا که این زندگی در آشتی دادن من با ارزش همگان موفق نشده بود. به محکمه ای برتر متوسل شدم که به من اجازه دهد دآوری های بیگانه را رد کنم: به «من عمیق خود» پناه بردم و تصمیم گرفتم که تمام هستی ام تابع آن باشد.

این تغییر مرآه جایی کشاند که آینده را در پرتو روشنایی دیگری مورد ملاحظه قرار دهم: در پانزده سالگی به خود می گفتم: «من زندگی سعادت بار، بارور و افتخارآمیزی خواهم داشت.» نزد خود تصمیم گرفتم: «به زندگی باروری قناعت خواهم کرد.» هنوز به نظرم مهم می رسد که به انسانیت خدمت کنم، اما دیگر انتظار نداشتم که انسانیت مرا به رسمیت بشناسد، برای این که عقیده دیگری نبایستی دیگر برایم به حساب می آمد. و این انصراف برایم گران تمام نشد، زیرا افتخار در اعماق آینده، جز شعبی نامطمئن نبود. در عوض، سعادت را شناخته بودم، آن را پیوسته خواسته بودم؛ به آسانی رضایت ندادم که از آن روی بگردانم. اگر به این امر رضایت دادم از آن رو بود که خیال می کردم سعادت برای همیشه از من دریغ داشته شده است. سعادت را از عشق، از دوستی، از محبت جدا نمی شمردم و در اقدامی «به نحوی قطعی انزواجویانه» قدم می نهادم. برای تسخیر آن باید به عقب برمی گشتم، سقوط می کردم: حکم کردم که هر سعادت فی نفسه سقوطی است. چه گونه آن را با نگرانی آشتی می دادم؟ «مولن بلند بالا»، «آلیسا»، «ویلون»، «مونیک» مارسل آلان را دوست داشتم: می توانستم در مسیر آن ها پیش بروم. در عوض، پذیرفتن شادی ممنوع نبود؛ غالباً به دیدنم می آمد. در خلال آن ثلث اشک بسیاری ریختم، اما با خیرگی های فراوانی هم آشنا شدم.

با آن که امتحان ادبیات را گذرانده بودم نخواستم خودم را از کلاس های گاریک محروم کنم: بعد از ظهر هر شنبه در برابر او جای می گرفتم. تب و تابم

کاهش نمی پذیرفت؛ به نظرم می رسید که اگر کسی را نداشته باشم که تحسین کنم، زمین دیگر قابل سکونت نیست. وقتی برایم اتفاق می افتاد که بدون زازا و ترز به نوی یی برگردم، پیاده مراجعت می کردم؛ خیابان گراند - آرمه را بالا می آمدم؛ به بازی بی که در آن دوران هنوز فقط خطرهای محدودی داشت سرگرم می شدم؛ یک سره، بی آن که بایستم، از میدان اتوال عبور می کردم؛ با قدم های بلند توده جمعیتی را که از خیابان شانز - الیزه بالا و پائین می رفت می شکافتم. و به مردیی می اندیشیدم که متفاوت از دیگران بود و در محله ای ناشناخته و تقریباً بیگانه، یعنی بلویل سکنی داشت؛ «نگران» نبود، ولی نمی خواید؛ راه خود را بازیافته بود؛ نه خانواده ای، نه حرفه ای، نه زندگی پیش پا افتاده ای؛ هیچ گونه ضایعه ای وجود نداشت: تنها بود، آزاد بود، از بام تا شام عمل می کرد، روشن می کرد، می سوخت. چه قدر دلم می خواست از او تقلید کنم! در قلب خود روح «اکیپ» را زنده می کردم، تمام رهگذران را با عشق می نگرستم. وقتی در لوکزامبورگ کتاب می خواندم، اگر کسی روی نیمکت من می نشست و باب صحبت را بازمی کرد، شتاب می ورزیدم که جواب بدهم. در گذشته اجازه نمی دادند که با دختر بچه هایی که نمی شناختم بازی کنم و من خوشم می آمد که ممنوعیت های گذشته را لگدمال کنم. به خصوص وقتی تصادفاً با «افراد طبقه مردمی» سروکار می یافتم راضی می شدم؛ آن وقت به نظر می رسید که آموزش های گاریک را به مرحله اجرا درمی آورم. هستی او، به روزهای زندگی ام روشنی می بخشید.

اما دیری نگذشت که از شادی هایی که از ناحیه او عاید می شد اضطراب گذر کرد. هنوز به حرف های او که راجع به بالزاک و ویکتور هوگو بود گوش می کردم؛ در حقیقت ناگزیر شدم نزد خودم اعتراف کنم که کوششم صرف ادامه گذشته ای مرده می شود؛ من دیگر شنونده ای بودم نه شاگردش؛ دیگر به زندگی او تعلق نداشتم. به خود می گفتم: «و تا چند هفته دیگر او را نخواهم دید!» دیگر او را از دست داده بودم. هرگز چیزی گران بها را از دست نداده بودم؛ وقتی چیزهایی ترکم می کردند، پیشاپیش دل بستگی ام را به آنها از دست داده بودم؛ این بار مرا ناگزیر می کردند و من برمی آشفتم. می گفتم: نه، نمی خواهم. اما اراده ام ابداً به حساب نمی آمد. چه گونه مبارزه کنم؟ گاریک را باخیر کردم که

در اکیپ‌های او ثبت نام خواهم کرد، از این بابت به من تهنیت گفت: اما خیلی در بند بخش زنان نبود. حتماً سال بعد او را ابداً نمی‌دیدم. فکر این امر به قدری برایم غیرقابل تحمل بود که به پرت و پلاگویی افتادم؛ آیا شهادت آن را نداشتم که با او حرف بزنم، برایش نامه بنویسم، به او بگویم که اگر او را هرگز نبینم نمی‌توانم زندگی کنم؟ با خود فکر می‌کردم که اگر این شهادت را به خرج بدهم چه اتفاقی خواهد افتاد. شهادتش را نیافتم. «در فصل تحصیلی آینده خواهم توانست او را بازایام». این امید اندکی تسکین می‌داد. و بعد درعین حال که اصرار می‌ورزیدم گاریک را در زندگی‌ام نگاه دارم، گذاشتم که آهسته به درجهٔ دوم اهمیت تنزل یابد. ژاک بیش از پیش اهمیت می‌یافت. گاریک، حتی دورافتاده بود؛ ژاک نگران مسائل من می‌شد، صحبت کردن با او برایم دلپذیر بود. دیری نگذشت که دریافتم در قلب من مقام نخست را باز یافته است.

در آن ایام ترجیح می‌دادم به حیرت درآیم نه این که درک کنم، نکوشیدم که جایی برای ژاک تعیین کنم یا او را برای خود توجیه کنم. فقط امروز است که ماجرایی او را با اندکی هماهنگی از نو می‌آفرینم.

پدربزرگ پدری ژاک با خواهر پدربزرگ مادری‌ام - عمه سبیلوی مادرم که در «پویه‌مدل» چیز می‌نوشت - ازدواج کرده بود. او که فردی جاه‌طلب و قمارباز بود ثروت خود را در بورس بازی‌های شدید به خطر افکنده بود. روابط شوهرخواهر و برادرزن بر اثر مسائل ناشی از منافع، به شدت تیره و تار شده بود، و پدربزرگ با آن که از یک ورشکستگی به ورشکستگی دیگری افتاده بود، در ایامی که ژاک را نامزد خود می‌خواندم خیلی محکم اعلام کرد: «هرگز یکی از نوه‌های من زن یکی از افراد خانوادهٔ لگی‌یون نخواهد شد.» هنگامی که ارنست لگی‌یون درگذشت کارخانهٔ ویترای‌سازی هنوز پابرجا بود؛ اما در خانواده گفته می‌شد که اگر این شارلوی بینوا در آن حادثه هولناک، نابه هنگام جان نباخته بود، بدون شک به عمر کارخانه پایان می‌داد؛ او نیز مانند پدرش به‌نحو افراطی جور بود، به‌نحو غیرعاقلاًنه‌ای به بخت بلند خود اعتقاد داشت. برادر خاله ژرمن عهده‌دار ادارهٔ مؤسسه شد تا خواهرزاده‌اش به سن قانونی برسد؛ و با نهایت احتیاط آن را اداره کرد، زیرا به عکس خانوادهٔ لگی‌یون،

خاندان فلاندن، شهرستان‌هایی با دید محدود و راضی به منافع ناچیز بودند. ژاک دوساله بود که پدرش را از دست داد؛ شایهت بسیاری به پدرش داشت؛ چشمان زرين و دهان حریص و حالت بیدارش را از او به ارث برده بود؛ مادر بزرگش که از خانواده لگی‌یون بود او را مانند بت می‌پرستید و ژاک تازه حرف زدن آغاز کرده بود که مادر بزرگ با او چون رئیس کوچک خانواده رفتار می‌کرد: ژاک بایستی از مادرش و تیتیت حمایت می‌کرد. ژاک این وظیفه را جدی تلقی کرد؛ خواهر و مادرش به شدت از او تعریف می‌کردند. اما خاله ژرمن پس از پنج سال بیوگی با کارمندی که در شاتویلن می‌زیست ازدواج کرد؛ در آن‌جا ماندگار شد و پسری به دنیا آورد. ابتدا بچه‌های شوهر اولش را نزد خود نگه داشت. سپس به دلیل تحصیل بچه‌ها، تیتیت را به صورت نیمه پانسیونر در مدرسه والتون گذاشت و ژاک را در استانیلاس؛ آن دو در آپارتمان بولوار مونپارناس، تحت مراقبت الیز پیر، زندگی می‌کردند. ژاک این به خود وانهاده شدن را چه گونه تحمل کرد؟ کمتر کودکانی آمرانه‌تر از این ارباب کوچک از تخت به زیر آمده، تبعید شده و بی‌کس، ناگزیر شده بودند به لباس مبدل در آیند. ژاک نسبت به ناپدری و ناهرداری و مادر و خواهرش احساسات شاد یکسانی ابراز می‌داشت؛ بایستی آینده - خیلی بعدها - ثابت می‌کرد که تنها محبت او نسبت به تیتیت واقعی است؛ بدون شک به بغض و کین خود اعتراف نکرد؛ اما امری تصادفی نبود که در قبال مادر بزرگ مادری‌اش پیوسته تحقیری که به مخاصمت نزدیک می‌شد از خود آشکار می‌کرد. نام لگی‌یون که بر یکی از نماهای خانه حک شده بود و در روشنائی زیبای ویترای‌های زیبای نوازشگر به ثبت رسیده بود، در نظر او درخشش نشان خانوادگی را داشت؛ در ضمن، اگر با این همه خودنمایی به این نام می‌بالید برای آن بود که فقط با به رسمیت شناختن اسلاف پدری‌اش، از مادرش انتقام بگیرد.

ژاک در این که در کانون خانوادگی جای مرده جوان را بگیرد توفیق نیافته بود؛ برای جبران، آشکارا جانشینی خود را مطالبه می‌کرد: در هشت سالگی که با تحقیر، قیمومت موقتی دائی‌اش را تحمل می‌کرد، خود را یگانه ارباب خانه اعلام می‌کرد. بدین ترتیب اهمیت جوان او توجیه می‌شود. هیچ‌کس ندانست که چه دلتنگی‌ئی، چه حسادت‌هایی، چه بغض و عنادهایی، و شاید چه

هراس‌هایی را در میان انبارهایی که گرد و خاک گذشته‌شان آینده را بر او اعلام می‌داشت، به دنبال می‌کشد. اما قطعاً خودستایی، لاف و گزاف‌ها و تهور گستاخانه‌اش، آشفته‌گی عمیقی در خود پنهان می‌کرد.

کودک، همیشه شورشی است: ژاک خواست که چون مردی عاقل باشد. لازم نبود آزادی را به چنگ آورد، بلکه باید آن را بر خود منع می‌کرد: ضابطه‌ها و ممنوعیت‌هایی را که احتمالاً پدری زنده برایش وضع می‌کرد به خود می‌قبولاند. ابداً تودار نبود، بی‌قید و گستاخ بود، در مدرسه اغلب برایش پیش می‌آمد که جنجال به پا کند؛ خنده‌کنان، در دفترچه‌اش اظهار نظری را نشان داد که در آن به سبب آن که «سروصداهای گوناگونی به زبان اسپانیائی» می‌کرد مورد سرزنش قرار گرفته بود؛ نمی‌خواست قیافه پسر بچه نمونه را بگیرد؛ بزرگسالی بود که بلوغش به او اجازه می‌داد انضباطی بیش از حد بچه‌گانه را نقض کند. در دوازده سالگی در خانه، کم‌دی - معمای فی‌البداهه‌ای اجرا کرد که در آن با تجلیل از ازدواج از روی عقل، حضار را به حیرت درآورد؛ در آن نمایشگر مرد جوانی بود که از ازدواج با دختر فقیر سرباز می‌زد. توضیح می‌داد: «من اگر خانواده‌ای درست کنم، می‌خواهم که بتوانم برای فرزندانم رفاه آسایش‌بخشی تضمین کنم.» در دوران نوجوانی هرگز نظم مستقر را مورد تردید قرار نداد. چه‌گونه برضد شبیحی که تنها خودش برفراز عدم نگه می‌داشت، می‌توانست سر به طغیان بردارد؟ در مقام پسر خوب، برادری مراقب و دقیق، به خط مشی‌یی که صدایی از آن سوی گور برایش تعیین کرده بود، وفادار ماند. برای نهادهای بورژوازی اهمیت بسیار قائل بود. یک روز ضمن صحبت از گاریک به من گفت: «آدم خوبی است؛ اما باید ازدواج کند و حرفه‌ای داشته باشد. - چرا؟ - برای این که هر مردی باید حرفه‌ای داشته باشد.» خودش به کارهای آینده‌اش دل می‌داد. به کلاس‌های تزئینی و حقوق می‌رفت، با کارهای طبقه هم‌کف که بوی خاک کهنه می‌دادند آشنا می‌شد. سوداگری‌ها و حقوق ملولش می‌کرد؛ در عوض دوست داشت طراحی کند؛ حکاکی روی چوب را یاد گرفت و به‌شدت به نقاشی توجه داشت. فقط این موضوع که او خود را وقف آن کند برایش مطرح نبود؛ دایی‌اش که گرایش به هنرهای زیبا نداشت مؤسسه را به‌خوبی اداره می‌کرد، وظایف ژاک با معای

هر ارباب کوچک دیگری، چندان تفاوتی نداشت. ژاک از طریق تجدید عهد با اهداف تهورآمیز پدر و پدر بزرگ، خود را از این بابت تسلی می‌داد؛ طرح‌های بزرگی در سر می‌پرورد؛ نمی‌خواست به مشتریان محدود که کشیشان روستا بودند اکتفا کند؛ و برای‌های لگی‌یون باید با ویژگی هنری خود دنیا را متحیر می‌کرد و آن وقت کارخانه، بنگاهی گسترده می‌شد. مادر و خویشاوندانش دستخوش نگرانی می‌شدند. پدرم می‌گفت: «بهتر است اداره امور را به عهده دایی‌اش بگذارد. خودش مؤسسه را ورشکست خواهد کرد.» حقیقت این است که در شور و حرارت او، چیزی مشکوک وجود داشت؛ حالت جدی هجده سالگی‌اش شبیه همان حالت جدی‌ئی بود که او در هشت سالگی‌اش از خود آشکار می‌کرد تا به بازی گرفته شده جلوه نکند. به سنت‌گرایی تجاوز روا می‌داشت، گوئی به سبب حق و حقوق ناشی از تولد به طبقه‌ای که او خود را از آن می‌دانست تعلق نداشت. علتش این بود که ژاک نتوانسته بود واقعاً خود را جانشین پدرش کند: فقط صدای خود را می‌شنید و آن هم فاقد اقتدار بود. نسبت به فرزاندگی‌ئی که نصیبش شده بود به‌خصوص از آن رو احساس تردید می‌کرد که هرگز آن را در اعماق وجود خود جای نمی‌داد. با شخصیتی که با سرو صدا تجسم‌بخش آن می‌شد، یعنی با پسر خانواده لگی‌یون، هرگز انطباق پیدا نکرد.

به این شکاف پی می‌بردم. از این امر نتیجه می‌گرفتم که ژاک یگانه رفتاری را که به نظر من با ارزش می‌رسید، یعنی جست‌وجوی همراه با ناله را انتخاب کرده است. نه شدت و تندی او مرا در مورد جاه‌طلبی‌اش قانع می‌کرد و نه صدای موزنش در مورد رضا دادنش. به جای آن که در میان افراد مستقر جای بگیرد، تا جایی پیش می‌رفت که سهولت‌های ضد سنت‌گرایی را رد می‌کرد. اخم حاکی از بیزاری‌اش، نگاه تردید‌آلودش، کتاب‌هایی که به من امانت داده بود، نیمه اعتراف‌هایش، همه این‌ها مرا مطمئن می‌کرد که او متمایل به جهان دیگر، به‌طور نامطمئنی زندگی می‌کند. «مولن بلند بالا» را دوست داشت، مرا دوستدار او کرده بود: آن دو را باهم یکی می‌کردم. در ژاک تجسمی ظریف از نگرانی دیدم.

اغلب برای صرف شام با خانواده به بولوار مونپارناس می‌رفتم. از این

شب نشینی‌ها بدم نمی‌آمد. برخلاف بقیه اطرافیانم، خاله ژرمن و تیتیت عقیده نداشتند که من به غولی بدل شده‌ام؛ در کنار آن‌ها، در آپارتمان بزرگ نیمه روشن و نیمه تاریک، که از دوران کودکی‌ام با من آشنا بود، رشته‌های زندگی‌ام از نو به هم گره می‌خوردند: دیگر خود را نه داغ خورده احساس می‌کردم و نه تبعید شده. با ژاک گفت‌وگوهای خصوصی کوتاهی در جمع داشتم که در آن‌ها همدستی ما آشکار می‌شد. پدر و مادرم به این همدستی ما به نظر بد نگاه نمی‌کردند. آن‌ها نسبت به ژاک احساس‌های دوپهلویی داشتند: از این‌که کمتر به خانه ما می‌آمد و بیشتر به من می‌پرداخت از او کینه به دل داشتند؛ خود او را هم به حق‌شناسی متهم می‌کردند. با این همه، ژاک از موقعیت آسایش‌بخشی بهره‌مند بود: اگر با من ازدواج می‌کرد چه نعمت غیرمنتظره‌ای برای دختری بی‌جهیز بود! مادرم هر بار که نام ژاک را به زبان می‌آورد، طرح لبخندی به لب می‌آورد که از نوعی رازداری مؤکد حکایت می‌کرد؛ من به شدت خشمگین می‌شدم که دیگران باید قصد داشته باشند تفاهمی براساس رد مشترک افق‌های بورژوازی را به اقدامی بورژوازی بدل کنند؛ با این همه، به نظر خیلی راحت می‌رسید که دوستی ما قانونی باشد و به من اجازه دهند که ژاک را در تنهایی ببینم.

معمولاً در حدود بعدازظهر بود که زنگ در ساختمان را به صدا درمی‌آوردم؛ تا آپارتمان بالا می‌رفتم. ژاک با لبخندی شتاب‌آلود از من استقبال می‌کرد: «مزاحمت نیستم؟ - تو هرگز مزاحم نیستی. - حالت چه طور است؟ - وقتی تو را می‌بینم حالم همیشه خوب است.» مهربانی‌اش قلبم را گرم می‌کرد. مرا به گالری دراز قرون وسطایی که در آن میز کارش را گذاشته بود می‌برد؛ آن‌جا هرگز خیلی روشن نبود: یک ویترای جلوی روشنایی را می‌گرفت؛ آن سایه روشن، صندوق‌ها و یخدان‌ها را که از چوب ضخیم بودند دوست داشتم. روی نیمکتی که پوشیده از مخمل قرمز تیره بود می‌نشتم؛ ژاک که سیگاری گوشه لب داشت طول و عرض را طی می‌کرد، کمی چشم‌هایش را به هم می‌زد تا در شکل‌های مارپیچ دود، افکارش را جست‌وجو کند. کتاب‌هایی را که از او به امانت گرفته بودم پس می‌دادم، کتاب‌های دیگری به من قرض می‌داد، برایم اشعاری از مالارمه، لافورگ، فرانسیس ژم و

ماکس ژاکوب می‌خواند. پدرم با لحنی نیمه تمسخرآمیز، نیمه خشک از او پرسیده بود: «او را با ادبیات مدرن آشنا می‌کنی؟» ژاک جواب داده بود: «چیزی بیش از این نمی‌تواند به من لذت بدهد.» این وظیفه را به جد می‌گرفت. گاهی با غرور به من می‌گفت: «معدالک من چیزهای زیبایی به تو می‌شناسانم!» از سویی با رزانت فراوان راهنمایی‌ام می‌کرد. وقتی رمان ژاک ریویر را پس می‌دادم به من می‌گفت: «جالب است که آدم محبوه را دوست ندارد!» در تفسیرهایمان به ندرت از این پیش‌تر می‌رفتیم؛ ژاک از تأیید و رزیدن نفرت داشت. غالباً اگر از او توضیح بیشتری می‌خواستم لبخند می‌زد و برایم از کوکتو نقل می‌کرد: «مثل تصادف‌های راه آهن است، احساس می‌شود، توضیح داده نمی‌شود.» وقتی مرا به استودیوی اورسولین - با مادرم به برنامه ماتینه - می‌فرستاد که یک فیلم آوانگارد ببینم یا به آتیه می‌فرستاد که آخرین نمایش دولن را تماشا کنم، فقط به من می‌گفت: «نباید این را از دست داد.» گاهی با دقت جزئیاتی را توصیف می‌کرد: یک روشنایی زرد در گوشه یک تابلو، روی پرده دستی باز می‌شود؛ صدایش که طنین مذهبی و شاد داشت، بی‌نهایت را القاء می‌کرد. در مجموع درباره نحوه‌ای که باید به تابلویی از پیکاسو نگریست، آگاهی‌های باارزشی در اختیارم گذاشت؛ مرا مبهوت می‌کرد زیرا بی‌آن‌که به امضای صاحب اثر نگاهی بیندازد می‌توانست اثری از براک یا از ماتیس را تشخیص دهد؛ این کار به نظرم جادوگری می‌رسید. بر اثر تمام چیزهای تازه‌ای که بر من آشکار می‌کرد گیج بودم و اندکی این احساس را داشتم که او خود صاحب آن‌ها است. کم‌وبیش «اورفه» کوکتو، «آرلکن‌ها» ی پیکاسو، «میان پرده» رنه کلر را به او نسبت می‌دادم.

ژاک در حقیقت چه می‌کرد؟ برنامه‌ها و هم‌وغم‌هایش چه بود؟ خیلی کار نمی‌کرد. دوست داشت که شب هنگام در دل پاریس به سرعت ماشین براند؛ کمی به آبجو فروشی‌های کارتیه لاتن، به بارهای مونیارنس سر می‌زد؛ بارها را چون نقاطی افسانه‌ای که همیشه در آن‌ها اتفاقی روی می‌دهد برایم توصیف می‌کرد اما از زندگی‌اش خیلی راضی نبود. در حالی‌که در گالری قدم می‌زد، موهایش را که به رنگ بلوطی زیبایی بود به هم می‌ریخت، لبخند زنان نزد من اعتراف می‌کرد: «این پیچیدگی که دارم هولناک است! در پیچیدگی‌های خودم

گم می شوم!» یک بار بدون هرگونه شادی به من گفت: «متوجهی، چیزی که برایم لازم است این است که به چیزی اعتقاد داشته باشم!» از او پرسیدم: «زندگی کردن برایت کافی نیست؟» خودم به زندگی اعتقاد داشتم. سر تکان داد: «اگر انسان به هیچ چیز اعتقاد نداشته باشد زندگی کردن آسان نیست.» سپس موضوع صحبت را عوض کرد؛ فقط ذره‌ای از خود را در اختیار می گذاشت و من هم پافشاری نمی کردم. در گفت و گوهای که با زازا داشتیم هرگز به موضوع اصلی نمی رسیدیم؛ در گفت و گو با ژاک اگر به آن می رسیدیم به نظر طبیعی می رسید که این کار به پوشیده ترین نحو انجام گیرد. می دانستم که دوستی به نام لوسین ریوکور دارد که پسر یکی از بانکدارهای بزرگ لیون است و ژاک شب‌های تمامی را به صحبت با او می گذراند؛ آن دو یکدیگر را از بولوار مونپارناس تا خیابان بون بدرقه می کردند و گاهی هم ریوکور شب می ماند و روی نیمکت قرمز می خوابید. این جوان با کوکتو ملاقات کرده بود و طرح نمایشنامه‌ای را در اختیار دولن گذاشته بود. مجموعه شعری منتشر کرده بود که ژاک آن را به تصویری که گراوری روی چوب بود آراسته بود. من در برابر این برتری‌ها سرفروود می آوردم. این را که ژاک در حاشیه زندگی خود جایی به من اختصاص دهد برای خودم بخت مساعدی می دانستم. ژاک به من می گفت که با زن‌ها چندان تفاهمی ندارد؛ خواهرش را دوست داشت ولی به نظرش تیتیت خیلی احساساتی بود؛ واقعاً استثنایی بود که آن چنان که من و او باهم حرف می زدیم پسر و دختری بتوانند صحبت کنند.

گهگاه با او درباره خودم حرف می زدم، توصیه‌هایی به من می کرد. به من می گفت: «سعی کن شفاف باشی.» هم چنین به من می گفت که باید زندگی روزمره را پذیرفت و از ورلن برایم نقل قول می کرد: «زندگی ساده، با کارهای ملال انگیز و آسان.» من کاملاً موافق نبودم؛ اما آنچه برایم اهمیت داشت این بود که ژاک به حرف‌هایم گوش بدهد، به عالم پی برد، تشویق کند، و برای چند لحظه مرا از تنهایی نجات دهد.

گمان می کنم که او چیزی بهتر از این نمی خواست که به نحوی خودمانی تر مرا در زندگی اش شرکت دهد. نامه‌های دوستانش را نشانم می داد، دلش می خواست مرا با آن‌ها آشنا کند. یک روز با او به مابقات اسب‌دوانی لوئشان

رفتم. یک بار پیشنهاد کرد که مرا به «باله روس» ببرد. مادرم به صراحت رد کرد: «سیمون شب‌ها به تنهایی از خانه بیرون نمی‌رود.» موضوع این نبود که مادرم در مورد تقوای من شکمی داشته باشد. پیش از شام، ساعت‌ها می‌توانستم تنها در آپارتمان ژاک باشم؛ اما پس از آن هر محلی جای بدی می‌شد، مگر این‌که حضور پدر و مادرم دفع بلا کند. بنابراین دوستی مایه مبادله عبارت‌های ناتمام، که سکوت طولانی آن‌ها را قطع می‌کرد، و نیز به مطالعه به صدای بلند محدود می‌شد.

ثالث به پایان رسید. من امتحان‌های ریاضیات و لاتین را گذراندم. تند رفتن و موفق شدن، مطبوع بود؛ اما من قطعاً نسبت به علوم محض و یا زبان‌های مرده شوقی در خود حس نمی‌کردم. مادموازل لائبر به من توصیه کرد که به طرح اولیه خود برگردم؛ در سنت‌ماری کلاس‌های فلسفه را اداره می‌کرد؛ خوشوقت می‌شد که من شاگردش باشم؛ به من اطمینان داد که بدون زحمت دوره آگره گاسیون را می‌گذرانم. پدر و مادرم مخالفتی از خود نشان ندادند. از این تصمیم خیلی راضی شدم.

هرچند که سیمای گاریک در هفته‌های اخیر اندکی رنگ باخته بود، با این همه وقتی در یکی از راهروهای غم‌انگیز سنت‌ماری از او خداحافظی کردم دل‌مرده بودم. یک بار دیگر برای شنیدن حرف‌هایش رفتم؛ در یکی از سالن‌های بولوار سن ژرمن کنفرانسی ترتیب داد که در آن هاتری ماسیسی و آقای مابی شرکت جستند. آقای مابی آخرین نفری بود که حرف زد؛ کلمه‌ها به زحمت از لای ریشش جریان می‌یافت و در تمام مدت صحبتش گونه‌های زازا از فرط ناراحتی گرفته بود. با چشم گاریک را می‌خوردم. نگاه حیران مادرم را که متوجه من بود احساس می‌کردم، ولی حتی کوشش هم به عمل نیاوردم که به خود مسلط شوم. این چهره را که برای همیشه خاموش می‌شد به خاطر می‌سپردم. حضور چه قدر کامل است، و غیبت چه قدر اساسی؛ بین این دو هیچ گذرگاهی ممکن نمی‌نمود. آقای مابی خاموش شد، سخنران‌ها جایگاه را ترک کردند؛ بازی به پایان رسیده بود.

باز هم چنگ افکندم. یک روز صبح سوار مترو شدم، در دیاری ناشناس، و

چنان دور که به‌نظر رسید به‌طور فاجاق از مرز گذشته‌ام، پیاده شدم؛ در بلویل. خیابان بزرگی را که گاریک در آن اقامت داشت طی کردم؛ شمارهٔ ساختمانش را می‌دانستم؛ مماس با دیوار به آن نزدیک شدم؛ آماده بودم که اگر مرا غافلگیر کند از فرط شرم از حال بروم. لحظه‌ای در مقابل خانه‌اش ایستادم، نمای حزن‌انگیز آجری‌اش را تماشا کردم، و نیز دری را که گاریک هر روز، صبح و شب، از آن می‌گذشت؛ به راهم ادامه دادم؛ به مغازه‌ها، کافه‌ها، میدان می‌نگریستم؛ گاریک آن‌ها را چنان خوب می‌شناخت که دیگر حتی نمی‌دیدشان. به دنبال چه آمده بودم؟ به هر حال، ناکام مراجعت کردم.

مطمئن بودم که ژاک را در اکتبر باز خواهم یافت و بدون اندوه با او خداحافظی کردم. در امتحان حقوق رد شده بود و اندکی از پا درآمده بود. در آخرین دستی که به من داد، در آخرین لبخندش به قدری حرارت گنجانده بود که به هیجان آمدم. پس از ترکش با اضطراب از خود می‌پرسیدم که آیا آرامش مرا به جای بی‌اعتنایی نگرفته است. این فکر اندوهگینم کرد. خیلی چیزها به من داده بود؛ کمتر به فکر کتاب‌ها، تابلوها و فیلم‌ها بودم تا در اندیشهٔ روشنائی نوازشگری که وقتی از خودم حرف می‌زدم در چشم‌های او بود. ناگهان احساس کردم که نیاز دارم از او تشکر کنم و به یک ضرب نامهٔ کوتاهی به او نوشتم. اما در روی پاکت قلمم معلق ماند. ژاک به منتهی درجه، برای حجب و حیا ارزش قائل بود. با یکی از لبخندهایش که کنایه‌های مرموزی داشت گفته‌ای از گوته را در روایتی که کوکتوا از آن به عمل آورده برایم نقل کرده بود: «تو را دوست دارم؛ آیا به تو ارتباطی دارد؟» آیا ابراز مهر بی‌پیرایه‌ام به‌نظرش پرده دری می‌رسید؟ با خود غرغر می‌کرد: «آیا این به من ارتباطی دارد؟» با این همه، اگر نامهٔ من اندکی او را دلگرم می‌کرد، نفرستادن آن نشانهٔ ترسوئی بود. تردید داشتم، ترس از مسخره به‌نظر رسیدن که کودکی‌ام را فلج کرده بود، مانع می‌شد، اما نمی‌خواستم چون کودکی رفتار کنم. به‌سرعت حاشیه‌ای اضافه کردم: «شاید به‌نظرت مسخره بیایم، اما خودم را تحقیر می‌کنم که اگر جرأت نکنم هرگز این چنین به‌نظر برسم.» و رفتم و نامه را در صندوق پست انداختم.

زن عمو مارگریت و عمو گاستون که با فرزندانشان فصلی را در کوتوره می‌گذراندند، من و خواهرم را دعوت کردند که به آن‌ها ملحق شویم. یک سال

پیش، شاید کوهستان را بالذت کشف می‌کردم؛ اما حال در خود فرو رفته بودم و دنیای خارج دیگر اثری بر من نمی‌گذاشت. گذشته از آن روابطم با طبیعت صمیمانه‌تر از آن بود که دلم بیاید که ببینم آن‌جا تا سطح تفریح بیلاق نشینان بی‌اعتبار شده است؛ آن را قطعه قطعه می‌کردند بی‌آن‌که مجال یا تنهایی لازم را برایم باقی بگذارند که به آن نزدیک شوم؛ چون خود را به آن نبخشیدم، چیزی هم از آن دریافت نداشتم. صنوبرها و سیلاب‌ها خاموش بودند. برای گردش به سیرک گاوارنی، به دریاچه گوب رفتیم، دخترعمویم ژان عکس برمی‌داشت؛ من جز تابلوهای حزن‌آلود ندیدم. هتل‌های نفرت‌آوری هم که در طول خیابان‌ها نشانده شده بودند، این دکورهای بی‌فایده باشکوه، فکرم را از رنجم متوجه امر دیگری نمی‌کردند.

زیرا من تیره بخت بودم. گاریک برای همیشه محو شده بود. و با ژاک کارم به کجا رسیده بود؟ در نامه‌ام نشانی خودم در کوتوره را به او داده بودم؛ چون قطعاً نمی‌خواست که جواب نامه به دست شخص دیگری غیر از خودم بیفتد نامه‌اش را به آن‌جا می‌فرستاد یا اصلاً نمی‌فرستاد؛ نامه‌ای نمی‌نوشت. روزی ده بار در دفتر هتل، جاننامه‌ای شماره ۴۶ را بازرسی کردم. هیچ. برای چه؟ دوستی‌مان را در عالم اعتماد و بی‌خیالی سپری کرده بودم؛ حال از خود می‌پرسیدم: برای او چه هستم؟ آیا نامه‌ام را بچگانه یافته بود؟ یا نابه‌جا؟ یا فقط خیلی ساده فراموش کرده بود؟ چه عذابی! و چه قدر دلم می‌خواست او را در آرامش مورد بررسی قرار دهم! اما یک لحظه آرامش هم نداشتم. با پوپت و ژان در یک اتاق می‌خوابیدم؛ فقط به صورت گروهی بیرون می‌رفتیم؛ تمام روز بایستی مسؤولیت قبول می‌کردم و مدام صداها وارد گوشم می‌شد. در رالی‌یر، شب‌ها در سالن هتل، خانم‌ها و آقایان به دور یک فنجان شیرکاکائو صحبت می‌کردند. ایام تعطیلات بود، آن‌ها می‌خواندند و از خواننده‌هایشان صحبت می‌کردند. گفته می‌شد: «این خوب نوشته شده، اما طول و تفصیل‌هایی دارد.» یا «طول و تفصیل‌هایی دارد، ولی خوب نوشته شده است.» گاهی، در نگاه غرق در رؤیا، در صدای ظریف، مختصر تغییری داده می‌شد: «اثر غریبی است!» یا با لحنی اندکی جدی‌تر: «اثر خاصی است.» منتظر رسیدن تب می‌ماندم تا گریه کنم؛ روز بعد نامه هنوز نرسیده بود؛ با اعصاب تحریک شده،

قلب آکنده از رنج، بار دیگر در انتظار شب می‌ماندم. یک روز صبح در اتاقم حق‌هق‌گریه را سر دادم؛ درست نمی‌دانم زن عموی بیچاره‌ام را که مضطرب شده بود چه گونه مطمئن کردم.

پیش از آن‌که به میرینیاک برگردیم دو روز در لورد توقف کردیم. ضربه‌ای به من وارد شد. افراد محترض، علیل، گواتری: در قبال این نایش بی‌رحمانه، ناگهان آگاه شدم که دنیا عبارت از حالت روحی نیست. انسان‌ها جسم داشتند و این جسم رنج می‌کشید. در حالی‌که به دنبال دسته‌ای می‌رفتم، بی‌اعتنا به سرودهای مذهبی که بلندبلند خوانده می‌شد، بدون احساس بوی زن‌های پارسای شاد، بابت خودپسندی‌ام احساس شرم کردم. هیچ چیز غیر از این بی‌نوایی تیره، واقعیت نداشت. به نحوی مبهم، به حالی زازا که در خلال زیارت، ظروف بیمارها را می‌شست غبطه خوردم. از خودگذشتگی. فراموش کردن خود. اما چه گونه؟ برای چه؟ تیره بختی که لباس مبدل امیدهای ناهنجار را به تن کرده بود، آن‌جا بی‌معناتر از آن بود که بتواند چشم‌هایم را باز کند. چند روزی در هراس تن به رضایت دادم؛ سپس رشته هم‌وغم‌های خود را از سر گرفتم. تعطیلات دشواری را گذراندم. در میان بلوط‌ها خود را می‌کشاندم و می‌گریستم. در دنیا خود را مطلقاً تنها احساس می‌کردم. آن سال خواهرم برایم بیگانه بود. با رفتار خود که به نحوی تهاجمی تند بود پدر و مادرم را به شدت خشمگین کرده بودم؛ آن‌ها با بدگمانی مرا مورد ملاحظه قرار می‌دادند. رمان‌هایی را که با خود آورده بودم می‌خواندند، با هم و با زن عمو مارگریت بحث می‌کردند؛ غالباً می‌گفتند: «بیمارگونه است، چیز دیگری است، این طور نیست.»؛ درست مثل موقعی که درباره بداخلاقی‌هایم به تفسیر می‌پرداختند یا درباره آن‌چه من در سر داشتم بحث می‌کردند، مرا می‌آزردند. چون پیش از پاریس در دسترس قرار داشتم، با بی‌صبری کمتری سکوت‌هایم را تحمل می‌کردند و من با دوسه‌بار بیرون رفتن نامنظم از خانه نمی‌توانستم به وضع سروسامان ببخشم. به‌رغم کوشش‌هایم خیلی آسیب‌پذیر می‌ماندم. وقتی مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت: «قطعاً این حال عادی نیست» دچار خشم می‌شدم؛ اما اگر موفق می‌شدم او را گول بزنم با رضایت خاطر آهی می‌کشید: «حالا بهتر است!» عصبی بودم. به پدر و مادرم خیلی علاقه داشتم و در این

محل که خیلی به هم پیوسته بودیم، سوء تفاهم‌هایمان برایم دردناک‌تر بود تا در پاریس. گذشته از این، بی‌کار بودم؛ فقط تعداد کمی کتاب توانسته بودم فراهم کنم. در خلال تحقیقی راجع به کانت، نسبت به ایده آلیسم انتقادی که مرا در انکار آسمان مورد تأیید قرار می‌داد به شور آمدم. در تئوری‌های برگسون در باب «من اجتماعی و من عمیق»، به‌نحوی پرشور، تجربه خود را بازشناختم. اما صدای بی‌شخص فلاسفه، همان قوت قلب نویسندگان آثار مورد علاقه‌ام را به من نمی‌داد. دیگر در اطراف خود حضورهای برادرانه را احساس نمی‌کردم. یگانه‌ستاویزم، یادداشت‌های خصوصی‌ام بود؛ وقتی ملال و اندوهم را بیهوده در آن تکرار می‌کردم، از نو به‌نحوی اندوهگین ملول می‌شدم.

یک شب در گری‌یر، هنگامی که تازه روی تخت عریض روستایی دراز کشیده بودم، اضطراب به سویم هجوم آورد؛ برایم پیش آمده بود که از مرگ چنان به هراس بیایم که گریه کنم و فریاد بزنم؛ اما این بار، بدتر بود؛ دیگر زندگی در عدم به نوسان درآمده بود؛ در آن لحظه در آن‌جا، نیستی چیزی نبود به‌جز وحشتی چنان شدید که من مردد ماندم که در اتاق مادرم را بکوبم و اداها کنم بیمارم تا صدهایی بشنوم. بالاخره به خواب رفتم، اما از این بحران خاطره‌ای هولناک حفظ کردم.

در بازگشت به میرینیاک به فکر نوشتن افتادم؛ ادبیات را بر فلسفه ترجیح می‌دادم، اگر برایم پیشگویی می‌کردند که نوعی برگون‌خواهم شد ابداً رضایت‌خاطر پیدا نمی‌کردم؛ نمی‌خواستم با این صدای مبهم که شنیدنش تأثیری بر من نمی‌نهاد حرف بزنم. آن‌چه در رؤیای نوشتنش بودم «رمان زندگی درونی» بود؛ می‌خواستم تجربه‌ام را به دیگران منتقل کنم. تردید کردم. به‌نظر می‌رسید که «بسیاری چیزهای گفتنی» در خود احساس می‌کنم؛ اما درمی‌یافتم که نوشتن هنری است که من در آن خیره نیستم. با این همه چند موضوع رمان یادداشت کردم و بالاخره تصمیم گرفتم. نخستین اثرم را نوشتم. داستان‌گریزی به نتیجه نرسیده بود. قهرمان زن آن هجده سال، همان سن‌وسال مرا، داشت؛ تعطیلات خود را با خانواده‌اش در خانه روستایی می‌گذراند و قرار بود نامزدش، که دختر او را به‌نحوی قراردادی دوست داشت، در آن‌جا به او ملحق شود. دختر تا آن زمان از ابتذال هستی راضی بود. اما ناگهان «چیز

دیگری» کشف می‌کرد. موسیقیدانی نابغه، ارزش‌های واقعی را بر او آشکار می‌کرد: هنر، صداقت، نگرانی. دختر آگاه می‌شد که در میان دروغ زیسته است؛ در او تبی، میلی ناشناخته، سر برمی‌آورد. موسیقدان می‌رفت. و دختر از اتاق خود که در طبقهٔ اول بود، سروصدای شاد خیرمقدم را می‌شنید؛ مردد بود: چیزی که برای یک لحظه دیده بود نجاتش می‌داد؟ یا ناپودش می‌کرد؟ جرأت از وجودش رخت برکشیده بود. از پلکان فرود می‌آمد و لبخند زنان به سالن، جایی که دیگران منتظرش بودند قدم می‌نهاد. دربارهٔ ارزش این سرگذشت خودم را اسیر توهم نکردم؛ اما نخستین باری بود که خودم اقدام به آن می‌کردم که تجربهٔ خصوصی‌ام را به صورت عبارت درآورم و از نوشتن آن لذت ببرم.

نامهٔ کوتاهی، از شاگرد به استاد، برای گاریک فرستاده بودم و او هم با کارتی کوچک، از استاد به شاگرد، به من پاسخ داده بود؛ دیگر خیلی به او فکر نمی‌کردم. گاریک با سرمشق قرار دادن خود، مرا برانگیخته بود که خودم را از محیطم، از گذشته‌ام، جدا کنم؛ من که محکوم به تنهایی بودم به دنبال او به عالم قهرمانی هجوم آورده بودم. اما این راهی سخت بود و قطعاً ترجیح می‌دادم که محکومیت فسخ شود؛ دوستی ژاک این امید را مجاز می‌کرد. هنگامی که در میان خلنگ‌ها دراز کشیده بودم یا در جاده‌های خاکی پرسه می‌زدم، تصویر او را به یاد می‌آوردم. به نامهٔ من جواب نداده بود؛ اما با گذشت ایام سرخوردگی‌ام کاهش می‌پذیرفت؛ خاطره‌هایی آن را می‌پوشاند؛ لبخندهای استقبال‌گر او، همدستی‌هایمان، ساعت‌هایی شیرینی که در کنار او گذرانده بودم. به قدری از گریه خسته شده بودم که رویاهایی را بر خود مجاز می‌شمردم. رویای آن که چراغ را روشن می‌کنم، روی نیمکت قرمز می‌نشینم؛ در خانهٔ خودم خواهم بود. به ژاک نگاه می‌کنم؛ متعلق به من خواهد بود. هیچ شکی نبود، او را دوست داشتم؛ برای چه او مرا دوست نداشته باشد؟ شروع به ریختن طرح‌هایی سعادت‌آمیز کردم. اگر از سعادت انصراف حاصل کرده بودم از آن رو بود که پنداشته بودم از من مضایقه شده است؛ اما به محض آن‌که به نظرم امری ممکن گردید باز خواستار آن شدم.

ژاک زیبا بود، زیبایی کودکانه و جسمانی داشت؛ با این همه، هرگز کمترین آشفته‌گی یا میلی درمن برنینگخت؛ شاید مرتکب اشتباه می‌شدم که در دفترم

با اندکی حیرت می‌نوشتیم که اگر حرکتی محبت‌آمیز می‌کرد در من چیزی از نو رسم می‌شد: این حداقل به معنای آن بود که در عالم خیال فاصله‌ام را حفظ می‌کردم. پیوسته ژاک را چون برادری اندکی دور در نظر می‌گرفتم؛ خانواده، مخاصم یا نیکخواه، پیوسته ما را در محاصره خود داشت؛ بدون شک از این رو بود که احساساتم نسبت به او احساساتی بود که نسبت به فرشته‌ای داشتم.

در عوض، این احساسات، ویژگی قطعی‌شان را که بلافاصله به آن بخشیدم، مدیون خویشاوندی‌مان بودند. جو و مگی را به شدت سرزنش کرده بودم که به کودکی خود خیانت روا داشته‌اند؛ با دوست داشتن ژاک، فکر می‌کردم که به سرنوشت خود نحق می‌بخشم. نامزدی‌های سابق خودمان، ریتایی را که او به من هدیه کرده بود به یاد می‌آوردم؛ حوش‌وقت بودم که دوران نوجوانی‌مان ما را از هم جدا کند و بدین ترتیب شادی درحشان بازیافتن‌مان به من داده شود. این ماجرای عاشقانه آشکارا در آسمان به ثبت رسیده بود.

در حقیقت، اگر به مندر بودن این ماجرا اعتقاد سافتم از آن رو بود که بی‌آن‌که به وضوح برای خود بیان کنم، در آن راه‌حل ایده‌آل تمام مشکلات را می‌دیدم. در عین حال که از ابتذال‌های بورژوازی نفرت داشتم، حسرت شب‌های سپری شده در اتاق سیاه و سرخ در ابامی را که تصور نمی‌کردم هرگز بتوانم پدر و مادرم را ترک کنم، در دل می‌پروردم. خانه لگی‌یون، آپارتمان زیبا با موکت‌های ضخیم، سالن روشن، گالری تاریک، برای من کانونی بود؛ فکر می‌کردم که در کنار ژاک مشغول خواندن هستم، و فکر می‌کنم «ما دونفر»، همان‌طور که در گذشته زمزمه می‌کردم «ما چهار نفر»؛ مادر و خواهرش مرا با محبت‌های خود احاطه می‌کردند و پدر و مادرم دوباره با من مهربان می‌شدند؛ به کسی که همه دوستش می‌داشتند بدل می‌شدم؛ در اجتماعی که در بیرون از آن چیزی جز تبعید در نظر نمی‌آوردم دوباره جای خودم را اشغال می‌کردم. با این همه به هیچ وجه کناره‌گیری نمی‌کردم؛ در کنار ژاک، سعادت هرگز به خوابی بدل نمی‌شد؛ رورها بمان به جوی دلکش تکرار می‌شدند، و ما روز به روز جست‌وجوی خود را دنبال می‌کردیم؛ در کنار هم، و پیوسته به هم از طریق نگرانی‌مان، سرگردان می‌شدیم بی‌آن‌که هرگز گم شویم. به این ترتیب نجات خود را در آرامش قلبی نه در اندوه، پدید می‌آوردم. در حالی که

اشک‌هایم به پایان رسیده بود یکباره تمام هستی‌ام را بر سر این قمار گذاشتم. با تب و تاب در انتظار بازگشت ماندم، و در قطار قلمی از جا کنده می‌شد.

وقتی دوباره خود را در اتاقی که موکتی پریده رنگ داشت می‌یافتم ناگهان بیدار شدم؛ نه در خانه ژاک، بلکه در خانه خودمان به زمین فرود آمده بودم؛ سال را در میان این دیوارها سپری می‌کردم. با یک نگاه ردیف روزها و ماه‌ها را دیدم؛ چه برهوتی! دوستی‌های گذشته، رفاقت‌ها، لذت‌ها، فکر همه این‌ها را از لوح ضمیرم پاک کرده بودم؛ گاریک برآیم نابود شده بود! ژاک را اقلای ماهی دو یا سه بار می‌دیدم و هیچ چیز به من اجازه نمی‌داد که از او چیزی بیش از آن‌چه به من داده بود انتظار داشته باشم. بنابراین باز دل‌سردی‌هایی را که در آن‌ها هیچ‌گونه شادی حضور خود را اعلام نمی‌داشت، می‌شناختم؛ شب، سطل آشغالی که باید خالی می‌شد؛ و خستگی و ملال. در سکوت درخت‌های بلوط، هذیان‌های پرشوری که سال گذشته مرا نگه‌داشته بود به‌طور کامل خاموش شده بود؛ همه‌چیز از نو آغاز می‌شد: همه‌چیز، مگر نوعی دیوانگی که به من اجازه داده بود همه‌چیز را تحمل کنم.

به‌قدری ترسیده بودم که خواستم بلافاصله شتابان به خانه ژاک بروم: تنها او می‌توانست به من کمک کند. همان‌طور که گفتم، احساسات پدر و مادرم نسبت به او دوپهلوی بود. آن روز صبح مادرم مرا از این‌که به دیدن ژاک بروم بازداشت و به‌شدت نسبت به او و تأثیری که بر من گذاشته بود از جا دررفت. هنوز جرأت نمی‌کردم نافرمانی کنم یا به‌طور جدی دروغ بگویم. مادرم را از نقشه‌هایم آگاه می‌کردم؛ شب‌ها، حساب کارهایی روزم را به او پس می‌دادم. اطاعت کردم. اما از فرط خشم، و به‌خصوص اندوه، خفه می‌شدم. هفته‌ها با شور و هوس در انتظار این دیدار بودم و یک هوس مادرانه کافی بود که مرا از آن محروم بکند؛ با هراس، به وابستگی‌ام پی بردم. نه تنها مرا به تبعید محکوم کرده بودند، بلکه مرا آزاد هم نمی‌گذاشتند که با سختی تقدیرم مبارزه کنم؛ اعمالم، حرکاتم، حرف‌هایم همه و همه، زیر نظر قرار داشتند؛ مراقب افکارم بودند، طرح‌هایی را که بیشتر از همه به آن‌ها وابستگی داشتم با یک کلمه می‌توانستند عقیم کنند؛ هرگونه دستاویزی از من ربوده شده بود. سال گذشته، خوب یا بد، به سرنوشت رضایت داده بودم، برای این‌که از تغییرات بزرگی که

در من صورت می‌گرفت به حیرت درآمده بودم؛ حال این حادثه به پایان رسیده بود و من دوباره دستخوش دل‌تنگی می‌شدم. فرد دیگری شده بودم و لازم بود که در اطرافم هم دنیایی متفاوت باشد؛ کدام دنیا؟ راستش من خواهان چه بودم؟ حتی نمی‌توانستم آن را به تصور درآورم. این حالت انفعالی مرا نومید می‌کرد. کاری برایم نمی‌ماند جز آن‌که انتظار بکشم. چه مدت؟ سه‌سال، چهارسال؟ وقتی انسان هجده‌سال داشته باشد، این مدت طولانی است. و اگر این مدت را در بند، در زندان می‌گذراندم، موقع بیرون آمدن از زندان، باز هم خودم را به همان قدر تنها، بدون عشق، بدون تب‌وتاب، بدون هیچ می‌یافتم. در ولایات معلم فلسفه می‌شدم: این کار مرا از چه لحاظ پیش می‌برد؟ بنویسم؟ تجربه‌هایی که در میرنیاک کرده بودم هیچ ارزشی نداشتند. اگر همان آدم، دستخوش همان ابتذال‌ها و همان ملال‌ها می‌ماندم هرگز پیشرفت نمی‌کردم؛ هرگز در مورد خلق اثری موفق نمی‌شدم. نه، در هیچ سمت نور امیدی نبود. برای نخستین بار در زندگی‌ام صادقانه می‌اندیشیدم که مرده بودن بهتر از زنده بودن است.

پس از یک هفته اجازه یافتم به دیدن ژاک بروم. وقتی جلوی در خانه‌اش رسیدم گرفتار ترس شدم: ژاک یگانه امیدم بود و من از او چیزی نمی‌دانستم جز این‌که جواب نامه‌ام را نداده است. آیا نامه‌ام او را تحت تأثیر قرار داده بود یا عصبانی‌اش کرده بود؟ مرا چه گونه می‌پذیرفت؟ نه زنده نه مرده، یک بار، در اطراف خانه‌های آن حدود گشتم. زنگ کار گذاشته شده در روی دیوار مرا می‌ترساند: همان ظاهر معصومیت کاذب سوراخی را داشت که وقتی بچه بودم از سرب‌بی احتیاطی انگشتم را در آن فرو برده بودم. تکه را فشردم. مثل معمول در به‌طور خودکار باز شد، از پله‌ها بالا رفتم. ژاک به من لب‌خند زد، روی نیمکت قرمز نشستم. پاکتی را که نام من روی آن نوشته شده بود به سویم پیش آورد و گفت: «بگیر، آن را برایت نفرستادم چون ترجیح می‌دادم که بین خودمان بماند.» تا بناگوش سرخ شده بود. نامه را باز کردم. درس‌لوحه‌اش نوشته شده بود: «آیا به توارتباطی دارد؟» به من تبریک می‌گفت که از این مسخره جلوه کردن نرسیده‌ام، می‌گفت که «در بعد از ظهرهای گرم و تنها» اغلب به من فکر کرده است. توصیه‌هایی به من می‌کرد. «اگر انسانی تری باشی به اطرافیانت کمتر

ضربه خواهی زد؛ و بعد، شدید‌تر از آن؛ می‌خواستم بگویم مغرورتر...»، «راز سعادت و اوج هنری، زیستن همانند دیگران و در عین حال شبیه به هیچ‌کس نبودن است.» نامه‌اش را با این عبارت به پایان می‌رساند: «می‌خواهی مرا دوست خودت در نظر بگیری؟» خورشید بزرگی در قلبم طلوع کرد. ژاک با عبارت‌های بریده شروع به صحبت کرد و غروب فرا رسید. به من گفت: وضع روبه‌راه نیست، وضع ابداً خوب نیست. گرفتار مخصه شده بود. بدطوری ملول بود؛ پنداشته بود که آدم خوبی است؛ اما دیگر چنین اعتقادی نداشت؛ خود را تحقیر می‌کرد؛ نمی‌دانست دیگر با جسمش چه کند. به حرف‌هایش گوش سپرده بودم، خواری‌اش مرا تحت تأثیر قرار داده بود، اعتمادش به هیجانم آورده بود، ناتوانی‌اش زجرم می‌داد. در حالی که قلبم آتش گرفته بود ترکش کردم. روی نیمکتی نشستم تا هدیه‌ای را که او به من داده بود لمس کنم، نگاه کنم، یک ورق کاغذ زیبای ضخیم. با لبه‌های نوک‌تیز، پوشیده از علائم بنفش. بعضی توصیه‌هایش متحیرم می‌کرد؛ خود را غیرانسانی احساس نمی‌کردم؛ عمداً به دیگران ضربه وارد نمی‌آوردم؛ زیستن مانند دیگران ابداً و سوسه‌ام نمی‌کرد؛ اما از این که می‌دیدم این آهنگ را برابیم ساخته است به هیجان آمده بودم. ده‌بار نخستین کلمات را خواندم: «آیا به توارتباطی دارد؟» این کلمات، آشکارا به معنای آن بود که ژاک بیش از آن چه تاکنون آشکار کرده به من علاقه دارد؛ اما قطعیت دیگری خود را تحمیل می‌کرد؛ مرا دوست نداشت؛ در غیر این صورت در چنین ناتوانی و رخوتی غرق نمی‌شد به سرعت تصمیم خود را گرفتم؛ اشتباهم در نظرم آشکار می‌شد؛ آشتی دادن عشق و نگرانی، کاری غیرممکن بود. ژاک مرا به حقیقت فرامی‌خواند؛ خلوت در نور چراغ، گل‌های یاس و سرخ برای ما ساخته نشده نبود. ما روشن‌بین‌تر و پرتوقع‌تر از آن بودیم که در امنیت کاذب عشق آرام بگیریم. ژاک هرگز سیر اضطراب‌آلود خود را متوقف نمی‌کرد. در اوج نو میدی بود، در مرحله‌ای که آن را به شکل بی‌زاری متوجه خود می‌کرد؛ در راه‌های سخت باید به دنبال او می‌رفتم. آلیسا و ویولن را به کمک فراخواندم و در انصراف و چشم‌پوشی غوطه‌ور شدم. تصمیم خود را گرفتم: «هرگز کس دیگری را دوست نخواهم داشت ولی عشق بین ما نیز غیرممکن است.» اعتقادی که در خلال تعطیلات

خود را به من تحمیل کرده بود انکار نکردم: ژاک سرنوشت من بود. اما دلایلی که بنابر آن‌ها من سرنوشت خود را به سرنوشت او پیوند می‌دادم، این را که او برایم سعادت بیاورد، طرد می‌کرد. من در زندگی او وظیفه‌ای داشتم؛ اما این وظیفه عبارت از دعوت کردن او به خواب نبود؛ بایستی با دل‌سردی‌اش می‌جنگیدم و به او کمک می‌کردم که جست‌وجوی خود را دنبال کند. بلافاصله به کار پرداختم. نامه دیگری به او نوشتم و در آن دلایل زندگی را که از آثار بهترین نویسندگان برگزیده بودم به او عرضه داشتم.

طبیعی بود که به نامه‌ام جواب ندهد، زیرا ما هر دو می‌خواستیم که دوستی‌مان «بین ما دو نفر» بماند. با این همه خود را خوردم. هنگامی که در جمع خانوادگی در خانه او شام می‌خوردم، در تمام طول شب در کمین برقی حاکی از همدستی در چشم‌هایش ماندم؛ هیچ به‌نحوی غیر عادی‌تر از گذشته دل‌تک‌بازی در می‌آورد. مادرش خنده‌کنان به او می‌گفت: «دست از دیوانه‌بازی برنداشته‌ای!» ژاک چنان بی‌خیال نسبت به من و چنان بی‌اعتنا به نظر می‌رسید که یقین حاصل کردم این بار خطا کرده‌ام. انشای بی‌نمکی را که بر سرش کوبیده بودم بابتی حوصلگی خوانده بود. صبح روز بعد در دفترم نوشتم: «دردناک بود، دردناک بود شب‌نشینی‌ئی که در آن نقاب او به‌شدت، چهره‌اش را پنهان می‌داشت... دلم می‌خواست قلم را بالا بیاورم.» تصمیم گرفتم پنهان شوم، او را فراموش کنم. اما هشت روز بعد مادرم که از طریق خویشاوندان خبردار شده بود مرا آگاه کرد که ژاک بار دیگر در امتحان رد شده است؛ به نظر می‌رسید از این بابت خیلی متأثر شده است؛ کار خوبی بود اگر به او سر می‌زد. بلافاصله پانسمان‌ها و مرهم‌های خود را آماده کردم، با شتاب رفتم. به راستی ظاهر از پا درآمده‌ای داشت؛ با صورت تراشیده، یقه شکسته، تقریباً شلخته، روی یک صندلی راحتی افتاده بود، لیخندی زورکی هم نزد. بابت نامه‌ام از من تشکر کرد اما به نظر می‌رسید خیلی هم از ته دل این کار را نمی‌کند. و باز گفتم که به هیچ دردی نمی‌خورد، هیچ ارزشی ندارد. گفتم که تمام تابستان زندگی احمقانه‌ای کرده است، همه چیز را خراب می‌کند، از خودش بدش می‌آید. کوشیدم نسلی‌اش بدهم، ولی دل به این کار نمی‌سپرد. وقتی ترکش می‌کردم زمزمه‌کنان گفتم: «متشکرم که آمدی.» و این را با چنان لحن متفکرانه‌ای گفتم که تکانم

داد؛ خیلی از پا درآمده‌تر به خانه برگشتم. این بار موفق نشدم که با رنگ‌های عالی پریشانی ژاک را ترسیم کنم؛ راستش نمی‌دانستم در آن تابستان چه کرده است، اما بدترین چیز را حدس می‌زدم: قمار، الکحل، و چیزی که به نحوی مبهم آن را عیاشی می‌خواندم. حتماً عذرهایی داشته: اما به نظرم برخلاف انتظار می‌رسید که انسان ناگزیر باشد او را معذور بداند. رؤیای بزرگ عشق - تحسین را که پانزده سال برای خودم ساخته بودم و با اندوه آن را در برابر محبت خود به ژاک قرار می‌دادم، به خاطر آوردم: نه، او را تحسین نمی‌کردم. شاید هر تحسین نوعی گولزنی بود؛ شاید در اعماق تمام قلوب‌ها چیزی جز یک کارناوال نامطمئن یافت نمی‌شد؛ شاید یگانه رابطه ممکن بین دو روح، احساس ترحم بود. این بدبینی برای دلگرم کردنم کافی نمی‌نمود.

دیدار بعدی مان مرا گرفتار تردیدهای تازه‌ای کرد. ژاک به خود آمده بود، می‌خندید و با لحنی کاملاً جدی طرح‌های عاقلانه‌ای پیش می‌کشید. گفت: «روزی ازدواج خواهم کرد.» این جمله کوتاه وضع روحی‌ام را به هم زد. آیا این حرف را برحسب اتفاق زده بود یا به عمد؟ و در این صورت به معنای وعده‌ای بود یا هشدار؟ حدس این که کسی به جز من همسر او باشد کاری غیرممکن بود؛ با این همه دریافتم که فکر ازدواج با او مرا منقلب می‌کند. تمام تابستان این فکر را در سر پرورده بودم؛ حال که این ازدواج را که پدر و مادرم به شدت آرزومند آن بودند در نظر مجسم می‌کردم، میل داشتم که از آن بگریزم. دیگر نه نجات خود، بلکه نابودی خودم را در آن می‌یافتم. چند روز با وحشت زندگی کردم.

وقتی به خانه ژاک برگشتم با دوستانش بود؛ مرا معرفی کرد و یاز به حرف‌های خودشان ادامه دادند؛ از بارها و بار من‌ها، از گرفتاری‌های مالی، از دیسه‌های مبهم؛ از این که حضور من مانع صحبت‌های خصوصی آن‌ها نیست لذت بردم؛ ولی، این گفت‌وگوها خسته‌ام کرد. ژاک از من خواست وقتی که می‌رود دوستانش را برساند همان‌جا منتظرش بمانم، و من، درمانده، با اعصاب کاملاً خسته، روی نیمکت قرمز ماندم و هق‌هق گریه را رها کردم. وقتی که برگشت آرام گرفته بودم. چهره‌اش عوض شده بود و بار دیگر در حرف‌هایش محبتی غیرمنتظره یافت می‌شد. به من گفت: «دوستی‌ئی نظیر دوستی من و تو

استثنایی است.» همراه من بولوار راسپای را پائین آمد و مدتی جلوی ویترونی که در آن تابلوی سفیدی از فوجیتا گذاشته شده بود ایستادیم. روز بعد به شاتوویلن می‌رفت و قرار بود سه هفته آن‌جا بماند. با تسکین خاطر فکر کردم که در تمام این مدت، شیرینی این غروب، آخرین خاطره من خواهد بود.

اما تشویش خاطر من آرام نیافت: دیگر به عالم خود پی نمی‌بردم. بعضی لحظه‌ها ژاک همه‌چیز بود: لحظه‌هایی دیگر مطلقاً هیچ نبود. از احساس «کینه‌ای که گاهی نسبت به او» در خود می‌یافتم به حیرت درمی‌آمدم. با خود فکر می‌کردم: «از چه رو فقط در انتظار، حسرت و ترحم است که جهش‌های بزرگ محبت را می‌شناسم؟» فکر عشقی دوجانبه، منجمد می‌کرد. اگر نیازی که به او داشتم به خواب می‌رفت احساس می‌کردم که کاهش پذیرفته‌ام؛ اما یادداشت کردم: «به او نیاز دارم - نه به دیدن او.» گفت‌وگوی ما به‌جای این که مثل سال پیش مرا برانگیزد در من ایجاد ضعف می‌کرد. ترجیح می‌دادم از دور به او فکر کنم تا آن که خود را در برابر او ببایم.

سه هفته پس از رفتنش، وقتی از میدان سوربون می‌گذشتم، اتومبیل او را در مقابل تراس دارکو دیدم. چه ضربه‌ای! می‌دانستم که زندگی او با من نیست: با کلمات سر بسته از آن حرف می‌زدیم، من در حاشیه می‌ماندم. اما می‌خواستم فکر کنم که در صحبت‌هایمان واقعی‌ترین قسمت وجودش را می‌گذارد؛ این اتومبیل کوچک کنار پیاده‌رو، عکس این مطلب را برایم ثابت می‌کرد. در این لحظه، در هر لحظه، ژاک حی و حاضر برای دیگران وجود داشت، و برای من نه؛ در غلظت هفته‌ها و ماه‌ها، دیدارهای محبوبانه ما چه وزنه‌ای داشت؟ یک شب به خانه ما آمد؛ جذاب بود و من به شدت خود را سرخورده یافتم. برای چه؟ کمتر از گذشته روشن‌بینی داشتم مادر و خواهرش برای مدتی به پاریس آمده بودند و او را دیگر تنها ملاقات نمی‌کردم. به نظر می‌رسید که سرگرم بازی قایم‌موشک هستیم و شاید هم در پایان ابداً یکدیگر را پیدا نکنیم. دوستش داشتم یا نه؟ دوستم داشت؟ مادرم با لحنی نیمه راضی نیمه ناراضی بازگو کرد که ژاک به مادرش گفته: «سیمون زیبا است، اما حیف که خاله فرانسواز خیلی بد لباس تنش می‌کند.» انتقاد او متوجه من نمی‌شد: فقط این را به خاطر سپردم که او از قیافه‌ام خوشش می‌آید. ژاک فقط نوزده سال داشت،

باید تحصیلش را تمام می‌کرد، به خدمت نظام می‌رفت؛ طبیعی بود که فقط با اشاره‌های مبهمی از ازدواج حرف بزنند؛ این خویشتن‌داری، حرارت استقبال‌هایش، لبخندهایش، فشار دست‌هایش را تکذیب نمی‌کرد. برایم نوشته بود: «آیا به تو ارتباطی دارد؟» آن سال در محبتی که خاله ژرمن و تیتیت به من ابراز می‌داشتند نوعی همدستی وجود داشت: به نظر می‌رسید که خانواده او، مانند خانواده من، ما را نامزد تصور می‌کنند. اما او واقعاً چه فکر می‌کرد؟ گاهی چه ظاهر بی‌اعتنائی داشت! در اواخر نوامبر شبی به اتفاق خانواده‌هایمان در یک رستوران غذا می‌خوردیم. ژاک پرگوئی کرد، شوخی کرد، به نحوی بسیار کامل به غیبتش لباس مبدل می‌پوشاند. در این تغییر لباس سرگردان شدم. در نیمه‌های شب گریستم.

چند روز بعد برای نخستین بار در زندگی‌ام شاهد سرگ کسی بودم: عمو گاستون به‌طور ناگهانی بر اثر انسداد روده درگذشت. یک شب تمام در حالت احتضار بود. زن عمو مارگریت دست او را گرفته بود و چیزهایی می‌گفت که عمویم نمی‌فهمید. بچه‌هایش، پدر و مادر و خواهرم، بر سر بالینش بودند. عمویم خورخو می‌کرد و چیزهای سیاهی بالا می‌آورد. وقتی نفسش بند آمد چانه‌اش آویخته ماند و چانه‌بندی به دور سرش گره زدند. پدرم که هرگز گریه‌اش را ندیده بودم حق‌وق می‌گریست. شدت نومییدی‌ام همه و خودم را، متحیر کرد. عمویم و خاطره شکارهایمان در میربنیاک در سیده‌دم را خیلی دوست داشتم؛ دختر عمویم ژان را خیلی دوست داشتم و به‌شدت بیم داشتم که به خود بگویم او یتیم است. اما نه حسرت‌هایم، نه ترجمم، هیچ کدام تلاطمی را که دو روز تمام مرا ویران کرد توجیه نمی‌کردند: این نگاه محو را که عمویم درست پیش از مردن به زنش افکنده بود، و در آن امر جبران‌ناپذیر تحقق یافته بود، نمی‌توانستم تحمل کنم: این کلمات چکش‌وار به مغزم فرود می‌آمد، به نحوی که آن را می‌ترکاند؛ و کلمه‌ای دیگر به آن‌ها جواب می‌داد: اجتناب‌ناپذیر. شاید من هم این نگاه را در چشمان مردی که مدتی دراز دوست می‌داشتم می‌دیدم.

ژاک بود که مرا تسلی داد. با مشاهده چشم‌های اندوهبارم چنان به هیجان آمد، چنان خود را مهربان نشان داد که اشک‌هایم را خشک کردم. در خلال

ناهارى كه در خانه مادربزرگ مادري اش از خانواده فلاندر خورديم مادربزرگ به طور اتفاقي گفت: «اگر كار نكني ديگر خودت نخواهى بود.» ژاك با محبت نگاهم كرد: «اميدوارم كه با وجود اين خودش باشد.» و من با خود فكر كردم: «اشتباه مى كردم كه شك مى كردم: دوستم دارد.» هفته بعد در خانه او شام مى خوردم كه طي گفت وگويي کوتاه كه دور از ديگران داشتيم برايم اعتراف كرد كه از دردسرهايش خلاص شده است ولي مى ترسد كه در حال بورژوا شدن باشد. و سپس بلافاصله پس از صرف غذا راه افتاد. برايش عذرهائي حلق كردم، اما هيچ کدام آن ها قانعم نكرد: اگر به من علاقه داشت نمى رفت. آيا به نحوى استوار به چيزي علاقه داشت؟ قطعاً به نظرم ناپايدار، متلون المزاج مى رسيد؛ در رفاقت هاي كوچك و ملال هاي ناچيز خود را تلف مى كرد؛ در بند مسائلي كه مرا عذاب مى دادند نبود؛ فاقد اعتقادهاي فكري بود. دوباره گرفتار تشويش خاطر شدم: «آيا خود را از او، كه گاهي در برابرش به طغيان در مى آيم، هرگز نخواهم توانست برهانم؟ دوستش دارم، خيلي دوستش دارم: و حتى نمى دانم كه براى من ساخته شده يا نه.»

واقعيت اين است كه بين من و ژاك بسياري تفاوت ها وجود داشت. در اواسط پائيز وقتي سيماي خود را تريم مى كردم آن چه در درجه اول مورد توجه قرار دادم چيزي بود كه جنبه جدى خود مى خواندم: «يك جنبه جدى سخت، بيار شديد، كه دليلش را درك نمى كنم ولي آن چنان كه در قبال ضرورتى خرد كننده، تسليم آن مى شوم.» از دوران كودكي ام پيوسته خود را كامل و افراطى نشان داده بودم و از اين بابت، احساس غرور مى كردم. ديگران در نيمه راه ايمان يا بدبيني، اميال خود، طرح هاي خود مى مانندند: بى حالي آن را تحقير مى كردم. تا پايان احساسات، افكار، و اقداماتم پيش مى رفتم؛ هيچ چيز را سرسرى نمى گرفتم. مانند ايامي كه خيلي كوچك بودم مى خواستم كه در زندگي ام همه چيز را نوعي ضرورت توجيه كند. خودم متوجه شده بودم كه اين نجات مرا از بعضي امتيازها محروم مى كند ولي صحبت آن نبود كه از آن دست بردارم؛ جنبه جدى من، «تمامي من» بود و من هم به شدت به خودم علاقه داشتم.

سبكسري هاي ژاك، تناقض ها، كنايه گوئي هاي او را سرزنش نمى كردم:

فکر می‌کردم که او هنرمندتر، حساس‌تر، طبیعی‌تر و با استعدادتر از من است؛ بعضی لحظه‌ها اسطورهٔ تشارن و او فوریون را زنده می‌کردم و آماده بودم موهبتی را که در او خانه داشت برتر از ارزش‌های خود قرار دهم. اما در جایی که زازای گذشته هیچ چیزی برای مورد انتقاد قرار دادن نمی‌یافتم، بعضی ویژگی‌های ژاک، مثلاً «تمایل او به فرمول‌ها؛ شوق و شورهای شدیدش به موضوع آن‌ها؛ تحقیرهای اندکی تظاهرآمیز» آزارم می‌داد. ژاک فاقد پایداری، و گاهی عدم صداقت بود، و این یک، چیزی بود که به نظر خودم خطرناک‌تر می‌رسید. برایم پیش می‌آمد که از گریزهای او خشمگین شوم؛ گاهی سوءظن پیدا می‌کردم که ژاک با رضایت خاطر بدبینی‌اش را پنهان قرار می‌دهد تا خود را از کمترین کوشش معاف دارد. شکوه می‌کرد که به چیزی اعتقاد ندارد؛ اصرار می‌ورزیدم که هدف‌هایی به او عرضه کنم؛ به نظرم شورانگیز می‌رسید که برای گسترش خود، غنی کردن خود، کار کنم؛ در این راستا بود که آموزش ژید را درک می‌کردم: «فردی غیرقابل جایگزینی از خویش ساختن»؛ اما اگر این را به ژاک خاطر نشان می‌کردم شانه بالا می‌انداخت: «برای این کار، فقط باید خوابید و خورد». به او فشار می‌آوردم که بنویسد؛ یقین داشتم که اگر بخواهد کتاب‌های زیبایی خواهد نوشت: جواب می‌داد: «به چه درد می‌خورد؟» و طراحی؟ نقاشی؟ استعدادهایی داشت. به من جواب می‌داد: «به چه درد می‌خورد؟» در برابر تمام تلقین‌های من همین چند کلمهٔ کوچک را قرار می‌داد. یک روز با ساده‌دلی یادداشت کردم: «ژاک مصرانه می‌خواهد که در مطلق بنا کند؛ بایستی فلسفه کانت را به کار می‌بست؛ در این مسیر به هیچ چیز نخواهد رسید» یا این همه خیلی شک داشتم که رفتار ژاک کمترین رابطه‌ای با متافیزیک داشته باشد و این رفتار را معمولاً به سختی مورد داوری قرار می‌دادم؛ تبلی، گنج‌بازی و ناپایداری را دوست نداشتم. احساس می‌کردم که حسن نیت من اغلب او را به ستوه می‌آورد. دوستی می‌توانست با این اختلاف‌ها سازگار باشد؛ اما این اختلاف‌ها، چشم‌انداز زندگی مشترک را هولناک می‌کرد.

اگر فقط به وجود اختلافی بین ویژگی‌های اخلاقی مان پی‌برده بودم آن‌قدرها نگران نمی‌شدم؛ اما درمی‌یافتم که چیز دیگری، یعنی جهت‌گیری

زندگی مان در معرض خطر قرار گرفته است. روزی که ژاک کلمه ازدواج را به زبان آورد، مدت درازی چیزهایی را که ما را از هم جدا می کرد جمع بندی کردم: «بهره بردن از چیزهای زیبا برای او کافی است؛ ژاک تجمل و زندگی را آسان می پذیرد، سعادت را دوست می دارد. من زندگی بلعنده ای می خواهم. نیاز به آن دارم که عمل کنم، از خودم مایه بگذارم، تحقق ببخشم؛ برای من هدفی لازم است که به آن برسم، دشواری هایی که مغلوب کنم، کاری که انجام دهم. برای تجمل ساخته نشده ام. هرگز نخواهم توانست به آن چه او را ارضا می کند رضایت دهم.»

تجمل خانه لگی یون هیچ چیز حیرت آوری نداشت؛ چیزی که من در حقیقت نمی پذیرفتم، آن چه قبولش را از طرف ژاک مورد سرزنش قرار می دادم، وضع بورژوازی بود. تفاهم ما مبتنی بر ابهامی بود که ناهم آهنگی قلب مرا توجیه می کرد. به نظر من ژاک از طبقه خودش می گریخت زیرا نگران بود؛ دریافتم که نگران آئینی است که این نسل بورژوا می کوشد به کمک آن قدرت خود را به چنگ آورد؛ اما احساس می کردم که روزی ازدواج او را از آن برهاند، ژاک دقیقاً با شخصیت اربابی جوان و رئیس خانواده، انطباق خواهد یافت. در حقیقت چیزی که ژاک آرزو می کرد این بود که روزی با اعتقاد و ایمان وظیفه ای را که تولدش برایش تعیین می کرد انجام دهد، و او به ازدواج همان گونه امید بسته بود که پاسکال امیدوار بود به یاری آب مقدس، ایمانی را که نداشت، کسب کند. این را هنوز به وضوح به خود نمی گفتم، ولی دریافتم که ژاک ازدواج را چون راه حلی در نظر می گیرد نه نقطه شروعی. صحبت آن نبود که باهم به سوی قله ها اوج بگیریم: من اگر مادام لگی یون می شدم وظیفه ام این بود که خانواده ای بسته را حفظ کنم. آیا این موضوع با اشتیاق های شخصی ام آشتی ناپذیر نبود؟ نسبت به آشتی ها بدگمان بودم و این یکی بخصوص به نظر من خطرناک می رسید. وقتی شریک زندگی ژاک می شدم باید رنج فراوان می بردم که بتوانم از خود در قبال او دفاع کنم، زیرا در آن هنگام نیهیلیسم او به من سرایت می کرد. می کوشیدم با تکیه بر قطعیت سوداها و اراده های خودم، این نیهیلیسم را رد کنم؛ غالباً هم موفق می شدم. با این همه در لحظه های دلسردی، تمایل بدان می یافتم که به او حق بدهم. تحت تأثیر او و برای آن که مورد

خوشایند او قرار گیرم آیا به جایی نمی‌رسیدم که تمام چیزهایی را که «ارزش مرا» می‌آفریدند فدا کنم؟ در مقابل این مثله شدن سر به طغیان برمی‌داشتم، از این رو بود که در طول زمستان، عشقم نسبت به ژاک آن قدر دردناک بود. ژاک یا خود را تلف می‌کرد، دور از من سرگردان می‌شد، و من از این بابت رنج می‌بردم؛ یا در «بورژوا شدن» که شاید می‌توانست او را به من نزدیک کند ولی من در آن نزولی می‌یافتم، به دنبال تعادل می‌گشتم؛ نمی‌توانستم در بی‌نظمی‌هایش دنبال او بروم، نمی‌خواستم با او در نظامی که تحقیرش می‌کردم استقرار یابم. هیچ‌کدام به ارزش‌های سنتی اعتقادی نداشتیم؛ اما من مصمم بودم که ارزش‌های دیگری کشف یا ابداع کنم؛ و او هیچ چیز در ورای آن‌ها نمی‌دید؛ از عیاشی تا رکود، در نوسان بود و فرزانه‌گی‌ئی که با آن متحد می‌شد فرزانه‌گی رضایت داده بود؛ ژاک به فکر تغییر زندگی نبود بلکه به تطبیق خود با آن می‌اندیشید. من در صدد تعالی یافتن بودم.

غالباً برایم اتفاق افتاد که پیشاپیش عدم سازش بین خودمان را حس کنم و آن وقت افسرده می‌شدم: «سعادت و زندگی، او است! آه! زندگی و سعادت که بایستی همه چیز می‌بود!» با این همه تصمیم نگرفتم که ژاک را از قلب خود جدا کنم. ژاک برای گشتی یک ماهه در داخل خاک فرانسه به راه افتاد؛ عازم دیدار از کشیش‌ها و کلیساها بود، و در صدد بود ویترای‌های لگی‌یون را به فروش برساند. زمستان بود، هوا سرد بود؛ میل و گرمای حضور او را، میل به عشقی آرام و خانه‌ای متعلق به خودمان، متعلق به خودم را باز یافتم. دیگر از خود سؤال نمی‌کردم. کتاب بدرود با جوانی موریاک را خواندم، قسمت‌های طولانی ملال‌آوری از آن را به‌خاطر می‌سپردم و در خیابان و کوچه از بر می‌خواندم.

اگر در این عشق سماجت ورزیدم در درجهٔ اول از آن رو بود که در خلال تردیدهایم، پیوسته محبتی هیجان‌آلود نسبت به ژاک حفظ کرده بودم؛ او جذاب و افسونگر بود و مهربانی‌اش، هرچند از روی هوی و هوس، واقعی بود، و بسیاری قلب‌ها را آشفته کرده بود؛ قلب من بی‌دفاع بود؛ لحن و نگاهی کافی بود که در آن حق‌شناسی بی‌اختیاری برانگیزد. ژاک دیگر خیره‌ام نمی‌کرد؛ برای درک کتاب‌ها و تابلوها از او صرف‌نظر می‌کردم؛ اما اعتماد و شدت

خواری‌هایش بر من اثر می‌گذاشت. دیگران، جوان‌های محدود، بزرگسال جاقفاده، همه چیز را درباره همه چیز می‌دانستند و وقتی می‌گفتند که «درک نمی‌کنم!» هرگز خطا را متوجه خود نمی‌کردند. نسبت به ژاک به سبب شک و تردیدهایش خیلی احساس حق شناسی می‌کردم. می‌خواستم به او کمک کنم همان طور که او به من کمک کرده بود. بیش از گذشته مان، به وسیله نوعی پیمان که «نجات» او را ضروری تر از نجات خود من می‌کرد، خود را به او پیوسته می‌یافتم. بخصوص به دلیل این که هیچ مردی، پیر یا جوان، نمی‌شناختم که ردوبدل کردن دو کلمه با او برایم ممکن باشد، به نحوی پابرجا به این تقدیر اعتقاد یافتم. اگر ژاک برای من ساخته نشده بود در این صورت هیچ کس برای من ساخته نشده بود و بایستی به تنهایی و انزوایی که به نظرم خیلی تلخ می‌رسید باز می‌گشتم.

در لحظه‌هایی که از نو خود را وقف ژاک می‌کردم پیکره او را از نو می‌ساختم: «هرچه از ژاک عاید می‌شود به نظرم همچون بازی، عدم شهادت، ست همتی می‌رسد - و سپس حقیقت چیزی را که او به من گفته است باز می‌یابم.» شکاکیت او، روشن بینی‌اش را آشکار می‌کرد؛ وقتی لباس مبدل نسبت اندوهناک هدف‌های انسانی را به تن می‌کردم، در واقع خودم را فاقد شهادت می‌یافتم؛ ژاک جرأت داشت نزد خود اعتراف کند. که هیچ هدفی ارزش تلاش را ندارد. وقت خود را در بارها از دست می‌داد؟ در آن جا از نومیدی می‌گریخت و برایش پیش می‌آمد که شعر را ملاقات کند. به جای سرزنش کردن اتلاف و تبتیرش، باید اسرافکاری‌اش مورد تحسین قرار می‌گرفت: ژاک به آن شاه توله، به کسی که دوست داشت از او یاد کند شبیه بود شاهی که بدون تردید زیباترین جام طلایش را به دریا افکند تا بخت آن را که آهی برآورد، داشته باشد. چنین ظرافت‌هایی در توان من نبود، ولی این امر به من اجازه نمی‌داد که از ارزش آن‌ها بی‌خبر بمانم. خودم را قانع کردم که روزی ژاک این‌ها را در اثری بیان خواهد کرد. او به طور کامل مرا دل‌سرد نمی‌کرد؛ گاهی به من می‌گفت که عنوان خارق‌العاده‌ای یافته است. بایستی صبر می‌کردم؛ به او مهلت می‌دادم. بدین ترتیب، در حدفاصل سرخوردگی و شوق، کوشش‌های شدید و دشواری به کار بردم.

دلیل اصلی سماجت من آن بود که بدون این عشق، زندگی ام به نحوی نومیدانه تهی و بیهوده به نظر می رسید. ژاک کسی جز خودش نبود. اما از همه چیز دور می شد: تمام چیزهایی که خودم نداشتم. شادی ها و رنج هایی را مدیون او بودم که تنها شدت آن ها مرا از ملال سختی که در آن فرو رفته بودم نجات می داد.

زازا در اوایل اکتبر به پاریس برگشت. موهای زیبای سیاهش را کوتاه کرده بود و آرایش جدید گیسویش، به نحوی خوشایند چهره اندکی لاغرش را آشکار می کرد. به نحوی راحت، هرچند بدون ظرافت، به سبک سن توما داکلن لباس پوشیده بود. همیشه کلاه های نیم کره ای کوچک به سر می گذاشت که تا ابروهایش پائین می افتاد و اغلب دستکش به دست می کرد. روزی که او را باز یافتم بعد از ظهر را در اسکله های سن و در تویلیری گذراندم؛ همان حالت جدی و حتی اندکی اندوهگین را که دیگر برایش عادی شده بود داشت. به من گفت که موقعیت پدرش عوض شده است؛ سمت ریاست مهندسی راه آهن های دولتی را که آقای مابی پیشاپیش به حساب خود گذاشته بود به راثول دوتری داده بودند؛ آقای مابی که به غیظ آمده بود پیشنهادهایی را که از مدت ها پیش مؤسسه سیتروئن به او می کرد پذیرفته بود؛ حقوق خیلی بالایی می گرفت. در آینده نزدیک، خانواده مابی به آپارتمان مجللی واقع در خیابان بری اسباب کشی می کردند؛ اتومبیلی خریده بودند؛ ناگزیر می شدند که خیلی بیش از گذشته به مهمانی بروند و مهمانی بدهند. ظاهراً این امر باعث خوشوقتی زازا نبود؛ زازا با صبری از این زندگی پر رفت و آمده که به او تحمیل می کردند با من حرف زد، و دریافتم که او نام اگر به مراسم ازدواج، تدفین، غسل تعمید، نخستین مراسم مذهبی، مهمانی های چای، ناهارهای سرپایی، فروش های خیریه، اجتماعات خانوادگی، عصرانه های نامزدی، شب نشینی های توأم با رقص می شتابد، از ته دل این کار را نمی کند؛ زازا محیط خود را به همان اندازه گذشته مورد انتقاد قرار می داد، و این محیط حتی بیش از گذشته بر او سنگینی می کرد. پیش از تعطیلات کتاب هایی به او امانت داده بودم؛ به من می گفت که این کتاب ها خیلی او را به فکر انداخته؛ سه بار «مولن بلند بالا» را خوانده بود؛

هرگز رمانی او را این چنین تکان نداده بود. ناگهان به‌نظم خیلی نزدیک رسید و اندکی از خودم حرف زدم: دربارهٔ بسیاری مسائل همان افکار مرا داشت. وقتی شب فرا می‌رسید او را ترک کردم و با شادی به خود گفتم: «زازا را از نو یافته‌ام.»

عادت کردیم که هر صبح یکشنبه با هم به گردش برویم. نه در خانهٔ او و نه در زیر سقف خانهٔ ما، خلوت کردن چندان برایمان ممکن نبود؛ و ما مطلقاً با کافه‌نشینی بیگانه بودیم. یک بار وقتی از مقابل رژانس می‌گذشتیم زازا از من پرسید: «این آدم‌ها چه می‌کنند؟ مگر خانه و کاشانه ندارند؟» از این رودر باغ لوکزامبورگ یا شانز - الیزه قدم می‌زدیم؛ وقتی هوا خوب بود روی صندلی‌های فلزی در کنار زمین چمنی می‌نشتم. از دفتر آدرین مونه کتاب‌های واحدی به امانت می‌گرفتم؛ با شور و اشتیاق مکاتبات آلن فورنیه و ژاک ریویور را خواندیم؛ زازا، فورنیه، را با اختلاف فاحش بر ریویور ترجیح می‌داد؛ حرص دارای متد و روش ریویور مرا می‌فریفت. دربارهٔ زندگی روزمره‌مان به تفسیر می‌پرداختیم، بحث می‌کردیم. زازا با خانم مابی که او را سرزنش می‌کرد که وقت بیش از حدی را صرف مطالعه، تحصیل و موسیقی می‌کند و از «تکالیف اجتماعی‌اش» غافل می‌ماند، دشواری‌های جدی داشت؛ خانم مابی، کتاب‌هایی را که زازا دوست می‌داشت مشکوک می‌یافت؛ نگران می‌شد. زازا نسبت به مادرش همان احساس دلبستگی مذهبی‌وار گذشته را داشت و نمی‌توانست تحمل کند که برای او ایجاد ناراحتی کند. با لحنی حاکی از اضطراب به من گفت: «با این همه چیزهایی وجود دارد که نمی‌خواهم از آن‌ها صرف‌نظر کنم.» می‌ترسید که در آینده برخوردهای شدیدتری صورت گیرد. لیلی که بیست‌وسه سال داشت از بس از این دیدار به دیدار دیگر می‌رفت، بالاخره شوهر خوبی پیدا می‌کرد؛ آن وقت به فکر زازا می‌افتادند. به من می‌گفت: «نمی‌گذارم که مراد را اختیارشان بگیرند. اما ناگزیر خواهم شد که با مامان جروبحث کنم!» من هم بی‌آن که از ژاک یا از تحول مذهبی‌ام حرف بزنم خیلی چیزها به او می‌گفتم. در فردای شبی که پس از صرف شام با ژاک صرف اشک‌باری شد، احساس کردم ناتوان از آن هستم که خودم را به تنهایی تا شب به دنبال بکشم؛ زنگ در خانهٔ زازا را زدم و به‌محض آن‌که روبه‌روی او نشستم حق‌هق‌گریه را سر دادم. به‌قدری بهت‌زده شد که همه‌چیز را برایش

تعریف کردم.

بخش عمده روزهایم را مثل همیشه صرف کار می‌کردم. مادموازل لانبر آن سال کلاس‌های منطق و تاریخ فلسفه را داشت و من کار را با این دو دانشنامه آغاز کردم. راضی بودم که دوباره به فلسفه روی می‌آوردم. مانند دوران کودکی‌ام نسبت به غرابت حضورم در روی این زمین حساس بودم، این زمین از کجا می‌آمد؟ به کجا می‌رفت؟ غالباً با تعجب به آن می‌اندیشیدم و در دفترچه‌هایم از خود سؤال می‌کردم؛ به‌نظرم می‌رسید فریب خورده «یک چشمه تردستی هستم که فوت و فنش کودکانه است ولی نمی‌توان آن را حدس زد.» امیدوار بودم که اگر آن را روشن نمی‌کنم حداقل از نزدیک تر احاطه‌اش کنم. چون تمام توشه‌ی راهم چیزهایی بود که آبه‌تره کور به من آموخته بود، در آغاز در میان سیستم‌های دکارت و اسپینوزا به سختی کورمال‌کورمال می‌کردم. گاهی آن‌ها مرا به نهایت بسیار بالا می‌بردند: زمین را در زیر پاهایم همچون لانه مورچه‌ای تصور می‌کردم و خود ادبیات هم به‌نظرم جیرجیری بیهوده می‌رسید؛ گاهی هم در آن فقط داربست‌هایی ناشیانه و بی‌ارتباط با واقعیت می‌یافتم. آثار کانت را مطالعه می‌کردم و او مرا قانع کرد که هیچ‌کس اسرار نهان را برایم کشف نخواهد کرد. انتقاد او به‌نظرم چنان مناسب رسید، چنان از درک آن لذت بردم که در آن دم اندوهگین نشدم. اما اگر فلسفه موفق نمی‌شد جهان و خودم را برایم توجیه کند، دیگر نمی‌دانستم از آن چه بخواهم؛ به‌نحوی متعادل به نظریه‌هایی که پیشاپیش رد می‌کردم توجه یافتم. درباره «دلیل وجود خدا از نظر دکارت» بررسی‌ئی به عمل آوردم که به‌نظر مادموازل لانبر متوسط بود. با این همه مادموازل لانبر تصمیم گرفته بود به من توجه یابد و من از این بابت به خود می‌بالیدم. در ساعت‌های منطق ریاضی، حواسم را به تماشای او مشغول می‌کردم. او همیشه پیراهن‌های آبی، ساده، ولی گرانبها می‌پوشید؛ تیزی سرد نگاهش را اندکی یکنواخت می‌یافتم ولی لبخندهایش که نقاب جدی‌اش را به چهره‌ای از پوست و گوشت بدل می‌کرد همیشه موجب حیرتم می‌شد. می‌گفتند که نامزدش را در جنگ از دست داده است و به دلیل این سوگ از روزگار خود بریده است. عامل ایجاد شور و هوس‌هایی بود: حتی او را متهم می‌کردند که از تأثیر سلطه‌گر خود سوءاستفاده می‌کند؛ بعضی دختران دانشجو

به سبب عشقی که به مادموازل لائبر داشتند عضو فرقه‌ای مذهبی می‌شدند که او در کنار مادام دانیلو اداره می‌کرد؛ و او پس از اغوای ایشان، خود را از دلبستگی آنان به در می‌برد. برای من اهمیتی نداشت. به عقیده من، به تنهایی فکر کردن، و نیز به تنهایی زندگی کردن، کافی نبود؛ من به‌طور کامل فقط برای کسانی ارزش قائل بودم که «زندگی‌شان را در فکرشان دارند.» اما، مادموازل لائبر «زندگی نمی‌کرد». درس می‌داد و برای گذراندن رساله‌ای کار می‌کرد: این زندگی را خیلی فاقد لذت می‌یافتم. با این همه، از این که در دفتر او که مانند پیراهن‌ها و چشم‌هایش آبی بود بنشینم، لذت می‌بردم؛ همیشه روی میز یک گلدان کریستال بود که در آن یک گل سرخ وجود داشت. خواندن کتاب‌هایی را به من توصیه می‌کرد؛ «وسوه غرب» جوانی ناشناخته را که آندره مالرو نامیده می‌شد به من امانت داد. به شدت، اما بی‌آن‌که مرا برهاند، درباره خودم از من سؤال می‌کرد. خیلی راحت پذیرفت که من ایمانم را از دست داده‌ام. با او از بسیاری چیزها، از قلبم، صحبت کردم: آیا فکر می‌کرد که بایستی به عشق و سعادت قناعت کرد؟ با نوعی اضطراب به من نگریست: «سیمون، تصور می‌کنید که زنی خارج از حدود عشق و ازدواج بتواند به خود کمال ببخشد؟» بدون شک او هم مسائلی خاص خود داشت؛ اما این تنها دفعه‌ای بود که به آن‌ها اشاره کرد، وظیفه او این بود که مرا یاری دهد تا معضلاتم را برطرف کنم. بدون اعتقاد زیاد به حرف‌هایش گوش می‌کردم؛ با وجود خویشتن‌داری‌اش نمی‌توانستم فراموش کنم که او روی آسمان شرط‌بندی کرده است؛ اما ممنون او بودم که این قدر با حرارت در بند من است و اعتمادش مرا دلگرم می‌کرد.

در ماه ژوئیه در «اتیب‌های اجتماعی» ثبت‌نام کرده بودم. مدیره بخش زنان، زنی فربه و کبود، مرا در رأس گروه بلویل قرار داد. در اوایل اکتبر خواستار تشکیل جمعی از مسؤولان شد تا آموزش‌هایی به ما بدهد. دختران جوانی را که در این جلسه ملاقات کردم به‌نحو تأسف باری به همکارگری‌های سابقم در مدرسه دزیر شباهت داشتند. دو همکار داشتم، یکی مسؤول آموزش زبان انگلیسی بود و دیگری مأمور ژیمناستیک؛ آن دو به سی‌سالگی نزدیک می‌شدند و شب‌ها بدون پدر و مادر از خانه قدم بیرون نمی‌گذاشتند. گروه ما در

نوعی مرکز مددکاری اجتماعی که دختر بلند بالای موسیاه نسبتاً زیبای تقریباً بیست و پنج ساله‌ای اداره‌اش می‌کرد، مستقر شده بودیم؛ اسمش سوزان بواگ بود و من به او علاقه پیدا کردم. اما فعالیت‌های تازه‌ام خیلی راضی‌ام نکرد. هفته‌ای یک شب به مدت دو ساعت برای کار آسوزهای کوچک آثار بالزاک و ویکتور هوگو را تفسیر می‌کردم، به آن‌ها کتاب قرض می‌دادم، با هم صحبت می‌کردیم؛ آن‌ها به تعداد زیاد و مرتب می‌آمدند؛ اما در درجهٔ اول منظورشان این بود که یکدیگر را ببینند و با مرکز که خدمات مادی‌تر به آن‌ها می‌کرد روابط خوبی داشته باشند. این مرکز، یک گروه مردانه را نیز در خود جای می‌داد؛ جلسه‌های تفریحی و رقص، تقریباً اغلب اوقات، دخترها و پسرها را گرد هم می‌آوردند؛ رقص و لاس‌زدن و بقیهٔ قضایا، بیش از جرگه‌های مطالعاتی آن‌ها را به خود جلب می‌کرد. این هم به نظر من طبیعی بود. شاگردهای من در تمام روز در کارگاه‌های خیاطی یا مد روز کار می‌کردند؛ ضمناً شناخت‌هایی که در اختیار آن‌ها گذاشته می‌شد و از سویی ناهماهنگ نیز بود، هیچ‌گونه ارتباطی با تجربهٔ آن‌ها نداشت و به هیچ‌وجه به کار آن‌ها نمی‌آمد. بی‌مناسبت نمی‌دانستم که آن‌ها را به خواندن بی‌نویان یا باباگوریو وادار کنم؛ اما گاریک اگر تصور می‌کرد که من فرهنگی نصیب آن‌ها می‌کنم خیلی در اشتباه بود؛ و من از پیروی آموزش‌هایی که مرا ملزم می‌کرد که با آن‌ها از عظمت انسانی و یا ارزش رنج سخن برانم، نفرت داشتم؛ چون این احساس را پیدا می‌کردم که آن‌ها را مسخره می‌کنم. اما در مورد دوستی نیز گاریک مرا به بازی گرفته بود. فضای مرکز نسبتاً شاد بود؛ اما بین جوان‌های بلویل و کسانی که، چون من، به سوی آن‌ها می‌آمدند نه صمیمیتی وجود داشت نه تقابلی. فقط باهم وقت‌کشی می‌کردند، و چیزی بیش از این نبود. سرخوردگی من گاریک را نیز شامل می‌شد. برای ایراد سخن‌رانی آمد و من قسمتی از ساعات نخستین شب را با او و سوزان بواگ گذراندم. به‌شدت میل داشتم در مقام آدمی بزرگسال و به‌طور برابر با او حرف بزنم؛ گفت‌وگو به‌نظم خالی از لطف رسید. گاریک باز همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد؛ دوستی باید جای این کینه را بگیرد؛ به جای اندیشیدن از طریق حزب‌ها، سندیکاها و انقلاب‌ها، بایستی به فکر حرفه، خانواده، منطقه بود؛ مسأله این است که در هر فرد ارزش

انسانی را نجات داد. من بدون دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. احساس تحسین من نسبت به او، همزمان با ایمان به کارش، رنگ باخته بود. اندکی بعد، سوزان بواگ از من خواست که از طریق مکاتبه به بیمارهای یرک درس بدهم؛ پذیرفتم. این کار با وجود ناچیزی‌اش به‌نظم مؤثر رسید. با این همه نتیجه‌گیری کردم که این اقدام راه‌حلی نومیدکننده است: انسان با ادعای این که خود را وقف دیگری می‌کند، مفرهای حيله گرانه‌ای می‌یابد. این فکر به سراغم نیامد که اقدام و عمل بتواند شکل‌هایی بسیار متفاوت از آنچه محکوم می‌کرد به خود بگیرد. زیرا گرچه در «اکیپ‌ها» فریبی احساس کردم باز خودم قربانی آن‌ها بودم. گمان کردم که تماس‌های واقعی با «مردم» دارم؛ خلق به‌نظم صمیمی، با ادب و کاملاً آماده همکاری با افراد صاحب امتیاز رسید. این تجربه فریبکارانه، جز تشدید نادانی برای من ثمری به بار نیاورد.

چیزی که شخصاً در «اکیپ‌ها»، بالاترین ارزش‌ها را برایش قائل بودم این بود که آن‌ها به من اجازه می‌دادند ساعتی از یک شب را در بیرون از خانه بگذرانم. با خواهرم دوباره خیلی صمیمی شده بودم؛ با او از عشق، از دوستی، سعادت و دام‌هایش، از شادی، و زیبایی‌های زندگی درونی حرف می‌زدیم؛ او آثار فرانسیس ژم و آلن فوریه را می‌خواند. در عوض روابطم با پدر و مادرم بهبود نمی‌یافت. آن‌ها اگر ظن می‌بردند که رفتارشان مرا متأثر می‌کند صادقانه اندوهگین می‌شدند؛ اما ظنی نمی‌بردند. سلیقه‌ها و عقاید مرا به‌منزله ستیزه‌جویی با عقل سلیم و خودشان تلقی می‌کردند و هر لحظه به حمله متقابل دست می‌زدند. اغلب از دوستانشان مدد می‌گرفتند؛ یک صدا شارلاتانیسم هنرمندان مدرن را، آسنویسم مردم را، انحطاط فرانسه و تمدن را مورد انتقاد قرار می‌دادند. طی این سرزنش‌ها، تمام نگاه‌ها متوجه من می‌شد. آقای فرانשו، سخنران درخشان، عاشق ادبیات، نویسنده دو رمان که به خرج خود چاپ کرده بود، یک شب با لحنی نیشدار پرسید که چه زیبایی‌هایی در استکان تاس اثر ماکس ژاکوب می‌بینم. من با لحن خشکی جواب دادم: «آه! در نظر اول نفوذپذیر نیست.» همه قاه‌قاه خندیدند و اعتراف می‌کنم که خود را گرفتار کردم؛ اما در چنین مواردی راه‌حل دیگری نداشتم جز این که فضل فروشی کنم یا خشونت به خرج دهم. کوشش به عمل می‌آوردم که در برابر تحریک‌ها

عکس العمل نشان ندهم، اما پدر و مادرم به این مرگ کاذب رضایت نمی دادند. چون اعتقاد پیدا کرده بودند که تأثیرهای نحسی را تحمل می کنم، با سوء ظن از من می پرسیدند. پدرم سؤال می کرد: «این مادموازل لائبرتو چه چیز غیرعادی ئی دارد؟» مرا ملامت می کرد که حس خانواده دوستی ندارم و بیگانه ها را بر آن ترجیح می دادم. مادرم در اصل قبول می کرد که انسان، دوستانی را که برای خود برگزیده بیش از خویشاوندان خود دوست بدارد، ولی احساسات من نسبت به زازا را افراطی می دانست. روزی که سرزده به خانه زازا رفتم و گریه کردم، از این دیدار مادرم را باخبر کردم. مادرم گفت: «او را که روز یکشنبه دیده ای! احتیاجی ندارد که هر لحظه به خانه آن ها بروی!» و به دنبال آن دعوایی طولانی درگرفت. موضوع دیگر برخورد هایمان، چیزهایی بودم که می خواندم. مادرم در مورد آن ها تن به رضایت نمی داد؛ روزی که شب گرد ژان ریشار بلوک را ورق می زد رنگش پرید. از نگرانی ئی که از ناحیه من برایش ایجاد می شد، همه، یعنی پدرم، خانم مابی، عمه و خاله، عموزاده ها را باخبر می کرد. موفق نمی شدم به این بدگمانی که در اطراف خود احساس می کردم رضایت بدهم. شب ها و یکشنبه ها به نظر چه قدر طولانی می رسیدند! مادرم می گفت که بخاری اتاق مرا نمی توان روشن کرد؛ از این رو یک میز مخصوص بازی بریج در سالن، که بخاری کم مصرفی در آن روشن بود و درس بنا بر سنت کاملاً باز می ماند، می گذاشتم. مادرم می آمد، می رفت، وارد می شد، خارج می شد، و روی شانه ام خم می شد: «چه کار می کنی؟ این کتاب چیست؟» مادرم واجد نیروی زندگی شدیدی بود و چندان موقعیتی نیافته بود که این نیرو را صرف کند، و به فضایل سادی اعتقاد داشت. در حالی که آواز می خواند، می خندید، کوشش به عمل می آورد به تنهایی می توانست درخشش های شادمانه ای را دوباره زنده کند که در ایامی که پدرم تقریباً هر شب ما را ترک نمی کرد و خوش خلقی بر خانه حکمفرما بود، خانه مان را پر می کرد. مادرم خواستار همدستی و همراهی من بود و اگر من فاقد جنب و جوش او بودم نگران می شد: «به چه فکر می کنی؟ چه ناراحتی ئی داری؟ چرا این قیافه را به خودت گرفته ای؟ طبعاً به مادرت چیزی نمی خواهی بگوئی...» بالاخره هنگامی که او می خواید بیش از آن خسته بودم که از این

مهلت استفاده کنم. چه قدر دلم می خواست که می توانستم خیلی ساده به سینما بروم! کتاب به دست روی قالی دراز می کشیدم ولی سرم به قدری سنگین بود که اغلب خوابم می برد. با دلی پر تشویش می رفتم و می خوابیدم. صبح ها با ملال بیدار می شدم و روزهایم با اندوه به دنبال هم کشیده می شدند. از کتاب ها دزدده شده بودم؛ کتاب های بسیاری خوانده بودم که همه ترجیع بندهای یکسانی را تکرار می کردند؛ روح تازه ای در من نمی دمیدند. ترجیح می دادم که در گالری های خیابان سن یا خیابان بوئرسی وقت کشی کنم؛ نقاشی مرا از عالم خود بیرون می آورد. می کوشیدم که از آن بیرون بیایم. گاهی در خاکستر غروب آفتاب گم می شدم؛ نگاه می کردم که چه گونه گل های داودی زرد پریده رنگ در برابر چمن سبز رنگی شعله می کشند؛ در ساعتی که روشنائی فانوس ها، شاخ و برگ های کاروزل را به صورت صحنه های اپرا درمی آورد، به صدای فواره ها گوش می پردم. فاقد حسن نیت نبودم؛ یک شعاع آفتاب کافی بود تا خونم به جهش درآید. اما پائیز بود، باران سرد و ریزی می بارید؛ شادی هایم نادر بود و زود از هم می یاشید. ملال باز می گشت، و نومیدی نیز. سال گذشته هم بد آغاز شده بود؛ حساب می کردم که با شادی با دیگران درخواهم آمیخت؛ مرا در قفس نگه داشته بودند و سپس تبعید کرده بودند. به یاری کاری منفی خودم را از ماجرا بیرون کشیده بودم؛ از گذشته ام و محیطم جدا شده بودم؛ کشف های بزرگ هم کرده بودم. گاریک، دوستی ژاک، کتاب ها. دوباره اعتماد به آینده را از سر گرفته بودم و در آسمان، رو به سوی سرنوشتی قهرمانی به پرواز درآمده بودم. چه سقوطی! از نو، آینده همین امروز بود و همه وعده ها می توانستند بی انتظار برآورده شوند. بایستی خدمت کرد؛ به چه؟ به که؟ خیلی خواننده بودم، فکر کرده بودم، آموخته بودم، آماده بودم، غنی بودم، به خود می گفتم: هیچ کس از من چیزی طلب نمی کند. زندگی به نظر چنان پر و سرشار رسیده بود که برای پاسخ گویی به ندامت های بی پایانش، متعصبانه در صد برآمده بودم همه چیز خود را به کار برم. اما زندگی تهی بود؛ هیچ صدایی از من یاری نمی جست. احساس می کردم که نیروی کافی دارم که زمین را بلند کنم؛ و کمترین پاره سنگی نمی یافتم که تکان بدهم. از توهم به در آمدن ناگهانی بود؛ «بیش از آن دنبال رو هستم که بتوانم کاری انجام دهم!» انصراف حاصل

کردن از افتخار و سعادت کافی نبود؛ دیگر حتی این را هم طلب نمی‌کردم که هستی‌ام بارور باشد، دیگر هیچ طلب نمی‌کردم؛ با درد بر «سترونی هستی» آگاهی پیدا می‌کردم. برای آن‌که حرفه‌ای داشته باشم کار می‌کردم؛ ولی حرفه عبارت از وسیله‌ای است؛ وسیله به سوی کدام هدف؟ ازدواج؟ برای چه؟ تربیت فرزندان یا تصحیح تکالیف، این‌ها همان تکرار بی‌فایده بود. ژاک حق داشت: به چه درد می‌خورد؟ مردم به این که بیهوده وجود داشته باشند رضایت می‌دادند؛ من نه. مادام‌آزل لایبر هم مانند مادرم روزهای مرده را مانند دانه‌های تسبیح رد می‌کرد، آن‌ها به این که مشغول باشند رضایت می‌دادند: «من خواهان چنان اجباری بودم که کمترین وقتی برای پرداختن به چیزی برایم باقی نگذارد!» اما به چنان اجباری بر نمی‌خوردم و در عالم ناتوانی خود به مورد خاص خود عمومیت می‌بخشیدم: «هیچ چیز نیازمند من نیست. هیچ چیز به کسی نیاز ندارد، برای آن‌که هیچ چیز به بودن نیازی ندارد.»

بدین ترتیب من در خود بیماری قرن^۱ تازه‌ای می‌یافتم که مارسل آرلان آن را در مقاله‌ای در «ان.ار.اف.» که سروصدای بسیاری هم به راه انداخته بود، بر ملا می‌کرد. آرلان توضیح می‌داد که نسل ما بابت غیبت خدا خود را تسلی نمی‌دهد؛ این نسل با دل‌تنگی کشف می‌کند که در خارج از وجود او جز اشتغال خاطر وجود ندارد. این مقاله را چند ماه پیش با علاقه، اما بدون انقلاب خاطر، خوانده بودم؛ در آن هنگام خیلی راحت از آسمان صرف‌نظر می‌کردم و اگر نامش را بر زبان می‌راندم برای نشان دادن خلائی بود که در نظر من درخشش کمال را داشت. اما این زمان ابداً آرزو نمی‌کردم که وجود داشته باشد و حتی به‌نظرم می‌رسید که اگر به وجودش اعتقاد می‌داشتم احساس نفرت می‌کردم. زندگی‌ام در صورتی که در راه‌هایی که آسمان همه پیچ‌وخم‌هایش را می‌شناخت، کورمال‌کنان و دست‌خوش احتمال‌های لطف آسمان، و محو داوری‌های بی‌چون و چرای آن پیش می‌رفت، جز آزمونی احمقانه و بیهوده نمی‌بود. هیچ عرفانی نمی‌توانست مرا قانع کند که قادر متعال به بی‌نوایی من نیازی داشته باشد؛ وگرنه یک بازی می‌شد. در گذشته، وقتی مراعات آمیخته

۱. حالت روحی بدبیتانه و نگرانی شدید. این ترکیب به‌خصوص پس از آن‌که آلفره‌دو موسه اثر معروف خود، اعتراف یکی از فرزندان قرن را نوشت رواج یافت. (م)

به آدم‌های بزرگ زندگی‌ام را به کم‌دی بچگانه‌ای بدل می‌کرد از فرط خشم دچار تشنج می‌شدم؛ در آن احوال نیز با خشمی نه کمتر، از این‌که خود را میمون خدا کنم سرباز می‌زدم.^۱ اگر در آسمان که تا بی‌نهایت گسترش یافته بود، آلیاژ غول‌آسای شکنندگی و سختی، هوس و ضرورت کاذب را که از بدو تولد مرا مورد ستم قرار می‌داد باز می‌یافتم، به‌جای پرستیدنش، دوزخی شدن را برمی‌گزیدم. خدا، با نگاهی درخشان از مهربانی شیطن‌آلود، زمین زندگی‌ام، دیگری و خودم را از من می‌ربود. رها شدن از او را خوش‌یاری بزرگی در نظر می‌گرفتم.

اما آن زمان از چه رو با اندوه تکرار می‌کردم که «همه چیز باطل است؟» در حقیقت، دردی که گرفتارش بودم این بود که از بهشت کودکی رانده شده بودم و در میان انسان‌ها جایی نیافته بودم. در مطلق مستقر شده بودم تا بتوانم از بالا دنیایی را که مرا طرد می‌کرد نگاه کنم؛ در این حال اگر می‌خواستم عمل کنم، اثری بیافرینم، افکار خود را بیان کنم، بایستی دوباره به این دنیا فرود می‌آمدم؛ اما تحقیرم آن را نابود کرده بود، در اطراف خود جز خلاء چیزی مشاهده نمی‌کردم. حقیقت این است که هنوز دست به کاری نزده بودم. عشق، اقدام، اثر ادبی؛ به این که مفاهیم را در سر به تکان درآورم اکتفا می‌کردم. امکان‌های غیر ملموس را به‌نحوی مبهم مورد تردید قرار می‌دادم و از آن‌جایی معنایی حزن‌آور واقعیت را امتناع می‌کردم. آرزومند آن بودم که چیزی را محکم نگه دارم، و چون این میل نامشخص فریبم داده بود، آن را به‌جای میلی به بی‌نهایت می‌گرفتم. اگر گمان برده بودم که هنوز تا چه حد محدود و نادان هستم، نیاز و ناتوانی‌ام کمتر نگرانم می‌کرد؛ در آن صورت وظیفه‌ای که عبارت از کسب آگاهی بود مرا به خود می‌خواند؛ و بدون شک اندکی بعد کوشش‌های دیگری هم عرضه می‌شد. اما وقتی انسان در زندان بدون نرده به‌سر می‌برد، بدترین

۱. باید توجه کرد که این برداشت جوانی در مرحله طغیان سنی، از مسیحیت و گفتار کشتیان کاتولیک است و آشنایی با دینی متعالی که معتقد است «خداوند انسان را به صورت خود آفریده» احتمالاً نویسنده را از چنین تفکراتی - ولو در شرایطی که داشته - به دور نگه می‌داشته است. ارشاد فردی چون روزه گارودی، نظریه‌پرداز حزب کمونیست فرانسه، شاهدی بر این گفته است. (ناشر)

چیز این است که بر پرده‌هایی که راه افق او را می‌بندند و وقوف ندارد؛ در میان مهی غلیظ، بی‌هدف، پرسه می‌زدم و آن را شفاف می‌پنداشتم. حتی حضور چیزهایی را به‌طور جزئی هم نمی‌دیدم.

تاریخ توجهم را جلب نمی‌کرد. غیر از کتاب وولابل درباره‌ی دو بازگشت سلطنت، تمام خاطرات، سرگذشت‌ها و وقایعی که مرا به خواندن آن‌ها ناگزیر کرده بودند، مانند درس‌های مادموازل گوتران، توده‌ی درهمی از سرگذشت‌های بی‌معنا به‌نظم رسیده بود. حوادثی هم که در آن هنگام روی می‌داد خیلی بیشتر ارزش نداشت که توجه مرا جلب کند. پدرم و دوستانش به‌نحوی خستگی‌ناپذیر از سیاست حرف می‌زدند و من می‌دانستم که همه‌چیز به عکس پیش می‌رود؛ میل نداشتم در این ابهام تاریک سر بدوانم. مسائلی که آن‌ها را متقلب می‌کرد - تعدیل نرخ فرانک، تخلیه رنانی، طرح‌های تحقیق‌ناپذیر جامعه ملل - به‌نظر من از همان نوع قضایای خانوادگی و نامالیمات پولی بودند؛ به من مربوط نمی‌شدند. ژاک، زازا در بند آن‌ها نبودند؛ مادموازل لانیبر هرگز از آن‌ها حرف نمی‌زد، نویسندگان مجله «ان.ا.ر.اف» - جز آن چند مجله دیگری نمی‌خواندم - به آن‌ها نزدیک نمی‌شدند، مگر گاهی در یولاروشل، اما او هم با الفاظی که به آن‌ها راه نمی‌بردم. در روسیه شاید اتفاق‌هایی می‌افتاد؛ ولی آن‌جا خیلی دور بود. در مورد مسائل اجتماعی، «اکیپ‌ها» افکارم را به هم ریخته بودند و فلسفه، آن‌ها را مورد تحقیر قرار می‌داد. در سوربون، استادانم اصولاً هگل و مارکس را نادیده می‌گرفتند؛ برونشویگ در کتاب قطورش «پیشرفت شناخت در غرب»، به زحمت سه صفحه به مارکس اختصاص داده بود و او را با متفکری ارجحی و از جمله گمنام‌ترین، در یک سطح قرار داده بود. برونشویگ تاریخ تفکر علمی را به ما تعلیم می‌داد ولی هیچ‌کس ماجرای هستی‌انسانی را برایمان نقل نمی‌کرد. هیاهوی شدید بی‌سر و تهی که مردم در روی زمین راه می‌انداختند ممکن بود متخصص‌ها را به فکر بیندازد؛ اما درخور آن نبود که فیلسوف را به خود مشغول دارد؛ روی هم رفته، وقتی فیلسوف درمی‌یافت که هیچ‌چیز نمی‌داند و چیزی برای دانستن وجود ندارد، همه‌چیز را می‌دانست؛ به این ترتیب، این امر توجیه می‌شد که توانسته باشم در ژانویه یادداشت کنم: «من همه‌چیز را می‌دانم، بر همه‌چیز احاطه یافته‌ام.»

ایده آلیسم ذهنی گرایانه‌ای که با آن پیوند برقرار می‌کردم، دنیا را از ابعاد و غرابت خود محروم می‌کرد؛ حیرت‌آور نیست که حتی در عالم تخیل هم چیزی محکم نیافته باشم که بتوانم به آن چنگ بزنم.

بنابراین همه چیز، یعنی وضع خود من، تأثیر ژاک، ایده نولوژی‌هایی که به من تعلیم می‌دادند، و ادبیات دوران به یک جا ختم می‌شد تا مرا در مورد عدم کفایت امور انسانی قانع کند. اغلب نویسندگان، «نگرانی ما» را با دقت بررسی می‌کردند و مرا به نوامیدی روشن بینانه‌ای فرامی‌خواندند. من این نیهیلیسم را به افراط می‌کشاندم. هر مذهب، هر اخلاق، از جمله «پرستش من» فریبی بیش نبود. تمام تب‌وتاب‌هایی را که در گذشته نزدیک حفظ کرده بودم، - نه بدون دلیل - ساختگی تشخیص دادم. ژید و بارس را رها کردم. در هر طرح، گریزی می‌یافتم و در کار، تفریحی به همان اندازه بیهوده که هر تفریح دیگری. یکی از قهرمان‌های جوان موریاک، دوستی‌ها و لذت‌های خود را چون «شاخه‌هایی» که موقتاً او را بر فراز عدم نگه می‌دارند در نظر می‌گرفت: این کلمه را از او به عاریت گرفتم. انسان حق داشت در شاخه‌ها چنگ بزند، اما به شرط آن‌که امر نسبی را با مطلق، و شکست را با پیروزی اشتباه نکند. من، دیگری را بنابر این ضوابط مورد داوری قرار می‌دادم؛ برای من فقط افرادی وجود داشتند که بی‌آن‌که دست به قلب بزنند، از رویه‌رو این چیز ناچیز را که همه چیز را می‌فرساید، می‌نگریستند، دیگران وجود نداشتند. من، پیشاپیش، وزرا، اعضای آکادمی، آقایان صاحب مدال و نشان، همه افراد بااهمیت را به منزله «بربر» در نظر می‌گرفتم. نویسنده‌ای، ملزم بود که نفرین شده باشد؛ هر موفقیتی در معرض سوءظن بود و با خود فکر می‌کردم که آیا نوشتن محض، متضمن نقصی نیست: تنها سکوت آقای تست به نظرم می‌رسید که به‌نحوی شایسته نوامیدی مطلق انسانی را بیان می‌کند. به این ترتیب به نام فقدان خدا، آرمان اعراض از علایق دنیوی را که وجود خدا به من الهام بخشیده بود دوباره زنده کردم. اما این ریاضت، دیگر به هیچ نجات و فلاحی راه نمی‌یافت. روی هم رفته، صادقانه‌ترین رفتارها، از بین بردن خود بود؛ این را قبول داشتم و خودکشی‌های متافیزیک را تحسین می‌کردم؛ با این همه به فکر نیفتادم که از آن استفاده کنم؛ خیلی از مرگ می‌ترسیدم. در خانه وقتی تنها بودم برایم پیش

می آمد که مانند پانزده سالگی ام دست و پا بزنم؛ لرزان، دست ها مرطوب، مشوش، فریاد می زدم: «نمی خواهم بمیرم.»

و در همان حال مرگ مرا می خورد. چون در هیچ اقدامی درگیر نشده بودم، زمان به صورت لحظه هایی که به نحوی بی پایان خود را انکار می کردند تجزیه می شد؛ نمی توانستم به «این مرگ کثیر و بریده بریده» رضایت دهم. صفحه هایی از آثار شوینهاور، بارس، از شعارهای مادام دو نوای را رونویسی می کردم. به خصوص از این که دلیلی برای زیستن نمی دیدم، مرگ به نظر من هولناک می رسید.

با این همه به نحوی پرشور زندگی را دوست داشتم. اندک چیزی لازم بود که در من نسبت به آن و نسبت به خودم ایجاد اعتماد کند. مثلاً: نامه ای از یکی از شاگردهایم در برک، لبخند یکی از کارآموزهای بلویل، راز دل گویی های رفیقی در نویی، در یک نگاه زازا، یک تشکر، یک کلمه محبت آمیز. به محض آن که خود را مفید یا محبوب احساس می کردم، افق روشن می شد و بار دیگر به خود وعده هایی می دادم: «محبوب بودن، مورد تحسین قرار داشتن، ضروری بودن؛ کسی بودن.» بیش از پیش مطمئن بودم که «خیلی چیزها برای گفتن دارم»: آن ها را خواهم گفت. روزی که نوزده ساله شدم در کتابخانه سوربون گفت و گوی درازی را نوشتم که در آن دو صدا به تناوب برمی خاستند و هر دو نیز صدای خود من بودند: یکی از بیهودگی همه چیز، و از بیزاری و خستگی سخن می گفت، دیگری تأکید می ورزید که وجود داشتن، ولو با سترونی توأم باشد زیبا است. از این روز تا روز دیگر، از این ساعت تا ساعت دیگر، از ناتوانی به غرور می رسیدم. اما در تمام طول پائیز و تمام زمستان چیزی که بر من تسلط داشت این اضطراب بود که روزی از نو خود را «مغلوب زندگی» احساس کنم.

این نوسان ها، این شک ها، مرا دیوانه می کرد؛ ملال خفهام می کرد و قلبی پرهیجان داشتم. وقتی خود را به درون بدبختی می افکندم با تمام شدت جوانی ام و سلامت بود و درد روحی با همان وحشیگری رنج جسمانی می توانست به من آسیب وارد کند. در پاریس راه می رفتم، کیلومترها را درمی نوردیدم، نگاهی را که بر اثر گریه ها درهم ریخته بود روی صحنه های

نا آشنا به گردش درمی آوردم. وقتی معده‌ام بر اثر راه‌پیمایی می‌سوخت، وارد یک قنادی می‌شدم و یک شیرینی سبک می‌خوردم و با تمسخر کلام هاینه را برای خود بازگو می‌کردم: «هر اشکی که انسان بریزد، بالاخره همیشه دماغش را تمیز می‌کند.» در اسکله‌های سن، در میان حق‌حق‌هایم، خود را با اشعار لافورگ نوازش می‌دادم:

محبوب من دیگر وقت آن نیست، قلبم می‌ترکد.
ویش از آن‌که بدخواه تو باشم، چه بسیار حق‌حق گریسته‌ام...

دوست داشتم سوزش چشم‌هایم را حس کنم. اما لحظه‌هایی بود که تمام سلاح‌هایم از دستم فرو می‌افتاد. برای آن‌که با آرامش گریه کنم به رواق‌های جانبی کلیسایی پناه می‌بردم؛ کوفته، سر در میان دست‌ها، بر جای می‌ماندم و ظلمات شدید خفهام می‌کرد.

ژاک در اواخر ژانویه به پاریس برگشت. همان فردای مراجعتش زنگ درمان را به صدا درآورد. به مناسبت نوزدهمین سالم پدر و مادرم گفته بودند که از من چند عکس گرفته شود، و او یکی از آن‌ها را از من خواست؛ صدایش هرگز ارتعاش‌هایی چنین نوازشگر نداشت. هشت روز بعد وقتی درخانه‌اش را می‌زد، به قدری از بازگشت ناگهانی حالت قبلی بیم داشتم که می‌لرزیدم. دیدارمان مرا شاد کرد. ژاک شروع به نوشتن رمانی کرده بود که «پورژواهای جوان» نام داشت: «خیلی محض خاطر تو است که آن را می‌نویسم.» هم‌چنین به من گفت که آن را به من تقدیم می‌کند: «این را چون وظیفه‌ای دونظر می‌گیرم.» چند روز در شوق و هیجان به سر بردم. هفته بعد از خودم حرف زدم؛ برایش شرح ملال را دادم و گفتم که دیگر هیچ معنایی برای زندگی نمی‌یابم. با وقار جواب داد: «نیازی به این همه جست‌وجو نیست، فقط باید ووز را گذرانند.» اندکی بعد اضافه کرد: «باید فروتنی لازم را داشت و پذیرفت که به تنهایی نمی‌توان خود را از معرکه بیرون کشید؛ زندگی کردن محض خاطر دیگری، آسان‌تر است.» لیخندید به من زد: «راه‌حل، ایجاد خودپسندی دوفره است.»

این عبارت و این لبخند را برای خودم تکرار می‌کردم؛ دیگر شکی نداشت: ژاک مرا دوست داشت؛ با هم ازدواج می‌کردیم. اما قطعاً یک جای کار می‌لنگید: خوشبختی‌ام بیش از سه روز دوام نیاورد. ژاک دوباره به خانه‌مان آمد؛ ساعات اول شب را یا او با شادی گذراندم و پس از رفتن او از پا درآمدم: «همه چیز را برای آن که خوشوقت باشم دارم، و می‌خواهم بمیرم! زندگی این جا است. در کمین من است، خیلی زود به ما هجوم خواهد آورد. می‌ترسم: تنهاییم، همیشه تنها خواهم ماند... کاش می‌توانستم بگریزم - به کجا؟ مهم نیست به کجا. فاجعه‌ای عظیم ما را با خود خواهد برد.» برای ژاک ازدواج قطعاً نوعی پایان به حساب می‌آمد ولی من نمی‌خواستم به این سرعت به ماجرا پایان بدهم. یک ماه با خود دست و پنجه نرم کردم. بعضی اوقات خود را قانع می‌کردم که بدون مثله شدن خواهم توانست در کنار ژاک زندگی کنم؛ و بعد وحشت دوباره تسخیر می‌کرد: «زندانی کردن خودم در حدود دیگری! هراس عشقی که مرا به بند می‌کشد و مرا آزاد نمی‌گذارد.» «میل به پاره کردن این رشته، فراموش کردن، آغاز زندگی دیگری...» «هنوز نه، هنوز این فدا کردن تمامی وجود خویش را نمی‌خواهم.» با این همه، هیجان‌های عاشقانه شدیدی نسبت به ژاک احساس می‌کردم و فقط به صورت برق‌های مختصری در دل اعتراف می‌کردم: «او برای من ساخته نشده است.» ترجیح می‌دادم که به اعتراض پیردازم که خودم برای عشق و سعادت ساخته نشده‌ام. در یادداشت‌هایم به نحوی غریب، از عشق و سعادت، همچون فرضیه‌هایی ساخته شده برای همیشه، که مجاز به رد یا قبولشان هستم ولی تعدیل محتوایشان یرایم مقدور نیست، یاد می‌کردم. به جای آن که به خود بگویم: «کمتر از گذشته خیال می‌کنم که بتوانم با ژاک خوشبخت باشم.» می‌نوشتم: «بیش از پیش از سعادت هراس دارم.» «دلتنگی یکسان در برابر پاسخ مثبت به خوشبختی و نیز در برابر پاسخ منفی به آن.» «هنگامی که او را بیش از هر زمان دوست دارم، از عشق خود نسبت به او بیشتر نفرت پیدا می‌کنم.» می‌ترسیدم که محبت مرا به جایی بکشانند که زن او بخوم، و به شدت زندگی‌نی را که در انتظار مادام لگی‌یون بود به شدت رد می‌کردم.

ژاک نیز به سهم خود هوس‌هایی داشت. لبخندهای فریبنده‌ای به من

می‌زد؛ می‌گفت: «موجوداتی غیر قابل جایگزینی وجود دارند» و با نگاهی هیجان‌آلود احاطه‌ام می‌کرد؛ از من می‌خواست که خیلی زود باز به دیدنش بروم؛ بعد مرا به سردی می‌پذیرفت. در اوایل مارس بیمار شد. چند بار به عیادتش رفتم؛ همیشه عمو و دایی‌ها، خاله و عمه‌ها، مادر بزرگ‌ها بر سر بالینش بودند. یک بار به من گفت: «فردا بیا؛ با خیال راحت صحبت خواهیم کرد.» آن روز عصر وقتی به سوی بولوار مونپارناس می‌رفتم بیش از حد معمول هیجان‌زده بودم. یک دسته گل بنفشه خریدم و به یقه پیراهنم زدم؛ در سنجاق کردن آن ناراحتی کشیدم و در عالم بی‌صبری کیف دستی‌ام را گم کردم. چیز زیادی در آن نبود، با این همه وقتی به خانه ژاک رسیدم خیلی عصبی بودم. مدت درازی به خلوت‌مان در سایه روشن اتاق او فکر کرده بودم. اما او را تنها نیافتم. لوییون ریوکور در کنار تختش نشسته بود. قبلاً او را ملاقات کرده بودم؛ او جوان خوش‌پوش بی‌قیدی بود که خوب حرف می‌زد. آن دو باهم از بارهایی که به آن‌ها می‌رفتند، از افرادی که در آن‌ها می‌یافتند، صحبت می‌کردند؛ برای هفته بعد برنامه بیرون رفتن‌هایی را ریختند. خودم را کاملاً مزاحم احساس کردم: پول نداشتم، شب‌ها بیرون نمی‌رفتم، جز دختر دانشجوی کوچکی نبودم و نمی‌توانستم در زندگی واقعی ژاک شرکت داشته باشم. گذشته از این ژاک بدخلق بود و خود را مسخره‌گر و حتی تهاجمی نشان داد؛ خیلی زود گریختم و ژاک با رضایت خاطر حتمی با من خداحافظی کرد. خشم بر من غلبه کرد و از او نفرت یافتم. چقدر چیز خارق‌العاده‌ای داشت؟ بیاری نظیر او بودند که به اندازه او می‌ارزیدند. اشتباه کرده بودم که او را چون نوعی «مولن بلند بالا» در نظر گرفته بودم. ژاک ناپایدار و خودپرست بود و جز سرگرم شدن، چیزی را دوست نداشت. با خشم و غیظ در بولوارهای بزرگ راه می‌رفتم و به خود قول می‌دادم که زندگی‌ام را از او جدا کنم. روز بعد نرم‌تر شدم ولی تصمیم گرفته بودم تا مدت‌ها به خانه او پا نگذارم. به قولم وفادار ماندم و شش هفته را گذراندم بی‌آن‌که او را ببینم.

فلسفه نه راه آسمان را به رویم گشوده بود و نه در زمین لنگرگاهی برایم فراهم آورده بود؛ با این همه، در ژانویه، وقتی که دشواری‌های نخستین مغلوب شده بود، اندک‌اندک به‌طور جدی به آن علاقه پیدا کردم. آثار برگسون،

افلاتون، شوپنهاور، لاینیتس، آملن را خواندم و با تب و تاب نوشته‌های نیچه را. بسیاری مسائل نظیر: ارزش علم، زندگی، ماده، زمان، هنر، مرا به شور درمی‌آورد. عقاید پابرجایی نداشتیم؛ اما حداقل می‌دانستم که ارسطو، توماس قدیس، مارتین و نیز تمام تجربه‌گرایی‌ها و ماتریالیسم را رد می‌کنم. تا حدود زیادی با ایده آلیسم انتقادی، آن‌چنان که برونشویگ آن را به ما عرضه می‌کرد، هرچند که در بسیاری موارد گرسنه‌ام نگه می‌داشت، پیوند برقرار کردم. بار دیگر به ادبیات رغبت پیدا کردم. در بوئنوس آیرس میشل کتافروشی پیکار، باسعه صدر به روی دانشجویان گشوده می‌شد: در آن‌جا، مجله‌های پیش‌تاز را که مثل قارچ پدید می‌آمدند و نابود می‌شدند ورق می‌زدیم؛ آثاری از برتون، آراگون خواندم؛ سوررئالیسم مرا تسخیر کرد. نگرانی به تدریج چیزی بی‌مزه‌ای شده بود؛ مبالغه‌های نفی محض را ترجیح دادم. ویران کردن هنر، اخلاق، زبان، بی‌قاعدگی اصولی، نومییدی پیشرفته تا مرز خودکشی: این افراط‌کاری‌ها مسحور می‌کرد.

میل داشتم از این چیزها حرف بزنم؛ میل داشتم از همه چیز با افرادی که برخلاف ژاک عباراتشان را تمام می‌کردند حرف بزنم. حریصانه در صدد ایجاد آشنایی برآمدم. در سنت‌ماری خواستم محرم اسرار رفقا بشوم؛ اما قطعاً هیچ‌یک از آن‌ها توجه مرا به خود جلب نمی‌کردند. از صحبت با سوزان بواگ در بلویل لذت خیلی بیشتری بردم. او موهای بلوطی خیلی کوتاه شده، پیشانی بلند، چشم‌های آبی بسیار روشن و چیزی حاکی از بی‌پروایی داشت. در مقام مدیره مرکزی که از آن یاد کردم زندگی‌اش را تأمین می‌کرد؛ سن و سالش، استقلالش، مسئولیت‌هایش، اقتدارش، به او نوعی تسلط می‌بخشید. مؤمن و معتقد بود، اما به من فهماند که روابطش با مذهب کاملاً هم راحت نیست. در زمینه ادبیات تقریباً سلیقه‌های یکسانی داشتیم. و با رضایت خاطر متوجه شدم که او نه گول «اکیپ‌ها» را خورده است و نه فریب «اقدام» به‌طور کلی را. به‌طوری که برایم تعریف کرد می‌خواست زندگی کند نه آن‌که به خواب رود؛ او هم امیدش را به این که در روی زمین با چیزی جز عوامل خواب‌آور مواجه شود از دست می‌داد. هر دو چون دارای سلامت و اشتها بودیم، گفت‌وگوهای واقع‌بینانه‌مان، گذشته از آن که مرا ضعیف نمی‌کرد، به من قوت هم می‌بخشید.

وقتی از او جدا می‌شدم، با قدم‌های سریع بوت - شومون را طی می‌کردم. سوزان هم مثل من آرزو می‌کرد که جای واقعی خود را در این دنیا پیدا کند. به برک رفت تا با نوعی زن مقدسه که زندگی‌اش را وقف بیمارستان «بستری»ها کرده بود، ملاقات کند. وقتی برگشت با حرارت به من گفت: «تقدس راه من نیست.» در اوایل بهار عشقی ناگهانی به جوانی اهل تقدس که همکار «اکیپ» بود پیدا کرد؛ آن دو بر آن شدند که ازدواج کنند. شرایط مجبورشان کرد که دو سال انتظار بکشند: سوزان بواگ به من گفت: اما وقتی دو نفر یکدیگر را دوست داشته باشند زمان به حساب نمی‌آید. می‌درخشید. وقتی چند هفته بعد اعلام کرد که با نامزدش قطع رابطه کرده است غرق حیرت شدم. میان آن دو کشش جسمانی خیلی شدیدی وجود داشت، و مرد جوان از تندی بوسه‌هایشان به هراس افتاده بود. از سوزان خواسته بود که پاکدامنی‌شان را با غیبت تضمین کنند: بهتر بود با فاصله در انتظار یکدیگر می‌ماندند. سوزان ترجیح داده بود که خطی بر ماجرا بکشد. من این ماجرا را که هرگز کلیدش را پیدا نکردم عجیب یافتم. اما نومیدی سوزان بر من اثر گذاشت و کوشش او برای غلبه بر آن به‌نظم هیجان‌آور رسید.

دانشجویانی که در سوربون به آن‌ها نزدیک شدم چه پسر و چه دختر، به‌نظم بی‌معنا رسیدند: آن‌ها دسته‌دسته از این‌جا به آن‌جا می‌رفتند، به صدای خیلی بلند می‌خندیدند، به هیچ چیز توجه نداشتند و به همین بی‌تفاوتی رضایت می‌دادند. با این همه، در کلاس تاریخ فلسفه جوانی با چشم‌های آبی و با وقار و خیلی بزرگ‌تر از خودم دیدم؛ لباس سیاه به تن داشت، کلاه فوتر سیاهی به سر گذاشته، بود با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. مگر با دختر کوچک اندام مو سیاهی و به او خیلی هم لبخند می‌زد. یک روز در کتابخانه، نامه‌های انگلس را ترجمه می‌کرد که چند دانشجوی سر میزش هیاو به پا کردند: چشم‌هایش برق زد، با ندایی کوتاه و با چنان اقتداری خواستار سکوت شد که بلافاصله از او اطاعت کردند. من که تحت تأثیر قرار گرفته بودم با خود فکر کردم: «کسی است!» موفق شدم با او حرف بزنم و پس از آن، هر بار که دختر سیاه مو نبود، ما با هم صحبت می‌کردیم. یک روز چند قدم با او در بولوار سن میشل راه رفتیم: شب از خواهرم پرسیدم که آیا رفتار مرا نادرست می‌داند و او مرا مطمئن کرد و

من دوباره مرتکب این خطا شدم. پی‌یر نودیه به گروه «فلسفه‌ها» که مورائز، فریدمن، هانری لوفور، پولیتزر به آن تعلق داشتند پیوسته بود؛ به یاری کمک‌های مالی پدر یکی از آن‌ها، یک بانکدار ثروتمند، مجله‌ای تأسیس کرده بودند؛ اما شریک سرمایه‌گذار آن‌ها از چاپ مقاله‌ای بر ضد جنگ مراکش دچار خشم شده بود و وسیله زندگی‌شان را از آن‌ها سلب کرده بود. اندکی بعد مجله با نامی دیگر، یعنی «اسپری» تجدید حیات کرده بود. پی‌یر نودیه دو شماره از آن را برایم آورد؛ نخستین باری بود که با روشنفکران چپ تماس پیدا می‌کردم. با این همه خودم را در محیطی بیگانه نمی‌یافتم؛ زبانی را که ادبیات دوران مرا به آن عادت داده بود بازشناختم؛ این جوان‌ها هم از روح، نجات، شادی، ابدیت حرف می‌زدند، می‌گفتند که فکر بایستی «جسمانی و غیرانتزاعی» باشد ولی این را با الفاظ انتزاعی می‌گفتند. به عقیده آن‌ها، فلسفه از انقلاب متمایز نمی‌شد؛ و یگانه امید بشریت در انقلاب جای داشت؛ اما در آن ایام پولیتزر عقیده داشت که «در سطح حقیقت، ماتریالیسم تاریخی، جدایی‌ناپذیر از انقلاب نیست»؛ به ارزش فکر ایده‌آلیستی معتقد بود، به شرطی که آن را در کمال غیرانتزاعی‌اش، بدون درنگ در مرحله انتزاعی کردن، در نظر بگیرند. آن‌ها قبل از هر چیز به ملغمه بودن «اسپری» توجه داشتند؛ اقتصاد و سیاست به نظر آن‌ها سهمی انضمامی داشت. کاپیتالیسم را محکوم می‌شمردند زیرا که در انسان «حس هستی» را کشته بود؛ عقیده داشتند که در به پا خاستن ملل آسیا و آفریقا، «تاریخ به کمک فرزاندگی» پدید می‌آید. فریدمن، ایدئولوژی جوان‌های بورژوا، میل به نگرانی و لاقیدی آن‌ها را درهم می‌شکست؛ اما نوعی ایدئولوژی عرفانی را جاگزین آن کرد. صحبت بر سر آن بود که به انسان‌ها «سرزمین ابدی خودشان» باز داده شود. آن‌ها زندگی را از زاویه نیاز یا کار در نظر نمی‌گرفتند، بلکه ارزشی رماتیک از آن می‌ساختند. فریدمن می‌نوشت: «زندگی وجود دارد و عشق ما به سوی آن می‌رود». پولیتزر آن را در عبارتی که سروصدای فراوانی به راه انداخت تعریف می‌کرد: «زندگی پیروزمندانه و خشن ملوانی که سیگارش را روی گولن‌های کرملین خاموش می‌کند شما را می‌ترساند و شما نمی‌خواهید سخنی درباره‌اش بشنوید؛ و با این همه، زندگی همین است!» آن‌ها با سوررئالیست‌ها که بسیاری‌شان دقیقاً در

شرف ارشاد به انقلاب بودند، خیلی فاصله نداشتند. انقلاب مرا هم فریقت، اما منحصراً در لوای وجه منفی‌اش؛ آروز کردم که جامعه را به‌طور اساسی زیرورو کنند؛ اما انقلاب را بهتر از گذشته درک نکردم. و نسبت به حوادثی که درآینده روی می‌داد بی‌اعتنا ماندم. تمام روزنامه‌ها، حتی «کاندید»، ستون‌هایی را به انقلابی که در چین صورت گرفته بود اختصاص می‌دادند؛ من مژه هم به هم نزدم. اما گفت وگوهایم با نودیه اندک‌اندک ذهنم را باز کرد. سؤال‌های بسیاری از او می‌کردم. با خوشرویی به من جواب می‌داد و من از این گفت وگوها به‌قدری سود می‌بردم که گاهی با اندوه با خود فکر می‌کردم: چرا نصیب من نیست که مردی چون او را دوست بدارم که می‌تواند با من در افکار و مطالعه هم سلیقه باشد و من می‌توانم با مغز و قلب به یک اندازه به او علاقه‌مند شوم؟ در اواخر مه وقتی که در حیات سوربون از من خداحافظی کرد دچار تأسف بسیاری شدم. به استرالیا که کاری در آن‌جا پیدا کرده بود می‌رفت و دخترک سیاه‌پوست نیز به او می‌پیوست. نودیه ضمن آن‌که دستم را می‌فشرد با لحنی نافذ گفت: «برایتان خیلی چیزهای خوب آرزو می‌کنم.»

در اوایل مارس، امتحان تاریخ و فلسفهام را به‌نحوی بسیار خوب گذراندم و به این مناسبت با گروهی از دانشجویان چپ آشنا شدم. آن‌ها از من می‌خواستند که درخواستی را امضا کنم: پل‌بونکور طرح یک قانون نظامی را تقدیم داشته بود که متضمن دستور بیج زنان بود و مجله «اروپ» مبارزه اعتراض‌آمیزی را آغاز می‌کرد. کاملاً حیران شدم. طرفدار برابری دو جنس بودم؛ و در صورت بروز خطر، آیا برای دفاع از وطن نیایستی هر کاری صورت می‌گرفت؟ وقتی متن را خواندم گفتم: «خوب، این ناشی از ناسیونالیسم خوب است.» پسر جوان و چاقی که درخواست را می‌گرداند با خنده تمسخرآمیزی گفت: «باید دانست که آیا ناسیونالیسم خوب است!» این سؤالی بود که هرگز از خودم نکرده بودم: نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. برایم توضیح دادند که قانون به بسیج عمومی عقاید منتهی می‌شود و این امر مرا مصمم کرد: آزادی فکر، در هر صورت، امری مقدس بود؛ و از این گذشته همه امضا می‌کردند: از این رو من هم امضا کردم. وقتی صحبت از تقاضای عضو ساکو و وانزتی شد به آسانی تسلیم نشدم؛ نام آن دو برایم معنایی نداشت، اما مرا مطمئن می‌کردند که آن‌ها

بی‌گناهند: به هر طریق مجازات اعدام را تأیید نمی‌کردم.

فعالیت‌های سیاسی من در همان حد متوقف شد و افکارم مهم باقی ماند. یک چیز را می‌دانستم: از راست افراطی نفرت داشتم. یک بعدازظهر مستی افراد عربده‌جو وارد کتابخانهٔ سوربون شده بودند و فریاد زده بودند: «غریبه‌ها و جهودها بیرون!» چوب‌های بلند به دست داشتند و عده‌ای از دانشجویان را که رنگ پوستشان سوخته بود بیرون کرده بودند. این پیروزی خشونت و حماقت، مرا دچار خشمی آمیخته به بیم کرده بود. از سنت‌گرایی، انواع جهل‌پرستی‌ها نفرت داشتم، دلم می‌خواست که عقل بر مردم حکومت کند؛ به همین علت چپ توجه مرا به خود جلب می‌کرد. اما از تمام برچسب‌ها بدم می‌آمد: دوست نداشتم که افراد طبقه‌بندی شوند. چند تن از همشاگردی‌هایم سوسیالیست بودند؛ این کلمه، در گوشتم طنین بدی داشت؛ سوسیالیست نمی‌توانست فردی معذب باشد؛ هدف‌هایی کفرآمیز و در عین حال محدود را دنبال می‌کرد: این میانه‌روی، پیشاپیش، مرا ملول می‌کرد. افراطی‌گری کمونیست‌ها بیشتر مرا به جانب خود می‌کشید؛ اما این گمان را درباره‌شان داشتم که به اندازهٔ طلبه‌ها جزم‌گرا و کلیشه‌ای باشند. با این همه در حدود ماه مه با یکی از شاگردان آئن، که فردی کمونیست بود، ارتباط برقرار کردم: این‌گونه ارتباط‌ها در آن ایام ایجاد حیرت نمی‌کرد. او از کلاس‌های آئن برایم تعریف کرد، افکار خودش را برایم تشریح کرد، کتاب‌هایی به من امانت داد. همچنین رومن رولان را به من شناساند و من به‌نحوی مصممانه با صلح‌طلبی پیوند برقرار کردم. ماله به بسیاری چیزهای دیگر مانند: نقاشی، سینما، تئاتر، حتی موزیک حال علاقه داشت. در چشم‌هایش، صدایش، آتشی وجود داشت و از صحبت با او لذت می‌بردم. حیرت‌زده، یادداشت می‌کردم: «کشف کردم که می‌توان باهوش بود و به سیاست هم توجه پیدا کرد.» در حقیقت از لحاظ تئوری در مورد سیاست چیز زیادی نمی‌دانست و چیزی به من یاد نداد. من همچنان مسائل اجتماعی را مکمل متافیزیک و اخلاق می‌کردم: دربند سعادت بشری بودن. اگر این بشریت دلیل وجودی نداشته باشد، به چه درد می‌خورد؟ این لجاجت مانع از آن شد که از ملاقات با سیمون بهره ببرم. او ضمن آن‌که آمادهٔ گذراندن دانشسرای عالی می‌شد همان امتحان‌های مرا در سوربون

می‌گذراند. به سبب شهرت فراوانش در هوشمندی و نیز به سبب لباس‌های غریبی که می‌پوشید حس کنجکاو‌ی‌ام را برمی‌انگیخت؛ در حیات سوربون در رفت‌وآمد بود و دسته‌ای از شاگردهای سابق آن بدرقه‌اش می‌کردند؛ همیشه در یکی از جیب‌های کت گشادش یک شماره «لیبر پروپو» و در جیب دیگر یک نسخه «اومانیته» داشت. قحطی بزرگی چین را ویران کرده بود، و برایم نقل کرده بودند که سیمون هنگام آگاهی از این ماجرا، حق‌گریه را سر داده بود؛ این اشک‌ها بیش از استعدادهای فلسفی‌اش حس احترام مرا برانگیخت. نسبت به قلبی که بتواند در خلال جهان به تپش درآید، غبطه می‌خوردم. روزی موفق شدم به او نزدیک شوم. دیگر نمی‌دانم چه‌طور صحبت درگرفت؛ با لحنی قاطع اعلام داشت که امروزه در روی زمین فقط یک چیز به حساب می‌آید: انقلابی که شکم همه را سیر کند. با لحنی که قاطعیتی کمتر نداشت جواب دادم که مسأله عبارت از خوشبخت کردن انسان‌ها نیست، بلکه این است که معنایی برای وجود آن‌ها یافت. براندازم کرد و گفت: «خوب دیده می‌شود که هرگز گرسنگی نکشیده‌اید.» روابط ما در همان حد متوقف ماند. دریافتم که او مرا چون «دخترک بورژوای معتقد به اصالت روح» به ثبت رسانده است و از این بابت به غیظ آمدم، همان‌طور که در گذشته وقتی مادمازل لیت سلیقه‌های مرا با گرایش به عالم کودکی توجیه می‌کرد دچار خشم و غیظ می‌شدم؛ خیال می‌کردم که از طبقه خود جدا شده‌ام؛ نمی‌خواستم چیزی جز خودم باشم.

خیلی درست نمی‌دانم به چه جهت با بلانشت و یس مراوده برقرار کردم. کوتاه و چاق بود، در چهره پف کرده حاکی از رفاهش، چشم‌هایی بدخواه در حرکت بود؛ اما پراگویی‌های فلسفی‌اش مرا مسحور او کرد؛ افکار و اندیشه‌های متافیزیک و حرف‌های خاله‌زنک‌ها را با سهولتی که من به‌جای هوش گرفتم، درهم می‌آمیخت. برایم توضیح می‌داد که شیوه‌های متناهی چون نمی‌توانند بدون وساطت بی‌نهایت با هم ارتباط برقرار کنند هرگونه عشق انسانی محکوم است؛ به تمام ضرورت‌های بی‌نهایت استناد می‌جست تا تمام افرادی را که می‌شناخت بی‌اعتبار کند. با تفریح از طریق او آگاه شدم که استادان و دانشجویان برجسته، چه جاه‌طلبی‌ها، چه خرده‌جنون‌ها، چه ضعیف‌ها و چه عیب‌هایی دارند. با لذت می‌گفت: «من روح دربان‌های مارسل پروست را

دارم.» با منطق سرزنشم می‌کرد که چرا حسرت مطلق را حفظ کرده‌ام؛ می‌گفت: من ارزش‌هایم را خودم خلق می‌کنم. چه ارزش‌هایی؟ در این مورد مبهم باقی می‌ماند. بزرگ‌ترین ارزش را برای زندگی درونی‌اش قائل بود: با او موافق بودم؛ ثروت را تحقیر می‌کرد؛ من هم؛ اما برایم شرح داد که برای پرهیز از اندیشیدن به پول، ضروری است که انسان به اندازهٔ احتیاجش پولدار باشد و او، بدون شک، به ازدواجی ناشی از منفعت‌طلبی رضایت می‌دهد: این‌جا دیگر از جا در رفتم. همچنین در او نارسایسم غریبی کشف کردم؛ در زیر حلقه‌های زلف و منگوله‌هایش، خود را چون همزاد کلارا دله‌بوز تصور می‌کرد. با وجود این‌ها، من به قدری محتاج «مبادلهٔ افکار» بودم که خیلی به دیدنش می‌رفتم. زازا، یگانه دوست واقعی‌ام باقی مانده بود. افسوس! مادرش رفته رفته با نظر بدی به من نگاه می‌کرد. عقیده داشت تحت تأثیر من است که زازا مطالعاتش را بر زندگی خانوادگی ترجیح می‌دهد و من کتاب‌های افتتاحی به او می‌دهم که بخواند. خانم مابی به شدت از موریاک نفرت داشت: تصویرهایی را که موریاک از خانواده‌های بورژوا عرضه می‌کرد خانم ما بی‌چون و چرا اهانتی شخصی تلقی می‌کرد. نسبت به کلودل که زازا دوستش می‌داشت، زیرا به او کمک می‌کرد که زمین و آسمان را با هم آشتی دهد، بدگمان بود. خانم مابی با کج خلقی می‌گفت: «بهتر است نوشته‌های پدران کلیسائی را بخوانی.» چندبار به خانه‌مان آمد تا به مادرم شکایت کند و از زازا پنهان نکرد که خیلی میل دارد دیدارهای ما فاصله‌دارتر شود. زازا خوب پایداری نشان داد؛ دوستی ما یکی از چیزهایی بود که نمی‌خواست از آن صرف‌نظر کند. ما خیلی یکدیگر را می‌دیدیم. برای آموختن زبان یونانی با هم کار می‌کردیم؛ با هم به کنسرت و یا تماشای نمایشگاه‌های نقاشی می‌رفتیم. گاهی اوقات با پیانو آثاری از شوپن یا دبوسی برایم می‌نواخت. خیلی به گردش می‌رفتیم. بعد از ظهر یکی از روزها وقتی رضایت آمیخته به ترشروئی مادرم را به زور کسب کرد، مرا نزد سلمانی برد که موهایم را کوتاه کند. چیز زیادی نصیب من نشد، زیرا مادرم، خشمگین از این که اجباراً تسلیم شده است، تجمل میزانیلی را از من مضایقه داشت. زازا از دوباردون، جایی که تعطیلات عید پاک را در آن گذراند، نامه‌ای برایم فرستاد که تا اعماق قلبم را به هیجان آورد: «از پانزده سالگی‌ام در تنهایی

روحي بزرگي زندگي کرده بودم، از اين که خود را جدا و از دست رفته احساس می کردم رنج می بردم: شما انزوا و تنهایی ام را درهم شکستید.» این امر مانع از آن نمی شد که در آن هنگام در «بی حسی هولناکی» غوطه ور باشد. برایم می نوشت: «هرگز این چنین آکنده از خود نبوده ام.» همچنین می گفت: «بیش از حد نگاه دوخته به گذشته زندگي کرده ام، بی آن که بتوانم خودم را از شگفتی خاطرات کودکی ام جدا کنم.» این بار نیز از خود به سؤال نپرداختم. به نظر طبعی رسید که انسان، خیلی راحت رضایت ندهد که از دوران کودکی به دنیای بزرگ ها قدم بگذارد.

این وضع سبب می شد که بابت ندیدن ژاک احساس آرامش کنم. دیگر خود را عذاب نمی دادم. نخستین شعاع های خورشید خونم را گرم می کرد. ضمن این که به پرکاری ادامه می دادم تصمیم گرفتم تفریح هم بکنم. اغلب بعد از ظهرها به سینما می رفتم؛ بیشتر به استودیو ده اورسولین، لوویکولونیه، لوسینه لاتن می رفتم: آن جا پشت پانتئون بود، سالتی کوچک با صندلی های چوبی و ارکسترش به یک پیانو محدود می شد؛ قیمت بلیت در آن جا گران نبود و بهترین فیلم های سال های اخیر را دوباره نشان می دادند؛ در آن جا «هجوم به سوی طلا»^۱ و بسیاری دیگر از آثار شارلو را دیدم. بعضی شب ها، مادرم همراه من و خواهرم به تأثیر می آمد، ژووه را در «دست و دل باز بزرگ» که میشل سیمون کارش را با آن آغاز می کرد، دولن را در «کمدی خوشبختی»، مادام پیتوف را در «سنت ژان» دیدم. از روزها پیش به این بیرون رفتن ها می اندیشیدم، آن ها هفته مرا روشن می کردند؛ از اهمیتی که به آن ها می دادم می سنجم که سختی دو ثلث اول چه قدر بر من سنگینی می کرده است. طی روز، شتابان به نمایشگاه ها می رفتم، مدت های دراز در گالری های لوور می گشتم. بی آن که گریه کنم در پاریس قدم می زدم، به همه چیز نگاه می کردم. شب هایی را دوست داشتم که پس از صرف شام، تنها سوار مترو می شدم و از آن سوی شهر، در نزدیکی بوت شومون که بوی رطوبت و سبزه می داد، سر درمی آوردم. غالباً پیاده برمی گشتم. در بولوارد لولاشاپل، در زیر پولاد متروی هوایی، زن هایی کمین کرده بودند؛ مرد هایی تلوتلو خوران از بیستروهای روشن بیرون

۱. مراد همان فیلم معروف «در جستجوی طلا» است.

می‌آمدند؛ بر سردرهای سینماها، تابلوها فریاد می‌کشیدند. در اطراف من دنیا عبات از حضور مبهم عظیمی بود. با قدم‌های بلند راه می‌رفتم و نفس غلیظ این حضور مرا لمس می‌کرد. به خود می‌گفتم که روی هم‌رفته، زندگی کردن خیلی جالب است.

دوباره جاه‌طلبی‌هایم جان گرفتند. با وجود دوستی‌ها و عشق نامطمئنم، خودم را همیشه خیلی تنها احساس می‌کردم؛ آن‌طور که بودم هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت و به‌طور کامل دوستم نداشت؛ با خود فکر می‌کردم که هرگز هیچ‌کس برایم «چیزی قطعی و کامل» نبوده است و نمی‌تواند باشد. به‌جای این‌که باز هم از آن بابت رنج ببرم، بار دیگر خود را را در آغوش غرور افکندم، تنهایی من، برتری‌ام را آشکار می‌کرد؛ دیگر در این باره شکی نداشتم؛ کسی بودم و کاری انجام می‌دادم. در نهان موضوع‌های رمانی را طرح‌ریزی کردم. یک روز صبح در کتابخانه سوربون به‌جای آن‌که از یونانی ترجمه کنم «کتابم» را شروع کردم. بایستی امتحانات ژوئن را می‌گذراندم، وقت کافی نداشتم؛ اما حساب کردم که سال بعد اوقات فراغت‌هایی خواهم داشت و به خود وعده دادم که دیگر بی‌آن انتظار بکشم، اثر خود را می‌آفرینم؛ تصمیم گرفتم: «اثری که در آن همه‌چیز را خواهم گفت، همه‌چیز را.» در دفترچه‌هایم غالباً بر این اراده «بیان همه‌چیز» که با فقر تجربه‌ام در تضاد بود تکیه کرده‌ام. فلسفه، گرایش مرا به درک جوهر و ریشهٔ امور به صورت کلی و جامع تقویت کرده بود؛ و چون در دنیای تجربه‌ها در تکاپو بودم گمان می‌کردم که به‌نحوی قطعی حقیقت جهان را کشف کرده‌ام. گاهی گمان می‌بردم که حقیقت از آن‌چه می‌شناختم فراتر می‌رود؛ اما به‌ندرت. برتری من بر دیگران دقیقاً ناشی از آن بود که نمی‌گذاشتم چیزی از نظرم بگریزد؛ اثر من ارزش خود را از این امتیاز استثنایی کسب می‌کرد.

لحظه‌هایی، وسواسی به سراغم می‌آمد، به‌خاطر می‌آوردم که همه‌چیز بطلان است؛ اعتنایی نمی‌کردم. در گفت‌وگوهای خیالی‌ام با ژاک «به چه درد می‌خورد؟»‌های او را رد می‌کردم. فقط یک بار زندگی می‌کردم، می‌خواستم در همین زندگی موفق شوم، هیچ‌کس، حتی او، نمی‌توانست مانع از این کار شود. نظرگاه مطلق را رها نکردم؛ اما چون از این جانب همه‌چیز از دست رفته بود بر

آن شدم که دیگر در بندش نباشم. کلام لانیو را خیلی دوست داشتم: «جز نومییدی مطلق خود تکیه گاهی ندارم.» حال که این نومییدی استقرار یافت بود، حال که من باز هم به زندگی ادامه می‌دادم، می‌بایست تا جایی که امکان داشت در روی زمین گلیم خود را از آب بکشم، یعنی هر کاری که دلم می‌خواست بکنم.

از این که خیلی آسان از ژاک چشم پوشیده‌ام اندکی حیرت کردم، اما حقیقت این است که ابداً دلم برایش تنگ نمی‌شد. در اواخر آوریل مادرم برایم نقل کرد که ژاک از این که مرا دیگر نمی‌بیند اظهار تعجب کرده است. به خانه‌اش رفتم: هیچ اتفاقی برایم نیفتاد. به‌نظرم رسید که این محبت دیگر عشق نیست، و حتی اندکی بر من سنگینی می‌کرد. «حتی دیگر میل ندارم که او را ببینم. حتی وقتی که ساده‌ترین فرد باشد نمی‌توانم کاری کنم که خسته‌ام نکند.» ژاک دیگر کتابش را نمی‌نوشت؛ هرگز هم آن را نمی‌نوشت. با تفرعن به من گفت: «در آن صورت احساس خواهم کرد که دچار فحشاء شده‌ام.» یک گردش با اتومبیل، گفت‌وگویی که در خلال آن به‌نظرم رسید که صادقانه بابت خود در زحمت است، مرا به او نزدیک کرد. به خود گفتم که بالاخره حق ندارم بی‌منطقی‌ئی را که بی‌منطقی زندگی است به حساب او بگذارم؛ این زندگی ما را به سوی هدف‌هایی سوق می‌دهد و عدم آن‌ها را بر ما فاش می‌کند. سختگیری خودم را مورد سرزنش قرار دادم. در دل تأکید ورزیدم: «او از زندگی‌اش بهتر است.» اما ترس از آن داشتم که بالاخره زندگی‌اش، بر خود او هم تأثیر قطعی بگذارد. گاهی احساس دل‌نگرانی به من دست می‌داد: «همین که به تو می‌اندیشم ناراحت می‌شوم؛ نمی‌دانم از چه رو زندگی تو غم‌انگیز است.»

امتحانات ژوئن نزدیک می‌شد؛ آماده بودم و کار خسته‌ام کرده بود؛ سست و بی‌رمق شدم. به نخستین فرار دست زدم. به بهانه جلسه انجمن خیریه بلویل، به زور از مادرم اجازه‌ای برای نیمه شب و بیست فرانک پول گرفتم. بلیتی برای سالن فوقانی «باله روس» تهیه کردم. بیست سال بعد هنگامی که در ساعت دوی بعد از نیمه شب ناگهان خود را در وسط تایم اسکویر تنها یافته کمتر از آن شب که خود را در زیر سقف تئاتر سارا برنار دیدم حاج و واج بودم.

ابریشم، پوست، الماس، عطر: در زیر پایم جمعیتی پرگو می درخشید. وقتی که من به اتفاق خانوادادم یا خانواده مایی بیرون می رفتم پوسته ای گذرناپذیر بین دنیا و من حائل می شد: اما در آن هنگام غرق در جشن بزرگ شبانه ای بودم که اغلب در آسمان در کمین انعکاس هایش مانده بودم. بدون اطلاع همه کسانی که می شناختم، آهسته به آن جا خزیده بودم و تمام کسانی هم که به من بر می خوردند مرا نمی شناختند. احساس می کردم که نامرئی هستم و این قدرت را دارم که در همه جا حضور داشته باشم: نوعی پری بودم. آن شب «گرچه» اثر سوگه، «رقص پولاد» اثر پروکوفیف و «پیروزی نیتون» را که نمی دانم اثر چه کسی بود اجرا می کردند. دکورها، لباس ها، موسیقی ها، رقص ها: همه مرا به حیرت در می آوردند. گمان می کنم که از پنج سالگی ام با چنین حیرتی مواجه نشده بودم.

این کار را تکرار کردم. دیگر نمی دانم با چه دغلکاری هایی کمی پول دست و پا کردم، اما به هر حال باز هم «اکیپ ها» بودند که مفرهایی برایم ایجاد می کردند. دوباره به باله روس رفتم؛ با حیرت آقایان سیاهپوشی را می دیدم که اودپ شاه استراوینسکی را که کلام موزونش از کوکتو بود می خواندند. ماله با من درباره بازوان سپید دامیا و صدای او صحبت کرده بود: برای شنیدن آوازش به بوینو رفتم. هنرمندهای موزیک هال ها، آوازخوان ها، بندبازها، همه برایم نو و تازه بودند و من برای همه شان دست می زدم. در روزهای پیش از امتحان، در فاصله امتحان ها، در انتظار اعلام نتایج، بعضی از رفقای من - از جمله ژان ماله، بلانشت ویس - در حیات سوریون وقت گذرانی می کردند. با توپ بازی، معماگویی، بیست سؤالی، سرگرم می شدند، پرگوئی و بحث می کردند. به این دسته می پیوستم. اما احساس می کردم با اغلب دانشجویانی که با آن ها در می آمیختم خیلی فاصله دارم: بی بندوباری شان مرا دچار هراس می کرد. من که در عالم نظر با هرگونه بی اخلاقی بیگانه بودم، در عمل به تصنع در عفت مفرط روی آورده بودم. اگر به من می گفتند که فلان پسر و فلان دختر «با هم هستند» منقبض می شدم. وقتی بلانشت ویس یک دانشجوی عالی دانشرای عالی را نشانم داد و گفت که حیف! او هم از این خُلقیات دارد، به لِرزه درآمدم. دخترهای دانشجوی آزاد و به خصوص دخترهایی که دریغ! از این میل ها

داشتند مرا به هراس می افکندند. در دل اعتراف می کردم که این عکس العمل‌ها را فقط آموزش من توجیه می کند، ولی از مبارزه با آن‌ها سر باز می زدم. شوخی‌های ناهنجار، حرف‌های نسنجیده، بی بندوباری، اطوار بد، منزجرم می کرد. اما نسبت به مجمع کوچکی هم که بلانشت ویس مرا را وارد آن کرد احساس علاقه نمی کردم؛ ویس مردم‌دار بود. و چند تن از دانشجویان دانشسرای عالی را که متعلق به خانواده‌های خوبی بودند می شناخت، و این‌ها برای نشان دادن واکنش در قبال شلختگی‌های دانشسرا، ادا و اطواری تصنعی از خود ظاهر می کردند. مرا به صرفه چای در پستوهای قنادی‌ها دعوت کردند؛ به کافه نمی رفتند و به هر حال هرگز دخترها را به آن‌جا نمی بردند. به نظرم غرورآمیز می رسید که توجه آن‌ها را جلب کرده باشم اما این حرکت خودپسندانه‌ام را مورد سرزنش قرار دادم، زیرا آن‌ها را جزو بربرها در نظر می گرفتم: آن‌ها فقط به سیاست، موفقیت‌های اجتماعی، حرفه‌های آینده‌شان توجه داشتند. مثل این‌که در سالی باشیم چای خورديم، و گفت‌وگو به نحوی ناخوشایند از فضل فروشی به مسائل زندگی کشیده می شد.

بعد از ظهر یکی از روزها در حیاط سوربون، دربارهٔ درست نمی دانم چه موضوعی، به تندی با جوانی که صورت دراز گرفته‌ای داشت به مخالفت پرداختم؛ با حیرت براندازم کرد و گفت که جوابی پیدا نمی کند. از آن به بعد هر روز از دروازهٔ دوفین می آمد که این گفت‌وگو را دنبال کند. میشل ریسمن خوانده می شود و سال دوم کلاس آمادگی دانشسرای عالی را می گذراند. پدرش در دنیای هنر بزرگ رسمی شخصیت با اهمیتی بود. میشل خود را شاگرد ژید می دانست و ستایشگر زیبایی بود. به ادبیات اعتقاد داشت و سرگرم اتمام رمانی کوچک بود. وقتی به شدت از سوررآلیسم تجلیل کردم دچار غیظ شد. به نظرم قدیمی پسند و ملال آور رسید، ولی شاید در پس زشتی تفکر آلودش روحی داشت؛ از آن گذشته مرا تشویق به نوشتن می کرد و من هم به تشویق نیاز فراوان داشتم. نامه‌ای رسمی و به نحوی هنرمندانه خوشنویسی شده برایم فرستاد و پیشنهاد کرد که در فصل تعطیلات با هم مکاتبه داشته باشیم. قبول کردم. من و بلانشت ویس هم قرار گذاشتیم به هم نامه بنویسیم. بلانشت ویس مرا به عصرانه به خانه‌شان دعوت کرد. در آپارتمانی شیک در

خیابان کله بر، کیک توت فرنگی خوردم و او مجموعه اشعار ورارن و فرانسیس ژم را که جلد‌های تمام چرم عالی داشت به من امانت داد.

تمام سال را با ناله و زاری دربارهٔ بیهودگی تمام هدف‌ها گذرانده بودم: با این همه، هدف‌های خود را با پایداری دنبال کرده بودم. در فلسفهٔ عمومی قبول شدم. سیمون وی در صدر قبول شدگان بود و من بعد از او نفر دوم بودم و بعد از من یکی از دانشجویان دانشسرای عالی بود که ژان پرادل خوانده می‌شد. دانشنامهٔ زبان یونانی را هم اخذ کردم. مادموازل لانبر شادی فراوان کرد و پدر و مادرم لبخند زدند؛ در سوربون، در خانه، همه به من تبریک گفتند. خیلی شاد شدم. این موفقیت‌ها، بر عقیدهٔ خوبی که دربارهٔ خودم داشتم مهر تأیید می‌نهادند، آن‌ها آینده‌ام را تضمین می‌کردند، خودم برای آن‌ها اهمیت بسزایی قائل بودم و در ازای هیچ چیز دنیا حاضر نبودم از آن‌ها صرف‌نظر کنم. با این همه از یاد نبردم که در پی هر موفقیت، انصرافی نهفته است و افتخار حق‌ها را به خود بخشیدم. کلامی را که مارتن دوگار به ژاک تیبو استاد می‌دهد با خشم تکرار می‌کردم: «مرا محدود به این کرده‌اند!» مرا که عدم رقت‌بار مطلق بودم در شخصیت دانشجویی با استعداد، موردی درخشان، محدود کرده بودند! در اشک‌هایم فریکاری بسیاری بود؛ اما تصور نمی‌کنم که آن‌ها کمدی محض بوده باشند. در خلال هیاهوی پایان سالی کاملاً پر و سرشار، به تلخی، خلاء قلبی‌ام را احساس می‌کردم. با شور و هوس، میل چیز دیگری را داشتم که نمی‌توانستم آن را تعریف کنم، زیرا یگانه نامی را که شایسته‌اش بود از آن مضایقه می‌کردم: خوشبختی.

ژان پرادل، خنده‌کنان می‌گفت که دو دختر از او پیش افتاده‌اند اوقاتش تلخ شده و خواسته است با من آشنا شود. از طریق دوستی که او را بلانشت ویس با من آشنا کرده بود به من معرفی شد. کمی جوان‌تر از من بود و از یک سال پیش با عنوان دانشجوی غیرشبهانه‌روزی در دانشسرای عالی درس می‌خواند. او هم رفتار جوانی متعلق به خانواده‌ای خوب را داشت، اما هیچ اثری از وقار تصنعی در او نبود. چهره‌ای شفاف و نسبتاً زیبا، نگاهی نرم، خنده‌ای خاص شاگرد مدرسه‌ها، در درجهٔ اول مستقیم شاد داشت: بلافاصله به او نظر خوبی پیدا

کردم. پانزده روز بعد وقتی برای اخذ امتحان ورودی رفتم او را در خیابان اولم دیدم؛ چند تن از رفقا، از جمله ریسن، داوطلب ورود به دانشسرا بودند. او مرا به باغ دانشسرا برد. آن جا برای دختری که در سوربون درس می خواند محلی به اندازه کافی معتبر بود و من ضمن صحبت با کنجکاوی آن مکان را از او نظاره می کردم. صبح روز بعد هم پرادل را آن جا یافتیم. در چند امتحان فلسفه حضور به هم رساندیم؛ سپس با او در لوکزامبورگ گردش کردم. در فصل تعطیلات بودیم، تمام دوستان من، و تقریباً تمام دوستان او، پاریس را ترک کرده بودند؛ عادت کردیم که هر روز در پای یک ملکه سنگی یکدیگر را ملاقات کنیم. من همیشه با وسواس سر وقت به وعده گاه می رسیدم؛ وقتی او را می دیدم که خنده کنان می دود و تظاهر به شرمندگی می کند به قدری لذت می بردم که بابت تأخیرهایش نسبت به او تقریباً احساس حق شناسی می کردم.

پرادل خیلی خوب، با حالتی تفکرآلود گوش می کرد و با وقار جواب می داد: چه نعمتی! شتاب می ورزیدم که روحم را برایش به معرض تماشا بگذارم. با حالت تهاجمی با او از بریرها صحبت کردم و او از این که با من هماهنگی کند سر باززد و مرا متحیر کرد؛ پدرش را از دست داده بود و با مادر و خواهرش تفاهم کامل داشت و شریک هراس من از «خانه های در بسته» نبود. از رفت و آمد نفرت نداشت و بسته به موقعیت می رقصید. با چنان حالت پاک دلانه ای پرسید: «چرا ان رقصم؟» که مرا خلع سلاح کرد. اعتقاد به ثنویت من، یک توده عظیم را که شایسته زیستن نبود در برابر یک طبقه برگزیده کوچک قرار می داد؛ به عقیده او، در همه، اندکی خوبی و بدی وجود داشت؛ پرادل بین افراد خیلی تفاوت قائل نمی شد. مرا بابت سختگیری ام سرزنش می کرد و عفو و بخشش او مرا می رنجاند. صرف نظر از این گونه موارد، خیلی وجه مشترک داشتیم. پرادل مانند من با تقوا و تقدس تربیت شده بود و اکنون ایمانش را از دست داده بود، اخلاق مسیحی نشان خود بر او اثر گذاشته بود. در دانشسرا او را جزو «مؤمن ها» منظور می کردند. نحوه رفتار خشن و زمخت رفقاییش، ترانه های زشت، شوخی های بی پرده، خشونت، عیاشی، اسراف های دل و احساس را محکوم می شمرد. تقریباً همان کتاب های مورد علاقه مرا دوست داشت ولی برای کلودل رجحان قائل می شد و نسبت به پیروست احساس

تحقیری داشت و او را «اساسی» نمی‌یافت. «اویوشاد» رأ به من امانت داد و من آن را خیلی باارزش نیافتم، زیرا وسواس‌های خود را از دور هم که بود در آن نمی‌یافتم. چیزی که به‌خصوص برایم اهمیت داشت این بود که او نیز با اضطراب به دنبال حقیقت می‌گشت؛ اعتقاد داشت که روزی فلسفه موفق خواهد شد حقیقت را بر او آشکار کند. پانزده روز مرتباً در این باره بحث کردیم. به من می‌گفت که خیلی عجولانه نومی‌دی را برگزیده‌ام و من او را ملامت می‌کردم که به امیدهای واهی دل بسته است؛ پای تمام سیستم‌ها می‌لنگید. آن‌ها را یکی بعد از دیگری ویران می‌کردم؛ پرادل در مورد هر کدام از آن‌ها تسلیم می‌شد ولی به عقل انسانی اعتماد داشت.

در حقیقت آن قدرها هم طرفدار اصالت عقل نبود. خیلی بیش از من حسرت ایمان از دست رفته را به دل داشت. معتقد بود که ما مذهب کاتولیک را به اندازه کافی عمیقاً مطالعه نکرده‌ایم که حق طرد آن را ادعا کنیم؛ بایستی این بررسی را از سر بگیریم. من این ایراد را وارد می‌آوردم که بودائیسم را کمتر می‌شناسیم؛ برای چه این پیشداوری را به سود مذهب مادرانمان داشته باشیم؟ پرادل نگاهی انتقادآمیز به من می‌انداخت و مرا متهم می‌کرد که جست‌وجوی حقیقت را بر خود حقیقت ترجیح می‌دهم. چون به‌نحوی عمیق لجباز، ولی به‌طور سطحی بسیار تأثیرپذیر بودم، نکوهش‌های او به اضافه ملامت‌هایی که مادموازل لانبر و سوزان بواگ در خفا نثار من کرده بودند انگیزه‌ای برای ایجاد انقلاب‌خاطر در من پدید آورد. به دیدن آبه‌ای موسوم به بودن که ژاک هم با احترام از او حرف زده بود و در بیرون کشیدن روشنفکران گمراه از غرقاب تخصص می‌یافت رفتم. تصادفاً کتابی از بندا به دست داشتم و آبه به‌نحوی درخشان صحبت را با حمله به آن آغاز کرد و این امر هیچ تأثیری بر من نگذاشت؛ سپس مقداری حرف‌های مبهم ردوبدل کردیم. شرمند از این اقدام که پیشاپیش از بیهودگی‌اش باخبر بودم، زیرا می‌دانستم که بی‌ایمانی‌ام پراستقامت‌تر از صخره است، او را ترک کردم.

کمی بعد متوجه شدم که به‌رغم روابط قلبی‌مان، بین من و پرادل فاصله زیادی وجود دارد. در نگرانی‌های او که کاملاً فکری بود، رنج‌های عمیق روحی خودم را به‌جا نمی‌آوردم. او را «بدون پیچیدگی، بدون رمز و راز،

شاگرد مدرسه‌ای سربه راه» در نظر می‌گرفتم. به سبب حالت جدی‌اش و ارزش فلسفی‌اش برای او بیش از ژاک ارزش قائل بودم؛ ولی ژاک چیزی داشت که پرادل فاقد آن بود. هنگامی که در خیابان‌های لوکزامبورگ گردش می‌کردم به خود می‌گفتم که روی هم رفته اگر این دو از من می‌خواستند که همسرشان شوم، هیچ کدام شایسته من نبودند. چیزی که باعث دل‌بستگی‌ام به ژاک می‌شد، شکافی بود که او را از محیط خود جدا می‌کرد؛ اما هیچ چیز بر اساسی شکاف بنا نمی‌شود و من می‌خواستم فکری، اثری، به وجود آورم. پرادل مثل من روشنفکر بود؛ اما منطبق بر طبقه خود، زندگی خود، باقی می‌ماند و از ته دل جامعه بورژوازی را می‌پذیرفت؛ همان قدر که به نیهیلیسم ژاک نمی‌توانستم رضایت دهم. یا خوش‌بینی آمیخته به لب‌خند پرادل هم نمی‌توانستم بازم. ضمناً هر دوی آن‌ها را به دلایل متفاوت اندکی می‌ترساندم. با اندوه از خود پرسیدم: «آیا با زنی چون من ازدواج می‌کنند؟»، زیرا در آن هنگام عشق را از ازدواج تمیز نمی‌دادم. «بسیار اطمینان دارم که مردی که همه چیز باشد، همه چیز را دریابد، عمیقاً برادر و همان من باشد وجود ندارد.» چیزی که مرا از بقیه جدا می‌کرد نوعی خشونت بود که فقط در خودم می‌یافتم. مواجهه با پرادل مرا در اعتقاد به این که وقف تنهایی شده‌ام راسخ‌تر کرد.

با این همه، در حدی که فقط موضوع دوستی در میان بود کاملاً با هم تفاهم داشتیم. برای عشق به حقیقت و نیز دقت او ارزش قائل بودم؛ احساسات را با فکر مخلوط نمی‌کرد و در زیر نگاه منصفانه او دریافتم که اغلب اوقات حالات روحی‌ام جای تفکر را گرفته است. پرادل مرا ناگزیر می‌کرد به تفکر بپردازم، تأمل کنم؛ دیگر به خود نمی‌بالیدم که همه چیز را می‌دانم، به عکس: «من چیزی نمی‌دانم، هیچ؛ نه تنها جوابی ندارم، بلکه هیچ نحوه ارزشمند طرح سؤالی هم ندارم.» به خود قول دادم که دیگر خود را فریب ندهم و از پرادل خواستم به من کمک کند که از هر دروغی پرهیزم؛ پرادل «وجدان زنده من» می‌ماند. بر آن شدم که در سال‌های آتی با حرص به دنبال حقیقت بگردم. «مانند فردی سرسخت کار خواهم کرد تا حقیقت را بیابیم.» پرادل به میل من به فلسفه جانی تازه بخشید و به این ترتیب خدمتی بزرگ به من کرد. و خدمت بزرگ‌ترش شاید این بود که از نو مرا با شادی آشنا کرد؛ هیچ شخص شادی را

نمی‌شناختم. پرادل چنان سبکبال سنگینی دنیا را تحمل می‌کرد که این وزنه دیگر چون گذشته خردم نمی‌کرد؛ صبح‌ها، در لوکزامبورگ، خورشید درخشش زیباترین روزهایش را داشت. «شاخه‌ها اکنون متعدد و تازه‌اند؛ به‌طور کامل غرقابی را که در زیرشان است پنهان می‌کنند.» این گفته به معنای آن بود که از زندگی کسب لذت می‌کنم و اضطراب‌های متافیزیک خود را از یاد می‌برم. روزی، در حالی که پرادل تا دم در خانه‌مان بدرقه‌ام می‌کرد مادرم به ما برخورد؛ پرادل را به او معرفی کردم؛ مورد پسند مادرم قرار گرفت؛ پرادل مورد خوشایند قرار می‌گرفت. این دوستی پذیرفته شد.

زازا در امتحان زبان یونانی خود موفق شده بود. عازم لوپاردون شد. در اواخر ژوئیه نامه‌ای از او دریافت داشتم که نفسم را بند آورد. به‌نحو نومیدانه‌ای بدبخت بود و به من می‌گفت که چرا. بالاخره ماجرای دوران نوجوانی‌اش را که در کنار من گذرانده بود و من کاملاً از آن بی‌خبر بودم برایشم نقل می‌کرد. بیست و پنج سال پیش یکی از عموزادگان پدرش که به سنت باسک وفادار بود به دنبال بخت به آرژانتین رفته بود؛ در آن حال به‌نحو قابل ملاحظه‌ای ثروت اندوخته بود. و هنگامی که زازا یازده ساله بود به خانه پدری خود واقع در پانصد متری لوپاردون بازگشته بود؛ ازدواج کرده بود و یک پسر کوچک «تنها، اندوهگین، مردم‌گریز» داشت که علاقه فراوانی به زازا پیدا می‌کرد. پدر و مادرش او را چون پانسیونر به یک مدرسه شبانه‌روزی اسپانیا فرستادند. اما در ایام تعطیلات دو کودک یکدیگر را بازمی‌یافتند و اسب‌سواری‌هایی را که زازا با چشم‌های پربرق از آن‌ها برایم حرف می‌زد آن دو با هم می‌کردند. آن دو در پانزده سالگی متوجه شدند که یکدیگر را دوست دارند؛ آندره بی‌یار و یاور، تبعید شده، جز زازا کسی در دنیا نداشت؛ و زازا که فکر می‌کرد زشت و مورد غضب قرار گرفته و تحقیر شده است خود را در آغوش او افکند؛ آن دو بوسه‌هایی را که آنان را به‌نحوی هوس‌آلود به یکدیگر پیوند می‌داد بر خود مجاز دانستند. از آن پس هر هفته به یکدیگر نامه می‌نوشتند و در کلاس‌های درس فیزیک و در زیر نگاه شاد آبه‌تره کور، زازا غرق در رؤیای آندره بود. خانواده زازا و خانواده آندره - که ثروتی بیش داشت - با هم قهر کرده بودند؛ با

رفاقت دو کودک مخالفتی نکرده بودند ولی هنگامی که پی بردند که این دو بزرگ شده‌اند به مداخله پرداختند. ایداً صحبت آن نبود که به آندره و زازا اجازه داده شود با هم ازدواج کنند. بنابراین خانم مابی تصمیم گرفت که آن دو دیگر هم را نبینند. زازا برایم نوشته بود: «در تعطیلات روز سال نو ۱۹۲۶، در این جافقط یک روز را گذراندم تا آندره را ببینم و به او بگویم که همه چیز میان ما به پایان رسیده است. اما هرچه هم که بی‌رحمانه‌ترین حرف‌ها را به او زدم نتوانستم مانع از آن شوم که ببینم که او چه قدر برایم عزیز است و این دیدار که برای قطع رابطه بود، ما را بیش از پیش به یکدیگر پیوند داد.» زازا کمی بعد اضافه می‌کرد: «وقتی مرا به جدایی از آندره ناگزیر کردند به قدری رنج بردم که چند بار در دو قدمی خودکشی قرار گرفتم. شامگاهی را به‌خاطر می‌آورم که وقتی به متروبی که می‌رسید نگاه می‌کردم نزدیک بود به زیر آن بروم. از آن پس ایداً میل به زندگی نداشتم.» از آن هنگام، هجده ماه گذشته بود: زازا، آندره را ندیده بود، آن دو نامه‌ای به یکدیگر ننوشته بودند. ناگهان، زازا هنگامی که به لویاردون رسیده بود، او را ملاقات کرده بود. «بیست ماه تمام چیزی درباره‌ی یکدیگر نمی‌دانستیم و در راه‌هایی چنان متفاوت گام برداشته بودیم که در نزدیکی ناگهانی مجددمان چیزی پیریشان کننده و تقریباً دردناک وجود داشت. با نهایت وضوح، تمام رنج‌ها، فداکاری‌هایی را که احساس میان دو فرد بسیار نامتناسب چون من و او را باید همراهی کند می‌بینم، ولی جز راهی که در پیش گرفته‌ام راه دیگری نمی‌توانم داشته باشم، نمی‌توانم از رؤیای جوانی‌ام، از آن همه خاطرات گرمی صرف‌نظر کنم، نمی‌توانم کسی را که آن همه به من نیاز دارد نبینم. خانواده‌های من و آندره تا حد امکان به نزدیکی بی‌تمایل هستند. آندره در ماه اکتبر برای یک سال به آرژانتین می‌رود و از آن‌جا برای انجام خدمت نظام خود به فرانسه بازمی‌گردد. بنابراین در برابر ما هنوز بسیاری دشواری‌ها و جدایی‌طولانی‌ئی وجود دارد؛ بالاخره اگر نقشه‌هایمان تحقق پیدا کند حداقل ده دوازده سالی در آمریکای جنوبی زندگی خواهیم کرد می‌بیند که همه این‌ها اندکی غم‌انگیز است. بایستی که امشب با مامان صحبت کنم؛ دو سال پیش او با آخرین حد قدرت جواب منفی می‌داد و من پیشاپیش بابت گفت‌وگویی که با او خواهم داشت خود را منقلب احساس

می‌کنم. می‌دانید، مادرم را به‌قدری دوست دارم که ایجاد رنجی این‌چنین، و قرار گرفتن در مقابل اراده‌اش، از هر چیز برایم سخت‌تر است. هنگامی که کوچک بودم همواره در دعاها می‌خواستم که هیچ‌کس از ناحیه من متحمل رنج نشود. «افسوس؟ چه آرزوی تحقق ناپذیری!»

با گلوی فشرده، ده بار این نامه را خواندم. اکنون به تغییراتی که در زازای پانزده ساله پدید آمده بود، به پریشان‌حواسی و رمانتسم او، و نیز آگاهی شگرف او از عشق پی می‌بردم: زازا در آن هنگام مهر ورزیدن را در خون خود داشت و از این رو هنگامی که دیگران ادعا کردند عشق تریتان و ایزوت «افلاتونی» بوده است به خنده می‌افتاد، از این رو بود که فکر ازدواجی تجارتمی این همه بی‌زاری در او پدید می‌آورد. چه‌قدر او را کم شناخته بودم! زازا می‌گفت: «دلم می‌خواهد بخوابم و دیگر بیدار نشوم.» و من اعتنایی نمی‌کردم؛ با این همه می‌دانستم که در قلبی چه‌قدر سیاهی می‌تواند وجود داشته باشد. برایم تحمل‌ناپذیر بود که تصور کنم زازایی که عاقلانه کلاه بر سر دارد و دستکش به دست‌ها کرده است کنار خط مترویی ایستاده است و با نگاهی خیره ریل‌ها را می‌نگرد.

چند روز بعد نامه دیگری از او دریافت داشتم. گفت وگو با خانم مابی به صورت بدی جریان یافته بود. خانم مابی بار دیگر قدغن کرده بود که زازا نوه عموی پدرش را ببیند. زازا بیش از آن مسیحی بود که به فکر نافرمانی بیفتد؛ اما این منع هیچ‌گاه به اندازه آن زمان که فقط پانصد متر او را از پسری که دوست می‌داشت جدا می‌کرد، به‌نظرش هولناک نرسیده بود. آن‌چه او را بیشتر شکنجه می‌داد این فکر بود که آندره به‌سبب او متحمل رنج شود در حالی که زازا شب و روز به او فکر می‌کرد. بر اثر این بی‌نوایی که از هرچه خودم احساس کرده بودم پیشی می‌گرفت احساس حقارت کردم. قرار شده بود که آن سال سه هفته‌ای در ولایت باسک بگذرانم و شتاب داشتم که در کنار او باشم.

هنگامی که به میرینیاک رسیدم خودم را آن‌چنان که «از هجده ماه پیش سابقه نداشت، آرام» احساس کردم. با این همه، مقایسه پرادل به نفع ژاک نبود، و خاطره او را بدون عفو و بخشش به یاد می‌آوردم: «آه! این بی‌قیدی، این عدم

جدیت، این ماجرای بارها، بریج و پول!... در او چیزهایی وجود دارد که در دیگران به ندرت دیده می‌شود: اما چیزی هم به نحوی ترحم‌انگیز در او کم است.» از او جدا شده بودم و دقیقاً به قدری به پرادل پیوسته بودم که هستی او به روزهایم روشنایی بیخشد بی آن‌که غیبتش آن‌ها را تیره کند. خیلی به هم نامه می‌نوشتیم. به ریسمن، به بلانشت ویس، به مادموازل لائبر، به سوزان بواگ، به زازا هم نامه می‌نوشتیم. در انبار زیر سقف، زیر پنجره شیروانی، میزی گذاشته بودم و شب در روشنایی یک چراغ پیژون، طی صفحه‌ها راز دلم را می‌گشادم. به یاری نامه‌هایی که دریافت می‌داشتم - به خصوص به سبب نامه‌های پرادل - دیگر خود را تنها احساس نمی‌کردم. با خواهرم هم گفت‌وگوهایی طولانی داشتم؛ پوپت دانشنامه فلسفه‌اش را گرفته بود و در ایام سال به یکدیگر نزدیک شده بودیم. به استثنای رفتارم در زمینه مذهبی، چیزی را از او پنهان نمی‌کردم. درست به اندازه من برای ژاک اعتبار قائل بود و تمام اسطوره‌های مرا پذیرفته بود و مانند من از مدرسه دزیر، اغلب رفقاییش، و پیشداوری‌های محیطمان نفرت داشت، و شادمانه با «بربرها» به پیکار درآمده بود. شاید به سبب این‌که دوران کودکی او کمتر از من با سعادت درآمیخته بود، با تهور بیشتری در برابر بردگی‌هایی که بر ما سنگینی می‌کرد سر به طغیان برمی‌داشت. شبی با شرمندگی به من گفت: «احمقانه است، اما برایم ناگوار است که مامان کاغذهایی را که برای من می‌رسد باز کند: دیگر میلی ندارم که آن‌ها را بخوانم.» به او گفتم که این کار مرا هم ناراحت می‌کند. خود را تشویق کردیم که شهامت به خرج دهیم: بالاخره ما یکی هفته و دیگری نوزده سال داشتیم؛ از مادرمان خواهش کردیم که دیگر نامه‌هایمان را سانسور نکنند. جواب داد که وظیفه دارد مراقب روح ما باشد، اما بالاخره تسلیم شد. این پیروزی بااهمیتی بود.

در مجموع، روابط من با پدر و مادرم اندکی بهتر شده بود. روزهای آرامی را می‌گذراندم. فلسفه می‌خواندم و به فکر نوشتن بودم. پیش از آن‌که تصمیم بگیرم تردید به خرج دادم. پرادل مرا قانع کرده بود که نخستین وظیفه عبارت از جست‌وجوی حقیقت است: آیا ادبیات مرا به بیراهه نمی‌کشاند؟ و در من تضادی وجود نداشت؟ می‌خواستم بیهودگی همه چیز را بازگو کنم؛ اما نویسنده

به محض آن که کتابی می‌آفریند به نومی‌دی خود خیانت می‌کند: شاید تقلید از سکوت آقای تست بهتر می‌بود. از این نیز بیم داشتم که اگر بنویسم به جایی کشیده شوم که موفقیت و شهرت، یعنی چیزهایی را که تحقیر می‌کردم آرزو کنم. این وسوس‌های مبهم به اندازه‌ای که مرا متوقف کند بر من سنگینی نمی‌کرد. از طریق مکاتبه با چند تن از دوستانم مشورت کردم و همان‌گونه که امید داشتم مرا تشویق کردند. رمان بزرگی را شروع کردم؛ قهرمان زن آن از تمام تجربه‌های من گذر می‌کرد؛ با «زندگی واقعی» بیدار می‌شد، با اطرافیان خود برخورد پیدا می‌کرد، سپس به تلخی، همه چیز، عمل، و دانش را دقیقاً بررسی می‌کرد. هرگز با پایان این ماجرا آشنا نشدم زیرا وقت کم آوردم و آن را نیمه کاره رها کردم.

نامه‌هایی که در آن ایام از زازا دریافت داشتم همان لحن نامه‌های ژوئیه را نداشت. به من می‌گفت که متوجه شده است که در خلال دو سال اخیر از نظر فکری بسیار پیشرفت حاصل کرده است؛ پخته شده، تغییر کرده بود. در خلال دیدار کوتاهش با آندره، احساس کرده بود که او تغییر نکرده است، خیلی جوان و اندکی خشن مانده است. زازا اندک‌اندک از خود می‌پرسید که وفاداری‌اش آیا «سماجت در رؤیاهایی که انسان نمی‌خواهد شاهد زوال آن‌ها باشد، نوعی فقدان صداقت و شهامت» نیست. زازا بدون شک به حد افراط خود را به دست تأثیر مولن بلندبالا سپرده بود. «از این کتاب عشقی، ستایش رؤیایی برکشیده‌ام که هیچ واقعیتی به مثابه اساس آن به کار گرفته نشده است و شاید مرا دور از خود، اسیر سرگردانی کرده باشد.» قطعاً بابت عشق خود به نوه عموی پدرش تأسفی نداشت: «این احساس که در پانزده سالگی طعمش را چشیدم، چشم گشودن واقعی من به روی هستی بوده است؛ از روزی که عاشق شدم به بی‌پایانی چیزهایی بردم؛ تقریباً دیگر هیچ چیز را خنده‌آور نیافتم.» اما ناگزیر بود نزد خود اعتراف کند که از جدایی ژانویه ۱۹۲۶ به بعد، به‌نحوی تصنعی «به ضرب اراده و تخیل»، به این گذشته ادامه داده است. به هر حال آندره ناگزیر بود برای یک سال به آرژانتین برود؛ وقتی برمی‌گشت مجال تصمیم‌گیری باقی بود. در آن هنگام زازا به قدری از خود سؤال کرده بود که خسته شده بود؛ تعطیلات بی‌نهایت پر رفت‌وآمد و شادی را می‌گذرانند و در

ابتدا بر اثر آن از پا درآمده بود ولی حال برایم می‌نوشت «دیگر نمی‌خواهم جز به تفریح و سرگرمی به چیزی فکر کنم».

این عبارت متحیرم کرد و در جوابم آن را با ملامتی جزئی آشکار کردم. زازا به شدت از خود دفاع کرد: می‌دانست که سرگرمی و تفریح، مشکلی را حل نمی‌کند. برایم نوشت که «در این اواخر گردش بزرگی با دوستان در ولایت باسک ترتیب داده شده بود؛ چنان نیازی به تنهایی داشتم که با تبر ضربه‌ای به پایم وارد آوردم تا از این گردش بگریزم. مدت هشت روز استراحت روی صندلی دراز و سخنان ترحم‌آمیز نصیب شد، ولی حداقل اندکی تنهایی و حق آن را که حرف نزنم و تفریح نکنم کسب کردم».

تحت تأثیر قرار گرفتم. می‌دانستم که انسان چه گونه می‌تواند به نحوی نومیدانه در اشتیاق تنهایی و داشتن «حق حرف زدن» باشد. اما هرگز شهادت این را که پایم را بشکافم، نداشتیم. نه، زازا نه ملایم بود و نه تن به تسلیم سپرده؛ در او خشونت پنهان وجود داشت که مرا اندکی می‌ترساند. هیچ یک از حرف‌هایش نبایستی سراسری گرفته می‌شد، زیرا او در مورد حرف زدن خیس‌تر از من بود. اگر من او را برنینگیکخته بودم شاید ابداً از این ماجرا ذکر نمی‌کرد.

دیگر نخواستم چیزی را از او پوشیده بدارم: اعتراف کردم که ایمانم را از دست داده‌ام؛ در جوابم نوشت که در این مورد شک دارد؛ او نیز در خلال سال یک بحران مذهبی را پشت سر گذاشته بوده. «هنگامی که ایمان و اعمال دوران کودکی‌ام و حالت جزمی مذهب کاتولیک را با افکار جدیدی که کسب کرده‌ام مقابله می‌کردم به چنان عدم تناسب و تباینی میان دو نوع فکر برمی‌خوردم که به نوعی سرگیجه دچار می‌شدم. کلودل کمک بسیار بزرگی برایم بوده است و نمی‌توانم بگویم که چه قدر مدیون او هستم. و اینک مانند شش سالگی‌ام، خیلی بیشتر با قلبم تا با مغزم و با انصراف مطلق از عقل، ایمان و اعتقاد دارم. بحث‌های مربوط به حکمت الهی پیوسته به نظر تقریباً بهیوده و ناهنجار می‌رسد. به خصوص فکر می‌کنم که خداوند برای ما بسیار غیرقابل درک و بسیار پنهان است و اعتقادی که در مورد وجودش به ما می‌بخشد موهبتی است که به ما ارزانی می‌دارد. از این رو بر کسانی که محروم از این موهبت هستند

فقط می‌توانم دل بسوزانم، و اعتقاد دارم که اینان در صورتی که صادق و تشنه حقیقت باشند، این حقیقت دیر یا زود روزی بر آنان آشکار خواهد شد... و اضافه می‌کرد: «ضمناً ایمان با خود ارضاء و آرامش نمی‌آورد؛ رسیدن به آرامش قلبی، وقتی که انسان ایمان هم داشته باشد به اندازه هنگامی که بی‌ایمان باشد، کاری دشوار است؛ در صورت داشتن ایمان، انسان فقط این امید را دارد که در زندگی دیگر با آرامش آشنا شود.» به این ترتیب، او نه تنها مرا آن‌چنان که بودم می‌پذیرفت، بلکه دقت فراوان به کار می‌برد که سایه نوعی برتری را از خود مضایقه کند؛ اگر برای او ذره‌ای روشنایی در آسمان می‌درخشید این امر مانع از آن نبود که در روی زمین در همان ظلماتی که من جای داشتم کورکورانه پیش بروم و ما باز در کنار هم گام برداریم.

روز دهم سپتامبر با شادی عازم لوباردون شدم. صبح زود در اوزرش در قطار جای گرفتم و در بوردو پیاده شدم، زیرا برای زازا نوشته بودم: «نمی‌توانم از دیار موریاک بگذرم بی آن‌که در آن‌جا توقف کنم.» برای نخستین بار در زندگی‌ام، در شهری ناشناس، تنها گردش می‌کردم. در آن رودخانه‌ای بزرگ و دارای اسکله‌های مه گرفته بود، و از همان هنگام از درخت‌های چنار بوی خزان بلند بود. در خیابان‌های باریک، سایه با روشنایی بازی می‌کرد؛ و بعد خیابان‌های عریض به سوی میدانگاهی‌ها کشیده می‌شدند. خواب‌آلود و مسحور، سبک چون حبابی، موج‌وش روان بودم. در باغ ملی، در میان انبوه خیزران‌های ارغوانی، غرق در رؤیای نوجوان‌های نگران بودم. به من توصیه‌هایی شده بود: در خیابان‌های سرسبز تودنی شیرکاکائو خوردم؛ در حوالی ایستگاه راه‌آهن در رستورانی که پتی مارگری خوانده می‌شد به صرف غذا پرداختم؛ هرگز بدون پدر و مادرم به رستورانی قدم نگذاشته بودم. سپس، در طول راهی که به نحوی سرگیجه‌آور مستقیم بود و دو طرف آن را تابی‌نهایت کاج‌ها گرفته بودند، قطاری مرا به همراه برد. قطارها را دوست داشتم. خم شده از پنجره، چهره‌ام را به دست باد و زغال‌سنگ نیم سوخته سپرده بودم و سوگند می‌خوردم که هرگز به مسافرانی که کورکورانه در گرمای کوه‌ها توده شده بودند شباهت نداشته باشم.

در حوالی غروب رسیدم. پارک لوباردون خیلی کمتر از باغ میرینیاک زیبا

بود ولی خانه که سقّی از سفال داشت و تاک‌های بکر همه جایش را گرفته بودند، به‌نظرم خوشایند رسید. زازا مرا به اتفاقی هدایت کرد که بایستی با او و ژنه و یو دو به‌ویل، دختر جوان شاداب و سر به‌راهی که خانم مابی فریفته‌اش بود، در آن به‌سر می‌بردیم. لحظه‌ای در آن‌جا تنها ماندم تا چمدانم را باز کنم و دست‌ورویی بشویم. سروصدای ظروف و بچه‌ها از طبقه هم‌کف بلند بود. اندکی غریب‌وار در اتاق گشتم. روی یک میز گرد، دفترچه‌ای با جلدی از دبیت مخملی دیدم و آن را تصادفاً باز کردم: «سیمون دوبووار فردا می‌آید. باید اعتراف کنم که این امر به من لذت نمی‌دهد زیرا صادقانه بگویم او را دوست ندارم.» واقعاً خشکم زد؛ تجربه‌ای تازه و نامطبوع بود؛ هرگز حدس نزده بودم که نسبت به من بتوان نفرتی فعال پیدا کرد؛ این چهره دشمن که از نظر ژنه و یو متعلق به من بود مرا می‌ترساند. مدت درازی نتوانستم فکر کنم زیرا ضربه‌ای به در نواخته شد. خانم مابی بود که به من گفت: «سیمون کوچولوی من، می‌خواستم با شما حرف بزنم.» از نرمی صدایش حیرت کردم زیرا از مدت‌ها پیش لبخندهایش را نثار من نمی‌کرد. با حالتی ناراحت، گیره‌ای را که گردن‌بند مخملش را می‌بست لمس کرد و از من پرسید که آیا زازا مرا «در جریان گذاشته است». گفتم بله. به‌نظرم می‌رسید که او از این امر که احساسات دخترش نرمش می‌پذیرد بی‌خبر است و برایم توضیح داد که از چه رو با احساسات زازا مبارزه می‌کند. پدر و مادر آورده با این ازدواج مخالف بودند، و ضمناً آن‌ها به محیطی بسیار ثروتمند، بی‌قید و زمخت تعلق داشتند که ابداً مناسب زازا نبود؛ مطلقاً لازم بود که زازا نوه عموی پدرش را فراموش کند، و مادام مابی به امید آن بود که من در این مورد به او کمک کنم. از همدستی‌ئی که به من تحویل می‌کرد نفرت داشتم؛ با این همه، استمدادش مرا به هیجان آورد زیرا باید برای او خیلی گران تمام می‌شد که اتحاد مرا تقاضا کند. با شرمندگی به او اطمینان دادم که تمام سعی خودم را به کار خواهم برد.

زازا پیشاپیش مرا باخبر کرده بود؛ در ابتدای اقامتم، پیک‌نیک، مهمانی چای، مجلس رقص، پشت سر هم تکرار می‌شد؛ در خانه کاملاً باز بود: دسته‌های خویشاوند و دوست برای صرف غذا، عصرانه، بازی تنیس یا بریج می‌آمدند. یا سیتروئن که خانم مابی، لیلی یا زازا آن را می‌رانند ما را برای

رقص به خانه‌های ملاکان اطراف می‌برد. غالباً در بخش مجاور جشن بود؛ من در گوی بازی‌های مخصوص باسک‌ها حضور یافتم، به دیدن جوان‌های روستایی رفتم که در حالی که از قرط‌ترس روح باخته بودند بر چرم گاوهای زارونزار نشان‌هایی می‌گذاشتند؛ گاهی شاخی تیز، شلوارهای زیبای سفیدشان را می‌شکافت و همه می‌خندیدند. بعد از شام کسی پشت پیانو می‌نشست، تمام افراد خانواده به اتفاق آواز می‌خواندند؛ بازی‌هایی هم می‌شد: معما و لغزگوئی مقفا. کارهای خانه، قبل از ظهر را صرف خود می‌کرد. گل می‌چیدند، دسته گل درست می‌کردند، به خصوص غذا می‌پختند. لیلی، زازا، بیل، کیک و انواع شیرینی‌ها را برای عصر می‌پختند به مادر و مادرزرگشان کمک می‌کردند که خروارها میوه و سبزی را در ظروف مخصوص خود جای دهند؛ همیشه نخود برای پوست‌کندن، لوبیا سبز برای به‌نخ کشیدن، گردو برای شکستن، آلو برای بی‌هسته کردن وجود داشت. تغذیه، اقدامی نفس‌بر و خسته‌کننده می‌شد.

زازا را خیلی نمی‌دیدم، اندکی ملول می‌شدم. و با آن‌که حس روان‌شناسی نداشتم، درک می‌کردم که خانواده‌مایی و دوستانشان به من بدگمان هستند. خوب به خودم نمی‌رسیدم، خیلی مراقب خودم نبودم، نمی‌توانستم به پیرزن‌ها ادای احترام کنم، حرکات و خنده‌های نسجیده داشتم. پولی در بساطم نبود، خودم را آماده‌کار می‌کردم؛ و همین خود تکان‌دهنده بود؛ بالاتر از همه، باید در دبیرستان معلم می‌شدم؛ در طول نسل‌ها این افراد با غیرمذهبی شدن جنگیده بودند؛ به‌نظر آن‌ها، من آینده‌ای بدنام‌کننده را تدارک می‌دیدم. در حدامکان سکوت اختیار می‌کردم، مراقب خود می‌ماندم، ولی این‌ها همه بی‌فایده بود: هریک از حرف‌هایم، حتی سکوت‌هایم، ناهماهنگ بود. خانم مایی خود را ناگزیر به مهربانی می‌کرد. آقای مایی و مادام لاریویر پیر، مؤدبانه مرا نادیده می‌گرفتند. بزرگ‌ترین پسر وارد مدرسه مذهبی شده بود؛ بیل دارای استعداد مذهبی بود؛ آن‌ها چندان به من نمی‌پرداختند. اما من در جوان‌ترین افراد ایجاد حیرت می‌کردم، یعنی که آن‌ها به‌نحوی مبهم مرا ملامت می‌کردند. و لیلی سرزنش خود را پنهان نمی‌داشت. این نمونه، که کاملاً با محیط خود انطباق حاصل کرده بود، برای هر چیز جوابی داشت: کافی بود سؤالی بکنم تا

او به غیظ بیاید. در پانزده یا شانزده سالگی، هنگام صرف ناهار در خانه مابی، به صدای بلند از خود پرسیده بودم. در صورتی که همه افراد شبیه یکدیگرند از چه روگوجه‌فرنگی یا شادماهی در تمام دهان‌ها یک طعم ندارند؛ لیلی مرا مسخره کرده بود. حالا دیگر آن‌طور ساده لوحانه خود را مسخره نمی‌کردم، اما همان کتمان‌هایم کافی بود که او را برانگیزد. یک روز عصر در باغ، درباره حق رأی زنان صحبت بود؛ به نظر همه منطقی می‌رسید که خانم مابی بیش از یک جاشوی میخواره حق دارد رأی بدهد. اما لیلی از قول منابع موثق خبر می‌داد که در محله‌های پست زن‌ها «سرخ» تر از مردها هستند؛ و اگر به صندوق آراء دست پیدا کنند به آرمان خوب لطمه وارد می‌آید. این برهان قطعی به نظر رسید. من چیزی نگفتم، اما در همصدایی تأییدآمیز، این خاموشی حکم خرابکاری را داشت.

افراد خانواده مابی هر روز خویشتاوندان خود، افراد خانواده مولن دولابارت را می‌دیدند. دیدن دختر آن‌ها خیلی به لیلی نزدیک بود. آن‌ها سه پر هم داشتند، هانری، بازرس مالیه که دارای چهره سنگین افراد خوشگذران بود جاه طلب بود؛ ادگار که افسر سواره نظام بود؛ گزایوه طلبه بیست ساله و یگانه تنی که به نظرم جالب رسید؛ سیمایی ظریف، چشمانی فکور داشت و خانواده‌اش را به سبب چیزی که «بی‌ارادگی او» خوانده می‌شد نگران می‌کرد؛ صبح یکشنبه، در حالی که کوفته و درمانده روی یک صندلی راحتی جای گرفته بود با خود فکر می‌کرد که آیا برای انجام مراسم مذهبی خواهد رفت یا نه و اغلب پیش می‌آمد که به مراسم نمی‌رسید. می‌خواند، به تفکر می‌پرداخت، درباره اظرفیانش تصمیم می‌گرفت، از زازا پرسیدم برای چه با گزایوه صمیمیتی ندارد. خیلی حیرت کرد: «هرگز فکرش را نکرده بودم، در میان ما امکان ندارد. خانواده از آن سردر نمی‌آورد.» اما او نسبت به گزایوه نظر نامساعدی نداشت. در خلال گفت‌وگوئی، لیلی و دیدن، مسلماً به قصد، ابراز حیرت کردند که چه‌طور آدم‌های دارای عقل می‌توانند منکر وجود خدا شوند. لیلی که به چشم‌های من خیره شده بود از ساعت و ساعت‌ساز حرف زد؛ به اکراه مصمم شدم اسم کانت را به زبان بیاورم. گزایوه از من طرفداری کرد و گفت: «آه! این امتیاز فلسفه نخواندن است: به این نوع استدلال‌ها می‌توان اکتفا

کرد!» لیلی و دیدین ناگزیر عقب‌نشینی کردند.

موضوعی که بیش از همه در لوپاردون مورد بحث قرار می‌گرفت تضادی بود که در آن هنگام آکسیون فرانسز و کلیسا را در مقابل هم قرار می‌داد. خانواده‌ی مایی با حرارت تمام خواهان آن بودند که تمام کاتولیک‌ها از پاپ فرمان ببرند. از افراد خانواده‌ی لاباترت - بجز گزایوه که اظهار نظر نمی‌کرد - طرفدار مورا و دوده بودند. من به صدای پرشور آن‌ها گوش می‌سیدم و خودم را در تبعید احساس می‌کردم. از این بابت رنج می‌بردم. در یادداشت‌هایم مدعی می‌شدم که تعدادی از افراد در نظر من «وجود ندارند.»؛ در حقیقت هر شخصی به مجرد این‌که حاضر بود به حساب می‌آمد. این یادداشت را از دفترچه‌ام برمی‌دارم: «بحران نومییدی در برابر گزایوه دومولن. فاصله‌ی آن‌ها با خودم، و سفسطه‌ای را که می‌خواهند مرا در آن در بند دارند، خوب حس کرده‌ام.» بهانه‌ی این انفجار را که قطعاً پنهان ماند الان به خاطر نمی‌آورم؛ اما معنای آن کاملاً آشکار بود: متفاوت از دیگران، و نیز از طرف آن‌ها، کم‌ویش آشکارا، چون بزرگ‌ری در نظر گرفته شدن را با شادی قلبی نمی‌پذیرفتم. زازا نسبت به خانواده‌اش محبت داشت، و من هم داشتم، و گذشته‌ام هنوز به شدت سنگینی می‌کرد. از سویی، کودکی خوشبخت‌تر از آن بودم که به آسانی در خود کینه یا حتی بغض و عداوت را علم کنم؛ نمی‌توانستم در قبال بدخواهی از خود دفاع کنم.

دوستی زازا، اگر می‌توانستیم باهم حرف بزنیم، از من به حمایت برمی‌خاست، اما شب‌ها هم فرد ثالثی در میان ما بود؛ به محض آن‌که به بستر می‌رفتیم سعی می‌کردم به خواب بروم. ژنه‌ویه به محض این‌که گمان می‌کرد به چرت افتاده‌ام زازا را به گفت‌وگویی دراز می‌کشاند. از خود می‌پرسید که آیا به اندازه‌ی کافی نسبت به مادرش مهربان است؛ گاهی نسبت به مادرش ناپردباری نشان می‌دهد: آیا این کار خیلی بدی است؟ زازا نوک زبانی جواب می‌داد. اما هر قدر هم که تن درمی‌داد این پرگوئی‌ها او را به خطر می‌افکند و برای من به صورت بیگانه‌ای درمی‌آمد؛ با قلبی فشرده به خود می‌گفتم به‌رغم همه‌چیز زازا به آسمان، به مادرش، به تکالیفش معتقد است و آن وقت خود را خیلی تنها احساس می‌کردم.

خوشبختانه زازا نسبتاً زود خلوتی برای هر دومان ترتیب داد. آیا به فکر من پی برده بود؟ با خویشتن داری ولی بدون پیچ و خم در کلام، به من اعلام کرد که علاقش نسبت به ژنویه خیلی محدود است؛ ژنویه او را چون دوست صمیمی خود در نظر می‌گیرد ولی متقابل بودن امر، واقعیت ندارد. تسکین پیدا کردم. ضمناً ژنویه از آن جا رفت و چون فصل هم به پایان می‌رسید رفت و آمدها هم کاهش می‌پذیرفت. زازا متعلق به من شد. یک شب، هنگامی که همه اهل خانه خواب بودند شال‌هایی به روی پیراهن‌های بلند کتانی‌مان انداختیم و به باغ رفتیم؛ در زیر کاجی نشستم و مدت‌ها صحبت کردیم. زازا دیگر اطمینان داشت که نوه عموی پدرش را دوست ندارد؛ ماجرای عاشقانه‌شان را به تفصیل برایم تعریف کرد. آن وقت بود که آگاه شدم کودکی او و این بی‌کی بزرگ که قبلاً آن را احساس نکرده بودم چه گونه بوده است. به او گفتم: «شما را خیلی دوست داشتم»؛ خیلی تعجب کرد؛ برایم اعتراف کرد که در سلسله مراتب دوستی‌های او که البته هیچ کدامشان هم چندان وزنه‌ای نبوده‌اند، من جایی نامطمئن داشتم. در آسمان، ماه کهن با بی‌قیدی در حال احتضار بود، از گذشته حرف می‌زدیم و ناشیگری قلب دوران کودکی‌مان ما را متأثر می‌کرد؛ زازا از این که باعث رنج من شده است و خود از آن بی‌خبر بوده، منقلب شده بود؛ و به نظر من تلخ و پرمراست می‌رسید که این چیزها را که حالا دیگر جنبه واقعی خود را از دست داده بودند برایش تعریف می‌کنم؛ دیگر او را بر همه چیز ترجیح نمی‌دادم. با این همه، در این تأسف‌ها لطافتی وجود داشت که به یکدیگر انتقال می‌دادیم. هیچ‌گاه این قدر به هم نزدیک نبودیم و پایان اقامتم بسیار شادمانه بود. در کتابخانه می‌نشستم در حالی که دورتادورمان را مجموعه آثار لوئی وویو، مونتالبر، و مجموعه‌های دوو ده دوموند گرفته بودند صحبت می‌کردیم؛ در راه‌های پرگرد و خاکی که بوی تند درخت‌های انجیر در آن پخش بود، صحبت می‌کردیم؛ از فرانسیس ژم، لافورگ، رادیکه، و از خودمان حرف می‌زدیم. چند صفحه از رمانم را برای زازا خواندم؛ گفت وگوها باعث ناراحتی‌اش شد، ولی تشویق کرد که ادامه بدهم. گفت که خودش هم دوست دارد بعدها بنویسد و او را تشویق کردم. وقتی روز عزیمت رسید با قطار مرا تا تامون دو مارسان بدرقه کرد. در روی نیمکت

املت خشک و سرد خوردیم و بدون اندوه از هم جدا شدیم، زیرا می‌بایست اندکی بعد یکدیگر را در پارسی ملاقات کنیم.

در سنینی بودم که انسان به تأثیربخش بودن توضیح‌های مکاتبه‌ای اعتقاد دارد. از لوپاردون برای مادرم نامه نوشتم و اعتماد او را خواستار شدم؛ به او اطمینان دادم که بعدها کسی خواهم شد. مادرم با محبت بسیار به نامه‌ام جواب داد. وقتی خود را در آپارتمان خیابان رن یافتم یک لحظه قلبم از کار بازایستاد؛ هنوز سه سال دیگر را بایستی در میان آن دیوارها می‌گذراندم! اما آخرین ثلث برایم خاطره‌های خوشی باقی گذاشته بود و خود را به خوش‌بینی تحریص می‌کردم. مادمازل لانبر خواهان آن بود که قسمتی از بار کلاس‌های پایان دوره متوسط او در سنت‌ماری را از دوشش بردارم؛ در این صورت درس روان‌شناسی را به عهده من می‌گذاشت؛ برای این‌که مقداری درآمد داشته باشم و تمرین آموزش هم یکم پذیرفته بودم. امیدوار بودم که دانشنامه فلسفه‌ام را در آوریل و دانشنامه ادبیاتم را در ژوئن بگیرم؛ دانشنامه‌های اخیر کار زیادی نمی‌طلبید و برای خواندن، نوشتن، ارزیابی مائل بزرگ وقت کافی برایم می‌گذاشت. طرح گسترده‌ای برای مطالعه و برنامه‌های دقیقی در ختم؛ از این‌که آینده را به فیش‌ها منتقل کنم لذتی کودکانه بردم و تقریباً جوش‌وخروش عاقلانه اکتبرهای گذشته را زنده کردم. شتاب داشتم که دوستان سوربونی‌ام را دوباره ببینم. پاریس را از نوی بی تا خیابان رن، از خیابان رن تا بلویل، طی کردم و توده‌های کوچک خزان‌زده کنار پیاده‌روها را با نگاهی آرام نگریدم. به خانه ژاک رفتم، بیتم خودم را برایش تعریف کردم؛ بایستی انسان زندگی را به جست‌وجوی آن‌که چرا زندگی می‌کند اختصاص دهد؛ تا رسیدن به آن بایستی هرگز چیزی را چون اصل مسلم نپذیرد، بلکه بایستی ارزش‌های خود را با اعمال عشق و اراده که به‌نحوی بی‌پایان نو می‌شود بنا کند. ژاک با حسن نیت به حرف‌هایم گوش کرد ولی سر تکان داد. گفت: «این قابل زندگی نخواهد بود.» چون پافشاری به خرج دادم لبخندی زد و پرسید: «فکر نمی‌کنی که این برای آدم‌های بیست‌ساله خیلی انتزاعی است؟» آرزو می‌کرد که هستی‌اش بازهم مدتی بازی تصادف‌آلود بزرگی باشد. در روزهای بعد گاه او

را محق دانستم و گاه بی حق. تصمیم گرفتم که او را دوست بدارم و بعد تصمیم گرفتم که به طور قطع دوستش نداشته باشم. به غیظ آمده بودم. دو ماه گذشت بی آن که او را ببینم.

همراه ژان پرادل در اطراف دریاچه بوادوبولونی گردش کردم؛ پائیز، قوها و مردمی را که قایقرانی می کردند نگاه می کردیم؛ رشته بحث هایمان را از سر گرفتیم؛ با تب و تاب کمتری. خیلی به پرادل علاقه داشتم، ولی او چه قدر آرام بود! آرامش او مرا می آزرده. ریسمن رمانش را به من داد که بخوانم، آن را بچگانه یافتم، و خودم هم صفحه هایی از رمان خودم را برای او خواندم که خیلی ملولش کرد. ژان مانه پیوسته با من از آلفن حرف می زد، سوزان بواگ از دلش و مادموازل لانبر از خدا. خواهرم وارد مدرسه هنرهای عملی شده بود و از آن خیلی بدش می آمد و گریه می کرد. زازا به فرمانبری دست می زد و ساعت ها را صرف آن می کرد که از فروشگاه ها نمونه جمع کند. بار دیگر ملال به سویم هجوم آورد، و تنهایی. وقتی در لوکزامبورگ به خود گفته بودم که تنهایی نصب من خواهد بود، در فضا به قدری شادی وجود داشت که خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته بودم، ولی در خلال مدهای خزان، آینده مرا ترسانند. فکر می کردم که هیچ کس را دوست نخواهم داشت، هیچ کس به اندازه کافی بزرگ نبود که دوستش بدارم؛ گرما و حرارت خانوادگی را باز نخواهم یافت؛ روزهایم را در اتاقی در یکی از شهرها خواهم گذراندم و از آن جز برای تدریس بیرون نخواهم رفت؛ چه خشکی و چه بی ثمری بزرگی! حتی امیدوار نبودم که با فردی تفاهم واقعی پیدا کنم. هیچ یک از دوستانم مرا بی قید و شرط قبول نمی کرد، نه زازا که برایم دعا می کرد، نه ژاک که به نظرش دور از واقعیت بودم، نه پرادل که برآشفنگی ها و جبهه گیری هایم رقت می آورد. چیزی که آن ها را بیش از هر چیز می ترساند ساجتی بود که در من وجود داشت: رد و انکار هستی مبتذلی که آن ها به نوعی به آن رضایت می دادند. و کوشش های نامنظمی که من برای خارج شدن از آن به کار می بردم. سعی کردم دلیلی برای خودم بتراشم. نزد خود تأکید کردم: «من مثل دیگران نیستم، به این رضایت می دهم.» ولی رضایت نمی دادم. جدا شده از دیگری، دیگر رابطه ای با دنیا نداشتم: دنیا برایم به صورت نمایشی درمی آمد که به من مربوط نمی شد.

متدرجاً از افتخار، سعادت، خدمت کردن، صرف نظر کرده بودم؛ دیگر حتی به زندگی کردن هم علاقه نداشتم. بعضی لحظه‌ها کاملاً حس واقعیت را از دست می‌دادم: خیابان‌ها، رهگذرها، فقط «رژه‌ای از ظواهر بودند که حضور بی‌نام من در میان آن‌ها موج می‌زد. برایم پیش می‌آمد که با غرور و بیم به خود بگویم که دیوانه‌ام: بین تنهایی پایدار و دیوانگی، فاصله چندانی وجود ندارد. برای آن که از عقل سلیم دور شوم، دلایلی داشتم. از دو سال پیش در دامی دست و پا می‌زدم بی آن که راه فرار را بیابم؛ مدام به مافع‌های نامرئی برمی‌خوردم: این کار بالاخره یا سرگیجه من پایان می‌پذیرفت. دست‌هایم خالی می‌ماند؛ با تأکید بر این که روزی همه چیز خواهم داشت و در عین حال هیچ چیز ارزش چیزی را ندارد، خودم را فریب می‌دادم: در میان این تضادها رشته افکارم را گم می‌کردم. به‌خصوص از سلامت و جوانی انباشته بودم ولی به خانه و کتابخانه محدود می‌شدم: تمام این نیروی زندگی که به مصرف نمی‌رساندم به صورت گردبادهای بیهوده‌ای در مغز و قلبم عنان می‌گسیخت.

زمین دیگر برایم هیچ چیز نبود، من در «خارج از حدود زندگی» بودم، دیگر حتی آرزوی نوشتن هم نداشتم، بهبودگی شدید همه‌چیز، گلویم را می‌فشرد؛ اما از رنج بردن به ستوه آمده بودم، زمستان گذشته خیلی گریه کرده بودم؛ امیدی ابداع کردم در لحظه‌های وارستگی کامل، هنگامی که دنیا به نظر می‌رسید به بازی او‌هام محدود می‌شود، هنگامی که شخص من منسوخ می‌شد، چیزی باقی می‌ماند: چیزی انهدام‌ناپذیر و ابدی؛ به‌نظم رسید که بی‌اعتنایی من، وجودی را که دستیابی به آن شاید ممکن نباشد، به‌صورت توخالی آشکار می‌کند. به خدای مسیحی‌ها فکر نمی‌کردم؛ از مذهب کاتولیک بیش از پیش بدم می‌آمد. با وجود این تحت تأثیر مادموازل لائبر و پرادل بودم که بر امکان رسیدن به هستی تأکید می‌ورزیدند؛ نوشته‌های پلوتن و بررسی‌های روان‌شناختی عرفانی را خواندم؛ با خود فکر کردم که آیا در ورای حدود عقل، برخی تجربه‌ها قادر نیستند که مطلق را تسلیم من کنند؛ در این امکان غیرملموس که از آن دنیای ناپذیرا را به غبار بدل می‌کردم، به دنبال کیمال می‌گشتم. از چه رو وجود زنی عارف غیرممکن باشد؟ اعلام می‌کردم: «می‌خواهم خدا را لمس کنم یا جزئی از خدا شوم». در تمام طول سال خود را

تسلیم این هذیان کردم.

اما از خودم خسته بودم. تقریباً دیگر از نوشتن یادداشت‌هایم دست برداشته بودم. به خود پرداختم. در نوی‌بی، همچنین در بلویل به‌خوبی با شاگردهایم تفاهم داشتم، کار معلمی مرا سرگرم کرد. در سوربون هیچ‌کس در کلاس‌های جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی حضور نمی‌یافت، زیرا به‌نظرمان خیلی خیلی بی‌مزه می‌رسیدند. من فقط در نمایش‌هایی که ژرژ دومای صبح‌های یکشنبه‌ها و سه‌شنبه به کمک و یاری چند دیوانه در سنت - آن ترتیب می‌داد حاضر می‌شدم. افراد خل، پارانوایاها، دیوانه‌های زودرس، در روی صفحه رژه می‌رفتند بی‌آن‌که او چیزی دربارهٔ ماجرای آن‌ها و تضادهایشان به ما تعلیم بدهد یا حتی به‌نظر برسد که گمان می‌برد در فکر آن‌ها چه می‌گذرد. دومای فقط به همین اکتفا می‌کرد. که به ما نشان بدهد که بی‌تربیتی آن‌ها بنا بر شکل‌هایی که او در رساله‌اش عرضه می‌کند شکل می‌گیرد. دومای دارای این مهارت بود که با سؤال‌های خود عکس‌العمل‌هایی را که پیشاپیش حساب می‌کرد برانگیزد و شیطنت چهرهٔ مومی‌اش به‌قدری از سر درونش خبر می‌داد که ما به‌زحمت می‌توانستیم خنده‌هایمان را فروخوریم: انسان می‌توانست گمان کند که دیوانگی شوخی جلف و ناهنجاری است. دیوانگی، حتی از این دیدگاه هم مرا خیره می‌کرد. هذیان‌زده‌ها، وسواسی‌ها، احمق‌ها، خنده‌آورها، معذب‌ها، وسواسی‌ها، همه این‌ها افراد متفاوتی بودند.

همچنین برای شنیدن سخنان ژان باروزی مؤلف رساله‌ای برخوردار از احترام دربارهٔ سن ژان دولاکروا، که بریده بریده تمامی مسائل بزرگ را مطرح می‌کرد، رفتم. پوست، موی سیاه داشت، چشم‌هایش در خلال شب تیره، آتش‌های تیره‌ای می‌افکند. هر هفته صدایش لرزان از غرقاب سکوت جدا می‌شد و برای هفتهٔ بعد الهام‌های دلخراشی به ما نوید می‌داد. دانشجوهای دانشرای عالی، این کلاس‌ها را که محل تردد بعضی رقیبان ناشناخته بود تحقیر می‌کردند. در میان این‌ها رنه دومال و روژه وایان ملاحظه می‌شدند. آن‌ها برای مجله‌های پیشرو مطلب می‌نوشتند؛ نفر اول در مقام صاحب فکری عمیق، و دومی به‌منزلهٔ فردی تیزهوش در نظر گرفته می‌شد. وایان خوشش می‌آمد که دیگران را مسخره کند و ظاهرش هم ایجاد حیرت می‌کرد. بر

صورتش، وقتی، از نیمرخ دیده می‌شد، پوست صاف چنان کش آمده بود که گوئی می‌خواهد پاره شود؛ از رویه‌رو جز یک سیب آدم دیده نمی‌شد. حالت حاکی از بی‌زاری‌اش، طراوت او را تکذیب می‌کرد: گوئی پیرمردی بود که بر اثر اکسیری شیطانی، زندگی مجدد یافته است. اغلب با زن جوانی دیده می‌شد که وایان با پی‌قیدی گردن او را گرفته بود. هنگام معرفی او می‌گفت: «ماده من». از او در «گران‌ژو» هجونا مه تندى علیه گروهبانی خواندم که سربازی را با ماده خوکی دیده بود و او را تنبیه کرده بود. وایان برای تمام مردم، غیر نظامی و نظامی، حق حیوانیت را طلب می‌کرد. من مستفکر باقی ماندم. تخیل جورانه‌ای داشتم، ولی همان‌طور که گفتم واقعیت مرا متوحش می‌کرد. برای نزدیک شدن به دوما و وایان که مرا ندیده گرفته بودند، تلاشی به عمل نیاوردم. فقط یک دوستی تازه به هم رساندم: بالیزا کرمادک؛ یکی از پانسیونرهای سنت ماری، که در حال اخذ لیسانس فلسفه بود. دختر کوچک اندام و باریکی اهل بروتانی بود که چهارده هوشیار داشت و با موهای خیلی کوتاهش حالتی پسرانه پیدا می‌کرد. از مؤسسه نوییی و صوفی‌گری مادمازل لانتیر نفرت داشت. به خدا معتقد بود ولی کسانی را که مدعی بودند او را دوست می‌دارند خودستا یا استنوب می‌شناخت: «چه‌گونه کسی را بدون شناختن او می‌توان دوست داشت؟» از او خوشم می‌آمد، ولی شکاکیت اندکی تلخ او به زندگی‌ام شادی نمی‌داد. به نوشتن رمانم ادامه دادم. برای بارویزی بررسی مفصلی درباره «شخصیت» نوشتم که در آن مجموعه‌ای از دانش و جهل‌های خود گنجاندم. هفته‌ای یک بار، تنها با زازا، به کنسرت می‌رفتم: «تقدیس بهار» دوبار مرا به هیجان آورد. اما در مجموع، دیگر برای هیچ‌چیز به شوق در نمی‌آمدم. با خواندن دومین جلد مکاتبات ریویر و فوردیه اندوهگین شدم: تب و تاب دوران جوانی‌شان در نگرانی‌های ناچیز و دشمنی و ترش‌رویی گم می‌شد. با خود فکر کردم که آیا همین انحطاط در کمین من است.

به خانه‌ی ژاک برگشتم. گالری را با حرکات و لبخندهای گذشته طی کرد و گذشته دوباره جان گرفت. باز هم خیلی به آن‌جا می‌رفتم. ژاک حرف می‌زد، خیلی حرف زد؛ سایه روشن از دود پر می‌شد و در مارپیچ‌های مایل به آبی، کلمه‌های درخشان دور می‌زدند؛ در جایی، در محل‌های ناشناخته، مردمی

متفاوت از تمام افراد دیده می‌شدند و اتفاقی می‌افتاد: اتفاق‌های مضحک، اندکی غم‌انگیز، گاهی بسیار زیبا. چه چیز؟ در بسته می‌شد، کلمه‌ها خاموش می‌شدند. اما هشت روز بعد، بار دیگر در عنبیه درخشان، اثر حادثه را مشاهده می‌کردم. حادثه، گریز، سفرهای بزرگ: شاید در آن‌جا نجاتی وجود داشت! این همان چیزی بود که «واسکو»ی مارک شادون که در آن زمستان موفقیت قابل ملاحظه‌ای یافت و من آن را تقریباً با همان تب‌وتاب مولن بلند بالا خواندم، پیشنهاد می‌کرد. ژاک اقیانوس‌ها را طی نکرده بود؛ اما بسیاری از رمان‌نویسان جوان - از جمله سوپر - تأکید می‌ورزیدند که بدون ترک پاریس می‌توان سفرهای حیرت‌آوری کرد؛ آن‌ها شعر منقلب‌کنندهٔ بارهایی را که ژاک شب‌هایش را در آن سپری می‌کرد به یاد می‌آوردند. بار دیگر به او علاقه پیدا کردم. در عالم بی‌تفاوتی و حتی تحقیر به قدری از او دور بودم که این بازگشت شور و هوس متحیرم کرد. با این همه گمان می‌کنم که می‌توانم آن‌ها را برای خودم توجیه کنم. در درجهٔ اول، گذشته به شدت سنگینی می‌کرد؛ تا حدود زیادی ژاک را از این رو دوست داشتم که او را دوست داشته بودم. و بعد، از این که قلبی خشک داشته باشم و نوید باشم خسته شده بودم: میل به داشتن محبت و امنیت، به من بازمی‌گشت. ژاک نسبت به من مهربانی‌ئی ابراز می‌داشت که چیزی خلاف آن را نشان نمی‌داد؛ پول خرج می‌کرد، سرگرم می‌کرد. تمام این‌ها کافی نبود که مرا به سوی او بازگرداند. چیزی که قطعیت بیشتری داشت این بود که او در قالب خود ناراحت، تطبیق‌ناپذیر، نامطمئن بود؛ خود را در کنار او کمتر غیرعادی احساس می‌کردم تا در کنار هر یک از افراد دیگری که زندگی را می‌پذیرفتند؛ هیچ چیز مهم‌تر از پذیرفتن زندگی نبود؛ به این نتیجه رسیدم که من و او هر دو از یک نوع هستیم و بار دیگر سرنوشتم را به سرنوشت او گرد زدم. ضمناً این امر دلگرمی فراوانی برایم به بار نیاورد؛ من می‌دانستم که ما چه قدر باهم تفاوت داریم و امیدی هم نداشتم که عشق مرا از تنهایی برهاند. احساس می‌کردم که بیش از آن‌چه آزادانه به سوی خوشبختی بروم، جبری را تحمل می‌کنم. از بیست‌سالگی‌ام با یک بند شعر اندوهناک تجلیل کردم: «به اقیانوس نخواهم رفت. سن‌ژان دولا کروا را از نو آغاز نخواهم کرد. هیچ چیز اندوهناک نیست، همه چیز پیش‌بینی شده است. دیوانگی

زودرس راه حلی است. اگر می‌کوشیدم که زندگی کنم؟ اما من در مدرسه دزیر تربیت شده‌ام.»

من هم خیلی دوست داشتم طعم این زندگی «تصادف بار و بیهوده» را که ژاک و رمان نویسان جوان، جذبه‌هایش را برایم می‌ستودند بچشم. ولی چه گونه می‌توانستم غیره منتظره را وارد زندگی روزمره‌ام کنم؟ من و خواهرم با فواصل زیاد موفق می‌شدیم شبی را از مراقبت‌های مادری بریائیم؛ خواهرم غالباً شب‌ها در گراندشومی بر طراحی می‌کرد، و موقعی که من هم به نوبه خود راه فراری پیدا کرده بودم کار او بهانه ساده‌ای بود. به یاری پولی که در نوبی پیدا می‌کردم به استودیو شانز - الیزه می‌رفتم تا نمایشی پیش‌تاز ببینیم یا در گردشگاه کازینو دوپاری به آواز موریس شوالیه گوش بسپاریم. در خیابان‌ها راه می‌رفتیم و از زندگی خودمان و از زندگی صحبت می‌کردیم؛ حادثه، نامرئی ولی در همه جا حاضر، با ما مختصر تماس پیدا می‌کرد. این شیطنت‌ها ما را شاد می‌کرد؛ اما خیلی نمی‌توانستیم آن‌ها را تکرار کنیم. یکنواختی روزمره همچنان مرا از پای درمی‌آورد؛ «آه! بیداری‌های حزن‌آلود، زندگی بدون میل و بدون عشق، همه از حالا و این چنین زود بی‌حاصل شده، ملال شدید. این وضع نمی‌تواند دوام بیاورد! من چه می‌خواهم؟ چه می‌توانم؟ هیچ و هیچ، کتابم؟ بیهودگی. فلسفه؟ از آن اشباع شده‌ام. عشق؟ خیلی خسته‌ام. با این همه بیست سال دارم، می‌خواهم زندگی کنم!»

این وضع نمی‌توانست دوام بیاورد؛ دوام نمی‌آورد. به کتابم، به فلسفه، به عشق بازمی‌گشتم. و باز همه چیز از سر شروع می‌شد: «پیوسته این تضاد که بدون راه فرار به نظر می‌رسد! شناختی تند و شدید از نیرویم، از برتری‌ام بر تمام آدم‌ها، بر آن چه می‌توانم انجام دهم؛ و احساس بیهودگی کامل این چیزها! نه، این طور نمی‌تواند ادامه پیدا کند.»

و این وضع ادامه می‌یافت. و شاید با تمام این‌ها، باز همچنان ادامه پیدا می‌کرد. مانند پاندولی دیوانه مرتباً بین بی‌حسی و شادی‌های سرگردان در نوسان بودم. شب‌ها از پله‌های ساکره کور بالا می‌رفتم، در صحرای فضا، شاهد چشمک زدن‌های پاریس، واحه بیهوده، می‌ماندم. می‌گریستم برای این‌که خیلی زیبا بود و نیز برای این‌که بی‌فایده بود. از خیابان‌های کوچک بوت

سرازیر می‌شدم و به همهٔ روشنائی‌ها می‌خندیدم. در خشکی و فقدان احساسات بی‌حرکت می‌ماندم، در آرامش جستن می‌کردم. تحلیل می‌رفتم. دوستی‌هایم بیش از پیش باعث نومیدی‌ام می‌شد. بلانشت ویس با من قهر کرد؛ هرگز نفهمیدم چرا؛ به تدریج از من روگرداند و به نامه‌ای که در آن از او توضیح خواسته بودم جواب نداد. خبردار شدم که مرا دسیسه‌ساز در نظر می‌گیرد و متهم می‌کند که چنان به او حسد می‌برم که جلد کتاب‌هایی را که به من قرض داده به ضرب دندان خراب کرده‌ام. روابطم با ریسمن سرد شده بود. مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. در آن‌جا در سالتی بزرگ و پراز آثار هنری، ژان باروزی و برادرش ژوزف مؤلف کتابی مربوط به علوم سری را دیدم؛ در آن‌جا یک پیکرتراش برجسته که آثارش پاریس را دگرگون می‌کرد و شخصیت‌های آکادمیک دیگری دیدم؛ گفت‌وگوها متحیرم کرد. خود ریسمن هم با اصول زیبایی‌شناسی و جنیهٔ احساساتی‌اش کسلم می‌کرد. دیگران، کسانی که دوستان داشتم، کسانی که زیاد دوستان داشتم، کسی که دوستش می‌داشتم، به عالم من پی‌نمی‌بردند، برایم کافی نبودند؛ حتی آن‌ها، حتی حضور آن‌ها مشکلی را حل نمی‌کرد.

دیر زمانی بود که تهایی مرا گرفتار غرور کرده بود. سرم کاملاً به دوار افتاد. باروزی بررسی مرا همراه با مدایح بسیار به من پس داد؛ پس از پایان درس، مرا به حضور پذیرفت و صدای یکنواختش از امیدی که سرآغاز اثری دارای وزن بود تجلیل کرد. آتش گرفتم. «اطمینان دارم که از تمام آن‌ها بالاتر خواهم رفت. غرور؟ اگر نبوغ نداشته باشم، بله؛ اما اگر دارای نبوغ باشم - آن‌چنان که گاهی این‌طور فکر می‌کنم، آن‌چنان که گاهی از این بابت اطمینان می‌یابم - این چیزی جز روشن‌بینی نیست.» این را با آرامش خاطر نوشتم. روز بعد «سیرک» شارلو را دیدم؛ وقتی از سینما بیرون آمدم در تویلری می‌گشتم؛ خورشید نارنجی رنگ در آسمان آبی کم‌رنگ می‌گشت و آتش به شیشه‌های لوور می‌افکند. غروب آفتاب‌های گذشته را به‌خاطر آوردم و ناگهان احساس کردم ادعایی که از مدت‌ها پیش با بوق و کرنا اعلام می‌داشتم چون صاعقه‌ای بر من فرود آمده است؛ بایستی اثر خود را می‌آفریدم. این طرح، ابداً تازگی نداشت. با این همه، چون آرزومند آن بودم که اتفاقی برایم

بیفتد و هرگز اتفاقی نمی‌افتاد، از هیجان خود واقعه‌ای ساختم. یک بار دیگر در برابر آسمان و زمین عهدهایی باشکوه کردم. هیچ چیز، هرگز، در هیچ مورد، مانع از آن نمی‌شد که کتابم را بنویسم. واقعیت این است که هرگز این تصمیم را مورد تردید قرار ندادم. همچنین به خود نوید دادم که از این به بعد شادی را بخواهم و آن را به چنگ آورم.

بهار تازه‌ای آغاز شد. دانشنامه‌های اخلاق و روان‌شناسی‌ام را اخذ کردم. فکر غوطه‌ور شدن در زبان‌شناسی به قدری متنفرم کرد که از آن صرف‌نظر کردم. پدرم از این بابت به شدت اندوهگین شد: به نظر او کار شیکی بود که دو لیسانس بگیرم؛ اما من دیگر شانزده ساله نبودم: خوب پایداری کردم. ناگاه الهامی به سراغم آمد. آخرین ثلث من آزاد بود: برای چه بلافاصله کار اخذ دانشنامه‌ام را آغاز نکنم؟ در آن ایام گرفتن دانشنامهٔ لیسانس و آگره‌گاسیون با هم ممنوع نبود؛ اگر به اندازهٔ کافی پیشرفت می‌کردم هیچ مانعی نداشت که در فصل تحصیلی آینده آمادهٔ گذراندن کنکور شوم و در همان حال به پایان هم برسانم: نتیجه این‌که، یک سال جلو می‌افتادم! به این ترتیب تا هجده ماه دیگر کارم با سوربون و با خانه به پایان می‌رسید و آزاد می‌شدم و چیز دیگری آغاز می‌شد! تردیدی نشان ندادم. برای مشورت نزد برونشویگ رفتم و او مانعی در این کار ندید، زیرا دانشنامهٔ علوم را داشتم و واجد اطلاعات شایسته‌ای در زبان‌های یونانی و لاتین بودم. به من توصیه کرد که مفهوم از نظر لایب‌نیتس را مطرح کنم و من هم قبول کردم.

اما تنهایی مرا همچنان می‌خورد. در اوایل آوریل تنهایی‌ام شدت یافت. ژان پرادل رفت که چند روزی را با دوستانش در سولم بگذراند. یک روز بعد از مراجعتش او را در «خانهٔ دوستانان کتاب» که هر دو مشترک آن بودیم، ملاقات کردم. در اتاق اصلی، آدرین مونیه با پیراهن کشیش وارش نویسندگان شناخته شده را می‌پذیرفت: فارگ، ژان پره‌وو، جویس، ته سالن‌های کوچک همیشه خالی بود. روی چهارپایه‌ها نشستیم و به صحبت پرداختیم. پرادل با صدایی اندکی مردد اعتراف کرد که در سولم در مراسم مذهبی حضور یافته است: وقتی دیده بود که رفقاییش به میز مقدس نزدیک می‌شده‌اند، خود را

تبعیدی، مطرود و به خود رها شده احساس کرده بود؛ روز بعد، متعاقب اعتراف نزد کشیش، همراه دوستانش رفته بود؛ تصمیم گرفته بود که ایمان داشته باشد. با گلولی فشرده به حرف هایش گوش می‌دادم: احساس می‌کردم که ترک و طرد شده‌ام، مورد خیانت قرار گرفته‌ام. ژاک در بارهای مونپارناس پناهگاهی یافته بود و پرادل در پای محراب؛ در کنار من مطلقاً کسی پیدا نمی‌شد. شب هنگام بر این فرار گریستم.

دو روز بعد پدرم عازم گری‌یر شد؛ نمی‌دانم به چه مناسبت می‌خواست خواهرش را ببیند. شکوه لوکوموتیوها، به سرخی گرائیدن دودها در شب زغالین، مرا به یاد جنبه‌های دلخراش بدرودهای بزرگ افکند. گفتم: «من هم با تو می‌آیم.» ایراد گرفتند که تو حتی یک سواک هم برنداشته‌ای، اما بالاخره این هوس غریب مرا برآوردند. در تمام طول سفر، از پنجره خم شده بودم و از ظلمات و از باد سرمست می‌شدم. هرگز دشت و صحرا را در بهار ندیده بودم؛ در میان فاخته‌ها، پامچال‌ها، گل‌های استکانی گردش کردم. درباره‌ی کودکی‌ام، زندگی‌ام، مرگم به هیجان آمدم. ترس از مرگ ترکم نکرده بود، به آن عادت نکرده بودم؛ هنوز برایم پیش می‌آمد که از فرط وحشت بلرزم و بگریم. به عکس موضوع وجود داشتن در آن لحظه، در آن‌جا، گاهی درخشش صاعقه‌آسایی می‌یافت. در خلال آن روزها، غالباً سکوت طبیعت مرا دستخوش هراس یا شادمانی می‌کرد. به جاهای دورتری رفتم. در آن چمن‌زارها، بیشه‌ها، جایی که ردپایی از انسانی نمی‌یافتم، پنداشتم که واقعیت مافوق انسانی‌ئی را که در اشتیاقش بودم لمس می‌کنم. برای چیدن گلی زانو می‌زدم، و ناگهان احساس می‌کردم به زمین می‌خکوب شده‌ام، بر اثر سنگینی آسمان از پای درآمدم، دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم؛ اضطراب و خلسه به من ابدیت می‌بخشید. به پاریس برگشتم، قانع شده بودم که تجربه‌های عرفانی را پشت سر گذاشته‌ام، و کوشیدم که آن‌ها را نو کنم. آثار سن‌ژان دو لاکروا را خوانده بودم: «برای رفتن به جایی که نمی‌دانی، باید از راهی که نمی‌دانی بروی.» با واژگون کردن این عبارت، در ظلمت راه‌هایم، این علامت را که به‌سوی کمال می‌روم دیدم. به عمیق‌ترین قسمت وجودم فرودم و خود را به سوی اوجی که از آن همه چیز را در بر می‌گرفتم بردم. در این هدیان‌ها

صداقتی وجود داشت. در چنان تنهایی و انزوایی فرو رفته بودم که بعضی لحظه‌ها با دنیا بیگانه می‌شدم و دنیا با بیگانگی خود مرا گیج می‌کرد؛ نه در اشیاء، نه در چهره‌ها و نه در خودم، معنایی وجود نداشت؛ چون چیزی را بازمی‌شناختم تصور این که به ناشناخته رسیده‌ام و سوسه‌انگیز بود. این حالات را با خوشایندی مفرط پرورش دادم. با این همه میل نداشتم خودم را گول بزنم؛ از پرا دل و مادمازل لانبر پرسیدم که آن‌ها در این باره چه فکر می‌کنند. پرا دل قاطع بود: «فایده‌ای ندارد.» مادمازل لانبر بیشتر به رنگ‌آمیزی پرداخت: «این نوعی مکاشفهٔ متافیزیکی است.» من این‌طور نتیجه گرفتم که نمی‌توان زندگی خود را بر اساس این سرگیجه‌ها بنا کرد و دیگر به دنبال آن نگشتم.

همچنان به خود پرداختم. حالا که لیسانسیه بودم حق ورود به کتابخانه ویکتور کوزن را که در گوشهٔ دورافتاده‌ای از سوربون قرار گرفته بود کسب کرده بودم. این کتابخانه مجموعهٔ گسترده‌ای از آثار فلسفی داشت و تقریباً هیچ‌کس به آن‌جا قدم نمی‌گذاشت. من روزهایم را در آن‌جا می‌گذراندم. با پشتکار به نوشتن رمان ادامه دادم. آثار لایبنتس و کتاب‌های مفید برای گذراندن کنکور را می‌خواندم. شب، گیج و منگ و خرف از شدت مطالعه، در اتاقم بی‌حال می‌شدم. فقط اگر اجازه داشتم که آزادانه در روی زمین بگردم، از این که نمی‌توانم آن را ترک کنم کاملاً خودم را تسلی می‌دادم. چه قدر دلم می‌خواست در دل شب غوطه‌ور شوم، صدای جاز را بشنوم، در کنار مردم باشم؛ اما نه، در خانهٔ خود در بند بودم؛ خفه می‌شدم، تحلیل می‌رفتم، میل داشتم سرم را به دیوار بکوبم و بشکنم.

ژاک باید عازم الجزایر می‌شد و در آن‌جا هجده ماه خدمت نظامش را می‌گذراند. اغلب او را می‌دیدم، بیش از هر موقع دیگری صمیمی بود. با من خیلی دربارهٔ دوستانش صحبت می‌کرد. می‌دانستم که ریکور با زن جوانی که اولگنا خوانده می‌شد روابطی دارد؛ ژاک عشق‌های آن دو را به نحوی چنان رمانتیک برایم توصیف می‌کرد که برای تاختن بار پیوندی غیرقانونی را با علاقه مورد ملاحظه قرار دادم. همچنین به زن دیگری، بسیار زیبا که ماگدا خوانده می‌شد و ژاک دوست داشت به من معرفی‌اش کند اشاره کرد. به من

گفت: «این ماجرای است که برای ما به قیمت گرانی تمام شده.» ما گذا جزو زن‌های عجیب غمگینی بود که شب‌هنگام در بارها دیده می‌شوند. از خود نپرسیدم که این زن در زندگی ژاک چه سهمی داشته است. هیچ سؤالی از خود نمی‌کردم. آن زمان دیگر مطمئن بودم که ژاک به من علاقه دارد و من هم خواهم توانست در کنار او با شادی زندگی کنم. من از جدائی مان هراس داشتم؛ اما بابت این نزدیکی دوباره که جدایی بین ما برمی‌انگیخت به قدری احساس خوشبختی می‌کردم که به زحمت به خود جدایی می‌اندیشیدم.

هشت روز پیش از عزیمت ژاک، به اتفاق خانواده در خانه او شام خوردیم. پس از غذا، دوستش ریکه بروسون به دنبال او آمد؛ ژاک پیشنهاد کرد که مرا با خودشان به دیدن فیلم «هوانوردان» ببرد. مادرم، خشمگین از این‌که کلمه ازدواج هرگز ادا نشده است، دیگر ابداً دوستی ما را تأیید نمی‌کرد؛ نپذیرفت؛ پافشاری کردم، مادر ژاک به دفاع از من برخاست؛ بالاخره با توجه به موقعیت مادرم تسلیم تملق و چاپلوسی شد.

به سینما نرفتم. ژاک مرا به استریکس واقع در خیابان اوئیگان که به آن‌جا عادت کرده بود برد، و من و ژاک و ریکه روی چهارپایه‌ای نشستیم. ژاک مسئول بار را که میشل نامیده می‌شد به اسم صدا می‌کرد، و برای من یک درای مارتینی سفارش داد. تا آن زمان قدم به داخل کافه‌ای نگذاشته بودم و آن وقت ناگهان خود را با دو مرد جوان در یک بار می‌یافتم؛ برای من، به راستی خارق‌العاده بود. بطری‌هایی با رنگ‌های ملایم یا تند، ظرف‌هایی محتوی زیتون و بادام شور، میزهای کوچک، همه چیز متحیرم می‌کرد؛ و حیرت‌آورتر از همه این‌که این دکور برای ژاک آشنا و خودمانی بود. به سرعت کوکتلم را سر کشیدم و چون هرگز قطره‌ای الکحل، حتی شراب که دوست نداشتم، به لبم نرسیده بود، خیلی زود زمین را ترک کردم. میشل را به اسم صدا می‌کردم و بازی در می‌آوردم. ژاک و ریکه سر میزی نشستند که پوکر آس بازی کنند و وانمود کردند که مرا نمی‌شناسند. مشتری‌هایی را که جوان‌هایی آرام از کشورهای شمالی بودند مورد خطاب قرار دادم. یکی از آن‌ها مارتینی دومی به من تعارف کرد که با یک اشاره ژاک پشت پیشخوان خالی کردم. شاید برای این‌که قدرت‌نمایی کرده باشم دو سه جام را هم شکستم. ژاک می‌خندید، من

عرش را سیر می‌کردم. به وایکینگ رفتیم. در خیابان بازوی راستم را به دست ژاک و بازوی چپم را به ریکه سپردم؛ بازوی چپم وجود نداشت و از داشتن یگانگی بدنی با ژاک، که سمبول درهم آمیختن روح‌هایمان بود به حیرت درآمدم. ژاک به من پوکر آس یاد داد و برایم یک جین - فیزا^۱ با جین خیلی کم سفارش داد: عاشقانه تسلیم مراقبت‌های او بودم. زمان دیگر وجود نداشت: ساعت دوی نیمه شب بود که در جلوی بار روتوند یک لیکور نعنای سبز خوردم. در اطرافم چهره‌هایی سرکشیده از دنیای دیگر در حرکت بود؛ در هر چهارراهی معجزه‌هایی به بار می‌آمد. احساس می‌کردم با همدستی زوال‌ناپذیری به ژاک پیوند خورده‌ام. گوئی با هم مرتکب قتلی شده بودیم یا پای پیاده صحرا را طی کرده بودیم.

ژاک مرا در مقابل ساختمان شماره ۷۱ خیابان رن پیاده کرد. کلید آپارتمان را داشتم. ولی پدر و مادرم در انتظارم بودند، مادرم گریان و پدرم باسیمای روزهای بزرگش. آن‌ها از بولوآر مونپارناس برمی‌گشتند، در آن‌جا مادرم به قدری فریاد کشیده بود که مادر ژاک پشت پنجره‌ای ظاهر شده بود؛ مادرم با فریادهای بلند خواسته بود که دخترش را به او برگردانند و ژاک را متهم کرده بود که از دخترش سلب شرافت کرده است. توضیح دادم که فیلم «هوانوردان» را دیده‌ام و در روتوندکافه کرم خورده‌ایم. اما پدر و مادرم آرام نگرفتند. من با آن‌که کمی بیش از گذشته بیزار بودم گریه کردم و به تشنج درآمدم. ژاک برای روز بعد در سلکت با من قرار داشت. مات و میهوت از مشاهده چشم‌های سرخ من و سرگذشتی که مادرش برایش تعریف کرده بود، در نگاهش محبتی بیش از گذشته گنجانده؛ در قبال این‌که با من با بی‌احترامی رفتار کرده از خود به دفاع پرداخت و به من گفت: «احترام دشوارتری وجود دارد.» و من بیش از ساعت‌های خوشگذرانی‌مان خود را به او نزدیک احساس می‌کردم. چهار روز بعد با هم وداع کردیم. از او پرسیدم که آیا بابت ترک پاریس خیلی غمگین است. جواب داد: «به‌خصوص میل ندارم که با تو خداحافظی کنم.» با اتومبیلش مرا به سوربون رساند. پیاده شدم. لحظه‌ای به هم نگاه کردیم. با صدایی که منقلب کرد گفت: «خوب دیگر تو را نمی‌بینم.» به راه افتاد و من

سردرگم در کنار پیاده‌رو ماندم. اما آخرین یادبودهایم به من قدرت می‌داد که زمان را به مبارزه بطلبم. فکر کردم: «تا سال بعد» و رفتم که آثار لاینیستی را بخوانم.

ژاک به من گفته بود: «اگر خواستی گشت مختصری بزنی به ریکه اشاره‌ای بکن». پیغامی برای بروسون جوان فرستادم و او را یک شب در حدود ساعت شش در استریکس یافتم؛ از ژاک که مورد تحسین ریکور بود حرف زدیم؛ اما بار خلوت بود و هیچ اتفاقی نیفتاد. شب دیگری که برای نوشیدن نوشابه اشتهاآوری از پله‌های بار روتوند بالا رفتم اتفاق ناچیزی افتاد؛ چند جوان با ظاهری پر حجب و حیا با هم صحبت می‌کردند؛ میزهایی از چوب سفید، صندلی‌های نورماندی، پرده‌ای سرخ و سفید، به نظر نمی‌رسیدند که بیش از پستوی قنادی، دربرگیرنده راز باشند. با این همه وقتی خواستم پول شری - گلوبه را بدهم، بار من مو سرخ فربه آن را نگرفت؛ این حادثه - که هرگز برایم روشن نشد - به نحوی پنهان به عجایب می‌پیوست و من را تشویق کرد. شب‌هایی که به بلویل می‌رفتم، با زودتر بیرون رفتن از خانه و دیرتر رسیدن به محفل، ترتیبی می‌دادم تا ساعتی را در وایکینگ بگذرانم. یک بار دو جین - فیز خوردم؛ زیاده‌روی بود؛ آن را در مترو برگرداندم؛ وقتی در مرکز را باز می‌کردم پاهایم می‌لرزید، پیشانی‌ام را عرق سردی پوشانده بود؛ فکر کردند که بیمارم، مرا روی نیمکتی خواباندند و به سبب شهامتم به من تبریک گفتند. دختر عمه‌ام مادلن بیست و سه سال داشت و به ما اجازه دادند که شبی تنها با هم به تاتر برویم؛ در حقیقت ما توطئه کرده بودیم که به جاهای بد برویم. نزدیک بود تمام رشته‌ها پنبه شود، زیرا هنگام ترک خانه، مادلن از سر تفریح کمی سرخاب به گونه‌هایم مالید؛ به نظرم قشنگ رسید و موقعی که مادرم از من خواست صورتم را پاک کنم به اعتراض پرداختم. حتماً پنداشت که بر گونه‌ام اثر چهار چرخ شیطان را می‌بیند؛ با یک سیلی از من دفع شر کرد. من در حالی که دندان‌هایم را به هم می‌کشیدم تسلیم شدم. با این همه او اجازه داد که از خانه بیرون برویم و من و دختر عمه‌ام به طرف مونمارتر راه افتادیم. مدت درازی در زیر روشنایی تابلوهای نئون گردش کردیم؛ نمی‌توانستیم مصمم به

انتخاب شویم. در دوبار، محزون چون مغازه‌های لبنیات‌فروشی سرگردان شدیم و در خیابان لوپیک در دخمه کوچک هولناکی که پسرهای بدکار در آن به انتظار مشتری به سر می‌بردند ماندیم. دو تن از آن‌ها، متحیر از ورود ما، زیرا آشکار بود که رقیب آن‌ها نیستیم، سر میز ما نشستند. مدتی با هم خمیازه کشیدیم. نفرت دلم را می‌فشرد.

با این همه پایداری نشان دادم. برای پدر و مادرم تعریف کردم که مرکز بلویل به مناسبت چهارده ژوئیه یک جلسه تفریحی تدارک می‌بیند و من شاگردهایم را برای اجرای یک کمدی تمرین می‌دهم و باید هفته‌ای چند شب را در اختیار داشته باشم؛ و پولی را که صرف جین-فیز می‌کردم مدعی شدم که به نفع اکیپ‌ها خرج می‌کنم. معمولاً به ژوکی در بولوار مونپارناس می‌رفتم: ژاک درباره‌اش با من حرف زده بود و من از آفیش‌های رنگین دیوارهایش که در آن‌ها کلاه حصیری شوالیه، کفش‌های شارلو و لبخند گرتا گاربو با هم درمی‌آمیخت خوشم می‌آمد؛ بطری‌های درخشان، پرچم‌های کوچک رنگارنگ، بوی توتون و الکل، صداها، خنده‌ها، ساکسوفون‌ها را دوست می‌داشتم. زن‌ها مرا شگفت زده می‌کردند: در فرهنگ لغاتم کلمه‌ای وجود نداشت که پارچه پیراهن‌هایشان، رنگ موهایشان را تعیین کند؛ تصور نمی‌کردم که در هیچ مغازه‌ای بتوان جوراب‌های بسیار نرم و ظریف، کفش‌های روباز، ماتیک لب‌هایشان را خریداری کرد. بحث‌های آن‌ها را با مردان درباره نرخ شب‌هایشان و خوش‌خدمتی‌هایی که در حق آن‌ها خواهند کرد می‌شنیدم. تخیل من عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد: کاملاً آن را محصور کرده بودم. به‌خصوص در اوایل در اطراف من آدم‌هایی از گوشت و استخوان نبودند، بلکه همه استعاره بودند: نگرانی، بیهودگی، منگی، نویدی، شاید نبوغ، و مسلماً عیب و فساد با سیماهای متعدد و کثیر. قانع شده بودم که گناه جای خالی خداست و با تب‌وتابی که مرا در کودکی در پای میز نان و شراب مقدس، کوفته نگه می‌داشت بر چهارپایه‌ام باقی می‌ماندم: همان حضور را لمس می‌کردم؛ جاز جانشین صدای بلند ارگ شده بود و من همان‌گونه که در گذشته در کمین جذبه و خلسه بودم، در کمین حادثه می‌ماندم. ژاک به من گفته بود: «کافی است انسان دربار هر کاری که شد انجام بدهد، وقایع اتفاقی خواهند افتاد.» من هم هر

کاری که شد می‌کردم. اگر یک مشتری، شاپو بر سر، وارد می‌شد فریاد می‌زد: «شاپو!» و کلاهش را به زمین می‌انداختم. در این‌جا و آن‌جا، جامی می‌شکستم، غلبه گوئی می‌کردم، مشتری‌های دائمی را، که ساده‌لوحانه می‌کوشیدم مسخره کنم، صدا می‌زد: مدعی بودم بدل روسپی، هستم. یا پیراهن رنگ‌ورفته‌ام با کفش‌های صاف، چهره بی‌آرایش، هیچ‌کس را نمی‌توانستم فریب بدهم. مرد لنگی که به دور چشم‌هایش هاله عینک صدفی بود به من گفت: «مایه‌ای را که لازم است ندارید». مردی با دعاغ عقابی که پاورقی می‌نوشت نتیجه‌گیری کرد که: «شما خرده بورژوازی هستید که می‌خواهد در قالب زن کولی فرو رود». اعتراض کردم: مرد لنگ روی یک تکه کاغذ چیزی کشید: «در حرفه روسپی‌گری این کار را باید کرد و گذاشت که بکنند». خونسردی‌ام را حفظ کردم و گفتم: «خیلی بد کشیده شده». - «کاملاً شبیه است»، و جلوی شلوارش را باز کرد و من این بار سر برگرداندم. «علاقه‌ای به دیدنش ندارم». همه خندیدند. پاورقی‌نویس گفت: «می‌بینید! فاحشه واقعی نگاه می‌کرد و می‌گفت: موردی برای یه خود بالیدن وجود ندارد!» به کمک الک، زشتی‌ها را با بی‌اعتنایی تحمل می‌کردم. ضمناً مرا راحت هم می‌گذاشتند. اتفاق می‌افتاد که به جامی مهمانم کنند به رقص دعوت‌م کنند، فقط همین: قطعاً من باعث دلسردی شهوتران‌ها می‌شدم.

خواهرم چند بار در این عملیات سبکسراشه شرکت جست؛ او برای آن‌که خود را زن بدکاره‌ای نشان دهد کلاهش را چپه به سر می‌گذاشت و پاهایش را خیلی بالا روی هم می‌انداخت. کلمه‌های تند به زبان می‌آوردیم و با سروصدا به تمسخر می‌پرداختیم. یا یکی بعد از دیگری وارد بار می‌شدیم و وانمود می‌کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم و تظاهر به دعوا می‌کردیم؛ موهای هم را می‌گرفتیم و زوزه‌کشان به هم دشنام می‌دادیم، و اگر این نمایش لحظه‌ای مشتری‌ها را غافلگیر می‌کرد خود را خوشبخت می‌یافتیم.

شب‌هایی که در خانه می‌ماندم، آرامش اتاقم را به زحمت تحمل می‌کردم؛ دوباره به دنبال راه‌های عرفانی رفتم. یک شب از خدا خواستم که اگر وجود دارد وجود خود را اعلام کند. خاموش ماند و دیگر کلامی خطاب به او به زبان نیاورد. راستش خیلی راضی بودم که او وجود نداشته باشد. متفکر از آن بودم

که قطعه‌ای که در این دنیا اجرا می‌شود پایانی در آخرت داشته باشد. به هر حال، اکنون در روی زمین نقطه‌ای وجود داشت که در آن احساس راحتی می‌کردم؛ بار ژوکی برایم خودمانی می‌شد، در آن جا چهره‌های آشنایی می‌یافتم، بیش از پیش از آن جا خوشم می‌آمد. یک جین - فیز کافی بود تا تنهایی‌ام ذوب شود: تمام مردها برادر بودند؛ همه به عوالم هم پی می‌بردیم، همه یکدیگر را دوست داشتند. دیگر مآله‌ای، تأسفی، انتظاری در میان نبود: زمان حال سرشارم می‌کرد. می‌رقصیدم، بازوانی مرا درمیان می‌گرفتند، و پیکرم گریزهایی، فراموشی‌هایی ساده‌تر و آرام‌کننده‌تر از هذیان‌هایم احساس می‌کرد؛ به جای آن که مانند شانزده سالگی دچار رنجش خاطر شوم، به نظرم تسلی‌بخش می‌رسید که دستی ناشناس بتواند به پشت سرم گرمایی، لطافتی که به نوازش شبیه باشد ببخشد. از عالم افرادی که دورتادورم را گرفته بودند چیزی درک نمی‌کردم، ولی خیلی برایم اهمیت نداشت: از دنیای خودم بیرون کشیده شده بودم؛ و این احساس را داشتم که بالاخره با انگشت آزادی را لمس می‌کنم. نسبت به دورانی که تردید داشتم در خیابان در کنار مرد جوانی راه بروم پیشرفت‌هایی کرده بودم: با شادی، مناسبت‌ها و صلاح‌ها و اقتدار را به ستیزه می‌خواندم. جاذبه‌ای که بارها و دانینگ‌ها برای من داشتند تا حدود زیادی از ویژگی غیرقانونی‌شان ناشی می‌شد. مادرم هرگز نمی‌پذیرفت که به آن‌ها قدم بگذارد؛ پدرم اگر مرا در آن‌ها می‌دید برمی‌آشفتم، و پیرادل متأثر می‌شد؛ از این که خود را به طور اساسی خارج از حد قانون بدانم رضایت خاطر فراوانی احساس می‌کردم.

اندک‌اندک جور شدم. در خیابان می‌گذاشتم که به من نزدیک شوند، با مردهای تاشناس برای مشروب‌خواری به بیسترو می‌رفتم. یک شب سوار اتومبیلی شدم که مرا در طی بولوارهای بزرگ دنبال کرده بود. راننده پیشنهاد کرد: «در روبنون گشتی بزنیم؟» هیچ ظاهر خوشایندی نداشت و اگر مرا نیمه شب در ده کیلومتری پاریس رها می‌کرد چه پیش می‌آمد؟ اما من اصولی نداشتم: ژید، ریویر، سوررالیست‌ها و ژاک می‌گفتند: «زیستن به گونه‌ای خطرناک. دست رد به سینه هیچ چیز نگذاشتن.» گفتم: «موافقم.» در میدان باستیل در ترأس کافه‌ای با بدخلقی چند کوکتل خوردم. همین که دوباره سوار

اتومبیل شدیم، مرد زانویم را لمس کرد: به تندی خود را کنار کشیدم. «چه طور می‌خواهید سوارتان بکنند و آن وقت حتی لمستان نکنند؟» صدایش عوض شده بود. اتومبیلش را نگه داشت و کوشید مرا دربر بگیرد. گریختم و اهانت‌های او بدرق‌ام کرد. به آخرین مترو رسیدم. متوجه شدم که سربرنگاه از چنگش در رفته‌ام؛ با این همه به خود تهنیت گفتم که عملی واقعاً بی‌علت انجام داده‌ام.

شبی دیگر در یک جشن خیریه در خیابان کلیشی، با یک ولگرد که جراح‌تی سرخ بر گونه‌اش خط افکنده بود فوتبال‌دستی بازی کردم؛ با کاراین تیراندازی کردیم و او اصرار کرد که تمام پول بازی را بدهد. مرا به یکی از دوستانش هم معرفی کرد. دوستش هم مرا به یک کافه دعوت کرد. وقتی دیدم که آخرین اتوبوس به حرکت درمی‌آید از او خداحافظی کردم و دوان‌دوان رفتم. در لحظه‌ای که نزدیک بود روی پله اتوبوس بپریم آن‌ها به من رسیدند و شانهم را گرفتند: «این رسمش نیست!» شاگرد راننده، دست روی زنگ، تردید نشان داد؛ سپس دستگیره را کشید و اتوبوس به حرکت درآمد. من از فرط خشم کف به دهان آورده بودم. دو جوان به من اطمینان دادند که تقصیر خود من بوده است: بدون اطلاع آدم را ول نمی‌کنند. با هم آشتی کردیم و آن‌ها اصرار ورزیدند که پیاده مرا تا خانه بدرقه کنند؛ کوشیدم آن‌ها را قانع کنم که نباید انتظاری از من داشته باشند، اما آن‌ها سماجت کردند. در خیابان کاست، در خم خیابان رن، ولگردی که روی گونه‌اش خط بود دست به دور کمرم انداخت: «کی همدیگر را می‌بینیم؟» از ترس گفتم: «هر وقت شما بخواهید.» کوشید مرا ببوسد، تقلا کردم. چهار پاسبان دوچرخه‌سوار آشکار شدند؛ جرأت نکردم آن‌ها را صدا بزنم، اما ولگرد مهاجم رهايم کرد و ما چند قدم دیگر به سمت خانه برداشتیم. گروه گشتی که گذشت، جوان ولگرد بار دیگر مچ دستم را گرفت: «به وعده گاه نمی‌آیی: فقط خواسته‌ای گولم بزنی! این را هم خوش ندارم! لایق این هستی که به تو درسی بدهم.» حالت خوبی نداشت: می‌خواست مرا بزند یا لب‌هایم را ببوسد، نمی‌دانستم که کدام یک بیشتر مرا می‌ترساند. دوستش به وساطت پرداخت: «خیلی خوب! می‌شود ترتیبش را داد. برای این اوقات تلخی می‌کند که مقداری خرج روی دستش گذاشته‌اید. فقط همین.» کیفم را خالی کردم دیگری گفت: «من به پول اهمیتی نمی‌دهم!

می‌خواهم به او درسی بدهم.» با وجود این بالاخره تمام دارائی‌ام را گرفت: پانزده فرانک. و بعد با کج خلقی گفت: «حتی به قدری نیست که پول زنی را بدهم!» به خانه برگشتم؛ واقعاً ترسیده بودم.

سال تحصیلی تمام می‌شد. سوزان یواگ چند ماه در خانه یکی از خواهرانش در مراکش به سر برده بود؛ در آن جا با مرد زندگی‌اش مواجه شده بود. مهمانی سرپایی عروسی در باغ بزرگی واقع در حومه ترتیب داده شد؛ شوهر مردی خوشرو بود، از صورت سوزان شادی می‌بارید، سعادت به‌نظم جذاب رسید. ضمناً من هم خودم را بدبخت احساس نمی‌کردم. غیبت ژاک و اطمینان به عشق او، قلب مرا آرام می‌کرد، و دیگر تکان‌های یک دیدار، تصادف‌های بدخلقی، آن را مورد تهدید قرار نمی‌داد. با خواهرم، زازا، لیزا، پرادل برای قایقرانی به بوا رفتم: دوستانم کاملاً با هم تفاهم داشتند و وقتی با هم بودند من کمتر تأسف می‌خوردم که با هیچ‌کدام آن‌ها تفاهم کامل ندارم. پرادل یکی از رفقای دانش‌سرای‌اش را که به‌نظرش دارای ارزش بسیاری بود به من معرفی کرد: یکی از کسانی بود که در سولسم او را به دنبال خود به مراسم مذهبی کشانده بودند. اسمش پی‌یر کلو بود و به آکسیون فرانز نظر مساعد داشت؛ قد کوتاه، سیاه‌چرده، شبیه به زنجیره‌ای بود. قرار بود سال بعد در آگره گاسیون فلسفه شرکت کند و به این ترتیب هم کلاسی می‌شدیم. چون ظاهری خشک، متفرعن و مطمئن به خود داشت به خود وعده دادم که در سال تحصیلی بگویم که کشف کنم در زیر ظاهر او چه نهفته است. همراه او و پرادل به سوربون رفتم تا نحوه امتحان‌های شفاهی کنکور را ببینم: همه برای شنیدن درس رمون آرون که آینده فلسفی بزرگی را برایش پیش‌بینی می‌کردند یکدیگر را هل می‌دادند. همچنین دانیل لاگاش را به من نشان دادند که خود را وقف روان‌پزشکی می‌کرد. در قبال حیرت عمومی، ژان‌یل سارتر در امتحان کتبی رد شده بود. کنکور به‌نظم دشوار رسید ولی شهامتم را از دست ندادم: به اندازه‌ای که لازم باشد کار می‌کردم، اما تا یک سال دیگر به پایان می‌رساندم؛ از همان هنگام به‌نظر می‌رسید که آزاد شده‌ام. همچنین فکر می‌کنم که خوشگذرانی، تفریح، هواخوری، خیلی برایم خوب بود. به قدری تعادل را بازیافته بودم که دیگر یادداشت‌هایم را هم نمی‌نوشتم. برای زازا می‌نوشتم:

«فقط می‌خواهم هر زمان صمیمیت بیشتری با دنیا داشته باشم و این دنیا را هم در اثری بیان کنم.» وقتی به لیموزن رسیدم خلق و خویی عالی داشتم و بالاتر از آن نامه‌ای از ژاک در آن جا به دستم رسید. در نامه‌اش با من از بیسکرا، الاغ‌های کوچک، حلقه‌های آفتاب، تابستان حرف می‌زد؛ از ملاقات‌هایمان که «یگانه خبردارهای آن موقع من» می‌خواند یاد می‌کرد؛ وعده می‌داد: «سال آینده کارهای خوبی انجام خواهد گرفت.» خواهرم که کمتر از من در کشف رمزها ممارست داشت معنای این عبارت آخر را پرسید. پیروزمندانه جواب دادم: «یعنی که ازدواج صورت خواهد گرفت.»

تابستان خوش! دیگر اشکی نبود، دیگر مهرورزی در تنهایی نبود، دیگر توفان‌های نامه‌نگاری نبود. مانند دوران پنج‌سالگی یا دوازده‌سالگی، دشت و دمن مرا به اوج می‌رساند، و رنگ لاجوردین کافی بود که آسمان را سرشار کند. حال می‌دانستم که بوی پیچک‌ها چه نویدی می‌دهد و شبنم صبحگاهی چه معنایی دارد. در جاده‌ای خاکی، در میان گندم‌های سیاه گل کرده، در میان خلنگ‌ها و جگن‌هایی که خراش می‌دادند، تفاوت‌های جزئی متعددی را که بین رنج‌ها و خوشبختی‌هایم وجود داشت به‌جا می‌آوردم. خیلی با خواهرم گردش می‌کردم. غالباً با زیردانی در آب‌های سیاه و زرد آب‌تنی می‌کردیم؛ در میان علف‌هایی که بوی نعنا می‌دادند خود را خشک می‌کردیم. خواهرم نقاشی می‌کرد، من کتاب می‌خواندم. حتی سرگرمی‌ها هم ناراحت‌کننده نمی‌کردند. پدر و مادرم با دوستان قدیمی که تابستان را در قصری در اطراف می‌گذرانند دوباره رابطه برقرار کردند؛ آن‌ها سه پسر بزرگ، پسرهایی زیبا، داشتند که می‌خواستند به کارهای قضائی بپردازند، و ما گاهی با آن‌ها تنیس بازی می‌کردیم. از ته دل تفریح می‌کردیم. مادرشان با ظرافت به مادرمان خبر داد که فقط دخترهای دارای جهیز را به منزله عروس قبول خواهد کرد؛ این حرف باعث خنده ما شد زیرا ما به این جوان‌های آراسته چشم طمع ندوخته بودیم.

آن سال هم به لوباردون دعوت شده بودم. مادرم با رضا و رغبت پذیرفته بود که در بوردو با پرادل که تعطیلاتش را در آن منطقه می‌گذراند ملاقات کنم. روز زیبایی بود. قطعاً پرادل برایم خیلی ارزش داشت. و زازا بیشتر. با دلی سرشار از شادی، در لوباردون پیاده شدم.

زازا در ماه ژوئن کار درخشان و بی نظیر اخذ دانشنامه زبان‌شناسی به یک ضرب را انجام داده بود. با این همه، آن سال وقت کمی را صرف مطالعه کرده بود. مادرش با استبدادی بیش از پیش، خواستار حضور و خدمات او بود. خانم مابی، صرفه‌جویی را چون فضیلتی بزرگ در نظر می‌گرفت؛ به نظرش کاری غیراخلاقی بود که چیزهایی را که ساختن آن‌ها در خانه مقدور بود از بیرون بخرند: شیرینی، مربا، لباس زیر، پیراهن، مانتو. در فصل‌های مناسب، ساعت شش صبح به اتفاق دخترهایش به آل می‌رفت تا به قیمت ارزان میوه و سبزی خریداری کند. وقتی بچه‌های کوچکتر مابی به آرایش تازه‌ای نیاز داشتند زازا ناگزیر بود که در ده دوازده مغازه به اکتشاف پردازد؛ از هر کدام آن‌ها مقداری نمونه می‌گرفت و خانم مابی آن‌ها را مقایسه می‌کرد، و مرغوبیت و بهای پارچه را در نظر می‌گرفت؛ پس از مشاوره‌ای طولانی، زازا برمی‌گشت و پارچه برگزیده را می‌خرید. این وظایف و بیگاری‌های ناشی از رفت‌وآمدها که پس از ارتقاء آقای مابی چند برابر شده بود زازا را از پای درمی‌آورد. زازا نمی‌توانست خود را قانع کند که با دویدن به سالن‌ها و فروشگاه‌ها، دستورهای انجیل را وفادارانه رعایت می‌کند. بدون شک وظیفه او به مثابه فرد مسیحی این بود که از مادرش اطاعت کند؛ اما با خواندن کتابی دربارهٔ پور - روایال، کلامی از نیکول که این فکر را اِلْقَاء می‌کرد که فرمانبری نیز می‌تواند دامی شیطانی باشد، او را متحیر کرده بود. آیا با قبول این که خود را کاهش دهد، ذهن خود را کور کند، با ارادهٔ خداوند به مخالفت نمی‌پرداخت؟ اصولاً اراده خداوند را چه گونه می‌توانست به رسمیت بشناسد؟ می‌ترسید که اگر به داوری خود اعتماد کند با غرورش مرتکب گناه شود، و اگر تسلیم فشارهای خارجی شود، با سست‌عنصری‌اش به گناه تن دردهد. تضاد که او را از دیرزمان دوپاره می‌کرد بر اثر این شک تشدید می‌شد: زازا مادرش را دوست داشت و نیز بسیاری چیزها را که مادرش دوست نمی‌داشت. غالباً با آندوه کلامی از راموز را برایم نقل می‌کرد: «چیزهایی که دوستان می‌دارم یکدیگر را دوست ندارند.» آینده هیچ چیز تسلی‌بخش نداشت. خانم مابی به‌نحوی قاطعانه این را که زازا در سال آینده یک دیپلم تحصیلی بگیرد رد می‌کرد، زیرا می‌ترسید که دخترش روشنفکر شود. زازا امیدوار نبود که با عشق روبه‌رو شود. در میان اطرافیانم،

البته به ندرت دیده می‌شد که کسی بر اثر تمایل خود ازدواج کند. آن هم مورد نوۀ عمۀ مادرم یعنی تیتیت. اما خانم مابی می‌گفت: «خانوادهٔ بووار در طبقه‌های اجتماعی جای نمی‌گیرند.» زازا خیلی شدیدتر از من به طبقهٔ بورژوازی که در آن تمام وصلت‌ها را خانواده‌ها ترتیب می‌دادند وابستگی داشت؛ باری، تمام این جوان‌هایی که قبول می‌کردند بدون داشتن نقش فعال ازدواج کنند به‌نحو حیرت‌آوری معمولی و مبتذل بودند، زازا، با تب‌وتاب، دوستدار زندگی بود؛ از این رو بود که چشم‌انداز حیاتی فاقد شادمانی در برخی لحظه‌ها، هرگونه میل به زندگی را از او سلب می‌کرد. زازا مانند دوران خردسالی‌اش، در قبال شبه‌ایده‌آلیسم محیطش با تناقض‌هایی از خود دفاع می‌کرد. هنگامی که ژووه را در «دست و دل‌باز بزرگ»، در قالب مردی می‌خواره دیده بود، اعلام کرده بود که عاشق او است و عکس او را بالای سر تختش چسبانده بود؛ تمسخر، پروت، شکاکیت بلافاصله در او بازتاب می‌یافت. در نامه‌ای که در اوایل تعطیلات برایم فرستاد برایم اعتراف کرد که گاهی به فکر می‌افتد به‌طور اساسی از این دنیا صرف‌نظر کند. «پس از لحظه‌های عشق به زندگی فکری یا جسمانی، ناگهان چنان تحت تسخیر احساس بیهودگی همهٔ این‌ها قرار گرفته‌ام که احساس می‌کنم همه‌چیز، همه کس، در من کناره می‌گیرد؛ نسبت به تمام دنیا چنان بی‌تفاوتی‌ئی احساس می‌کنم که به‌نظر می‌رسد در دل مرگ جای دارم. کاش می‌دانستید که چشم‌پوشی از خود، از هستی، از همه‌چیز، انصراف‌خاطر افراد مذهبی که می‌کوشند از همین دنیا زندگی مافوق طبیعی را شروع کنند، چه‌قدر وسوسه‌ام می‌کند. اغلب اوقات به خود گفته‌ام که میل به یافتن آزادی واقعی در «بندها»، نشانی از یک میل طبیعی است؛ در لحظه‌هایی دیگر، زندگی و اشیاء چنان مرا گرفتار خود می‌کنند که زیستن در صومعه نقص عضوی جلوه می‌کند و به‌نظر می‌رسد که خداوند این را از من نمی‌خواهد. اما راهی که باید طی کنم هرچه که باشد نمی‌توانم، مانند شما، با تمام وجود به سوی زندگی بروم؛ در لحظه‌ای که با حداکثر شدت وجود دارم، در دهانم طعم نیستی را حس می‌کنم.»

این نامه مرا اندکی ترسانده بود. زازا برایم تکرار می‌کرد که دیرباوری من باعث جدایی ما نمی‌شود. اما اگر روزی وارد صومعه می‌شد برای من در حکم

آدمی از دست رفته بود؛ و فکر می‌کنم که برای خودش هم. در شب ورودم دچار سرماخوردگی شدم؛ در اتاق زازا نمی‌خوابیدم، بلکه در اتاق مادموازل آدوی کوویچ، دانشجویی لهستانی که برای ایام تعطیلات به نام مربی استخدام شده بود مستقر می‌شدم؛ وظیفه او رسیدگی به سه فرزند آخر و کوچک خانواده مابی بود. چیزی که مرا اندکی تسلی داد این بود که به‌نظم جذاب رسید؛ زازا در نامه‌هایش از او با علاقه فراوان یاد کرده بود. او موهای طلایی زیبا، چشم‌های آبی بی‌حال و در عین حال خندان، دهانی شکفته، و نوعی اغواگری کاملاً غیرعادی داشت که در آن هنگام این بی‌زناکتی را نداشت که نام واقعی‌اش، یعنی جاذبه جنسی، را به آن بدهم. پیراهن سبک و بخار مانندش شانه‌های تمایل برانگیزی را آشکار می‌کرد؛ شب پشت پیانو نشست و به زبان اوکراینی ترانه‌های عاشقانه را با چنان طنازی و عشوه‌گری خواند که من و زازا را محظوظ کرد و بقیه را برآشت. موقع خواب وقتی دیدم که به جای پیراهن خواب پیش‌اما به تن کرد چشم‌هایم از فرط حیرت گرد شد. بلافاصله و به‌سرعت دریچه دُش را به رویم گشود. پدرش در لووو یک کارخانه بزرگ آب‌نبات‌سازی داشت؛ خودش ضمن تحصیل در راه استقلال اوکراین مبارزه کرده بود و چند روزی هم زندانی شده بود. برای تکمیل فرهنگ خود ابتدا به برلین رفته بود و دو یا سه سال در آن‌جا مانده بود و سپس به پاریس آمده بود؛ در سوربون درس می‌خواند و مقرری‌ئی هم از خانواده‌اش دریافت می‌داشت. خواسته بود با استفاده از ایام تعطیل به درون خانواده‌ای فرانسوی راه پیدا کند؛ از این بابت چنان متحیر شده بود که باورش نمی‌شد. روز بعد متوجه شدم که او با وجود آموزش کاملش چه‌قدر به آدم‌های حسابی ضربه وارد می‌آورد؛ زیبا و زنانه بود، در کنار او، ما، زازا، دوستانش و خود من شبیه راهبه‌های جوان بودیم. بعد از ظهر با فال ورق گرفتن برای همه، از جمله گزایویه دوسولن که وجود ردایش مانع از آن نمی‌شد که دختر لهستانی در پرده با او لاس بزند، خود را سرگرم کرد؛ به‌نظر نمی‌رسید که گزایویه در مورد پیشقدم شدن‌های او بی‌احساس باشد و خیلی به او لب‌خند می‌زد؛ دختر لهستانی برای او پیش‌بینی کرد که به‌زودی با زن مورد علاقه‌اش ملاقات خواهد کرد. مادرها، خواهرهای بزرگ از جا در رفتند؛ خانم مابی پشت سر استفا او را متهم می‌کرد که از حد

خود تجاوز می‌کند. گفت: «ضمناً اطمینان ندارم که او واقعاً دختر باشد.» زازا را متهم کرد که خیلی با این بیگانه جور است.

اما در مورد خودم فکر می‌کردم که خانم مابی از چه رو رضایت داده که من دعوت شوم؛ حتماً برای این که آشکارا با دخترش برخورد پیدا نکند؛ اما از روی نقشه و با نهایت دقت می‌کوشد که گفت‌وگوی من و زازا را در تنهایی غیرممکن کند. زازا پیش از ظهرها را در آشپزخانه می‌گذراند؛ مشاهده این که ساعت‌ها وقت صرف می‌کند تا به کمک ببل یا ماته، ظروف مربا را با پوست بپوشاند، مرا اندوهگین می‌کرد. طی روز، یک دقیقه هم تنها نبود. خانم مابی به امید این که لیلی را که کم‌کم می‌ترسید به خانه بخت بفرستد بر تعداد میهمانی دادن‌ها و مهمانی رفتن‌ها می‌افزود. در ضیافت شامی که در آن استفا هم حضور داشت آشکارا به لیلی گفته بود: «این آخرین سالی است که به تو می‌پردازم؛ با این دیدارها به اندازه کافی برایم خرج تراشیده‌ای؛ حالا نوبت خواهرت است.» پیش از آن فارغ‌التحصیلان پلی تکنیک او را باخبر کرده بودند که با رضا و رغبت با دختر کوچکش ازدواج خواهند کرد. با خود فکر می‌کردم که آیا زازا به تدریج قانع نخواهد شد که وظیفه‌اش در مقام فرد مسیحی این است که کانون خانوادگی درست کند؛ ترشروی ناشی از ازدواجی حاصل تسلیم و رضا را بیش از زندگی کردن در صومعه برای زازا نمی‌پذیرفتم.

چند روز پس از رسیدن من، پیک نیک بزرگی تمام خانواده‌های حسابی منطقه را در ساحل آدور گرد هم می‌آورد. زازا پیراهن ابریشمی گلی رنگش را به من قرض داد. خودش یک پیراهن ابریشمی سفید پوشیده بود و کمربندی چرمی به رنگ سبز به کمر بسته بود و گردن‌بندی از سنگ یشم آویخته بود؛ لاغر شده بود. سردردهای زیادی، به سراغش می‌آمد، خوب نمی‌خوابید؛ برای گول‌زدن دیگران «سرخاب» به گونه‌هایش می‌مالید؛ با وجود این تصنع، فاقد طراوت بود. اما من چهره او را دوست داشتم و ناراحت می‌شدم که از سر لطف آن را به هر کسی عرضه کند؛ زازا با راحتی فراوان وظیفه دختر جوان اهل رفت‌وآمد را انجام می‌داد. ما زودتر رسیدیم؛ کم‌کم افراد متراکم شدند، و هریک از لبخندهای زازا، هریک از ادای احترام‌های او قلبم را می‌آزرد. من هم به اتفاق دیگران به فعالیت پرداختم؛ روی علف‌ها سفره پهن کردیم،

ظرف‌ها و غذاها را از جعبه‌ها بیرون آوردیم، من دستگیره دستگاہی را که کرم گلاسه می‌ساخت گرداندم. استفا مرا به کناری کشید و از من خواست سیستم لایبنتیس را برایش تشریح کنم. برای یک ساعت ملال خود را از یاد بردم. اما بعد از آن روز به سنگینی سپری شد. انواع غذاها و دسرها، تخم‌مرغ با ژله، گوشت سرد، شیرینی گوشت‌دار و... تمام خانم‌ها با ظرافت و ظایف اجتماعی خود را انجام داده بودند. خود را از غذاها انباشتیم؛ بی آن‌که خیلی شاد باشیم خندیدیم؛ بدون اعتقاد حرف زدیم؛ هیچ‌کس به نظر نمی‌رسید که تفریح کند. اواخر بعدازظهر خانم مابی از من پرسید که آیا می‌دانم زازا کجا رفته است؛ به دنبال او رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. زازا را در حالی یافتیم که در پای آبشاری، داخل آدور شده بود؛ و به جای لباس شنا هم ماتویی از لودن دور خود پیچیده بود. خاتم مابی او را سرزنش کرد، اما با صدایی خندان؛ برای خطاهای جزئی، اقتدار خود را خدشه‌دار نمی‌کرد. درک کردم که زازا پس از این بعدازظهر لرج، به تنهایی، احساس‌های شدید و شاید هم تطهیر نیاز داشته است؛ هنوز آماده آن نبود که در خواب آمیخته به ارضاء خاله‌زنک‌ها جاری شود. اما، به‌طوری که فهمیدم مادرش هنوز بر او تسلط فراوان داشت خانم مابی در مورد فرزندانش سیاست ماهرانه‌ای به کار می‌برد؛ خیلی کوچک که بودند با آن‌ها با اغمازی شاد و یشاش رفتار می‌کرد؛ بعدها در چیزهای کوچک آزادمنش باقی می‌ماند؛ وقتی مسائل جدی مطرح می‌شد اعتبارش کامل و دست‌نخورده بود. بسته به موقعیت، دارای تندی و مقداری جذبیه بود؛ همواره به دختر کوچکش محبتی خاص ابراز داشته بود و این دختر هم تسخیر شده لبخندهای او بود؛ عشق به اندازه احترام، طغیان‌های او را فلج می‌کرد. با این همه یک شب سر به شورش برداشت. در وسط شام خانم مابی با لحنی قاطع اعلام داشت: «نمی‌توانم بفهمم که چرا فرد مؤمن با مردم بی اعتقاد حشر و نشر داشته باشد.» با اضطراب احساس کردم که خون به صورتم می‌دود. زازا با غیظ جوابش را داد: «هیچ‌کس حق ندارد دیگری را مورد دآوری قرار دهد. خداوند خودش افراد را به راه‌هایی که برمی‌گزینند هدایت می‌کند.» خانم مابی به

۱. نویسنده در این جا چندین نام غذا و دسر محلی را ذکر کرده که در فارسی معادلی ندارد. (م)

سردی جواب داد: «داوری نمی‌کنم، وظیفه ما این است که برای روح‌های سرگردان دعا کنیم: اما ضمناً نباید بگذاریم آن‌ها ما را هم مبتلا کنند.» زازا از فرط خشم خفه می‌شد و این امر به من آرامش داد. اما احساس کردم که فضای لویاردون مخاصمت‌آلودتر از سال پیش است. بعدها، استفا در پاریس برایم تعریف کرد که بچه‌ها وقتی می‌دیدند که من آن‌قدرها بد لباس می‌پوشیده‌ام مسخره‌ام می‌کرده‌اند: آن‌ها روزی هم که زازا، بی‌آن‌که علتش را بگوید، یکی از پیراهن‌هایش را به من قرض داد، مسخره‌ام کردند. من عزت نفس نداشتم و خیلی هم کم مراقب بودم: خیلی از توهین‌های دیگر را هم با بی‌اعتنایی تحمل کردم. با این همه برایم اتفاق می‌افتاد که دلم پر شود. استفا گرفتار این کنجکاوی شد که به لورد برود و من بیش از پیش احساس تنهایی کردم. یک شب بعد از شام زازا پشت پیانو نشست؛ اثری از شوپن را نواخت، خوب می‌نواخت؛ موهای سیاهش را، که با فرقی به دقت گشوده و دارای سفیدی هیجان‌آور از هم جدا شده بود، می‌نگریستم و به خود می‌گفتم که این موسیقی پرشور حقیقت او را نشان می‌دهد؛ اما مادر او و تمامی افراد خانواده‌اش بین ما حائل بودند، و شاید زازا روزی خود را انکار می‌کرد و من او را از دست می‌دادم؛ به هر حال، او در آن لحظه، دور از دسترس بود. چنان آندوه شدیدی احساس کردم که برخاستم و سالن را ترک کردم و گریه‌کنان خوابیدم. در باز شد؛ زازا به تخته نزدیک شد، روی من خم شد، و مرا بوسید. دوستی ما همیشه به قدری جدی بود که این حرکت او از فرط شادی منقلبم کرد.

استفا از لورد برگشت؛ برای بچه‌ها یک جعبه بزرگ آب‌نبات آورد. خانم مابی با لحنی سرد به او گفت: «مادمازل خیلی لطف کردید، ولی می‌توانستید از این خرج خودداری کنید؛ بچه‌ها احتیاجی به آب‌نبات‌های شما ندارند.» وقتی با هم بودیم از خانواده زازا و دوستانش به شدت بد می‌گفتم: این کار مرا اندکی تسکین می‌داد. ضمناً آن سال هم پایان اقامتم مطبوع‌تر از آغاز آن بود. نمی‌دانم زازا با مادرش صحبت کرده بود یا مادرش به نحوی ماهرانه دست به مانور زد؛ توانستم زازا را تنها ببینم؛ بار دیگر با هم گردش‌های طولانی کردیم و حرف زدیم. با من از پروست، که خیلی بهتر از من به عالمش پی می‌برد، صحبت کرد؛ به من می‌گفت که وقتی نوشته‌های او را می‌خواند، میل به نوشتن به

سراغش می‌آید. به من اطمینان می‌داد که سال آینده نخواهد گذاشت که یکنواختی روزمرد او را خرف کند: کتاب خواهد خواند، با هم صحبت خواهیم کرد. فکری به سراغم آمد که او را اغوا کرد: صبح‌های یکشنبه، زازا، خواهرم و من، ژان پرادل، پی‌یر کلرو و یکی از دوستانشان، برای بازی تنیس همدیگر را بینیم.

من و زازا تقریباً در کلیه موارد تفاهم داشتیم. به نظر او هیچ یک از افراد بی‌اعتقاد، به شرط آن‌که به دیگری آسیب وارد نمی‌آورد، مستحق توبیخ نبود: بی‌اخلاقی ژید را می‌پذیرفت؛ عیب و فساد، او را متفر نمی‌کرد. در عوض نمی‌توانست تصور کند که انسان بتواند خدا را بپرستد ولی آگاهانه از دستورهای او تخطی جوید. این رفتار را که عملاً کپی رفتار خودم بود کاملاً منطقی می‌یافتم: زیرا هر کاری را بر دیگران مجاز می‌شمردم؛ اما در مورد خودم، در مورد نزدیکانم - و مخصوصاً ژاک - همچنان ضوابط اخلاقی مسیحی را به کار می‌برد. روزی که شنیدم استفا در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: «خدای من، زازا چقدر ساده‌لوح است!» احساس ناراحتی کردم. استفا اظهار داشته بود که حتی در محیط‌های کاتولیک، هیچ مرد جوانی تا موقع ازدواج، پسر نمی‌ماند. زازا به اعتراض پرداخته بود: انسان اگر ایمان داشته باشد مطابق آن زندگی می‌کند. استفا گفته بود: «شما خویشتاوندانتان دومیولن‌ها را نگاه کنید.» زازا جواب داده بود: «خیلی خوب، آن‌ها هر یکشنبه به درستی مراسم مذهبی‌شان را به‌جا می‌آورند؛ تضمین می‌کنم که آن‌ها قبول نمی‌کنند که در حالت گناه کبیره زندگی کنند.» استفا پافشاری نکرده بود؛ اما برای من تعریف کرد که در مونپارناس که اغلب به آن‌جا می‌رفت، بارها هانری وادگار را در معیت کسانی که شکی نبود از چه قماش‌هایی هستند دیده بوده است. به من گفت: «ضمناً، کافی است که آدم قیافه آن‌ها را ببیند!» واقعاً آن‌ها ظاهر بچه‌های سرودخوان کلیساها را نداشتند. به ژاک اندیشیدم: او چهره دیگری داشت، از سرشتی کاملاً دیگر بود؛ امکان نداشت انسان حدس بزند که از این ازدواج‌های مذهبی ناهنجار کند. با وجود این، استفا وقتی ساده‌لوحی زازا را بر من آشکار می‌کرد، تجربه خود من را مورد تردید قرار می‌داد. رفتن به بارها و کافه‌هایی که من به‌طور پنهانی در آن‌ها به دنبال چیزهای خارق‌العاده می‌گشتم، برای او کاری بسیار عادی بود: قطعاً آن‌ها را از زاویه‌های بسیار متفاوت می‌دید.

دریافتم که افراد را به گونه‌ای که خود را عرضه می‌دارند تلقی می‌کنم؛ ظنی نمی‌بردم که آن‌ها حقیقتی، جز حقیقت رسمی خود داشته باشند؛ استفا مرا آگاه کرد که این دنیای منظم، دارای پشت پرده‌ای است. این گفت‌وگو باعث نگرانی‌ام شد.

آن سال زازا همراه تا مون - دو - مارسان نیامد؛ در فاصله تعویض قطار، در حالی که به او می‌اندیشیدم به گردش پرداختم. مصمم بودم که با تمام نیرو و توان بجنگم تا در وجود او زندگی بر مرگ چیره شود.

فصل چهارم

این آغاز فصل تحصیلی به آن‌های دیگر شباهت نداشت. با اخذ تصمیم دربارهٔ آماده شدن برای کنکور، بالاخره از دهلیزهای تودرتویی که سه سال تمام در آن‌ها دور می‌زدم، می‌گریختم: به سوی آینده به حرکت درآمده بودم. از آن پس تمام روزهایم معنایی به خود می‌گرفت: روزهایم مرا به سوی رهایی قطعی گسیل می‌داشت. دشواری اقدام مرا برمی‌انگیخت؛ دیگر نه صحبت هرز رفتن بود و نه ملول شدن. زمین، اگر کاری وجود داشت که روی آن انجام دهم، به‌خوبی می‌توانست نیازهایم را برآورد؛ من از نگرانی، نومیدی، تمام دلتنگی‌ها رها شده بودم. «در این دفترچه، دیگر نه شرح بگومگوهای غم‌انگیز، بلکه ماجرای سادهٔ هر روز را خواهم گنجانم.» احساس می‌کردم که پس از یک دوره کارآموزی سخت، زندگی واقعی‌ام آغاز می‌شود و با شادی خود را به درون آن می‌افکنم.

در اکتبر، چون سوریون بسته بود، روزهایم را در کتابخانهٔ ملی گذراندم. این اجازه را کسب کرده بودم که برای ناهار به خانه برنگردم: نان و ژامبون یا کالباس می‌خریدم و در باغچه‌های پاله رویال می‌خوردم. مرگ آخرین گل‌های رز را تماشا می‌کردم؛ عمله‌ها که روی نیمکت‌ها نشسته بودند بر ساندویچ‌های قطور دندان می‌قشرند و شراب سرخ می‌نوشتند. اگر باران می‌بارید در کافهٔ بریار، در میان بناهایی که از قابلمه‌های سربازی غذا می‌خوردند، پناه می‌جستم؛ از این‌که از مراسم تشریفاتی غذاهای خانوادگی

می‌گریزم خوشوقت بودم؛ چون غذا را به حقیقت خود محدود می‌کردم به‌نظم می‌رسید که قدمی به سوی آزادی برمی‌دارم. به کتابخانه باز می‌گشتم؛ فرضیه نسبیت را می‌خواندم و به شور درمی‌آمدم. گاهی سایر کتاب‌خوان‌ها را نگاه می‌کردم و با رضایت خاطر در صندلی راحتی‌ام فرو می‌رفتم: در میان این فضلا، این دانشمندان، این محققان، این متفکران، من در جای خود قرار داشتم. دیگر ابداً این احساس به سراغم نمی‌آمد که محیط مرا ترک کرده است: به عکس، خودم بودم که آن را ترک کرده بودم تا به جامعه‌ای قدم بگذارم که نمونه کوچک شده‌اش را آن‌جا می‌دیدم و در آن تمام افرادی که حقیقت مورد توجه‌شان بود، از خلال فضا و قرون با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. من نیز در کوششی که انسانیت برای دانستن، درک کردن و بیان به کار می‌برد شرکت می‌جستم: در اقدام دستجمعی بزرگی، درگیر شده بودم و برای همیشه از آن‌روا می‌گریختم. چه پیروزی‌ئی! باز به کار خودم می‌پرداختم. یک ربع مانده به ساعت شش، صدای دربان به‌نحوی پرشکوه طنین می‌افکند: «آقایان - به‌زودی - در - بسته خواهد - شد.» هر بار وقتی از کتاب‌هایم بیرون می‌آمدم، مشاهده مجدد مغازه‌ها، روشنایی‌ها، رهگذرها، و کوتوله‌ای که در کنار تأثر فرانسه بنفشه می‌فروخت، برایم حیرتی بود. آهسته راه می‌رفتم، خود را به دست اندوه شامگاهان و بازگشت‌ها می‌سپردم.

استفا چند روز بعد از من به پاریس مراجعت کرد و اغلب برای خواندن آثار گوته و نیچه به کتابخانه ملی می‌آمد. چشم‌ها و لبخندهایش در کمین بود، مردها خیلی از او خوششان می‌آمد و آنان هم بیش از آن مورد توجه او قرار می‌گرفتند که بتواند مرتب کار کند. تازه نشسته بود که مانتویش را روی شانه می‌انداخت و می‌رفت تا در بیرون به یکی از لاس‌زدن‌هایش برسد؛ با یک دانشجوی آلمانی دوره آگره گاسیون، دانشجوی پروسی، دکتر اهل رومانی. با هم ناهار می‌خوردیم و او با آن که خیلی ثروتمند نبود مرا در قتادی به شیرینی یا قهوه خوبی دو بار پوکاردی مهمان می‌کرد. در ساعت شش در بولوارها گردش می‌کردیم و یا اغلب در خانه او شام می‌خوردیم. در هتلی واقع در خیابان سن سولپیس در اتاقی کوچک و بسیار آبی‌رنگ زندگی می‌کرد؛ کپیه‌هایی از آثار سزان، رنوار، گره‌کور و طرح‌هایی از یک دوست اسپانیایی که

می‌خواست نقاشی کند به دیوارها آویخته بود. با او که بودم لذت می‌بردم. لطافت یقهٔ پوستش، کلاه‌های کوچکش، پیراهن‌هایش، عطرش، نجواهای مهرآمیزش، حرکات نوازشگرش را دوست داشتم. روابطم با دوستانم - زازا، ژاک، پرادل - پیوسته حالت جدی مفرضی داشت. استفا در خیابان بازویم را می‌گرفت؛ در سینما دستش را توی دستم می‌لغزاند؛ برای هیچ‌وچوچ مرا می‌بوسید. برایم داستان‌ها تعریف می‌کرد، نیچه او را به شوق می‌آورد، نسبت به خانم مابی دچار غیظ می‌شد، عشاقش را مسخره می‌کرد؛ خیلی خوب موفق می‌شد ادای دیگران را درآورد، و سرگذشت‌هایش را کمدی‌های کوچکی که خیلی سبب سرگرمی من می‌شد قطع می‌کرد.

در حال تصفیهٔ ته ماندهٔ قدیمی حالت مذهبی بود. در لورد اعتراف کرده بود و مراسم مذهبی به‌جای آورده بود؛ در پاریس کتاب‌های دعای کوچکی از بون‌مارشه خریداری کرده بود و در یکی از محراب‌های سن‌سولپیس زانو زده بود و کوشیده بود دعا‌هایی به زبان براند؛ اما موفق نشده بود. یک ساعت تمام در برابر کلیسا قدم زده بود تصمیم بگیرد که داخل شود یا از آن‌جا برود. دست‌ها به پشت، سر به یک‌سو خمیده، در حالی که با ظاهری متفکر و نگران طول و عرض اتاق را طی می‌کرد، چنان ادای این بحران را درمی‌آورد که من به جدی بودنش شک بردم. در حقیقت الهه‌های مورد پرستش جدی استفا، فکر، هنر، و نبوغ بود؛ وقتی این‌ها نبودند، او برای هوش و استعداد ارزش قائل می‌شد. هر بار که رد مردی «جلال‌توجه» را می‌یافت ترتیبی می‌داد که با او آشنا شود، و کوشش به عمل می‌آورد که «یا رویش بگذارد». برایم توضیح می‌داد که «مؤنث ابدی» است. گفت وگوهای روشن‌فکرانه و رفاقت‌ها را بر این لاس‌زدن‌ها ترجیح می‌داد؛ هر هفته ساعت‌ها در کلوزری ده لیلا با دسته‌ای از اوکرائینی‌ها که در پاریس سرگرم تحصیلات مشکوک و روزنامه‌نگاری بودند بحث‌ها داشت. هر روز دوست اسپانیایی‌اش را که از سال قبل او را می‌شناخت و به او پیشنهاد ازدواج هم کرده بود می‌دید. این مرد را چند بار نزد استفا دیدم؛ در همان هتل اقامت داشت. اسمش فرناندو بود. از اخلاف یکی از خانواده‌های یهودی بود که چهار قرن پیش، بر اثر آزار، از اسپانیا رانده شده بودند؛ در قسطنطنیه متولد شده بود و در برلین تحصیل کرده بود. به‌طور زودرس طاس

شده بود، سروصورت گردی داشت، با حالتی رماتیک از «محبوب» خود حرف می‌زد، ولی قادر بود مسخره کند، و من خیلی به او علاقه پیدا کردم. استفا او را از این رو که بدون داشتن یک پول سیاه، در مورد نقاشی گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید می‌پرستید، و شریک افکار او بود؛ آن‌ها به نحوی مصمانه انترناسیونالیست، صلح‌طلب، و حتی به شیوه‌ای رؤیایی انقلابی بودند، استفا فقط از این رو در مورد ازدواج با او تردید نشان می‌داد که به آزادی خود علاقه داشت. من خواهرم را، که آن دو فوراً پذیرفتند، و دوستانم را با آن‌ها آشنا کردم. پای پرادل شکسته بود؛ در اوایل اکتبر که او را در تراس لوکزامبورگ دیدم می‌لنگید. به نظر استفا خیلی عاقل رسید، و استفا با پرگوئی‌های خودش او را گیج کرد. اما با لیزا بهتر تفاهم داشت. لیزا، آن زمان در یک خانه دانشجویی که پنجره‌هایش مشرف به لوکزامبورگ کوچک بود زندگی می‌کرد. از راه تدریس، زندگی حقیرانه‌ای را می‌گذارند؛ خود را آماده می‌کرد که دانشنامه علوم و دیپلمی دربارهٔ من دوبیران اخذ کند؛ اما هرگز قصد شرکت در کنکور آگره گاسیون را نداشت؛ وضع سلامت خیلی بد بود. در حالی که سر کوچکش را که گیسوانی کوتاه داشت در میان دو دست می‌گرفت و می‌گفت: «مغز بیچاره‌ام! فکرش را بکنید که فقط باید به آن امید داشته باشم! همه چیز را باید از آن کسب کنم! غیرانسانی است؛ یکی از همین روزها بادش درمی‌رود.» نه به من دوبیران توجه داشت، نه به فلسفه، نه به خودش. با لبخند کوتاه سردی به من می‌گفت: «با خودم فکر می‌کنم که شما چه لذتی از دیدن من می‌برید!» مرا ملول نمی‌کرد زیرا که به کلمات دل‌خوش نمی‌کرد و اغلب بی‌اعتمادی‌اش او را با فراست می‌گرداند.

با استفا دربارهٔ زازا که به اقامت در لوپاردون ادامه می‌داد، خیلی صحبت کردم. از پاریس «پری صاحب قلب وفادار» و چند کتاب دیگر برای او فرستاده بودم؛ استفا برایم تعریف کرد که خانم مایی از جا دررفته بود و اعلام داشته بود: «من از روشنفکرها متنفرم!» زازا، اندک‌اندک به‌طور جدی باعث نگرانی‌اش می‌شد؛ تحمیل ازدواجی ترتیب داده شده بر زازا، کاری سهل‌الحصول نبود. خانم مایی از این‌که گذاشته بود دخترش به سوربون برود متأسف بود؛ به نظرش امری فوری می‌رسید که او را دوباره در اختیار بگیرد، و خیلی میل داشت که او

را از تأثیر و نفوذ من برهاند. زازا برایم نوشت که موضوع برنامه بازی تنیس را افشا کرده است و مادرش از آن برآشفته: «اعلام داشته که این عادت سوربونی را نمی‌پذیرد و من به تیزی ترتیب داده شده از طرف یک دختر دانشجوی بیست‌ساله نخواهم رفت و جوان‌هایی را که او حتی خانواده‌هایشان را هم نمی‌شناسد نخواهم دید. همه این‌ها را با خشونت برایتان بازگو می‌کنم. ترجیح می‌دهم که شما به این حالت روحی که من دارم به آن برمی‌خورم و از سویی اندیشه مسیحی اطاعت مرا به محترم شمردن آن ناگزیر می‌دارد، پی‌بیرید. اما امروز به قدری، عصبی هستم که به گریه افتاده‌ام؛ چیزهایی که دوستان دارم یکدیگر را دوست نمی‌دارند؛ و به بهانه اصول اخلاقی، چیزهایی شنیده‌ام که مرا برآشفته می‌کنند... از سر تمسخر پیشنهاد کردم کاغذی امضا کنم که در آن متعهد شوم هرگز با پرادل، کلرو یا هر یک از دوستان آن‌ها ازدواج نکنم، اما این مامان را آرام نکرده.» زازا در نامه بعدی‌اش به من اعلام کرد که مادرش برای این‌که او را وادار کند که به‌طور قطع با «سوربون» قطع رابطه کند، بر آن شده که او را برای گذراندن زمستان به برلین بفرستد و زازا به من می‌گفت که به این ترتیب، در گذشته، خانواده‌های دیارش برای پایان بخشیدن به رابطه‌ای رسوایی انگیز یا دست‌وپاگیر، پسران خود را به آمریکای جنوبی می‌فرستادند. جز در آن هفته‌های آخر، نامه‌هایی آن‌چنان احساساتی برای زازا نوشته بودم؛ و او هم آن‌چنان آشکارا با من درددل نکرده بود. با این همه، وقتی در اواسط اکتبر به پاریس آمد دوستی ما به‌نحو بدی از سر گرفته شد. از راه دور، فقط از دشواری‌ها و طغیان‌های خود یاد می‌کرد، و من خود را متحد او احساس می‌کردم؛ اما در حقیقت رفتارش دوپهلوی بود: تمام احترام، تمام عشق خود به مادرش را محفوظ نگه می‌داشت، وابسته به محیط خود باقی می‌ماند. دیگر نمی‌توانستم این تقسیم را بپذیرم. احساس مخاصمت خانم مابی را سنجیده بودم، دریافته بودم که بین دو اردوگاهی که ما به آن تعلق داشتیم هیچ‌گونه سازشی ممکن نیست: «سنت‌گراها» خواهان نابودی «روشنفکران» بودند و به عکس. زازا که نمی‌خواست از من طرفداری کند با رقیبانی که سرسختانه خواهان نابودی من بودند هم پیمان می‌شد و از این بابت از او کینه به دل گرفتیم. از سفری که به او تحمیل شده بود هراس داشت، عذاب می‌کشید؛

من با خودداری از شرکت در هم و غم‌های او بغض خود را آشکار می‌کردم؛ خود را در اختیار چنان خلق و خوی خوشی گذاشتم که سبب حیرت او شد. صمیمیت فراوانی نسبت به استفا از خود ظاهر می‌کردم و خود را در سطح او قرار می‌دادم و یا نهایت شدت می‌خندیدم و پرگوئی می‌کردم؛ غالباً حرف‌های ما به زازا ضربه وارد می‌آورد؛ وقتی استفا گفت که مردم به همان نسبت که هوش بیشتری داشته باشند اترناسونا لیست‌ترند، زازا ابروها را درهم گره کرد. برای نشان دادن واکنش به اطوار ما، اطوار «دانشجوهای لهستانی»، یا خشونت و خشکی به بازی «دختر جوان فرانسوی شایسته» روی آورد و ترس‌های من دو برابر شد؛ نکند که بالاخره به دشمن پیوندد. دیگر جرأت نمی‌کردم کاملاً آزادانه یا او صحبت کنم، به نحوی که ترجیح می‌دادم او را با پرادل، لیزا، خواهرم و استفا ببینم تا به تنهایی. مسلماً او این فاصله را که بین ما به وجود آمده بود احساس کرد؛ و ضمناً مقدمات تدارک سفرش هم او را به خود مشغول می‌داشت. در اوایل توامر با هم وداع کردیم بی آن‌که اعتقاد چندانی داشته باشیم. دانشگاه باور شد من یک سال جهشی کار کرده بودم و غیر از کلرو، هیچ یک از رفقای تازه‌ام را نمی‌شناختم؛ یک نفر هم غیر حرفه‌ای، یک نفر هم دوستدار ادبیات و هنر در میان آن‌ها نبود؛ همه آن‌ها مثل من کنکوری حرفه‌ای بودند. در همه آن‌ها چهره‌های عبوس و ظواهر آدم‌های بااهمیت را می‌یافتم. تصمیم گرفتم که عطلاً همه آن‌ها را نادیده بگیرم. همچنان به کار کردن شدید ادامه دادم. در سوربون و دانشسرای عالی در تمام کلاس‌های آگره گاسیون شرکت کردم و بسته به ساعت‌های درس برای مطالعه به سنت ژنه ویو یا ویکتور کوژت یا کتابخانه ملی می‌رفتم. شب‌ها رمان می‌خواندم یا بیرون می‌رفتم. پیر شده بودم، در آیتند نزدیک پدر و مادرم را ترک می‌کردم؛ آن سال پدر و مادرم به من اجازه می‌دادند که گهگاه شب‌ها، تنها یا همراه دوستانم، به نمایش بروم. ستاره دریایی اثر من ری، تمام برنامه‌های اورسولین، استودیو بیست و هشت و سینه لاتن، تمام فیلم‌های بریژیت دولم، داگلاس فرینگس و باسکریتون را دیدم. به تآثرهای کارتل رفتم. تحت تأثیر استفا، کمتر از گذشته از خودم غافل ماندم. استفا به من گفته بود که دانشجوی آلمانی دوره آگره گاسیون مراسرنش می‌کند که غرق در کتاب هستم؛ بیست سالگی خیلی زودتر از آن است که

انسان ادای زن‌های عالم را دریاورد؛ به تدریج زشت می‌شدم. استفا در مقابل او به اعتراض برخاسته بود، عصبانی شده بود؛ نمی‌خواست که بهترین دوستش ظاهر فردی متصنع و مغضوب را داشته باشد؛ برایم تأکید کرد که از نظر جسمی مایه لازم را دارم، و اصرار ورزید که از آن استفاده کنم. شروع به مراجعه به سلمانی کردم، به خرید کلاه، به دوختن پیراهن توجه یافتم. دوستی‌هایی را از سر گرفتم. مادموازل لانبر دیگر توجهم را به خود جلب نمی‌کرد. سوزان بواگ همراه شوهرش به مراکش رفته بود؛ بی‌آن‌که بدم بیاید ریسمن را دوباره دیدم، نسبت به ژان ماله که آن زمان در دبیرستان سن ژرمن دستار دبیر شده بود و زیر نظر بارووزی دانشنامه‌اش را می‌گذراند مجدداً علاقه پیدا کردم. کلرو اغلب به کتابخانه ملی می‌آمد. پرادل برای او احترام قائل بود و مرا قانع کرده بود که او از ارزش والایی برخوردار است. کلرو کاتولیک، پیرو تومای قدیس و مورا بود، و چون چشم در چشم من می‌دوخت و با صدایی قاطع که بر من تأثیر می‌نهاد با من صحبت می‌کرد من با خود فکر می‌کردم که آیا سن‌توما و مورا را نشناخته‌ام؛ از نظریه‌های آن‌ها همچنان بدم می‌آمد؛ اما دلم می‌خواست بدانم که انسان وقتی آن‌ها را قبول داشته باشد، دنیا را چه‌گونه می‌بیند، خود را چه‌گونه احساس می‌کند؛ کلرو مرا کنجکاو می‌کرد. به من اطمینان داد که در دوره آگره گاسیون قبول خواهیم شد. به من گفت: «به‌نظر می‌رسد شما هر کاری که بکنید موفق خواهید شد.» از این امر خیلی به خود بالیدم. استفا هم مرا تشویق می‌کرد: «شما زندگی زیبایی خواهید داشت. همواره چیزی را که می‌خواهید به دست خواهید آورد.» باری، من با اعتقاد به طالع خود و بسیار راضی از خود، پیش رفتم. پائیز زیبایی بود، و هنگامی که سر از روی کتاب بلند می‌کردم از این‌که آسمان را آن‌قدر نوازشگر می‌یافتم خوشوقت می‌شدم. در این میان برای این‌که خودم را مطمئن کنم که کرم کتاب نیستم به ژاک فکر می‌کردم؛ صفحه‌هایی از یادداشت‌هایم را به او اختصاص می‌دادم، نامه‌هایی خطاب به او می‌نوشتم که برای خودم نگه می‌داشتم. در اوایل نوامبر هنگامی که مادرش را دیدم خیلی به من اظهار محبت کرد؛ به من گفت که ژاک مرتب از احوال «یگانه کسی که در پاریس مورد توجه من است» می‌پرسد؛ وقتی این کلمات را به من می‌گفت لبخندی حاکی از همدستی بر لب داشت.

به شدت کار می‌کردم، تفریح می‌کردم، تعادل خود را بازیافته بودم و با حیرت سبکسری‌های تابستانی خود را به یاد می‌آوردم. بارها و دانسینگ‌هایی که شب‌ها به آن رفته بودم دیگر احساسی جز نفرت در من برنمی‌انگیختند، و حتی نوعی هراس در من ایجاد می‌کردند. این انزجار تقواآلود، درست همان معنایی را داشت که خوشنودی‌های سابقم را داشتم: به‌رغم عقل‌گرایی‌ام، چیزهایی که به تن مربوط می‌شد تابویی برایم باقی می‌ماند. غالباً استفا به من می‌گفت: «شما چه قدر ایده‌آلیست هستید!» خیلی مراقب بود که مرا ترساند. فرناندو روزی در حالی که طرحی زنی برهنه را در روی دیوارهای اتاق آبی نشانم می‌داد با شیطنت گفت: «این استفا است که مدل قرار گرفته.» به شدت متقلب شدم و استفا نگاه خشم‌آلودی به او افکند: «حرف‌های احمقانه نزنید!» فرناندو فوراً با شتاب قبول کرد که این حرف را برای خنده زده است. یک لحظه هم این فکر به سراغم نیامد که استفا بتواند حکم خانم مایی را در این مورد که «واقعاً دختر نیست» درست از کار در آورد. با این همه، استفا ضمن رعایت حال، می‌کوشید که مرا اندکی برهاند. «عزیزم، به شما اطمینان می‌دهم که عشق جسمانی خیلی اهمیت دارد، به‌خصوص برای مردها...» یک شب وقتی از آتلیه بیرون می‌آمدیم در میدان کلیشی اجتماعی دیدیم؛ یک مأمور پلیس مرد جوان خوشپوشی را که کلاهش داخل جوی آب افتاده بود توقیف کرده بود؛ مرد جوان رنگ باخته بود و دست و پا می‌زد؛ جمعیت او را هو می‌کردند: «جاکش کثیف...» خیال کردم الان است که به زمین بیفتم؛ استفا را به دنبال کشیدم؛ روشنایی‌ها، سروصدای بولوار، دخترهای بزرگ کرده، همه این‌ها میل به فریاد را در من برمی‌انگیخت. «آخر، چی، سیمون؟ زندگی یعنی همین.» استفا با لحنی کاملاً جدی برایم توضیح داد که آدم‌ها، قدیس نیستند. مطمئناً همه این‌ها اندکی «نفرت‌انگیز» است، ولی وجود دارد و برای همه خیلی هم اهمیت دارد. و با ذکر نمونه، بسیاری داستان‌ها برایم تعریف کرد. من محکم ایستادگی می‌کردم. با این همه، گهگاه کوشش صادقانه‌ای به کار می‌بردم: این مقاومت‌ها، این نظرهای بی‌مطالعه، از کجا نصیب می‌شد؟ «آیا مذهب کاتولیک است که چنین میلی به پاکی در من نهاده که کمترین اشاره به چیزهای مربوط به تن این چنین دلتنگی توصیف‌ناپذیری در من ایجاد می‌کند؟ به «کولونب» آلن

فورنیه می‌اندیشم که خود را به تالابی افکند تا با پاکی به مصالحه نپردازد. اما شاید هم ناشی از غرور است؟»

قطعاً توقع نداشتم که انسان باید به نحوی بی‌پایان در عالم دوشیزگی سرسختی نشان دهد. اما خود را قانع می‌کردم که در بستر، مراسم سپید را می‌توان گرامی داشت؛ عشق واقعی، دربرگیری جسمانی را تصعید می‌کند و دختر جوان پاک در میان بازوان مرد محبوب، شادمانه، به زن جوان درخشانی بدل می‌شود. فرانسیس ژم را دوست داشتم زیرا، شهوت را با رنگ‌های ساده‌ای چون آب سیلاب توصیف می‌کرد؛ به‌خصوص کلودل را دوست داشتم برای این که در جسم، حضور بسیار حساس روح را غرق افتخار می‌کند. کتاب «خدای تن‌ها» اثر ژول رومن را بی‌آن که بخوانم به دور افکندم، زیرا در آن لذت به مثابه تناسخ ذهن توصیف نشده بود. «رنج‌ها و خوشبختی مسیحی» موریاک که در آن هنگام ان‌اراف آن را چاپ می‌کرد باعث شد عصبی بشوم. تن، که نزد یکی پیروزمند و در نظر دیگری تحقیر شده بود، در هر دو مورد اهمیت زیادی به خود می‌گرفت. نسبت به کلرو که در پاسخ تحقیقی که از طرف «لئونول لیتز» به عمل می‌آمد، «ژنده پاره تن و حکم‌رایی غم‌انگیزش» را مورد انتقاد قرار می‌داد به غیظ آمدم؛ اما نسبت به نیزان و هم‌رش هم که طالب آزادی جنسی کامل میان زن و شوهر بودند چنین احساسی داشتم.

نفرتم را مانند هنگامی که هفده سال داشتم توجیه می‌کردم: اگر تن از مغز و قلب فرمان ببرد همه چیز روبه‌راه است، اما نایستی از آن جلو بیفتند. این استدلال به‌خصوص از آن رو بی‌پایه بود که در عشق، قهرمان‌های ژول رومن اراده‌گرا بودند و هم‌رشان هم از آزادی دفاع می‌کردند. ضمناً تصنع در عفت هفده‌سالگی‌ام با «هراس» مرموزی که غالباً مرا سرد می‌کرد ارتباطی نداشت. خود را مستقیماً مورد تهدید احساس نمی‌کردم؛ گاهی نفع‌های آشفته‌گی از من گذر کرده بود: در ژوکی، در میان بازوان بعضی رقصنده‌ها، یا هنگامی که در میرینیاک، فرو رفته در علف‌های پارک خوش‌منظره، من و خواهرم به هم می‌پیچیدیم؛ اما این سرگیجه‌ها برایم مطبوع بودند، با پیکرم سازش داشتم؛ بر اثر کنج‌کاو و احساس شهوانی میل داشتم رازها و منابع آن‌ها را کشف کنم؛ با تشویش و حتی کنج‌کاو در انتظار لحظه‌ای بودم که به زنی بدل شوم. به نحوی

غیرمستقیم بود که خود را مورد سؤال قرار گرفته می‌یافتم: در خلال وجود ژاک. اگر عشق جسمانی چیزی جز بازی معصومانه‌ای نبود هیچ دلیل نداشت خود را از آن دریغ دارم؛ اما در آن صورت گفت‌وگوهای ما در قبال همدستی‌های شادمانه و شادی که او با زن‌های دیگر شناخته بود، وزنه‌ای نبود؛ اعتلا و پاکی روابطمان را می‌ستودم: آن‌ها در حقیقت ناقص، بی‌مزه و خشک بودند و احترامی که ژاک برایم قائل می‌شد از قراردادی‌ترین اخلاق‌ها مایه گرفت؛ دوباره وظیفه خویشاوندی کوچک را که خیلی دوستش می‌دارند به عهده می‌گرفتم: بین این دوشیزه و مردی غنی به تمام تجربه‌های مردانه، چه فاصله‌ای وجود داشت! نمی‌خواستم به چنین کهنرتی تن دردهم. ترجیح می‌دادم که در خوشگذرانی نوعی آلودگی ببینم؛ در آن صورت می‌توانستم امیدوار باشم که ژاک خود را از آن دور نگه داشته باشد؛ در غیر این صورت، او نه غبطه و حسد، بلکه ترحم در من برمی‌انگیخت. ترجیح می‌دادم ناگزیر باشم ضعف‌هایی را بر او ببخشم تا این که از ذلت‌های او تبعید شده باشم. اما این چشم‌انداز هم مرا می‌ترساند. آرزومند ادغام شفاف روح‌هایمان بودم؛ اگر او مرتکب خطای شبه‌انگیزی شده بود، در گذشته و در آینده، از من می‌گریخت، زیرا، ماجرای ما اگر از ابتدا دارای نقص بود هرگز با ماجرای که برای خودمان خلق کرده بودم انطباق پیدا نمی‌کرد. در یادداشت‌هایم نوشتم: «نمی‌خواهم که زندگی شروع به داشتن اراده‌هایی جز اراده‌های خود من کند». خیال می‌کنم که معنای عمیق اضطراب من همین بود. تقریباً هیچ چیز از واقعیت نمی‌دانستم؛ در محیط من، قراردادهای و آئین‌ها، واقعیت را چون نقابی پنهان می‌کرد؛ این چیزهای معمولی و روزمره مرا دچار ملال می‌کرد، اما تلاشی به عمل نمی‌آوردم که زندگی را از ریشه و اساس درک کنم؛ به عکس به ابرها می‌گریختم: من روح و ذهنی پاک بودم، جز به روح‌ها و ذهن‌ها توجهی نداشتم؛ ورود نابه‌هنگام رفتار جنسی، این فرشته خونی را از هم می‌ترکانده؛ به‌طور ناگهانی، نیاز و ضرورت را با وحدت شدید و هولناکشان بر من آشکار می‌کرد. در میدان کلیشی ضربه‌ای به من وارد شده بود، برای این که احساس کرده بودم بین سوداگری مرد واسطه و تندیس مأمور پلیس، نزدیک‌ترین رابطه وجود دارد. نه من، بلکه دنیا بود که خود را در برابر سؤال می‌یافت: اگر مردان

پیکرهایی داشتند که فریاد نیاز برمی آورد و سنگینی می کرد، دنیا ابداً از فکری که من از آن می ساختم فرمان نمی برد؛ بی نوایی، جنایت، ستمکاری و جنگ به نحوی مبهم افق های می دیدم که مرا به هراس می افکند.

با این همه، در اواسط نوامبر به مونپارناس برگشتم. همه اش مطالعه، صحبت، سینما؛ ناگهان از این رژیم خسته شدم. این زندگی بود؟ آیا من بودم که این طور زندگی می کردم؟ اشک ها، تب و تاب ها، آینده، شعر، عشق وجود داشته بود: زندگی رقت انگیز؛ نمی خواستم سقوط کنم. آن شب قرار بود با خواهرم به «اوور» بروم؛ او را در «دوم» یافتیم و به دنبال خود به ژوکی کشاندم. مانند فرد مؤمنی که در پایان بحران خشکالی خود را در بوی عود و شمع ها غرق می کند، من هم دوباره در بخارات الکل و توتون غوطه ور شدم. این ابخره خیلی زود ما را تهییج کرد، با سنت هایمان تجدید عهد کردیم، با سروصدا دشنام هایی رد و بدل کردیم، و اندکی با هم بد رفتاری کردیم. خواستم که به نحوی جدی تر به هیجان بیایم و خواهرم را به استریکس بپرسم. در آن جا بروسون کوچک و یکی از دوستانش را که مردی چهل ساله بود دیدیم. این مرد پا به سن گذاشته با پوپت به لاس زدن پرداخت و گل بنفشه تعارفش کرد، و من با ریکه مشغول صحبت شدم و او ستایش پرشوری از ژاک به عمل آورد. او گفت: «ضربه های سختی تحمل کرده ولی پیوسته پیروز شده است.» برایم تعریف کرد که در ضعف ژاک چه نیرویی وجود دارد و در پس طمطراقش چه صداقتی نهفته است، و چه خوب می تواند در فاصله دو کوکتل از چیزهای جدی و دردناک صحبت کند، و با چه روشنی بی یهودگی همه چیز را سنجیده است. و بالاخره به نحوی ستایش آمیز نتیجه گیری کرد: «ژاک هرگز خوشبخت نخواهد شد.» قلبم فشرده شد؛ پرسیدم: «و اگر کسی همه چیز را به او بدهد؟» گفت: «این باعث تحقیر او می شود.» ترس و امید به گلویم چسبید. در تمام طول یولوار راسپای، در میان بنفشه ها، هق هق می زدم.

اشک، امید و ترس را دوست داشتم، روز بعد، هنگامی که کلرو، نگاه دوخته به نگاهم، به من گفت: «شما رساله ای درباره اسپینوزا خواهید نوشت؛ در زندگی چیزی جز این وجود ندارد: ازدواج کردن و رساله ای نوشتن.» به تندی رد کردم. حرفه ای اختیار کردن، عروسی کردن؛ دو نحوه کناره گیری. پرا دل

همراه با من قبول کرد که کار تیز می‌تواند مخدری باشد. با مهر و محبت از ژاک تشکر کردم که شب‌خوش مرا از خرفی جدی‌ام رها کرده است. بدون شک بعضی از دوستان سوربونی‌ام بیش از او دارای ارزش ذهنی بودند، ولی آن‌ها برایم ارزش زیادی نداشتند. به نظر می‌رسید که آیندهٔ پروادل و کلرو پیشاپیش تعیین شده است؛ زندگی ژاک و دوستانش، به‌نظرم همچون یک سلسله تاس ریختن بود؛ آن‌ها در فرجام خود را نابود می‌کردند یا زندگی‌شان به تباهی می‌کشاندند. من این خطر را بر هرگونه تحجر ترجیح می‌دادم.

یک ماه، هفته‌ای یکی دوبار، استفا، فرناندو و یک روزنامه‌نویس اوکرائینی را که از دوستان آن‌ها بود و اوقات فراغتش را معمولاً صرف فراگرفتن زبان ژاپنی می‌کرد به استریکس پردم؛ خواهرم، لیزا و ماله را هم به آن‌جا بردم. نمی‌دانم که پول از کجا گیر آوردم، زیرا که آن سال دیگر درس نمی‌دادم. حتی از روزی پنج فرانکی که مادرم به من می‌داد صرفه‌جویی می‌کردم و کمی هم از این‌جا و آن‌جا کش می‌رفتم. به هر حال بودجه‌ام را بر اساس این خوشگذرانی‌ها تنظیم می‌کردم. «در پیکار، یازده فصل راجع به افلاتون نوشته آلن را ورق زده‌ام. به قیمت هشت کوکتل تمام شد: خیلی گران است.» استفا خود را به صورت خدمتکار بار درمی‌آورد، به میشل کمک می‌کرد که به مشتری‌ها برسد، به چهار زبان با آن‌ها شوخی می‌کرد، ترانه‌ای اوکرائینی می‌خواند. با ریکه و دوستش، از ژیرودو، ژید، سینا، زندگی، زن‌ها، مردها، دوستی و عشق صحبت می‌کردیم. با سروصدا به سوی سن‌سولپس سرازیر می‌شدیم. روز بعد یادداشت می‌کردم: «شب شگفتی‌انگیز!» اما توصیفم را با جمله‌های معترضه‌ای که لحنی کاملاً متفاوت داشتند قطع می‌کردم. ریکه دربارهٔ ژاک به من گفته بود: «روزی به سرش می‌زند که ازدواج کند؛ شاید پدر خانواده خوبی هم بشود؛ اما همیشه بابت این ماجرا متأسف خواهد بود.» این پیشگویی‌ها بیش از حد مرا متقلب نمی‌کرد؛ چیزی که ناراحت می‌کرد این بود که ژاک سه سال تقریباً همین زندگی ریکه را گذرانده بود. ریکه با چنان بی‌قیدی‌ئی از زن‌ها حرف می‌زد که مرا پژمرده می‌کرد: آیا هنوز هم می‌توانستم تصور کنم که ژاک برادر مولن بلند بالا است؟ به‌شدت در این مورد تردید داشتم. به هر حال من بدون اعتراف خود ژاک این تصویر را از او ساخته

بودم و رفته رفته به خود می‌گفتم که شاید ابداً به او شباهت نداشته باشد. به این امر رضایت ندادم. «همه این‌ها مرا ناراحت می‌کند. اوهامی از ژاک به سراغم می‌آید که مرا ناراحت می‌کند.» اگر کار عبارت از مخدر بود، الکل و قمار هم چیزی بیش از آن نبودند. جای من نه در بارها بود و نه در کتابخانه: پس کجا؟ قطعاً جز در ادبیات راه نجاتی نمی‌دیدم طرح رمان دیگری را ریختم؛ در آن، قهرمان زن را که عبارت از خود من بود با قهرمان مرد که به ژاک، یا «غرور» غیرارادی و جنون ویرانگری‌اش «شباهت داشت درگیر می‌کردم. ولی ناراحتی‌ام پافشاری به خرج داد. شبی در یک گوشه استریکس، ریکه، ریوکورو دوستش اولگا را که به‌نظم خیلی ظریف و خوش‌پوش رسید دیدم. سرگرم تفسیر نامه‌ای بودند که تازه دریافت داشته بودند: از ژاک؛ کارت پستالی برایش می‌نوشتند. توانستم از طرح این سؤال از خودم اجتناب کنم: «چرا برای آن‌ها نامه می‌فرستد و برای من هرگز؟» تمام بعدازظهر دل مرده، در بولوار راه رفتم غرق در اشک در سینمایی ماندم.

روز بعد پیرادل که روایتی عالی با پدر و مادرم پیدا کرده بود در خانه ما شام خورد و سپس عازم سینه‌لانتن شدیم. در خیابان سوفلور، ناگهان به او پیشنهاد کردم که به جای سینما، همراه من به ژوکی بیاید؛ بدون شوق پذیرفت. مثل مشتری‌های جدی پشت میز جای گرفتیم. ضمن آن‌که جین فیزی می‌نوشیدیم برایش توضیح دادم ژاک که از او جز به‌نحوی شتابزده حرف نزده‌ام چه کسی است. با لحنی خویشتن‌دار به حرف‌هایم گوش کرد. آشکارا ناراحت بود. از او پرسیدم که آیا به‌نظرش رسوایی آور است که به این‌گونه اماکن بیایم؟ جواب داد نه، ولی شخصاً آن‌ها را کسل‌کننده می‌یابد. با خود فکر کردم علتش این است که با تنهایی مطلق و یأسی که تمام بی‌قاعدگی‌ها را توجیه می‌کند آشنایی نداشته است. با این همه، هنگامی که در کنار او و دور از بار که اغلب کارهای عجیب و غریبی در آن کرده بودم، نشسته بودم، دانسینگ را با نگاهی تازه دیدم: نگاه شایسته‌ او، تمامی شعر آن‌جا را خاموش کرده بود. شاید او را فقط برای آن به آن‌جا کشانده بودم که بشنوم هرچه را که من به صدای آهسته به خود می‌گفتم او به آوای بلند بگوید: «این‌جا می‌آیم چه کنم؟» به هر حال، بلافاصله حق به جانب او دادم و حتی سختگیری‌ام را متوجه ژاک کردم: برای

چه وقت خود را برای گنج کردن خود تلف می‌کند؟ با خوشگذانی هایم قطع رابطه کردم. پدر و مادرم برای چند روز به آراس رفتند و من از این سفر آن‌ها استفاده نکردم. از این‌که به دنبال استفا به مونپارناس بروم سر باز زدم؛ حتی با بدخلقی، خواهش‌های مصرانه‌اش را رد کردم. در کنار آتش ماندم و مردیت را خواندم. دیگر از این‌که درباره گذشته ژاک از خود سؤال کنم دست برداشتم؛ به هر حال، اگر مرتکب خطایی شده بود، سیمای دنیا بر اثر این خطاها تغییر نکرده بود. حتی دیگر چندان در فکر او هم نبودم؛ ژاک بیش از حد خاموش می‌ماند؛ این سکوت بالاخره به مخاصمت شباهت پیدا می‌کرد. وقتی در اواخر دسامبر مادر بزرگ مادری‌اش خبرهایی درباره او به من داد آن‌ها را با بی‌تفاوتی شنیدم. با این همه، چون از این‌که چیزی را برای همیشه رها کنم نفرت داشتم، حدس زدم که پس از بازگشت او، عشق ما زندگی از سر خواهد گرفت.

با حرص و ولع به کار ادامه می‌دادم؛ هر روز نه تاده ساعت با کتاب سروکار داشتم. در ژانویه دوره کارآموزی‌ام را در دبیرستان ژانسون دوسای بی زیر نظر رودریگ، آقای پیرو بسیار مهربان و مؤدب گذراندم؛ او رئیس کمیته حقوق بشر بود و در سال ۱۹۴۰ هنگامی که آلمانی‌ها وارد فرانسه شدند خودکشی کرد. رفقای کارم در آن‌جا مرلو - پونتی و لهوی - استروس بودند؛ هر دوی آن‌ها را اندکی می‌شناختم. نفر اول همواره از دور در من ایجاد علاقه کرده بود. نفر دوم با خونسردی خود مرا مرعوب می‌کرد، اما این خونسردی را با مهارت مورد استفاده قرار می‌داد، و هنگامی که با صدایی خالی از هرگونه هیجان و اثر، در برابر شنوندگانمان، جنون سودا را نمایش داد، به‌نظم خیلی خنده‌دار رسید. بعضی صبح‌های حزن‌آلود وجود داشت که به‌نظم مسخره می‌رسید درباره زندگی عاطفی در برابر چهل شاگرد دبیرستانی که واقعاً به‌نظر می‌رسید آن را به هیچ می‌گیرند، عبارت‌پردازی کنم؛ روزهایی که هوا خوب بود به آن چه می‌گفتم دل می‌بستم و گمان می‌کردم که در بعضی چشم‌ها برق هوش را تشخیص می‌دهم. هیجان خود را هنگامی که در گذشته، دیوار استانیسلاس را لمس می‌کردم، به خاطر می‌آوردم؛ کلاس پسرانه، چه‌قدر به‌نظم دور و غیرقابل دسترسی می‌رسید! حالا آن‌جا بودم، روی صفا، من بودم که تدریس

می‌کردم. و دیگر در دنیا هیچ چیز به نظرم دور از دسترس نمی‌رسید.

قطعاً از این‌که زن هتم تأسفی نداشتم؛ به عکس، از آن رضایت‌خاطرهای فراوان کسب می‌کردم. آموزش مرا در مورد کهنتری ذهنی جنسی خودم که بسیاری از همجنسانم آن را می‌پذیرفتند مجاب کرده بود. مادموازل رولن که تاکنون دوبار در امتحان دوره آگره‌گاسیون رد شده بود به من می‌گفت: «هیچ زنی نمی‌تواند امیدوار باشد که در این امتحان موفق شود مگر این که حداقل پنج یا شش بار ردی داشته باشد.» این نقص، به موفقیت‌های من درخششی نادرتر از موفقیت‌های دانشجویان مرد می‌بخشید؛ برای من کافی بود خود را همسنگ آنان کنم، تا احساس کنم استثنایی هستم؛ در حقیقت با هیچ دانشجوی مردی مواجه نشده بودم که مرا متحیر کند؛ آینده به روی من، همانند آن‌ها، گشوده بود؛ آن‌ها هیچ‌گونه امتیازی نداشتند. ضمناً خودشان هم در این مورد ادعایی نداشتند؛ با مراعات حال، و حتی و ادب و مهربانی خاصی با من رفتار می‌کردند، زیرا در وجود من رقیبی نمی‌یافتند؛ دخترها در کنکور بر اساس همان مبنا و معیارهای پسرها طبقه‌بندی شده بودند ولی آن‌ها را به‌طور اضافی می‌پذیرفتند، دخترها بر سر پست‌های پسرها با آن‌ها مسجادهای نداشتند. بدین ترتیب بود که شرحی دربارهٔ افلاتون از طرف همشاگردی‌هایم - به‌خصوص ژان نیپولیت - به قیمت تعریف‌هایی تمام شد که هیچ‌گونه قصد و غرضی، چیزی از آن‌ها کم نمی‌کرد. از این‌که توانسته بودم کاری بکنم که آن‌ها برایم ارزش قائل شوند احساس غرور می‌کردم. حسن نیت آن‌ها سبب شد که من برای همیشه از رفتار «قهرمانی»، که بعدها وجود آن در زن‌های آمریکائی به غیظم می‌آورد، اجتناب کنم؛ در درجهٔ اول مردها برای من رفیق بودند نه رقیب. چون وضع من فردی بود، به‌جای آن‌که به آن‌ها حسد ببرم، دارای امتیاز به‌نظر می‌رسیدم. یک شب پرا دل بهترین دوستانش را به اتفاق خواهرانشان به خانه‌اش دعوت کرد. خواهر من، همراه آمد. همهٔ دخترهای جوان در اتاق خواهر پرا دل گرد آمدند؛ من با پسرها ماندم.

با این همه، منکر زنانگی‌ام نبودم. آن شب من و خواهرم بیشترین توجه را به آرایش خود کرده بودیم. من لباسی از ابریشم سرخ به تن کرده بودم و پوپت لباسی از ابریشم آبی پوشیده بود، در حقیقت ما بسیار بد لباس پوشیده بودیم،

اما دخترهای جوان دیگر هم نمی‌درخشیدند. در مونپارناس به زن‌های زیبای خوشپوشی برخورده بودم؛ آن‌ها زندگی‌هایی چنان متفاوت از زندگی من داشتند که مقایسه نمی‌توانست مرا درهم بشکند؛ از سویی من وقتی که آزاد می‌شدم و پول در جیبم داشتم، هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد که از آن‌ها تقلید کنم. از یاد نمی‌بردم که ژاک گفته بود که من زیبا هستم؛ استفا و فرنان، امیدهای بزرگی به من می‌دادند. آن‌چنان که بودم با رضا و رغبت خود را در آئینه‌ها نگاه می‌کردم؛ از خودم خوشم می‌آمد. در عرصه‌ای که بین ما مشترک بود، خود را خیلی کمتر از زن‌ها دارای نصیب و بهره نمی‌دانستم و نسبت به آن‌ها هیچ بغض و عنادی احساس نمی‌کردم؛ کوششی برای تحقیر آن‌ها به عمل نمی‌آوردم. از بسیاری جهت‌ها، زازا، خواهرم، استفا، حتی لیزا را برتر از دوستان مرد خود می‌شمردم؛ آن‌ها که حساس‌تر و عاطفی‌تر بودند، در مورد رؤیا، گریه و عشق، قریحهٔ بیشتری داشتند. من به خود می‌بالیدم که در خود «یک قلب زنانه و مغز مردانه» را به هم پیوند می‌دهم. خود را یگانه یافته‌م. چیزی که، این نخوت را تعدیل می‌کرد، یا حداقل امیدوار بودم چنین باشد، این بود که من به‌خصوص در خود احساساتی را که الهام می‌دادم دوست می‌داشتم و به دیگران خیلی بیشتر از سیمای خود توجه داشتم. در ایامی که در دام‌هایی که مرا از دنیا جدا می‌کرد دست‌وپا می‌زدم، خود را از دوستانم جدا احساس می‌کردم و آن‌ها قادر به انجام هیچ کاری برایم نبودند؛ اکنون من از طریق این آینده که تازه تسخیر کرده بودم و بین همهٔ ما مشترک بود، به آن‌ها پیوند خورده بودم؛ این زندگی که در آن از نو بسیاری نویدها را مشاهده می‌کردم در دوستانم تجسم می‌یافت. قلبم برای یکی، برای دیگری، برای همه با هم می‌تپید، همواره اشغال شده بود.

در نخستین ردهٔ محبت‌هایم خواهرم جای می‌گرفت. او در آن هنگام به کلاس‌های هنر تبلیغاتی در مؤسسه‌ای واقع در خیابان کاست می‌رفت و از آن خوشش می‌آمد. در جشنی که از طرف مدرسه‌اش ترتیب داده شده بود لباس دختر چوپانی به تن کرده بود و ترانه‌های قدیمی فرانسوی خواند، او را

۱. در متن اصلی این اسم گاه به شکل اسپانیایی‌اش «فرناندو» و گاه به صورت فرانسوی‌اش «فرنان» آورده شده است. (م)

خیره‌کننده یافتیم. گاهی به شب‌نشینی می‌رفت و هنگامی که با موهای طلایی، صورت گلگون، سرزنده، با پیراهن تور آبی برمی‌گشت اتاقمان روشن می‌شد. با هم از نمایشگاه‌های نقاشی، سالون دوتون و لوور بازدید می‌کردیم؛ او شب‌ها در کارگاهی در مونتارتر طراحی می‌کرد؛ غالباً به سراغش می‌رفتم و با هم پاریس را طی می‌کردیم و به گفت‌وگوهایی که از نخستین مراحل زبان گشودنمان آغاز شده بود ادامه می‌دادیم؛ آن‌ها را در بستر، پیش از آن‌که به خواب رویم دنبال می‌کردیم و روز بعد به محض آن‌که با هم تنها می‌ماندیم باز دنباله‌شان را می‌گرفتیم. او در تمام دوستی‌ها، احساس تحسین‌ها و فریفتگی‌هایم شریک من بود. بعد از ژاک که به نحوی پرتقدس کنار گذاشته شده بود، به هیچ‌کس به اندازه خواهرم علاقه نداشتیم؛ پویت بیش از آن به من نزدیک بود که به زندگی کردنم به من کمک کند، اما، فکر می‌کردم بدون او زندگی‌ام طعم خود را از دست می‌دهد. وقتی به احساساتم جنبه غم‌انگیز می‌دادم به خود می‌گفتم که اگر ژاک بمیرد خودم را خواهم کشت، اما اگر پای خواهرم از میان برداشته می‌شد، برای مردن، حتی نیازی به خودکشی ندارم.

لیزا دوست دیگری نداشت و پیوسته در دسترس بود، از این رول‌حظه‌هایی بسیاری را با او می‌گذراندیم. در یک صبح بارانی در ماه دسامبر، از من خواست وقتی از کلاس بیرون می‌رویم همراه او تا پانسیونش بروم. ترجیح می‌دادم برگردم و کار کنم، نپذیرفتم. در میدان مدیسی، در لحظه‌ای که نزدیک بود سوار اتوبوس شوم با لحنی عجیب گفت: «خوب. در این صورت چیزی را که می‌خواستم برایتان تعریف کنم روز پنجشنبه می‌گویم.» گوش تیز کردم. «همین الان بگوئید.» مرا به دنبال خود به لوکزامبورگ کشید، در خیابان‌های خیس هیچ‌کس نبود. «این را جایی بازگو نکنید: خیلی مسخره است.» تردید کرد: «موضوع این است: خیلی دلم می‌خواست با پرادل ازدواج کنم.» روی نرده‌ای آهنی در حاشیه چمنکاری نشستم و حاج و واج نگاهش کردم. گفت: «خیلی از او خوشم می‌آید! هرگز از کسی به اندازه او خوشم نیامده است!» هر دو برای اخذ دانشنامه واحدی در علوم آماده می‌شدند، و بعضی از کلاس‌های فلسفه‌شان هم یکی بود؛ وقتی دستجمعی بیرون می‌رفتیم هرگز متوجه چیز خاصی بین آن‌ها نشده بودم؛ اما می‌دانستم که پرادل با نگاه‌های نرم و

لبخندهای پذیرایش، دخترها را از پا درمی آورد؛ از طریق کلرو فهمیده بودم که از میان خواهرهای دوستانش حداقل دو نفر در آتش عشق او می سوزند. مدت یک ساعت، در باغ خلوت، در زیر درخت‌هایی که آب قطره‌قطره از آن‌ها می‌ریخت، لیزا برایم از طعم تازه‌ای که زندگی برایش پیدا کرده بود، حرف زد. در مانتوی ژنده‌اش چه ظاهر شکننده‌ای داشت! صورتش در زیر کلاهی کوچک که به حقه گلی شباهت داشت، به‌نظم دلکش می‌رسید، ولی شک داشتم پرادل را جمال اندکی خشک او به هیجان درآورد. استفا شبی را به‌خاطرم آورد که وقتی از تنهایی و اندوه لیزا صحبت کردیم، پرادل با بی‌تفاوتی موضوع را عوض کرده بود. کوشیدم به عمق فکر او راه پیدا کنم. پرادل از یک مجلس عروسی برمی‌گشت، و ما اندکی با هم به جدل پرداختیم؛ او در این مراسم جاذبه‌ای می‌یافت و من این نمایش عمومی از موضوعی خصوصی را دل به هم زن تشخیص می‌دادم. از او پرسیدم که آیا گاهی به ازدواج خودش فکر می‌کند. جواب داد به‌نحوی مبهم؛ ولی چنان امیدی نداشت که بتواند زنی را عاشقانه دوست بدارد؛ خیلی انحصاری به مادرش دلبستگی داشت؛ حتی در عالم دوستی هم خود را به سبب آن‌که مقداری خشک بود سرزنش می‌کرد. با او از طغیان‌های بزرگ محبتی که گاه اشک به چشم‌ها می‌آورد صحبت کردم. سری تکان داد: «این هم مبالغه‌آمیز است.» هرگز مبالغه‌گویی نمی‌کرد و این فکر از خاطرم گذشت که به آسانی دوست نخواهد داشت. به هر حال لیزا برای او به حساب نمی‌آمد. لیزا با اندوه به من گفت که پرادل در سوربون کمترین توجهی به من نمی‌کند. در بار روتوند بعد از ظهری طولانی را گذرانیدیم و از عشق و عشق‌هایمان صحبت کردیم؛ از داینسینگ نوای موسیقی جاز برمی‌خاست و صداهایی که در تاریکی پیچ‌پیچ می‌کردند. لیزا می‌گفت: «من به بدبختی عادت کرده‌ام آدم این‌طور متولد می‌شود.» هرگز چیزهایی را که به آن‌ها میل پیدا کرده بود به دست نیاورده بود. «با این همه، اگر فقط می‌توانستم این سر را در میان دو دست نگه دارم همه چیز برای همیشه توجیه می‌شد.» در فکر این بود که شغلی در مستعمرات بگیرد و عازم سایگون یا تاناناریو شود.

همیشه خیلی با استفا تفریح می‌کردم؛ اغلب اوقات که به اتاق او می‌رفتم

فرناندو در آنجا بود؛ در خلال مدتی که استفا مشغول درست کردن کوکتل کوراسائو^۱ بود، فرناندو کپیه‌هایی از آثار سوتین و سزان را نشانم می‌داد؛ از تابلوهای او که هنوز ناشیانه بود خوشم می‌آمد و من نیز این را که او بدون توجه به دشواری‌های مالی، تمام زندگی‌اش را بر سر نقاشی بگذارد تحسین می‌کردم. گاهی هر سه با هم بیرون می‌رفتیم. با شوق و شور، شارل دولن را در ولپون، و با سختگیری در مورد باتی، در کمندی شانزه - الیزه، عزیمت‌ها اثر گانتی‌یون را دیدم. از کلاس که بیرون می‌آمدیم استفا مرا برای ناهار به کنارم دعوت می‌کرد؛ همراه با موسیقی غذای لهستانی می‌خوردیم و او با من به مشورت می‌پرداخت: آیا باید با فرناندو ازدواج می‌کرد؟ جواب می‌دادم بله؛ هرگز بین مرد و زنی چنین تفاهمی ندیده بودم. آن‌ها درست پاسخگوی ایده‌آلی بودند که خودم از زوج داشتم. استفا تردید داشت: در روی زمین این همه آدم‌های «جالب» هستند! این کلمه کمی مرا به غیظ می‌آورد. خودم چندان به سوی رومانیایی‌ها، و بلغارهایی که استفا بازی نبرد جنس‌ها را بر سرشان درمی‌آورد، کشیده نمی‌شدم. گاهی حس وطن‌پرستی شدیدم بیدار می‌شد. با یک دانشجوی آلمانی در یک رستورانی که در داخل کتابخانه دایر شده بود غذا می‌خوردیم؛ جوان، موطلائی بود و صورتش اثر همان جراحات‌های سنتی را داشت، با لحنی کینه‌جویانه از عظمت کشورش صحبت کرد. ناگهان با خود فکر کردم: «شاید که او روزی برضد ژاک، برضد پرادل بجنگد» و میل ترک میز به سراغم آمد.

اما با روزنامه‌نگار مجارستانی که در اواخر دسامبر به زندگی استفا هجوم آورد رابطهٔ دوستانه برقرار کردم، بسیار بلند قد و خیلی سنگین وزن بود، در صورت بزرگش، لب‌های خمیروارش به شکل بدی به خنده باز می‌شد. از پدرخوانده‌اش که بزرگ‌ترین تأثیر بوداپست را اداره می‌کرد با مهربانی سخن می‌گفت، به نوشتن رساله‌ای دربارهٔ ملودرام فرانسوی اشتغال داشت، ستایشگر پرشور فرهنگ فرانسه، مادام دواستال و شارل مورا بود؛ غیر از مجارستان تمام کشورهای اروپای مرکزی و به خصوص کشورهای بالکان را همچون بربرها در نظر می‌گرفت. وقتی می‌دید که استفا با مردی اهل رومانی صحبت

۱. لیکوری که از عرق. پوست پرتقال تلخ و شکر تهیه می‌شود. (م)

می‌کند به شدت خشمگین می‌شد. مردی زود خشم بود؛ موقع عصبانیت، دست‌هایش می‌لرزید، پای راستش به نحوی تشنج‌آلود روی زمین ضرب می‌گرفت و زبانش به لکنت می‌افتاد؛ از این بی‌اختیاری به زحمت افتاده بودم. از این نظر هم مرا دچار غیظ می‌کرد که از دهان بزرگش مرتب کلمه‌های ظرافت، لطف، باریک‌بینی سرازیر بود. آدم احمقی نبود و من با کنجکاوای به اظهار نظرهایش دربارهٔ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها گوش می‌کردم. اما در مجموع به نحو متوسط و معمولی از گفت‌وگو با او لذت می‌بردم؛ از این بابت به غیظ می‌آمد. روزی با لحنی خشمگین و در عین حال رنجیده به من گفت: «کاش می‌دانستید در مجارستان با روح و ذهن هستم!» وقتی می‌خواست مرا اغفال کند که در مورد استفا خدمتی به او بکنم، او را پی‌کارش می‌فرستادم. با لحنی کینه‌آلود می‌گفت: «عاقلاً نه نیست! تمام دخترهای جوان، وقتی یکی از دوستانشان ماجرای دارد، عاشق این هستند که به وساطت بپردازند.» با خشونت به او جواب می‌دادم که عشق او به استفا ارتباطی به من ندارد. این میل خودپرستانهٔ تملک و تسلط است؛ از سویی نسبت به استحکام رأی او شک داشتم: آیا او آمادۀ آن بود که زندگی‌اش را با استفا بنا کند؟ لب‌هایش می‌لرزید: «به شما مجسمه‌ای از چینی ساکس می‌دهند و شما آن را به زمین می‌اندازید که ببینید می‌شکند یا نه». من از باندی - استفا او را این چنین می‌نامید - پنهان نمی‌کردم که در این ماجرا متحد فرنان هستم. باندی به من گفت: «من از فرنان نفرت دارم! در درجهٔ اول به علت این که جهود است!» من برآشفته شدم.

استفا خیلی از او شکوه می‌کرد؛ استفا او را خیلی درخشان‌تر از این می‌دید که بخواهد «پا رویش بگذارد»، اما باندی با پافشاری زیاد استفا را دنبال می‌کرد. به این مناسبت تصدیق کردم که آن چنان که استفا می‌گفت من آدم ساده‌لوحی هستم. یک شب به اتفاق ژان ماله برای دیدن پیکولی که رودره‌کا برای نخستین بار در پاریس به نمایش درمی‌آورد به تأثر شاز - الیزه رفتم. استفا را دیدم که باندی او را سخت به خود فشرده بود و او هم مخالفتی نمی‌کرد. ماله خیلی استفا را دوست می‌داشت و چشم‌های او را با چشم‌های ببری که مورفین به او تزریق کرده باشند مقایسه می‌کرد؛ پیشنهاد کرد برویم و سلامی به او بکنیم. مرد مجار از استفا که بدون کمترین ناراحتی به من لب‌خند می‌زد،

به سرعت جدا شد. دریافتم که استفا با خشونت کمتر از آنچه می گذاشت که من تصور کنم با عشاق خود رفتار می کند و به سبب امری که به نظرم عدم صداقت رسید، زیرا هیچ چیز از لاس زدن نمی دانستم، از او کینه به دل گرفتم. وقتی که استفا تصمیم گرفت با فرنان ازدواج کند خیلی خوشوقت شدم. آن وقت باندی با او دعوای سختی کرد؛ با وجود تمام نپی ها، تا اتاقش به دنبال او می رفت. سپس آرام گرفت. استفا دیگر به کتابخانه ملی نیامد. باندی باز هم مرا برای صرف قهوه به پوکاردی دعوت کرد، اما دیگر از استفا با من سخن نگفت. باندی بعدها به مثابه خبرنگار یک روزنامه مجارستانی در پاریس زندگی کرد. ده سال بعد در شب اعلام جنگ او را در «دوم» ملاقات کردم. قرار بود که روز بعد به هنگی مرکب از داوطلبان خارجی بپیوندد. چیزی را که خیلی به آن علاقه داشت به من سپرد: ساعت پاندولی کوچکی از شیشه و کروی شکل. برایم اعتراف کرد که یهودی است و حرامزاده و دارای جنون جنسی: فقط زن هایی را که بیش از یکصد کیلو وزن داشتند دوست می داشت؛ استفا در زندگی اش استثنایی به شمار می رفت: امید ورزیده بود که استفا با وجود هیکل کوچکش، به یاری هوشش، احساسی از عظمت به او ببخشد. جنگ او را بلعید؛ باندی هرگز به سراغ ساعتش نیامد.

زازا از برلین نامه های مفصلی برایم نوشت که بریده هایی از آن ها را برای استفا و پرادل می خواندم. هنگامی که پاریس را ترک کرد آلمانی ها را که «بوش ها» می خواند و با تشویش فراوان به خاک دشمن قدم نهاد: «رسیدن من به فیوبل هوسپیتس به اندازه کافی رقت انگیز بوده است؛ انتظار هتلی مخصوص خانم ها را داشتم؛ کاروانسرای بزرگ و پر از بوش های چاق و چله، ضمناً بسیار محترم، یافتم، و مادشن^۱ وقتی مرا به اتاقم هدایت کرد، همان طور که استفا پیش بینی کرده بود یک دسته کلید در اختیارم گذاشت: کمد، اتاق، در اصلی قسمتی از بنا که اتاقم در آن قسمت قرار داشت، بالاخره در ماشین رو برای مواردی که هوس کنم بعد از ساعت چهار صبح برگردم. چنان از سفر خسته بودم، چنان بر اثر وسعت آزادی ام و بزرگی برلین گیج شده بودم که جرأت

۱. Madchen، در اصل به آلمانی: خدمتکار هتل. (م)

نکردم برای شام خوردن پائین بروم و در حالی که بالشم را غرق در اشک می‌کردم در بستری عجیب، بدون ملحفه و روانداز که فقط تشکی از پر قو داشت، فرو رفتم. سیزده ساعت خوابیدم، مراسم مذهبی را در کلیسای کاتولیک انجام دادم، کنجکاوی‌ام را در خیابان‌ها به گردش درآوردم و ظهر وضع روحی‌ام خیلی بهتر بود. از آن هنگام بیش از پیش عادت می‌کنم؛ در بسیاری لحظه‌ها، ناگهان نیازی غیرعقلانه به خانواده، به شما، به پاریس، به سراغم می‌آید که همچون تیر کشیدنی دردناک است. ولی از زندگی برلینی خوشم می‌آید، با هیچ‌کس مشکلی ندارم، و احساس می‌کنم این سه ماهی که در این‌جا خواهم گذرانم از جالب‌ترین ایام خواهند بود.» زازا در جمع فرانسوی‌های مقیم آن‌جا که منحصراً مرکب از اعضای هیأت دیپلماتیک بودند دستاویزی نیافت؛ در برلین فقط سه دانشجوی فرانسوی وجود داشت و کاملاً باعث حیرت دیگران بود که زازا برای سه ماه به آلمان بیاید و بخواهد درس بخواند. «کنسول توصیه‌نامه‌ای به یک پروفیسور آلمانی را که در اختیارم گذاشته با عبارتی که باعث تفریح شده به پایان رسانده است: «از شما خواهش می‌کنم که ابتکار بسیار جالب مادموازل مابی را با گرمی تمام مورد تشویق قرار دهید.» گویی که من بر فراز قطب شمال پرواز کرده‌ام!» به همین جهت زازا خیلی زود تصمیم گرفت با مردم بومی مرآوده برقرار کند. «چهارشنبه در معیت همراهی کاملاً غیرمنتظره با تآثرهای برلین آشنا شدم. حتماً استفا تعجب می‌کند، در حدود ساعت شش هر^۱ پولاک پیر فریه، مدیر هوسپیتس را می‌بینم به من نزدیک می‌شود تا با پرلطف‌ترین لبخندها بگوید: «مادموازل کوچولوی فرانسوی، میل دارید امشب با من به تآثر بیایید؟» ابتدا اندکی گیج درباره کیفیت تآثر سؤال کردم و با ملاحظه حالت جدی و با وقار هر پولاک پیر تصمیم گرفتم قبول کنم. در ساعت هشت در حالی که مانند رفقای قدیمی صحبت می‌کردیم در خیابان‌های برلین راه می‌رفتیم. هر بار که بایستی بولی پرداخت می‌شد بوش فریه با مهربانی می‌گفت: «شما مهمان هستید، این مجانی است.» در سومین آنتراکت، او که بر اثر فنجان قهوه خوش طبعی‌اش گل کرده بود، به من گفت که همسرش هرگز نمی‌خواهد با او به تآثر بیاید و

هرگز با او هم سلیقه نیست و از سی و پنج سال که از ازدواجشان می‌گذرد هرگز نخواستہ او را خوشنود کند، مگر دو سال پیش آن‌هم به علت این‌که شوهر به پای مرگ افتاده بوده است؛ اما، آن‌طور که مرد آلمانی به من می‌گفت، همیشه هم نمی‌توان به پای مردن رسید. به شدت تفریح می‌کردم زیرا هر پولاک فربه را از سوندرمن که نمایشنامه «شرف» او نمایشنامه‌ای حاوی پیام و از نوع آثار الکساندر دومای پسر، را اجرا می‌کردند، خیلی با مزه‌تر یافتم. وقتی از تریانون تا تر بیرون آمدم برای این‌که این شب کاملاً آلمانی به پایان برسد، بوش من مطلقاً خواست که خوراک کلم و سوسیس بخورد!

من و استفا، بر اثر این فکر که خانم مابی به جای آن‌که به دخترش اجازه بازی تنیس مختلط را بدهد او را تبعید کرده است خندیدیم؛ و آن وقت، دختر، شب هنگام و تنها با مردی بیرون می‌رود؛ مردی ناشناس، خارجی، بوش! تازه در مورد کیفیت اخلاقی نمایشنامه سؤال کرده بود. اما به حکایت نامه بعدی، زازا زود از حالت رخوت به‌در آمده بود. در دانشگاه درس می‌خواند، به کنسرت و تآثر و موزه می‌رفت، با چند دانشجو و یکی از دوستان استفا، موسوم به هانس میلر که استفا آدرشی را به زازا داده بود، آشنا شده بود. هانس در ابتدا به قدری زازا را متصنع یافته بود که خنده کتان به او گفته بود: «شما زندگی را با دستکش‌هایی از چرم ظریف و براق لمس می‌کنید». زازا از این حرف خیلی کنف شده بود: تصمیم گرفته بود دستکش‌هایش را از دست درآورد.

«به قدری افراد تازه، محیط‌ها و سرزمین‌هایی چنان متفاوت می‌بینم که احساس می‌کنم تمامی پیشداوری‌هایم از من جدا می‌شوند و دیگر راستش نمی‌دانم آیا هرگز به محیطی تعلق داشته‌ام یا نه و آیا این محیط کدام است. برایم اتفاق می‌افتد که یک روز صبح در سفارتخانه با اعضای برجسته هیأت دیپلماتیک، خانم‌های باشکوه سفیر برزیل یا آرژانتین غذا بخورم، و شام را تنها در آشپزگر، رستورانی کاملاً مردمی، شانه‌به‌شانه کارمندی فربه یا چند دانشجوی یونانی یا چینی صرف کنم. در هیچ گروهی در بند و مقید نیستم، هیچ دلیل ابلهانه‌ای ناگهان پیش نمی‌آید که مانع از انجام کاری شود که مورد توجهم قرار می‌گیرد، هیچ چیز غیرممکن یا قابل قبولی وجود ندارد، و من با شگفتی و با اعتماد، هر چیز غیرمنتظره تازه‌ای را که هر روز نو برایم به همراه

می آورد می پذیرم. در ابتدا هم غم شیوه و روش را داشتم؛ از دیگران پرسیدم چه کارهایی «می شود» یا «نمی شود». آن ها به من لبخند زدند و در جوابم اظهار داشتند: «هر کس هر کاری که بخواهد می کند.» و من از این درس استفاده کردم. حالا من بدتر از دانشجویان لهستانی هستم، تنها در هر ساعت شب و روز بیرون می روم، با هانس میلر به کنسرت می روم، تا ساعت یک نیمه شب با او گردش می کنم. به نظر می رسد که او این را به قدری طبیعی یافته که من از این که هنوز هم متحیر می شوم، خود را شرمند می یابم.» افکارش نیز تغییر می کرد؛ شوینیم او از بین می رفت. «آن چه بیش از هر چیز مرا در این جا متحیر می کرد صلح طلبی و بالاتر از آن، فرانسه دوستی همه آلمانی ها است. یک روز در سینما شاهد نمایش فیلمی بودم که دارای گرایش های صلح طلبانه بود و هراس های جنگ را نشان می داد: همه کف می زدند. ظاهراً سال گذشته، موقعی که «ناپلئون» را که موفقیتی کسب کرد در این جا نشان می دادند، ارکستر ماریس یز را نواخته است. یک شب در اوفاپالاس مردم به قدری کف زدند که در میان هلهله عمومی، سه بار این آهنگ را نواختند. اگر پیش از ترک پاریس به من گفته بودند که بدون زحمت خواهم توانست درباره جنگ با یک نفر آلمانی حرف بزنم، از جا می پریدم؛ یک روز هانس میلر برایم از ایامی که اسیر بود حرف می زد و در پایان گفت: «شما خیلی کوچکتر از آن بودید که به خاطر بیاورید، آن زمان برای هر دو طرف سخت و هولناک بود، نباید که آن ایام تجدید شود!» یک بار دیگر هنگامی که با او از «زیگفرد و لیموزن» صحبت می کردم و به او می گفتم که به این کتاب علاقه پیدا خواهد کرد، در جوابم - کلمه های آلمانی با قدرت بیشتری فکر او را بیان می داشتند - گفت: «این کتاب «سیاسی» است یا «انسانی»؟ با ما، خیلی از ملت ها و نژادها صحبت کرده اند، بایستی کمی هم از انسان به طور کلی حرف بزنند.» خیال می کنم که افکاری از این نوع در میان جوان های آلمانی خیلی گسترش یافته باشد.»

هانس میلر یک هفته در پاریس اقامت داشت؛ با استفا بیرون رفت و به او گفت دوستش از هنگام رسیدن به آن جا تغییر کرده است؛ او که از طرف خانواده مابی به سردی پذیرفته شده بود از غرقابی که زازا را از بقیه اعضای خانواده اش جدا می کرد دچار حیرت شد. خود زازا نیز بیش از پیش متوجه

این فاصله شده بود. برایم نوشت که هنگامی که چهره مادرش را که برای دیدن او به برلین رفته بود از پنجره قطار مشاهده کرد از فرط خوشبختی حق هق گریسته بود: با این همه، فکر بازگشت به خانواده او را می ترسند. لیلی بالاخره پذیرفته بود که همسر یکی از فارغ التحصیلان پلی تکنیک شود و بنا به گفته هانس میلر، خانه کاملاً زیور و شده بود. «در خانه احساس می کنم که همه کاملاً غرق در کار اطلاعیه ها، تبریک ها، هدیه دادن، تهیه انگشتر، لباس عروس و رنگ لباس دختران پشت سر عروسمند (فکر می کنم که چیزی را از یاد نبرده ام)؛ و این هرج و مرج بزرگ تشریفاتی میل زیادی راجع به بازگشت در من ایجاد نمی کند، زیرا کم کم عادت همه این ها از سرم می افتد؛ و من در این جا واقعاً زندگی زیبا و جالبی دارم... وقتی به بازگشت می اندیشم به خصوص خوشبختی بزرگ بازیافتن شما را احساس می کنم. ولی برای شما اعتراف می کنم که از سر گرفتن زندگی سه ماه پیش مرا به وحشت می افکند. قالب احترام ترین سنت گرایی ها که اغلب مردم محیط ما با آن زندگی می کنند برایم تحمل ناپذیر شده اند، به خصوص از آن رو که دورانی نه چندان دور را به خاطر می آورم که بی آن که خودم بدانم تحت تأثیر آن ها بودم، و می ترسم که با بازگشت به این چهارچوب، روح آن را از سر بگیرم.»

نمی دانم خانم مابی متوجه بود که این اقامت در برلین نتیجه ای را که او از آن انتظار داشت به بار نیاورده است یا نه؛ به هر حال خود را آماده می کرد که دخترش را دوباره به دست آورد. وقتی در یک شب نشینی مادرم را که همراه پویت بود ملاقات کرد با خشونت با او سخن گفت. وقتی مادرم نام استفا را به زبان آورد جواب داد: «استفا نمی شناسم. مادمازل آودی کوویچ می شناسم که مربی بچه هایم بوده.» و بعد اضافه کرده بود: «شما سیمون را هر طور که دلتان بخواهد تربیت می کنید. اما من اصولی دارم.» از تأثیر من بر دخترش شکایت کرده بود و نتیجه گرفته بود: «خوشبختانه زازا مرا خیلی دوست دارد.»

زمستان آن سال تمام پاریس مبتلا به گریپ شد و هنگامی که زازا به پاریس مراجعت کرد من بستری بودم؛ در حالی که بر سر بالینم نشسته بود برلین، اوپرا، کنسرت ها و موزدها را برایم توصیف کرد. چاق شده بود و رنگ و

رو پیدا کرده بود: استفا و پرا دل هم مانند من از تناسخ او حیرت کردند. به او گفتم که در اکتبر توداری هایش مرا نگران کرده بود: با شادی به من اطمینان داد که پوست انداخته است. نه تنها بسیاری از افکارش عوض شده بود، بلکه به جای آن که درباره مرگ و صومعه‌نشینی بیندیشد سرشار از احساس زندگی بود. امیدوار بود که رفتن خواهرش زندگی را بر او آسان‌تر خواهد کرد. با این همه درباره سرنوشت لیلی به رقت می‌آمد؛ مادام مایی به او گفته بود: «این آخرین شانس تو است.» لیلی برای مشورت نزد تمام دوستانش شتافته بود. تازه عروس‌های تن به رضا داده و دخترهای مجرد مبتلا به درد بی‌شوهری به او نصیحت کرده بودند که بپذیرد. قلب زازا، وقتی که گفت‌وگوی دو نامزد را می‌شنید فشرده می‌شد. اما بی‌آن که دلیلش را بداند، یقین داشت که در حال حاضر چنین سرنوشتی او را تهدید نمی‌کند. در آن هنگام آماده می‌شد که به‌طور جدی تمرین ویولون کند، خیلی بخواند و ذهن خود را بارور کند؛ به فکر آن بود که اقدام به ترجمه یکی از کتاب‌های اشتفن تسوا یگ کند. مادرش جرأت نمی‌کرد خیلی ناگهانی آزادی را از او سلب کند؛ دو یا سه بار به او اجازه داد که شب با من بیرون بیاید: «پرنس ایگور» را که گروه اوپرای روس اجرا می‌کرد شنیدیم. در نمایش نخستین فیلم آل جانسون موسوم به «خواننده جاز» و نیز در سانس‌های گروه «افور» ترتیب داده بود و در آن فیلم‌هایی از ژرمن دولاک نمایش داده می‌شد حضور یافتیم؛ پس از نمایش فیلم‌ها، بحثی درباره سینمای ناب و سینمای ناطق در گرفت. غالباً بعد از ظهرها، هنگامی که در کتابخانه ملی کار می‌کردم، بر شاندهام دستی فرو رفته در دستکش را احساس می‌کردم؛ زازا در زیر کلاه فوتر گلی رنگش به من لبخند می‌زد و می‌رفتیم قهوه‌ای بخوریم یا گشتی بزنیم. بدبختانه زازا عازم بایون شد و رفت تا مدت یک ماه مصاحب دختر عمومی بیمار شود.

دلم خیلی برایش تنگ شد. روزنامه‌ها می‌نوشتند که از پانزده سال پیش چنین سرمای سختی در پاریس سابقه نداشته است؛ تکه‌های یخ در سن روان بود؛ من دیگر به گردش نمی‌رفتم و زیاد کار می‌کردم. کار اخذ دانشنامه‌ام را به پایان می‌رساندم؛ برای پروفیسوری به نام لاپرت، بررسی درباره هیوم و کانت می‌نوشتم؛ از ساعت نه صبح تا شش بعد از ظهر در کتابخانه ملی به صندلی‌ام

چسبیده بودم و کار می‌کردم؛ به زحمت نیم ساعت برای خوردن ساندویچ صرف می‌کردم؛ بعد از ظهرها برایم پیش می‌آمد که چرت بزنم و حتی چند بار به خواب رفتم. شب‌ها درخانه سعی می‌کردم بخوانم: گوته، سروانتس، چخوف، استریندبرگ. اما سرم درد می‌کرد. گاهی اوقات خستگی میل به گریستن را در من ایجاد می‌کرد. و قطعاً فلسفه به صورتی که در سوربون مرسوم بود هیچ چیز تلی بخشی نداشت. بره‌ئیۀ درباره‌ی رواقیون کلاسی عالی داشت؛ اما برونشویگ حرف‌های خود را تکرار می‌کرد؛ لاپورت تمام سیستم‌ها به‌جز سیستم هیوم را مورد ایراد قرار می‌داد. او جوان‌ترین استاد ما بود؛ سبیل کم پشتی داشت، گترهای سفید می‌بست، در خیابان به دنبال زن‌ها می‌افتاد؛ بررسی‌ام را با نمره‌ای قابل قبول و تفسیرهای تمسخرآمیز به من برگرداند؛ کانت را بر هیوم ترجیح داده بودم. مرا به خانه‌ی خودش، آپارتمانی زیبا در خیابان بوسکه دعوت کرد تا درباره‌ی تکلیفم با من حرف بزنند. «امتیازهای بزرگ؛ اما خیلی کراهت‌انگیز. سبک مبهم، شبه عمیق؛ برای چیزهایی که انسان باید در فلسفه بگوید!» همه‌ی همکارانش، و به‌خصوص برونشویگ را به محاکمه کشید؛ سپس به‌سرعت استادان قدیمی را مورد بررسی قرار داد. فلاسفه‌ی ایام باستان؟ ابله. اسپینوزا؟ غول. کانت؟ شاید. هیوم باقی می‌ماند. ایراد گرفتم که هیوم هیچ یک از مسائل عملی را حل نمی‌کند؛ شانه بالا انداخت: «عمل مسأله‌ای مطرح نمی‌کند.» نه. در فلسفه انسان چیزی جز تفریح نباید می‌دید و حق داشت چیزهای دیگری را بر آن ترجیح بدهد. گفتم: «روی هم رفته فلسفه چیزی جز قرارداد نیست؟» با غیظی ناگهان گفت: «آه! نه مادموازل، این بار دیگر زیاده‌روی می‌کنید.» و اضافه کرد: «می‌دانم که بدبینی مد روز نیست. مطمئناً برویدو دنبال آئینی خوش‌بین‌تر از مال من بگردید.» تا دم در بدرقه‌ام کرد. و با ظاهری دلزده نتیجه‌گیری کرد: «خوب خوشوقتم! مطمئناً در امتحان آگره گاسیون موفق خواهید شد.» این حرف بدون شک عاقلانه‌تر ولی کمتر از پیشگویی‌های ژان باروزی دلگرم‌کننده بود.

کوشیدم عکس‌العمل نشان بدهم. اما استفا سرگرم تهیه لباسش بود و خانه‌اش را آماده می‌کرد، به‌زحمت او را می‌دیدم. خواهرم غرق اندوه بود، لیزا نومید بود و کلرو دور، پرادل هم پیوسته شبیه خود؛ ماله بر سر دانشنامه‌اش

تحلیل می‌رفت. کوشیدم توجه مادموازل رولن و چند رفیق دیگر را جلب کنم. اما موفق نشدم. یک بعدازظهر تمام، در میان گالری‌های لوور سفری بزرگ از آشور به مصر، و از مصر به یونان کردم؛ خود را در یک شامگاه بارانی پاریس یافتم. بدون عشق، بدون فکر خود را می‌کشیدم. خود را تحقیر می‌کردم. به ژاک از راه خیلی دور، گوئی به غروری از دست رفته، فکر می‌کردم. سوزان بوآگ که از مراکش آمده بود مرا در آپارتمانی روشن که بفهمی نفهمی حال و هوای غیر بومی داشت پذیرفت؛ محبوب و خوشبخت بود، به او حسد بردم. چیزی که بیش از همه بر من سنگینی می‌کرد این بود که خود را کاهش یافته احساس می‌کردم. «به نظرم می‌رسد که به نحوی بی‌پایان باختم‌ام و بدتر از همه این که موفق نمی‌شوم از این بابت رنج ببرم... بی‌حس و حرکت، اشتغال فکرها، رؤیاپردازی‌های زمان حال مرا به همراه برده است. ذره‌ای از وجودم درگیر چیزی نیست؛ از طریق این رشته باریک، بی‌رحم و هیجان‌آور، که دیر زمانی مرا به بسیاری چیزها پیوند داده، نه به فکری وابسته‌ام و نه به محبتی؛ به همه چیز در حد معقول توجه دارم؛ به اندازه‌ای عاقلم که حتی اضطراب زندگی‌ام را هم ندارم.» به این امید چنگ می‌زدم که این حالت موقتی است؛ تا چهار ماه دیگر که از شر کنکور رها می‌شدم دوباره می‌توانستم به زندگی‌ام توجه پیدا کنم؛ آن وقت شروع به نوشتن کتاب می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست که از خارج کمکی برایم برسد: «میل محبتی تازه، ماجراجویی، هرچه که چیز دیگری باشد!»

شعری که در بارها وجود داشت، لطافت خود را از دست داده بود. اما پس از گذراندن یک روز در کتابخانه ملی یا در سوربون، خیلی مشکل تحمل می‌کردم که خودم را در خانه زندانی کنم. کجا بروم؟ بار دیگر در مونپارناس به پرسه زدن مشغول شدم، یک شب با لیزا، سپس با استفا و فرنان. خواهرم با یکی از دوستان هم مدرسه‌ای خود، دختر هفده ساله زیبای سازگار و متهوری که مادرش قنادی داشت، روابط دوستانه‌ای به هم زده بود؛ اسم او ژده بود؛ خیلی آزادانه بیرون می‌رفت. اغلب آن‌ها را در «دوم» می‌دیدم. یک شب تصمیم گرفتیم به «ژونگل» که تازه در مقابل ژوکی باز شده بود برویم؛ اما پول نداشتیم. ژده گفت: «هیچ اهمیتی ندارد. شما آن‌جا منتظر ما بمانید؛ ترتیبش

را می‌دهیم.» به تنهایی وارد شدم و در بار نشستم، پوپت و ژدژه به صدای بلند می‌نالیدند که: «فکرش را بکنید که فقط بیست فرانک کم داریم!» عابری به هیجان آمد درست نمی‌دانم که آن‌ها چه چیزی برایش تعریف کردند، اما دیری نگذشت که در کنار من، جلوی بار، جای گرفتند. ژدژه در این که مردها را تحریک کند خبرد بود. ما را به مشروب مهمان کردند، به رقص دعوتان کردند. زن کوتوله‌ای که شیفون خوانده می‌شد و قبلاً هم صدایش را در ژوکی شنیده بودم آواز می‌خواند و دامنش را بالا می‌زد و چیزهای زشتی می‌گفت؛ او ران‌هایی را که خون زیر پوستشان جمع شده بود به نمایش درمی‌آورد و تعریف می‌کرد که چه‌طور عاشقش آن‌ها را گاز می‌گیرد. از یک جهت طراوت‌بخش بود. ما باز هم این کار را کردیم. یک بار در بار ژوکی آشناهای قدیمی را یافتیم و به اتفاق آن‌ها از شادی‌های تابستان گذشته یاد کردیم؛ یک دانشجوی کوچک اندام سوییسی که به کتابخانه ملی می‌آمد اظهار عشقی شتاب‌آلود به من کرد؛ من نوشیدم و تفریح کردم. بعداً، ساعتی از شب گذشته، پزشک جوانی که جمع سه نفره ما را با نظر انتقادآمیز می‌نگریست از من پرسید که آیا برای مطالعه در باب عادات و آداب به آن‌جا می‌آیم؛ وقتی خواهرم نیمه شب، از آن‌جا رفت، پزشک به سبب فرزانیگی خواهرم به من تبریک گفت ولی با اندکی ملامت گفت که ژدژه برای این که به دانشنگ‌ها بیاید خیلی جوان است. در حدود یک بعد از نیمه شب پزشک پیشنهاد کرد ما را با تاکسی برساند؛ ابتدا ژدژه را رساندیم، و در خلال مدتی که من و پزشک تنها بودیم، او از احساس ناراحتی من آشکارا تفریح کرد. توجه او سبب شد که به خودم ببالم. یک دیدار، یک حادثه پیش‌بینی نشده، کافی بود که خوش‌خلقی‌ام را به من برگرداند. اما لذتی که از این ماجرای ناچیز می‌بردم توجیه‌کننده این امر نبود که بار دیگر در برابر اغواهای اماکن بد از پای درآمد. حیرت کردم: «جواز، زن‌ها، رقص‌ها، حرف‌های ناپاک، الکل، تماس‌ها؛ چه‌طور ممکن است که ضربه نخورم، و در این‌جا چیزی را بپذیرم که در هیچ جای دیگر نمی‌پذیرم، و با مردان شوخی کنم؟ چه‌گونه می‌توانم این چیزها را با سودا و هوسی که از جایی خیلی دور می‌آید و مرا چنین محکم نگه می‌دارد دوست بدارم؟ در این اماکن که جذبه‌ای منقلب‌کننده دارد به دنبال چه می‌گردم؟»

چند روز بعد در منزل مادموازل رولن که به شدت ملولم می‌کرد چای خوردم. پس از ترک او به اروپه‌ئن رفتم؛ در ازای چهار فرانک در بالکن، در میان زن‌های سر برهنه و پسرهای جوان شلخته جای گرفتم؛ زوج‌ها به هم می‌پیچیدند، یکدیگر را دربرمی‌گرفتند؛ دخترهایی که عطرهاى تندى زده بودند می‌خرامیدند و به آوازخوان گوش می‌دادند و خنده‌های ناهنجار، شوخی‌های بی‌پرده را مورد تأکید قرار می‌داد. من به هیجان می‌آمدم، می‌خندیدم، احساس خوشی می‌کردم. برای چه؟ مدت درازی در بولوار باریس پرسه زدم، روسپی‌ها و ولگرد‌ها را، دیگر نه با هراس بلکه با نوعی حد، نظاره می‌کردم. دوباره به حیرت آمدم: «نمی‌دانم چه میل، شاید غول‌آسا و پیوسته حاضری، میل به هیاهو، ستیز، وحشی‌گری و به‌خصوص فرورفتن، در من وجود دارد. امروزه چه لازم است تا من هم مورفینی، الکلی و دیگر نمی‌دانم چه‌ها باشم؟ شاید فقط موقعیتی، ولعی اندکی بزرگ‌تر به چیزی که هرگز نخواهم داشت...» گاهی بر اثر این «فساد» این «غریزه‌های پست» که در خود می‌یافتم برمی‌آشتم. پرا دل که در گذشته مرا متهم می‌کرد که برای زندگی بیش از حد اصالت قائلم چه می‌گفت؟ خودم را ملامت می‌کردم که متظاهر و ریاکارم. اما به فکر انکار خود نمی‌افتادم: «زندگی را، تمامی زندگی را می‌خواهم. خودم را کنجکاو، حریص، حریص به آن‌که سخت‌تر از هر کس دیگری، مهم نیست با چه آتشی، بسوزم.»

با این‌که حقیقت را به خود اعتراف کنم بیش از دو انگشت فاصله نداشت. از این‌که ذهنی پاک باشم خسته شده بودم. نه این‌که مانند ایامی که در آستانه بلوغ قرار داشتم میل عذابم بدهد. بلکه حدس می‌زدم شدت و تندى هواى نفس، خامی آن، مرا از این بی‌مزگی‌اثری که در آن می‌پژمردم نجات می‌دهد. صحبت آن نبود که از آن تجربه‌ای فراهم کنم، احساساتم نسبت به ژاک به اندازه پیشداوری‌هایم این کار را از او منع می‌کرد. بیش از پیش آشکارا از مذهب مسیحی متنفر می‌شدم. وقتی که لیزا و زازا را می‌دیدم که در قبال این «مذهب رنج آفرین» دست و پا می‌زنند احساسی خوشنودی می‌کردم که از چنگ آن گریخته‌ام؛ ولی در حقیقت سراپا آغشته به آن مانده بودم؛ تا بوهای جنسی باقی می‌ماند، به‌حدی که مدعی بودم می‌توانم مورفینی یا الکلی شوم،

اما حتی فکر هرزگی را هم در سرم نمی‌پروراندم. وقتی آثار گوته و کتابی را که لودویگ درباره او نوشته بود می‌خواندم نسبت به اخلاق او به اعتراض برمی‌خاستم. «این جایگاه که بسیار آرام برای زندگی حس‌ها ساخته شده است و فاقد شکاف و نگرانی است به من ضربه می‌زند. بدترین عیاشی‌ها، اگر عیاشی کسی چون ژید است که به دنبال غذایی برای روح، دفاعی در مقابل تحریک می‌گردد مرا به هیجان می‌آورد؛ عشق‌های گوته، روح مرا می‌آزارد.» یا عشق جسمانی جزئی از عشق مطلق می‌شد و در این صورت همه چیز عادی بود یا آن‌که عبارت از سقوطی غم‌انگیز می‌بود و من شهادت غرق شدن در آن را نداشتم.

قطعاً وابسته به فصل بودم. آن سال هم با نخستین نفحهٔ بهاری، شکفته می‌شدم، با شادی بوی قیر داغ را استشمام می‌کردم. قدم سست نمی‌کردم، کنکور نزدیک می‌شد، و بسیاری جاهای خالی وجود داشت که می‌بایست پر می‌کردم؛ اما خستگی، مهلت‌هایی به من تحمیل می‌کرد و من از آن‌ها استفاده کردم. با خواهرم در سواحل مارن به گردش پرداختم، دوباره از صحبت با پرادل در زیر بلوط‌های لوکزامبورگ لذت بردم؛ کلاه قرمز کوچکی برای خودم خریدم که لبخند بر لبان استفا و فرنان آورد. پدرم مادرم را به اروپا نبرد و پدرم در تراس ویلر به ما بستنی داد. اغلب مادرم همراه من به سینما می‌آمد؛ در مولن‌روژ به اتفاق مادرم، یاریت را، کمتر از آن‌چه ژان کوکتو مدعی بود، خارق‌العاده دیدیم. زازا از بایون برگشت. در لوور از سالن‌های تازه نقاشان فرانسوی بازدید کردیم؛ از مونه خوشم نمی‌آمد، با قید و شرط برای رنوار ارزش قائل بودم، مانه را خیلی تحسین می‌کردم، و بی اختیار سزان را، برای این‌که در تابلوهای او «فرود آمدن روح در قلب پراحساس» را می‌دیدم. زازا تقریباً با من هم سلیقه بود. بدون ملال زیاد در عروسی خواهرش شرکت کردم. در ایام تعطیلات عید پاک تمام روز را در کتابخانهٔ ملی گذراندم؛ کلرو را که اندکی فضل فروش به‌نظرم رسید ولی همچنان کنجکاوم می‌کرد، در آن جا دیدم؛ این مرد کوچک اندام خشکیده و سیاه، واقعاً از «سیادت غم‌انگیز» تن رنج برده بود؟ به هر حال مسلم بود که این مسأله آزارش می‌دهد. چند بار صحبت را به مقاله موریاک کشاند. زوج‌های مسیحی چه مقدار احساس

شهوانی را می‌توانستند بر خود مجاز بدانند؟ نامزدها چه قدر؟ یک روز این سؤال را نزد زازا مطرح کرد و او به خشم آمد و جواب داد: «این مسائل پیر دخترها و کشیش‌ها است!» چند روز بعد کلرو برایم تعریف کرد که از تجربه دردناکی گذر کرده است. در اوایل سال تحصیلی با خواهر یکی از رفقایش نامزد شده بود؛ دختر به شدت او را می‌پرستیده است و دارای طبیعتی پرشور و هوس بوده؛ اگر کلرو نظمی برقرار نمی‌کرده خدا می‌داند هیجان آن‌ها را به کجا می‌کشیده! کلرو برای او توضیح داده بود که آن‌ها بایستی خود را برای شب زفاف نگه دارند و تا آن موقع فقط بوسه‌های پاک بر آن‌ها مجاز شناخته شده است. دختر اصرار ورزیده بود که لب‌های خود را به او عرضه دارد و کلرو آن را رد کرده بوده؛ دختر بالاخره نفرتی ناگهانی نسبت به او پیدا کرده بود و به روابط خود با او پایان داده بود این ناکامی آشکارا کلرو را تسخیر کرده بود. درباره ازدواج، عشق و زن‌ها با سماجتی جنون‌آسا به استدلال می‌پرداخت. این ماجرا را که برایم یادآور ماجرای سوزان بواگ بود نسبتاً خنده‌دار می‌یافتم؛ اما به خود می‌بالیدم که او با من راز دل گفته است.

تعطیلات پاک به پایان رسید؛ در باغچه‌های دانش‌سرای عالی، آراسته به گل‌های یاس، اقاق‌بای پیچ و خار سرخ، بالذت خود را در میان رفقایم یافتم. تقریباً همه آن‌ها را می‌شناختم. فقط دسته‌ای که سارتر، نیزان و اربو تشکیل داده بودند برایم نفوذناپذیر باقی می‌ماند؛ آن‌ها با هیچ‌کس مراوده نداشتند؛ فقط در چند کلاس برگزیده شرکت می‌جستند و دور از بقیه می‌نشستند. شهرت بدی داشتند. گفته می‌شد که آن‌ها «نسبت به کائنات بی‌علاقه‌اند». به شدت مخالف اجرای مراسم مذهبی بودند، به دسته‌ای تعلق داشتند که اکثرشان شاگردان سابق آلن بودند، و این دسته به سبب خشونت خود مشهور بود؛ اعضای آن روی دانشجویان متشخص دانش‌سرای عالی که شب‌ها با اسموکی‌نگ بر می‌گشتند، بمب آب پرتاب می‌کردند. نیزان ازدواج کرده بود. به سفرهایی رفته بود، معمولاً شلوار گلف می‌پوشید و از پشت شیشه‌های عینک دسته صدفی‌اش نگاه او را خیلی مرعوب کننده می‌یافتم. سارتر قیافه بدی نداشت ولی گفته می‌شد که از میان سه تن تندروترین آن‌ها است و حتی او را متهم به مشروب‌خواری می‌کردند. تنها یکی از آن‌ها به‌نظم قابل دسترسی

می‌رسید: اریو. او هم ازدواج کرده بود. وقتی با سارتر و نیزان بود مرا ندیده می‌گرفت. وقتی او را تنها می‌دیدم چند کلمه‌ای ردوبدل می‌کردیم. اریو در ماه ژانویه در کلاس برونشوینگ سخنرانی کوتاهی کرده بود و طی بحثی که بعد از آن صورت گرفته بود همه مرا سرگرم کرده بود. نسبت به جاذبه صدای ریشخندآمیز و اخم تمسخرآمیزش حساس بودم. نگاهم که از دانشجوین دوره آگره گاسیون زده شده بود، معمولاً روی چهره سرخ و سفید او که چشم‌های آبی کودکانه‌ای روشنش می‌کردند آرام می‌گرفت؛ موهای طلایی‌اش پرپشت و چون گیاهی زنده بود. یک روز صبح برای کار به کتابخانه ملی آمده بود، و با وجود ظرافت بارانی آبی‌رنگ، شال‌گردن روشن و لباس خوشدوختش چیزی روستایی‌وار در او یافته بودم. آن روز - به خلاف عادتم - به من الهام شد که برای صرف غذا به رستورانی که در داخل کتابخانه دایر شده بود بروم؛ اریو با چنان حالت طبیعی‌ئی مرا سر می‌ز جاداد که گویی با هم وعده داشته‌ایم. از هیوم و کانت صحبت کردیم. در اتاق انتظار لاپورت که با لحنی رسمی و تشریفاتی به او می‌گفت: «خوب، خداحافظ آقای اریو» به او برخورد کرده بودم؛ و با تأسف فکر کرده بودم که این آقای متأهل و بسیار دور از دسترس است و من برای او هرگز وجود نخواهم داشت. یک روز عصر او را در خیابان سوفلور همراه سارتر و نیزان، و بازو به بازوی زنی خاکستری پوش دیده بودم: احساس کرده بودم که مطرود شده‌ام. از میان سه تن او یگانه کسی بود که به کلاس‌های برونشوینگ می‌آمد؛ کمی پیش از تعطیلات عید پاک در کنار من نشسته بود. اوژن‌هایی^۱ الهام گرفته از طرح‌های کوکتو در پوتوماک کشیده شده بود و شعرهای کوتاه گزنده‌ای ساخته بود. به نظر خیلی بامزه رسیده بود و از این که در سوربون کسی را ملاقات می‌کردم که دوستدار اشعار کوکتو بود به هیجان آمده بودم. اریو به نحوی مرا به یاد ژاک می‌انداخت؛ او هم اغلب لبخندی را جانشین عباراتی می‌کرد و به نظر می‌رسید در جایی جز کتاب‌ها زندگی می‌کند. هر بار که به کتابخانه ملی آمده بود با مهربانی به من سلام کرده بود، و من بی‌قرار آن بودم که چیزی هوشمندانه به او بگویم: بدبختانه چیزی نیافته بودم.

۱. Eugenes، شخصیت‌هایی که ژان کوکتو در کتاب پوتوماک خود خلق کرده است. (م)

با این همه، وقتی پس از تعطیلات کلاس‌های برون‌شویگ از سر گرفته شد اربو بار دیگر در کنار من جای گرفت. یک «پرتره دانشجوی متوسط دوره آگره گاسیون» و طرح‌های دیگری و چند شعر به من هدیه کرد. بدون مقدمه به من اعلام کرد که فردگرا است. گفتم: «من هم.» - «شما؟» با حالتی آمیخته به بی‌اعتمادی نگاهم کرد: «اما تصور می‌کردم که کاتولیک، پیرو توما، و اجتماعی هستید؟» اعتراض کردم و او به سبب تطابق‌هایمان به من تبریک گفت. بریده بریده از پیشکسوت‌هایمان: سیلا، بارس، استاندال، آلسیاد که نسبت به او ضعفی احساس می‌کرد، زبان به تجلیل گشود؛ تمام چیزهایی را که برایم گفت درست به‌خاطر نمی‌آورم، ولی بیش از پیش سرگرم می‌کرد؛ ظاهرش حاکی از این بود که کاملاً به خودش اطمینان دارد و ابداً خود را جدی نمی‌گیرد: این ترکیب غرور و تمسخر بود که مرا مسحور می‌کرد. وقتی هنگام ترک سن وعده گفت وگوهای درازی را داد خیلی شاد شدم؛ شب در دفترم نوشتم: «نوعی هوش وجود دارد که به دلم می‌نشیند.» دیگر آماده بودم که در راه او، کلرو، پرادل، ماله، و همه را با هم رها کنم. قطعاً او جاذبه تازگی را داشت و من می‌دانستم که زود دچار شوق می‌شوم، هر چند گاهی این احتمال هم می‌رفت که به‌سرعت سرخوردگی به سراغم بیاید. با این همه، از شدت این احساس شوق حیرت می‌کردم: «دیدار با آندره اربو یا خودم؟ کدام یک مرا این چنین شدید به هیجان آورده است؟ از چه رو مثل این که به‌راستی اتفاقی افتاده باشد منقلب شده‌ام؟»

اتفاقی افتاده بود که به‌طور غیرمستقیم تمام زندگی‌ام را تعیین می‌کرد؛ اما بایستی کمی بعد از این امر آگاه می‌شدم.

بعد از آن، اربو مرتب به کتابخانه ملی می‌آمد؛ صندلی مجاور خودم را برای او نگه می‌داشتم. در نوعی سالن غذاخوری که در طبقه اول یک ناتوایی قرار داشت ناهار می‌خوردیم؛ امکانات من فقط اجازه می‌داد که پول غذای روز را بپردازم اما او با اقتدار به من شیرینی توت‌فرنگی می‌خوراند. یک روز در فلور دولیس واقع در میدان لوووا مرا به غذایی مهمان کرد که به‌نظر من خیلی باشکوه رسید. در باغچه‌های پاله روایال قدم می‌زدیم، در کنار استخر می‌نشستیم؛ باد به فواره می‌خورد و قطرات کوچک آب به صورتان می‌پرید.

پیشنهاد می‌کردم برگردیم و کار کنیم. اربو می‌گفت: «ابتدا برویم و یک قهوه بخوریم، بدون آن شما بد کار می‌کنید، آشفته می‌شوید، مانع خواندن من می‌شوید.» مرا به پوکاردی می‌برد و موقعی که من آخرین فتنان را به سرعت سرکشیده بودم و بلند می‌شدم با محبت می‌گفت: «چه حیف!» پسر معلمی از اطراف تولوز بود و برای این که دانشسرای عالی را بگذراند به پاریس آمده بود. در کلاس تهیه دانشسرای عالی با سارتر و نیزان آشنا شده بود، و خیلی از آن‌ها با من حرف زد؛ نیزان را به سبب تشخیص بی‌بندوبارش می‌ستود، اما به خصوص به سارتر که به عقیده او به نحوی خارق‌العاده جالب توجه بود پیوند خورده بود. سایر همشاگردی‌هایمان را به یک جا و به تفصیل تحقیر می‌کرد. کلرو را فضل‌فروشی خنده‌داری می‌دانست و هرگز با او سلام و علیکی نمی‌کرد. یک روز عصر کلرو کتاب به دست به من نزدیک شد و با لحنی مفتش‌وار پرسید: «مادموازل دوپووار، درباره این عقیده بروشا که بنا بر آن خدای ارسطو احساس لذت می‌کند، چه فکر می‌کنید؟» اربو او را برانداز کرد و با تفرعن گفت: «در مورد او امیدوارم.» در اوایل به خصوص از دنیای کوچک مشترکمان، یعنی رفقایمان، استادانمان و کنکور صحبت می‌کردیم. اربو موضوع بررسی‌ئی را که به‌طور سنتی شاگردان دانشسرای عالی با آن سرگرم می‌شدند برایم ذکر می‌کرد: «تفاوت میان مفهوم تصور و تصور مفهوم.» موضوع‌های دیگر ابداع کرده بود: «از میان تمام نویسندگان جزو برنامه کدام یک را ترجیح می‌دهید و چرا؟» «روح و جسم: شباهت‌ها، تفاوت‌ها، امتیازها، نقص‌ها.» در حقیقت او با دانشسرای عالی و سوربون روابطی بسیار دور داشت؛ زندگی‌اش در جایی دیگر بود. اندکی از آن برایم صحبت کرد. از زنش که به‌نظر او تجسم‌بخش تمام تناقض‌های زنانه بود، از رم که برای سفر ماه‌عل به آن جا رفته بود، از فوروم که او را به‌حدی که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود به هیجان درآورده بود، از سیستم اخلاقی خودش، از کتابی که می‌خواست بنویسد، برایم حرف زد. برایم «دتکیو» و «اوتو» می‌آورد؛ سوداژه مسابقه دوچرخه‌سواری یا معمای پلیسی بود؛ مرا با حکایات کوتاه و مسابقه‌هایی پیش‌بینی نشده گیج می‌کرد. با چنان موفقیتی غلبه‌گویی و خشکی، غنا و گستاخی، ساده‌لوحی و جسارت را به کار می‌گرفت که هرگز چیزی از آن چه

می‌گفت مبتذل نبود. اما چیزی که در او بیش از همه مقاومت‌ناپذیر بود خنده‌اش بود: گویی که فی‌المجلس به سیاردای که به آن تعلق ندارد و با لذت شگفتی خنده‌دارش را کشف می‌کند، افتاده است؛ وقتی انفجار خنده‌اش درمی‌گرفت همه چیز به‌نظم نو، حیرت‌آور و لذت‌بخش می‌رسید.

اربو به سایر دوستانم شباهت نداشت؛ دیگران سیماهایی چنان عاقلانه داشتند که بر اثر آن جنبه غیرمادی پیدا می‌کردند. صورت ژاک، به‌راستی، هیچ چیز فرشته‌واری نداشت، اما نوعی روشنی و شفافیت بورژوازی، احساس شهوانی فراوان آن را می‌پوشاند. محدود کردن سیمای اربو به یک سمبول، کاری ممکن بود؛ آرواره جلوزده، لب‌خند بزرگ مرطوب، عنیبه آبی محاط در قرنیۀ درخشان، گوشت، استخوان و پوست، خود را به هم می‌قبولاندند و یکدیگر را کفایت می‌کردند. گذشته از این، اربو دارای پیکری بود. در میان درخت‌های سبز مرتب به من می‌گفت که از مرگ نفرت دارد و هرگز به بیماری و پیری رضایت نمی‌دهد. طراوت خونس در رگ‌ها را چه قدر با غرور احساس می‌کرد! به او که با لطف و اندکی شل‌وول در باغچه راه می‌رفت، به گوش‌های او، که در آفتاب چون قندگلی رنگ، شفاف بود می‌نگریستم و می‌دانستم که در کنار خود نه فرشته بلکه پسر انسان‌ها را دارم. از فرشته خوئی به ستوه آمده بودم و لذت می‌بردم که او - کاری که فقط استفا کرده بود - با من چون مخلوقی زمینی رفتار می‌کند. زیرا علاقه او متوجه روح من نبود؛ علاقه او درباره ارزش‌های من به تخمین نمی‌پرداخت: این علاقه که طبیعی و انگیزه بود، مرا به طور کامل می‌پذیرفت. دیگران با من با ادب و احترام یا حداقل با وقار و فاصله حرف می‌زدند. اربو به رویم می‌خندید، دستش را روی بازویم می‌گذاشت، انگشتش را به نشان تهدید تکان می‌داد و مرا به اسم می‌خواند: «دوست بیچاره من!» درباره شخص من بسیاری اندیشه‌های کوتاه محبت‌آمیز، و پیوسته غیرمنتظره می‌کرد.

از نظر فلسفی مرا خیره نمی‌کرد. با اندکی ناهم‌آهنگی درباره‌اش نوشتم: «قدرت و توان او را که می‌تواند درباره هرچیز نظریه‌های خاص خود را داشته باشد تحسین می‌کنم. شاید علتش این باشد که خیلی فلسفه نمی‌داند. به شدت از او خوشم می‌آید.» به‌راستی فاقد خشکی و انعطاف‌ناپذیری فلسفی بود، اما

چیزی که خیلی بیشتر برای من به حساب می‌آمد این بود که راه‌هایی را به رویم می‌گشود که در آتش قدم نهادن در آن‌ها می‌سوختم ولی هنوز جسارتش را نداشتم. اغلب دوستانم افرادی معتقد بودند، و من انتظار می‌کشیدم که سازش‌هایی میان نظرگاه‌های آنان و خودم پیدا کنم؛ جرأت نمی‌کردم که خیلی از آن‌ها دور شوم. اربو این میل را در من ایجاد می‌کرد که گذشته‌ام را مورد تصفیه قرار دهم: الفت‌های مرا با «معتقدها» به شدت ملامت می‌کرد. از زهد و ریاضت مسیحی نفرت داشت. مصمانه اضطراب‌های ماوراءالطبیعه را ندیده می‌گرفت. ضد مذهبی و ضد کلیسایی بود، و نیز ضد ناسیونالیست و ضد میلیتاریست هم بود؛ از تمام عرفان‌ها هراس داشت؛ بررسی خود درباره «شخصیت» را که به شدت به آن مغرور بودم برای خواندن به او دادم؛ اخم کرد؛ بوی نای ناشی از مسیحیت و رمانتیسم را تشخیص داد، و مرا تشویق کرد که هرچه زودتر خود را از آن پاک گردانم. با تب و تاب قبول کردم. از «پیچیدگی کاتولیک‌ها»، از بن‌بست‌های روحی، از دروغ‌های شگفتی خسته شده بودم؛ این زمان می‌خواستم زمین را لمس کنم. از این رو وقتی اربو را ملاقات کردم این احساس به من دست داد که خودم را می‌یابم: اربو آینده‌ام را نشان می‌داد. نه فردی سنت‌گرا بود و نه کرم کتاب، نه ستون بار؛ با سرمشی که عبارت از خودش بود ثابت می‌کرد که می‌توان در خارج از چهارچوب‌های کهن، برای خود زندگی غرورآمیز، شاد و آمیخته به تفکر بنا کرد؛ درست آن‌چنان که من آرزو می‌کردم.

این دوستی تازه، شادی‌های بهاری را برمی‌انگیخت. به خود می‌گفتم: تنها یک بهار در سال، و فقط در زندگی هم یک جوانی: از بهاران جوانی‌ام نباید چیزی را از دست بدهم. کار نوشتن بررسی‌ام را به پایان می‌رساندم و کتاب‌هایی درباره کانت می‌خواندم، اما قسمت اعظم کار انجام گرفته بود و احساس می‌کردم که مطمئناً موفق خواهم شد؛ موقیتی که پیشاپیش در نظر می‌آوردم در سرمست گرداندن من سهیم بود. با خواهرم شب‌های پرخنده‌ای را در بوینو، لاپل آژیل، یا کاوو دو لایوا، محلی که در آن طراحی می‌کرد، گذراندیم. به اتفاق زازا در سالن پلی‌یل، فستیوال لیتون و جانسون را شنیدیم.

به اتفاق ریمن از نمایشگاهی از اوتریو بازدید کردم؛ بازی والانتین تسیه در «ژان دولالون» را تشویق کردم. با احساس تحسین «لوسین لوون» و با کنجکاری «منهاتان ترانسفر» را که برای ذوق و سلیقه من بیش از حد نشانی از اسلوب داشت خواندم. در لوکزامبورگ در آفتاب می‌نشستم، شب‌هنگام آب‌های تیره سن را دنبال می‌کردم، مراقب روشنایی‌ها، بوها و قلبم می‌ماندم و سعادت نفس را بند می‌آورد.

یک شب در اواخر آوریل، خواهرم و ژژه را در میدان سن میشل بازیافتم؛ پس از آن که در یک بار تازه محله موسوم به «باتوایور» کوکتل نوشیدیم و جاز گوش کردیم به مونپارناس رفتیم. رنگ آبی شفاف تابلوهای نتون، نیلوفرهای دوران کودکی‌ام را به‌خاطر می‌آورد. در ژوکی، چهره‌های آشنا به من لب‌خند زدند و یک بار دیگر صدای ساکسوفون به نرمی قلبم را شکافت. ریکه را مشاهده کردم. با هم صحبت کردیم. از ژان دولالون، و مثل همیشه از دوستی و از عشق؛ کسلم کرد؛ بین او و اریو چه فاصله‌ای بود! نامهای از جیب درآورد، خط ژاک را تشخیص دادم. به من گفت: «ژاک عوض می‌شود، پیر می‌شود. تا نیمه اوت به پاریس نمی‌آید.» با هیجان اضافه کرد: «ظرف ده سال کارهای بی‌سابقه‌ای خواهد کرد.» خم به ابرو نیاوردم. به‌نظر می‌رسید که مبتلا به فلج قلبی شده‌ام.

با این همه، روز بعد با حالتی نزدیک به گریه بیدار شدم. «برای چه ژاک به دیگران نامه می‌نویسد، ولی به من هرگز؟» به سنت ژنه‌ویو رفتم ولی از کار کردن منصرف شدم. اودیسه خواندم «تا تمامی بشریت را نزد خود و درد خاص خودم حائل قرار دهم». درمان اندک مؤثری بود. کارم با ژاک به کجا کشیده شده بود؟ دو سال پیش، سرخورده از سردی استقبال او، در بولوارها به گردش درآمده بودم و در قبال او «زندگی خاص خودم» را خواستار شده بودم؛ این زندگی را داشتم. اما آیا قهرمان جوانی‌ام، برادر افسانه‌ای مولن را که نامزد «چیزهای بی‌سابقه» شده بود و، شاید نبوغ بر او اثر گذاشته بود، فراموش می‌کردم؟ نه. گذشته مرا در خود نگه می‌داشت: چه بسیار، و از دیر زمانی، آروز داشتم او را به‌طور کامل همراه خود به آینده بکشانم!

باری، یار دیگر کورمال‌کنان در میان تأسف‌ها و انتظارها به حرکت

درآمد، و شبی از درگاه استریکس گذشتم. ریکه مرا به سر میزش دعوت کرد. در بارها، اولگا دوست ریوکور با زنی سبزه که پوست نقره‌ای رنگ به تن داشت و به نظر من خیلی زیبا رسید، صحبت می‌کرد؛ زن نوارهای سیاهی به دور سر بسته بود، چهره‌ای با چانه باریک، لب‌های سرخ، پاهای بلند ظریف داشت. بلافاصله دانستم که او ماگدا است. می‌گفت: «از ژاک خبری داری؟ از حال من پرسیده؟ این آدم یک سال است پا به فرار گذاشته است و حتی احوال مرا نمی‌پرسد. حتی دو سال با هم نبودیم. آه! من آدم خوش اقبالی نیستم! بدجنس!» این حرف‌ها را ثبت کردم ولی فوراً عکس‌العمل مهمی از خود نشان ندادم. باریکه و دارودسته‌اش تا ساعت یک شب به آرامی بحث کردند.

به محض آن‌که به بستر رفتم از پا درآمد. شب هولناکی داشتم. تمام روز را در تراس لوکزامبورگ گذراندم و کوشیدم فکر کنم. چندان حسادت‌ی احساس نمی‌کردم. این رابطه پایان یافته بود؛ مدت درازی طول نکشیده بود؛ این رابطه بر ژاک سنگینی کرده بود، احضار به خدمت نظام را پیش انداخته بود تا به این رابطه پایان دهد. و عشقی که من می‌خواستم بین ما دو نفر وجود داشته باشد هیچ وجه مشترکی با این ماجرا نداشت. خاطره‌ای به ذهنم بازگشت: ژاک در کتابی از پی‌یرژان ژوو که به من قرض داده بود زیر عبارتی خط کشیده بود: «خود را به این دوست می‌سپارم، ولی آن‌که دربر می‌فشارم دوستی دیگر است.» و من فکر کرده بودم: «باشد، ژاک. دلم به حال دیگری می‌سوزد.» وقتی می‌گفت که برای زن‌ها ارزش قائل نیست ولی من برای او چیزی به‌جز یک زن هستم، غرورم را می‌نواخت. در این صورت این دل‌تنگی چرا در قلبم پدید آمده بود؟ از چه رو، اشک در چشم، کلمات او تملو را تکرار می‌کردم: «چه حیف یاگو، چه حیف!» علت آن بود کشفی بسیار دردناک کرده بودم: این ماجرای زیبا که عبارت از زندگی من بود، به تدریج که آن را برای خودم نقل می‌کردم بدآهنگ می‌شد.

چه قدر کور شده بودم و چه قدر از آن بابت عذاب کشیده بودم! افکار تیره ژاک و بیزاریهایش را به عطش تسکین ناپذیری که نمی‌دانستم چیست نسبت می‌دادم. جواب‌های دور از واقعیت من، چه قدر به نظرش ابلهانه رسیده بود؛ وقتی که احساس می‌کردم به هم نزدیک هستیم، چه قدر از او دور بودم!

اما نشانه‌هایی وجود داشت: گفت‌وگو با دوستانش که راجع به دردهای مبهم ولی دقیق صورت می‌گرفت. خاطره‌ای دیگر در ذهنم بیدار شد: در اتومبیل ژاک در کنار او زن موسیاه خیلی زیبا و ظریفی دیده بودم. ولی بر ایمنم افزوده بودم. با چه پاکدلی و چه سماجتی خود را گول زده بودم! به تنهایی، این دوستی سه ساله را در عالم رؤیا ساخته بودم؛ در آن هنگام به سبب گذشته به آن دلبستگی داشتم، و گذشته هم چیزی جز دروغ نبود. همه چیز فرو می‌ریخت. میل پیدا کردم که تمام پل‌ها را خراب کنم: کسی دیگر را دوست ندارم یا به آن سر دنیا بروم.

و بعد خود را مورد سرزنش قرار دادم. رؤیای من بود که غلط از کار درآمده بود نه ژاک. از چه رو می‌توانستم او را مورد نکوهش قرار دهم؟ ژاک هرگز حالت قهرمانان یا قدیسان را به خود نگرفته بود. و حتی اغلب خیلی از خودش بد گفته بود. عبارت ژان ژوو در حکم اخطاری بود؛ ژاک کوشیده بود با من دربارهٔ ماگدا صحبت کند؛ من پاسخ صداقت آسان را به او نداده بودم. ضمناً مدت‌ها بود که حقیقت را احساس می‌کردم، و حتی آن را می‌دانستم. این حقیقت در من به چه چیز به جز پیشداوری کهنهٔ کاتولیکی ضربه می‌زد؟ آرام شدم. خطا کردم که توقع داشتم زندگی با ایده‌آلی استقرار پذیرفته از پیش انطباق پیدا کند؛ وظیفهٔ من بود که خود را در حد چیزی که زندگی برایم می‌آورد نشان بدهم. همیشه حقیقت را بر سراب‌ها ترجیح داده بودم؛ با مغرور شدن به این که به حادثه‌ای کثیف سرکوفته‌ام و موفق شده‌ام بر آن غلبه کنم، به تفکر خود پایان بخشیدم.

صبح روز بعد نامه‌ای از میرینیاک مرا آگاه کرد که پدر بزرگ به شدت بیمار است، و به زودی خواهد مرد؛ خیلی دوستش داشتم، اما خیلی مسن بود، مرگش به نظرم طبیعی می‌رسید و از این بابت اندوهگین نشدم. دختر عمهام مادلن در یازس بود؛ او را برای این که بستنی بخوریم به تراس شاتو - الیزه بردم؛ برایم خیلی چیزها تعریف می‌کرد ولی گوش من به او نبود، بلکه به ژاک می‌اندیشیدم؛ اما با بی‌میلی. رابطهٔ او با ماگدا به نحوی بسیار وفادارانه با طرح کلاسیکی که پیوسته دلم را به هم زده بود تطبیق می‌کرد: پسر خانواده همراه با معشوقه‌ای از طبقات پائین با زندگی آشنا می‌شود، بعد وقتی تصمیم می‌گیرد

که آقایی جدی شود او را رها می‌کند. مبتذل بود، بد بود. خوابیدم، بیدار شدم، گلویم از فرط تحقیر به هم فشرد شده بود. «انسان در حد امتیازهایی است که به خود می‌دهد.» این عبارت ژان سارمان را در ساعت‌های درس دانشسرای عالی و نیز هنگامی که با پرادل در نوعی لُبِیات فروشی واقع در بولوار سن میشل موسوم به ایولین غذا می‌خوردم، برای خودم تکرار می‌کردم. پرادل از خودش حرف می‌زد. به نشان اعتراض می‌گفت که کمتر از آن چه ادعا می‌کند از آرامش ناشی از فقدان احساس برخوردار است؛ فقط از تمام وعده‌های بزرگ نفرت دارد؛ و بیان احساسات و افکار مغایر با یقین‌های خودش را برخورد منع می‌کند. وسواس‌های او را تأیید کردم. پرادل گاهی بیش از حد نسبت به دیگران جانب عفو و اغماض را می‌گرفت، اما در مورد خود سختگیری می‌کرد؛ به تلخی با خود اندیشیدم: این طور بهتر از عکس آن است. افرادی را که برایشان ارزش قائل بودیم مورد بررسی قرار دادیم و او با یک کلمه، کسانی را که تظاهر می‌کردند اوج زیبایی را در بارها می‌یابند کنار گذاشت. حق به جانب او دادم. یا اتویوس تا پالمی همراهش رفتم و بعد در بوا به گردش پرداختم.

علف‌های تازه چیده شده را بوئیدم، در پارک با گاتل قدم زدم، از وفور گل‌های مینا و نسرین درختان میوه پر گل به حیرت درآمده بودم؛ باغچه‌های پر از لاله سرخ و سرخمیده، پرچین‌هایی از گل‌های یاس و درخت‌های عظیم وجود داشت. در ساحل تهری کتاب هومر را خواندم؛ امواج سبک و آفتاب، به صورت خیزاب‌های بزرگ، شاخ و برگ‌های پریها را نوازش می‌کردند. با خود فکر می‌کردم: چه اندوهی می‌تواند در برابر زیبایی جهان پایداری از خود نشان دهد؟ بالاخره، ژاک بیش از یکی از این درخت‌های پارک اهمیت نداشت. پرگو بودم، دوست داشتم در مورد هر اتفاقی که برایم می‌افتد تبلیغ کنم، و سپس آرزو می‌کردم که هرکسی درباره این ماجرا نظرگاهی بی‌طرفانه اختیار کند. می‌دانستم که آریو به آن می‌خندد؛ برای زازا و پرادل بیش از آن ارزش قائل بودم که ژاک را در معرض داوری‌شان قرار دهم. در عوض کلرو دیگر مرا مرعوب نمی‌کرد و امور را در روشنائی اخلاقی مسیحی که در برابر آن، بدرغم خود، هنوز هم سر فرود می‌آوردم ارزش‌یابی می‌کرد؛ وضع خودم را برایش

تشریح کردم. با حرص به حرف‌هایم گوش کرد و آهی کشید: دختران جوان چقدر مصالحه‌ناپذیرند! خود او پیش نامزدش - به من فهماند که در خلوت و تنهایی - به بعضی ضعف‌ها اعتراف کرده است و نامزدش به جای آن که صداقت او را مورد تحسین قرار دهد ظاهراً دلزده شده بود. حدس زدم که نامزدش اعترافی افتخارآمیزتر را ترجیح می‌داده و یا، در فقدان آن سکوت را؛ ولی مسأله این نبود. اما در مورد آن‌چه به من مربوط می‌شد کلرو سخته‌گیری مرا مورد ملامت قرار می‌داد، بنابراین ژاک را بیگناه می‌شناخت. بر آن شدم که عقیده او را بپذیرم. با زیاد بردن این که رابطه ژاک در اثر ابتذال بورژوازی خود مستقیماً به من ضربه زده است، به این سبب که بدنام اصول غیرملموس ژاک را محکوم کرده‌ام، خود را مورد سرزنش قرار دادم. در حقیقت من در تونلی، در میان اشباح، دست و پا می‌زدم. در مقابل شیخ ژاک، در مقابل گذشته جان باخته، ایده‌آلی را که دیگر اعتقادی به آن نداشتم برمی‌افراشتم. اما اگر آن را رد می‌کردم به نام چه چیز به قضاوت می‌پرداختم؟ برای حمایت از عشقم غرورم را واپس می‌زدم؛ برای چه باید توقع داشته باشم که ژاک متفاوت از دیگران باشد؟ اما اگر او به دیگران شباهت داشت، در حالی که می‌دانستم از بسیاری جهات پائین‌تر از دیگران است، چه دلیلی داشتم که او را ترجیح بدهم؟ عفو و اغماض به شکل بی‌تناوبی به پایان می‌رسید.

شامی در خانه والدین او این ابهام را شدیدتر کرد. در همان گالری‌ئی که لحظه‌هایی بسیار سنگین و شیرین را گذرانده بودم، مادرش برایم نقل کرد که ژاک برایش نوشته است: «وقتی سیمون را دیدی خیلی چیزهای خوب به او بگو. من برای او آدم خوبی نبوده‌ام برای هیچ‌کس آدم خوبی نبوده‌ام، برای هیچ‌کس خوب نیستم؛ از طرفی این امر او را در مورد من به حیرت نخواهد افکند.» به این ترتیب من برای او فردی چون سایر افراد بودم؛ چیزی که بیشتر نگرانم می‌کرد این بود که از مادرش خواسته بود برادر جوانش را سال آینده به او بسپارد؛ بنابراین خیال داشت که همچنان مجرد زندگی کند؛ واقعاً من اصلاح‌ناپذیر بودم. انگشت به دندان گزیدم که گذشته‌مان را به تنهایی ابداع کرده‌ام؛ و باز به تنهایی به بنای آینده‌مان ادامه می‌دادم. از فرضیه‌بافی دست برداشتم. به خود گفتم: هرچه آید خوش آید. حتی تا جایی پیش رفتم که فکر

کردم شاید نفع من در این باشد که به این ماجرای کهنه پایان بدهم و کاملاً چیز دیگری را از سر آغاز کنم. هنوز به صراحت این تولد مجدد تمایلی نداشتم، ولی مورد وسوسه‌اش قرار می‌گرفتم. به هر حال به این نتیجه رسیدم که برای زندگی کردن، نوشتن و خوشبخت بودن، کاملاً می‌توانم از ژاک صرف‌نظر کنم.

روز یکشنبه، تلگرامی خبر مرگ پدر بزرگ را به آگاهی من رساند؛ قطعاً گذشته من در هم می‌شکست. با زازا در بوا، تنها در خیابان‌های پاریس، قلبی بی‌کاره را با خود می‌گرداندم. بعد از ظهر دوشنبه، در حالی که در تراس آفتابگیر لوکزامبورگ نشسته بودم «زندگی من» اثر ایسادورا دانکن را خواندم و به زندگی خود فکر کردم. زندگی من نمی‌توانست پرهیاهو باشد، و حتی درخشان هم نه. فقط در آرزوی عشق، نوشتن کتاب‌های خوب، داشتن چند فرزند، «با دوستانی که کتاب‌هایم را به آن‌ها تقدیم کنم، و افتخار فکر و شعر را نثار فرزندانم کنند.» بودم. برای شوهر سهم بسیار کوچکی قائل بودم. علت آن بود که هنوز هم به اوسیمای ژاک را می‌بخشیدم، شتاب می‌ورزیدم ناکفایی‌هایی را که دیگر از خود پنهان نمی‌داشتم با دوستی و محبت پر کنم. در این آینده، که اندک‌اندک قریب‌الوقوع بودنش را احساس می‌کردم، ادبیات موضوع اصلی باقی می‌ماند. حق داشتم که در ایام نوجوانی کتابی نومیدانه نویسم: حال دلم می‌خواست که در آن واحد جنبه غم‌انگیز و زیبایی آن را بیان کنم. در حالی که به این ترتیب درباره تقدیر می‌اندیشیدم اربو را دیدم که در معیت سارتر در کنار استخر راه می‌رود؛ مرا دید و خود را به ندیدن زد. راز و دروغ یادداشت‌های خصوصی؛ این حادثه را ذکر نکردم، هر چند که بر دلم ماند. از این که اربو منکر صمیمیتان شده باشد رنج بردم و طعم این احساس تبعید را که بیش از همه منقور می‌داشتم چشیدم.

در میرینیاک تمام افراد خانواده گرد آمده بودند؛ شاید به سبب همین ولوله بود که نه جسد پدر بزرگ، نه خانه و نه پارک، هیچ‌کدام مرا به هیجان درنیاروندند. در سیزده‌سالگی بر اثر این که روزی در میرینیاک در خانه خودم نخواهم بود گریسته بودم؛ این کار اکنون صورت گرفته بود؛ ملک به زن عمویم، فرزندان عمویم تعلق داشت و آن سال چون مهمان به آن‌جا می‌رفتم و بدون

شک اندکی بعد نیز هرگز به آن جا قدم نمی گذاشتم: آهی هم نکشیدم. دوران کودکی، نوجوانی، و سم گاوها که در زیر ستارگان به در طویله می خورد، همه این ها پشت سرم و بسیار دور بود. این زمان برای چیز دیگر آماده بودم؛ در شدت این انتظار، تأسف ها نابود می شدند.

با لباس عزا، و در حالی که کلاهم را حریر سیاهی می پوشاندم، به پاریس بازگشتم. اما تمام درخت های بلوط غرق در گل بودند و قیر در زیر پاهایم فرو می رفت و از پشت پیراهن، سوزش ملایم آفتاب را احساس می کردم. در میدانگاهی انوالید بازار مکاره بود؛ در آن جا به اتفاق خواهرم و ژژه گردش می کردیم و شیرینی و عسل که انگشت هایمان را نوچ می کرد می خوردیم. آن ها به دوست پری برخوردند و او ما را به استودیوی خود برد که صفحه گوش کنیم و پورتو بنوشیم. چه همه لذت در یک بعد از ظهر! هر روز برایم چیزی به همراه می آورد: بوی رنگ سالن تویلری؛ در اوروپه ئن، دامیا که به اتفاق ماله برای شنیدن آوازش رفتم؛ گردش همراه زازا یا لیزا؛ رنگ آبی آسمان، آفتاب. در دفترچه ام باز هم صفحه هایی را پر کردم: آن ها به نحوی بی پایان شادی ام را نقل می کردند.

در کتابخانه ملی، کلرو را یافتیم. تسلیمات هایش را نثارم کرد و با چشمانی درخشان، جویای وضع قلب و احساس شده تقصیر خودم بود، زیاد حرف زده بودم؛ با این همه به غیظ آمدم. مرا به خواندن رمانی کوتاه و تایپ شده که در آن شرح دعواهایش با نامزدش را بازگو می کرد واداشت: چه گونه پسری تحصیل کرده که می گفتند باهوش هم هست توانسته بود با نقل حکایت هایی چنین بی رمق، و با عبارت هایی بی رنگ، و قتش را تلف کند؟ از او پنهان نکردم که او را در زمینه ادبیات خیلی با قریحه نمی پندارم. به نظر نیامد که از من بدش آمده باشد. چون با پرادل که پدرم و مادرم خیلی دوستش داشتند روابط بسیار دوستانه داشت، او هم شبی برای شام به خانه ما آمد و به شدت مورد پسند پدرم قرار گرفت. نسبت به زیبایی خواهرم خیلی حساس به نظر رسید و برای این که به او ثابت کند که فاضل نما نیست به شوخی هایی پرداخت که بی نزاکتی شان باعث حیرت مان شد.

یک هفته پس از بازگشتم، اربو را در یکی از راهروهای سوربون دیدم. لباس تابستانی بژ کم‌رنگی پوشیده بود و در کنار سارتر روی لبهٔ پنجره‌ای نشسته بود. با حرکتی محبت‌آمیز دست به سویم دراز کرد و با کنجکاوی به پیراهن سیاهم نگرید. در کلاس در کنار لیزا نشتم و آن دو چند نیمکت عقب‌تر از ما نشستند. روز بعد اربو در کتابخانهٔ ملی بود و گفت که بابت غیبت من نگران شده است: «حدس زدم که به بیلاق رفته‌اید و بعد دیروز شما را سوگوار دیدم.» خوشوقت شدم که به من فکر کرده است؛ وقتی به دیدارمان در لوکزامبورگ اشاره کرد مرا به اوج رساند؛ دلش می‌خواست مرا به سارتر معرفی کند؛ گفت: «گرچه برای نشخوارهای کلروارزش قائل نیستم، اما به خود اجازه نمی‌دهم که وقتی مشغول فکر کردن هستید مزاحمتان بشوم.» طرحی را که سارتر به من هدیه کرده بود از طرف او به من تسلیم کرد و این طرح لاینینتس را با عناصر بسیط خود در حمام نشان می‌داد.

در سه هفته‌ای که به کنکور آگره گاسیون مانده بود هر روز به کتابخانه آمد؛ حتی اگر در آنجا کار نمی‌کرد پیش از آن که کتابخانه تعطیل شود سری به آنجا می‌زد تا مرا ببرد و در جایی جامی می‌نوشتیدیم. امتحان اندکی نگرانش می‌کرد؛ با این همه کانت و رواقیون را به حال خود می‌گذاشتیم تا صحبت کنیم. «جهان‌شناسی اوژنیک»^۱ را که بر مبنای پوتوماک ابداع کرده بود و سارتر و نیزان طرفدار آن کرده بود. به من تعلیم می‌داد؛ هر سه به بالاترین طبقه، طبقهٔ اوژن‌ها که سقراط و دکارت به آن‌ها تشخیص داده بودند تعلق داشتند؛ آن‌ها بقیهٔ رفقای خود را به طبقه‌های پائین‌تر، به میان مارن‌ها که در بی‌نهایت شنا می‌کنند، یا به میان مورتمیه‌ها که در فضای آبی شناورند، می‌افکندند؛ بعضی‌ها از این بابت بسیار رنجیده‌خاطر می‌شدند من خود را در میان زن‌های بلعنده جای می‌دادم؛ زن‌هایی که سرنوشتی دارند. همچنین تصویرهای جانوران ماوراءطبیعی را تشنم داد: کاتوپلباس که پاهای خود را می‌خورد؛ کاتوبوریس که با غرغر شکم منظور خود را بیان می‌کند؛ شارل دوبو، گابریل مارسل، و اغلب همکاران ان.ا.ر.اف به این نوع تعلق داشتند. نخستین درس اوژن این‌گونه بود: «به شما می‌گویم، هر فکر ناشی از نظم، دارای اندوهی غیرقابل تحمل

۱. Cosmologie Eugenique، علم مساعدترین شرایط تولید مثل و بهبود نژاد انسانی. (م)

است.» علم و صنعت را تحقیر می‌کرد، تمام اخلاق‌های جهانی را مورد تمسخر قرار می‌داد؛ به روی منطق، لالاند و به روی «رساله» گویلو تف می‌انداخت. اربو برایم توضیح داد که اوژن درصدد است که از زندگی خود چیزی شیء نمونه بسازد و به نوعی «ادراک» از فرد برسد. من مخالف نبودم و حتی از این فکر استفاده کردم تا اخلاقی کثرت‌گرا برای خود ایجاد کنم و این اخلاق اجازه می‌داد که رفتار ژاک، زازا، و خود اربو که خیلی هم متفاوت از یکدیگر بودند توجیه شوند؛ با خود به نتیجه رسیدم که هر فرد قانون خاص خود را دارد که هر چند جهانی و همگانی نیست باز هم به اندازه امری قاطع، ایجاب کننده است: کسی حق ندارد او را مورد سرزنش یا تأیید قرار دهد مگر این که سهم این ضابطه فردی را هم در نظر بگیرد. اربو ابداً برای این کوشش نظام آفرینی ارزش قائل نشد و با لحنی خشنماک گفت: «این نوع فکر مورد تنفر من است.» اما شتابی که برای ورود به میتولوژی‌های او به خرج داده بودم سبب شده بود که مورد عفو قرار گیرم. اوژن را که سهم بزرگی در گفت‌وگوهای او به عهده می‌گرفت دوست داشتم؛ قطعاً او مخلوق ذهن کوکتو بود ولی اربو برای او ماجراهای زیبا ابداع کرده بود و از اقتدارش به نحوی هوشمندانه در برابر فلسفه سوربون، علیه نظم، عقل، اهمیت، بلاغت و تمام ابتذال‌ها استفاده می‌کرد.

اربو با خودستایی سه یا چهار نفر را می‌ستود و بقیه را تحقیر می‌کرد. حالت جدی‌اش شادم می‌کرد؛ با لذت شنیدم که چه گونه بلانشت ویس را مورد خرده‌گیری قرار داد، و کلرو را نیز تسلیم او کردم. به پرا دل هرچند که ابداً ارزشی برایش قائل نبود، حمله نکرد، ولی وقتی مرا در سوربون یا دانشسرای عالی می‌دید که سرگرم صحبت با رفیقی هستم با تحقیر خود را کنار نگه می‌داشت. اغماض مرا مورد ملامت قرار می‌داد. یک روز بعد از ظهر، در کتابخانه ملی، مرد مجارستانی، دو بار مزاحم من شد تا درباره طرافت‌های زبان فرانسه با من مشورت کند: از جمله چیزهای دیگر می‌خواست بداند که آیا می‌توان در مقدمه یک رساله تحصیلی از کلمه «ژیگولو» استفاده کرد. اربو به من گفت: «چه آدم‌هایی به شما هجوم می‌آورند! باور نکردنی است! این مرد مجار که می‌آید و دو بار شما را از جا بلند می‌کند! کلرو و تمام دوستانان! شما با این آدم‌ها که اصلاً ارزشش را ندارند وقتتان را تلف می‌کنید. شما یا

روان‌شناس هستید یا غیرقابل بخشش!» از زازا نفرت نداشت هر چند که او را دارای حالاتی خیلی جدی می‌یافت، اما وقتی از استفا با او حرف می‌زدم با سرزنش گفت: «به من چشمک می‌زند!» از زن‌های محرک خوشم نمی‌آمد و می‌گفت: «آنها از قالب زنانگی خود خارج می‌شوند. روزی دیگر با کمی بدخلقی به من گفت: «شما طعمهٔ یک دسته هستید. با خود فکر می‌کنم که در دنیای شما چه جایی برای من می‌ماند.» او را مطمئن کردم و خودش هم کاملاً می‌دانست، که جایی بزرگ به او تعلق دارد.

بیش‌ازپیش از او خوشم می‌آمد و نکته مطلوب این بود که در خلال وجود او از خودم هم خوشم می‌آمد؛ دیگران مرا به جد گرفته بودند ولی من او را سرگرم می‌کردم. وقتی از کتابخانه بیرون می‌آمدیم با شادی به من می‌گفت: «چه قدر شما تند راه می‌روید! این را می‌پرستم: مثل این که به جایی می‌رویم!» روز دیگر به من گفت: «صدای دورگهٔ عجیب شما، البته خیلی خوب است، دورگه است. خیلی باعث تفریح من و سارتر می‌شود.» کشف کردم که دارای شیوه‌ای راه رفتن و صدایی خاص هستم: برایم تازگی داشت. تا جایی که می‌توانستم مراقب آرایشم ماندم؛ اوبو با تعارفی جواب کوشش‌هایم را می‌داد: «این فرم آرایش مو، این یقهٔ سفید خیلی به شما می‌آید.» بعد از ظهری در پالدروایال با حالتی مردد به من گفت: «روابط ما غریب است. حداقل برای من: من هرگز با زنان دوستی نداشته‌ام.» - «شاید علتش این باشد که من خیلی زن نیستم.» به نحوی که برایم مداحانه آمیز بود خندید: «شما؟ نه. بیشتر علتش این است که شما به آسانی هر چیزی را می‌پذیرید: بلافاصله هم‌تراز می‌شوید.» در اوایل با محبت مرا مادمازل می‌خواند. یک روز در دفترم نوشت: Beauvoir = Beaver و گفت: شما کاستور هستید. کاستورها دستجمعی راه می‌افتند و دارای روحیه سازندگی هستند.^۱

۱. بازی با کلمهٔ Beauvoir فرانسه و کلمهٔ Beaver انگلیسی (به معنای سگ‌ماهی) است. کاستور Castor هم در لغت به معنای سگ‌ماهی است و نوعی از آن‌ها هستند که به صورت گروهی زندگی می‌کنند و سدهایی که حاصل کار آن‌ها است دیده شده. معنای مجازی این کلمه به صورت جمع، کنایه از افرادی است که با یکدیگر همکاری می‌کنند و این معنا نیز ریشهٔ اساطیری دارد (ماجرای کاستور و پولودوکسن). (م)

بین ما مقداری همدستی وجود داشت، با نیم کلمه‌ای منظور هم را درک می‌کردیم؛ با این همه، امور همیشه به یک نحو بر ما تأثیر نمی‌گذاشت. اریو، اوزرش را دیده بود، چند روزی را با زنش در آن‌جا گذرانده بود، خیلی از لیموزن خوشش می‌آمد؛ اما وقتی شنیدم که صدای فصیح او بر خلنگ‌زارها، انواع دولمان‌ها^۱ و مانیر^۲ها و جنگل‌هایی را که در آن‌ها رهبران مذهبی سلت دبق^۳ می‌چینند، برافراشت، به حیرت درآمدم. اریو با رضا و رغبت خود را در رویا پردازی‌های تاریخی گم می‌کرد؛ برای او باغچه‌های پالهروایال پر از اشباح بزرگ بود؛ اما تاریخ اثری بر من نمی‌گذاشت. در عوض، به سبب لحن وارسته و بی‌قید اریو، گمان می‌کردم که آدمی سنگدل است؛ وقتی که گفت: «پری دارای قلب وفادار»، «آسیایی بر فلاس» و «مولن بلند بالا» را دوست دارد به هیجان آمدم. چون از آن فوریه صحبت می‌کردیم با لحنی هیجان‌زده زمزمه کرد: «موجوداتی حدانگیز وجود دارند»؛ لحظه‌ای خاموش ماند و بعد ادامه داد: «عمقاً من ذهنی‌تر از شما هستم؛ با این همه در اصل حساسیتی را که خودم نخواسته‌ام در شما می‌یابم.» به او گفتم که اغلب به نظر می‌رسد که همان وجود داشتن، سرمست کننده است: «من لحظه‌هایی شگفتی‌انگیز دارم!» سری تکان داد: «خیلی امیدوارم این‌طور باشد، مادام‌ازل، شما استحقاق این لحظه‌ها را دارید. من از این لحظه‌های شگرف ندارم، من آدم بیچاره‌ای هستم؛ اما کاری که می‌کنم ستایش‌انگیز است!» این لاف و گزافه‌گوئی‌ها را با لبخندی مورد تکذیب قرار داد: تا چه حد به آن اعتقاد داشت؟ گاهی، بی‌آن که بتوانم تشخیص دهم که از من خواهش می‌کند یا دستور می‌دهد، می‌گفت: «راجع به من نباید دآوری کرد.» با رضا و رغبت به او اعتماد می‌کردم؛ با من از کتاب‌هایی که باید می‌نوشت حرف می‌زد؛ شاید به‌راستی آن‌ها «ستایش‌انگیز» می‌شدند. در او فقط یک چیز مرا ناراحت می‌کرد: برای ارضاء فردگرایی خود روی موفقیت اجتماعی شرط‌بنای می‌کرد. من اصولاً فاقد این نوع جاه‌طلبی

۱. Dolmen، بنای سنگی افقی به شکل میز غول‌آسا. (م)

۲. Menhir، بنای سنگی عمودی منحصرأ از یک سنگ بزرگ که تا بیست متر نیز ارتفاع

دارد. (م)

۳. دبق چینی از مراسم مذهبی و مقدس قوم سلت بود است. (م)

بودم. نه حرص پول داشتم، نه حرص افتخار و نه حرص شهرت. اگر کلمه‌های «نجات» یا «کمال‌پذیری درونی» را که در دفترچه‌هایم معمولاً زیر قلمم جاری می‌شد بر زبان می‌راندم از آن بیم داشتم که چون «کاتابوریس» از روی بخار معده حرف بزنم. اما حقیقت آن است که فکری تقریباً مذهبی از آن‌چه «تقدیر خود» می‌خواندم حفظ می‌کردم. اربو به سیمایی که را خود در دیگری می‌ساخت توجه داشت؛ کتاب‌های آینده‌اش را فقط چون عوامل شخصیت خود در نظر می‌گرفت. سماجت من در این مورد هرگز انعطاف نمی‌پذیرفت؛ نمی‌توانستم درک کنم که انسان زندگی خود را تسلیم آراء و نظریات جماعتی مشکوک کند.

از مسائل شخصی خودمان چندان صحبت نمی‌کردیم. با این همه روزی از دهان اربو در رفت که اوژن خوشبخت نیست برای این که بی‌احساس بودن، ایده‌آلی است که او به آن نایل نمی‌شود. نزد او اعتراف کردم که خوب به عالم اوژن‌ها پی می‌برم، زیرا یکی از آن‌ها در زندگی من وجود دارد. اربو گفت که برقرار شدن رابطه بین اوژن‌ها و زن‌های بلعنده معمولاً دشوار است زیرا این زن‌ها می‌خواهند همه چیز را ببینند و «اوژن مقاومت می‌کند.» «آه! کاملاً متوجه شده‌ام!» خیلی خندید. ذره‌ذره، از سیر تا پیاز ماجرایم با ژاک را برایش تعریف کردم و از من خواست که با ژاک ازدواج کنم؛ و اگر نشد با یکی دیگر؛ و اضافه کرد: هر زنی باید ازدواج کند. با حیرت به اعتراض برخاستم که در این مورد رفتار او با پدرم تفاوت ناچیزی دارد. به نظر او جوانی که بعد از هجده سالگی پسر می‌ماند دارای اختلال عصبی بود؛ اما اعتقاد داشت که زن جز در مورد ازدواج قانونی نباید خود را تسلیم کند. من نمی‌پذیرفتم که در این مورد رفتار دو وزنه و دو معیار وجود داشته باشد. دیگر ژاک را سرزنش نمی‌کردم؛ اما اکنون برای زن‌ها هم این حق را در نظر می‌گرفتم که آزادانه صاحب اختیار بیکر خود باشند. رمانی از مایکل آرنل موسوم به «کلاه فوتر سبز» را خیلی دوست داشتم. سوء تفاهمی آیریس استورم، قهرمان زن کتاب را از ناپیه، عشق دوران جوانی‌اش جدا کرده بود؛ آیریس با آن‌که با بسیاری مردان هم‌خوابه شده بود هرگز ناپیه را از یاد نمی‌برد؛ در پایان، به‌جای این‌که ناپیه را از دست همسری مهربان و عاشق برباید اتومبیل خود را به درختی

می‌گفت و خود را خرد و خاکشیر می‌کرد. ایریس را می‌ستودم: تنهایی اش را، بی‌قیدی و راحتی‌اش را کمال پرتفرعن او را. کتاب را به اربو قرض دادم. وقتی آن را به من پس می‌داد گفت: «همان قدر زنی را که از او خوشم می‌آید دوست می‌دارم، ارزش قائل شدن برای زنی که تصاحبش کرده‌ام غیرممکن است.» به غیظ آمدم: «یک ایریس استورم نداریم - هیچ زنی تماس با مردان را بی‌کیفر تحمل نمی‌کند.» برایم تکرار کرد که جامعه ما فقط برای زن‌های شوهردار احترام قائل است. من در بند محترم شمرده شدن نبودم. زندگی کردن با ژاک و ازدواج کردن با او هر دو برایم یکی بود. اما در موردی که جدا کردن ازدواج از عشق ممکن بود، اکنون عشق به‌نظم خیلی مرجح می‌رسید. یک روز در لوکزامبورگ نیزان و زنش را دیدم که کالسکه بچه‌ای را پیش می‌رانند، به‌شدت آرزو کردم که این تصویر در آینده من دیده نشود. به‌نظم ناراحت کننده و مزاحم می‌رسید که قیدهای مادی زن و شوهر را به یکدیگر پیوند دهد: یگانه رشته بین افرادی که یکدیگر را دوست می‌داشتند بایستی عشق می‌بود.

به این ترتیب بدون قید و شرط با اربو تفاهم نداشتم. جدی نبودن جاه‌طلبی‌هایش، احترامی که برای پاره‌ای قرارداده‌ها قائل بود، و گاهی نیز زیبایی‌شناسی‌اش متحیرم می‌کرد؛ به خود می‌گفتم که اگر هر دو آزاد بودیم زندگی‌ام را به زندگی او پیوند نمی‌زد؛ من، عشق را به مثابه تعهدی کامل در نظر می‌گرفتم؛ بنابراین او را دوست نداشتم. با این همه، احساسی که از او در خود می‌یافتم به‌نحوی شگرف یادآور همان احساسی بود که ژاک به من الهام داده بود. از لحظه‌ای که او را ترک می‌کردم در انتظار دیدار آینده‌مان می‌ماندم؛ هر اتفاقی را که برایم می‌افتاد، هر چه را که در سرم می‌گذشت به او اختصاص می‌دادم. وقتی صحبت‌مان تمام می‌شد و پهلوی به پهلوی هم به کار می‌پرداختیم، قلبم فشرده می‌شد برای آن که در آن هنگام به سوی عزیمت کشانده می‌شدیم: هیچ‌گاه به‌درستی نمی‌دانستم که او را دوباره چه موقع خواهیم دید و این عدم اطمینان مرا اندوهگین می‌کرد؛ بعضی لحظه‌ها، با دل‌تنگی، شک‌زندگی دوستی‌مان را احساس می‌کردم. اربو با محبت به من می‌گفت: «امروز خیلی غمگین هستید!» و می‌کوشید که خوش‌حالی‌ام را به من بازگرداند. خود را تشویق می‌کردم که روزه‌روز، بدون امید و بدون ترس، با این همه ماجرا که،

روزبه روز، چیزى جز شادى به من نمى داد که زندگى کنم.

و شادى بود که چيرگى مى يافت. در يکى از بعدازظهرهاى گرم، وقتى در اتاقم، برنامه ام را مرور مى کردم، ساعت هاى کاملاً مشابهى را به خاطر آوردم که خود را آماده امتحان هاى پايان دوره متوسطه مى کردم: همان آرامش، همان حرارت را داشتم، و از شانزده سالگى به بعد چه قدر غنى شده بودم؛ نامه اى به پرادل نوشتم تا قرار ملاقاتى بگذارم و نامه ام را با اين دو کلمه پايان دادم: «خوشبخت باشيم!» به خاطر ام آورد که دو سال پيش از او خواسته بودم که مرا از خوشبختى برحذر بدارد؛ دقت او بر من اثر گذاشت. اما معناى کلمه عوض شده بود؛ خوشبختى ديگر عبارت از کناره گيرى و خمودگى نبود: خوشبختى من ديگر به ژاک وابسته نبود. تصميمى گرفتم: سال بعد، حتى اگر در امتحان رد هم مى شدم، در خانه نمى ماندم و اگر قبول هم مى شدم شغلى نمى گرفتم و پاریس را ترک نمى کردم: «در هر صورت در خانه خودم مستقر مى شدم و از راه تدريس زندگى مى کردم. مادر بزرگم پس از مرگ شوهرش پانسیونر قبول مى کرد. اتاقى از او اجاره مى کردم و اين امر استقلال کاملى برايم تضمين مى کرد بى آن که پدر و مادرم را به هراس بيفکنند. پدر و مادرم موافقت کردند. پول درآوردن، بيرون رفتن، مهمان آوردن، نوشتن، آزاد بودن: اين بار به راستى درهاى زندگى به رويم گشوده مى شد.

در اين آينده خواهرم را به دنبال مى کشيدم. در کرانه هاى سن، در شبى که دامن مى گسترده، تا جايى که نفس داشتيم، فردهاى پيروزمندانمان را براى هم تعريف مى کرديم: کتاب هاى من، تابلوهاى او، سفرهايمان، دنيا. در آب گريزان، ستون ها مى لرزيدند و روى پل کوچک «هنرها» سايه ها مى لغزيدند؛ تورهاى سياهمان را تا روى چشم ها پائين مى آورديم تا صحنه را خيلى تخيلى کنيم. غالباً ژاک را در طرح هايمان شرکت مى داديم؛ از او حرف مى زديم، اما ديگر نه به مثابه عشق زندگى من، بلکه چون خويشاوند بزرگ و داراى اعتبار که قهرمان جوانى ما بوده است.

ليزا که به سختى آماده گذراندن امتحان مى شد به من مى گفت: «سال آينده من اين جا نخواهم بود» تقاضاى شغلى در سايگون کرده بود. بدون شک پرادل به راز قلبى اش پى برده بود: از ليزا مى گريخت. ليزا با لبخندى بى رمق

رمز مه کنان می گفت: «آه! من چه قدر بدبختم!» یکدیگر را در کتابخانه ملی و در سوربون می دیدیم. در لوکزامبورگ لیسموناد می خوردیم. یا در غروب آفتاب، در اتاق او که آراسته به بوته خارهای گلی و سپید بود نارنگی می خوردیم. یک روز موقعی که با کلرو در حیاط سوربون صحبت می کردیم با صدای بلندش از ما پرسید: «چه چیز را ترجیح می دهید؟» من کاملاً از سر دروغ اعلام داشتم: «کس دیگر را.» نیز جواب داد: «من در خروجی را.» یک بار دیگر نیز به من گفت: «چیز خوبی که در شما وجود دارد این است که هرگز چیزی را رد نمی کنید، شما تمام درها را باز می گذارید. من همیشه خارج شده ام و همه چیز را با خود می برده ام. چه فکری کرده ام که روزی خواسته ام وارد خانه شما شوم؟ یا شما هستید که آمده اید و فکر کرده اید که منتظر بمانید؟ درست است که وقتی صاحبخانه حضور ندارد می توان فکر کرد که هر لحظه امکان دارد که برگردد؛ اما مردم این فکر را ندارند...» برایش پیش می آمد که شب، در لباس خانه کنانی اش تقریباً زیبا باشد؛ اما خستگی و نومیدی چهره اش را می خشکاند.

پروادل هرگز نام او را به زبان نمی آورد؛ در عوض غالباً با من از ژاژا صحبت می کرد: هنگامی که مرا به اجتماعی که قرار بود گاریک و گه نه نو در آن با هم روبه رو شوند دعوت می کرد گفت: «دوستان را با خود بیاورید.» ژاژا در خانه ما شام خورد و همراه من به خیابان فور آمد. ما کسانس جلسه را که در آن ژان داتیلو، کلرو و سایر دانشجویان سنت گرای دانشرانی عالی حضور داشتند اداره می کرد. سخنرانی سه سال پیش گاریک را به خاطر می آوردم که در آن به نظرم تسمه خدایی رسیده بود و ژاک دو دنیایی غیرقابل دسترس، بسیاری دست ها را می فشرد: حالا من بسیاری دست ها را می فشردم. هنوز از صدای گرم و سرشار از نیروی زندگی گاریک لذت می بردم: بدبختانه حرف هایش به نظرم احمقانه می رسید؛ و نسبت به این «معتقد» ها که تمام گذشته ام را مرا به آن میوت می داد چقدر احساس بیگانگی می کردم. وقتی گه نه نو رشته کلام را به دست گرفت احمق های بی تربیت «آکسیون فرانسه» او را هو کردند؛ خاموش کردن آن ها کاری غیر ممکن بود. گه نه نو و گاریک رفتند که در بستروی سجاور جامی بنوشتند و مردم متفرق شدند. با وجود باران، پروادل،

زازا و من، بولوار سن ژرمن و شانز - الیزه را بالا آمدیم. دو دوست من خیلی پیش از حد معمول خندان بودند و به نحوی محبت آمیز برضد من متحد شدند. زازا مرا «بانوی بی اخلاق» - که لقب آیریس استورم در «کلاه فوتو سبز» بود - خواند. پرادل اضافه کرد: «شما ضمیری تنها هستید.» همدستی آن ها سرگرم کرد. با آن که برنامه آن شب احتمالاً موفقیتی رقت بار بود، چند روز بعد زازا با لحنی هیجان آلود بابت آن از من تشکر کرد؛ زازا ناگهان به نحوی قطعی دریافته بود که ضعف قلب و ذهن را که محیطش ایجاد می کند هرگز نخواهد داشت. من و پرادل امتحان شفاهی مان را گذراندیم و زازا نیز در آن جلسه حضور یافت؛ هر سه در ایوولین چای خوردیم و به این ترتیب موفقیت خود را جشن گرفتیم. چیزی را که اربو «پارتی بزرگ بوادو بولونی خواند» ترتیب دادم. در یک شب خوش ملایم، من، زازا، لیزا، خواهرم، ژه ژه، پرادل، کلرو و برادر دوم زازا، در دریاچه قایق سواری کردیم. مسابقه دو گذاشتیم، خندیدیم، آواز خواندیم. زازا پیراهن ایریشمی گلی رنگی پوشیده بود و کلاه کوچکی از حصیر برنج به سر گذاشته بود، چشم هایش می درخشید، هرگز او را آن قدر زیبا ندیده بودم؛ در خانه پرادل، همان شادی ئی را که در ابتدای آشنایی مان قلبم را روشن کرده بود بازیافتم. وقتی با آن ها در قایقی تنها بودم بار دیگر از همدستی شان یکه خوردم، و اندکی حیرت کردم که محبت آن ها نسبت به من آن شب آن قدر زیاد است؛ نگاه ها، لبخندها و سخنان نوازشگری را که هنوز جرأت نمی کردند با هم مبادله کنند نثار من می کردند. روز بعد زازا که برای خرید با اتومبیل می رفت و من هم همراهش بودم، با احترام از پرادل حرف زد. چند لحظه بعد به من گفت که فکر ازدواج بیش از پیش دلش را به هم می زند؛ گفت که رضایت نخواهد داد با فردی معمولی و مبتذل ازدواج کند، اما خود را هم شایسته آن نمی دید که مردی واقعاً خوب دوستش داشته باشد. یک بار دیگر در این که اولین روشن اندواهی را خدس بزنم ناکام ماندم. راستش با وجود محبت نسبت به او، خواستم اندکی جای دیگر بود. کنکور آنروزه گاسپون دو روز دیگر آغاز می شد. با اربو خدا حافظی کرده بودم؛ برای چه مدت؟ در روزهای امتحان حتماً او را می دیدم، بعد او قصد داشت از پاریس برود و در مراجعت، به اتفاق سارتر و نیزان خود را برای امتحان شفاهی آماده کند. دیدارهایمان در کتابخانه

ملی به پایان رسیده بود؛ چه قدر حسرت آن‌ها را پیدا می‌کردم! با این همه، روز بعد در پیک‌نیکی که «دارودسته یوادوبولونی» را در جنگل فونتین بلو گرد هم می‌آورد، خیلی خوش خلق بودم. پرادل و زازا می‌درخشیدند. فقط کلرو خود را عبوس نشان داد؛ نسبت به خواهرم اظهار عشقی شتابزده می‌کرد که جواب متقابلی نداشت. باید گفت که به شیوه خنده‌داری این کار را می‌کرد؛ ما را برای این که چیزی بنوشیم به پستوی دکانی دعوت می‌کرد و با لحنی پراقتدار دستور می‌داد: «سه چای.» پوپت می‌گفت: «نه من لیموناد می‌خورم.» - «چای بهتر خنک می‌کند.» - «من لیموناد را ترجیح می‌دهم.» آن وقت کلرو با خشم می‌گفت: «خوب! پس سه لیموناد.» - «شما چای بخورید.» - «نه نمی‌خواهم خود را منفرد کنم.» مدام برای خود شکست‌هایی ابداع می‌کرد که او را به بدخلقی می‌کشاند. گهگاه پیامی فوری برای خواهرم می‌فرستاد و از این که بدخلقی کرده عذرخواهی می‌کرد. وعده می‌داد که همراهی شاد شود، و بعد خواهد کوشید حالت طبیعی را در خود پرورش دهد؛ اما در دیدار بعدی، احساسات غیظ‌آلودش ما را متحیر می‌کرد و بار دیگر چهارداش از فرط غیظ منقبض می‌شد.

وقتی در کتابخانه سوربون مستقر شدیم، اربو با پرمحبت‌ترین لحن به من گفت: «به امید شانس، کاستور». در کنار خود یک ترموس پرقهوه و یک جعبه بیسکویت گذاشته بودم؛ صدای لالاند اعلام داشت: «آزادی و وابستگی» نگاه‌ها در سقف به کاوش پرداخت، خودنویس‌ها به حرکت درآمد؛ چند صفحه پر کردم و این احساس را داشتم که خوب شروع شده است. ساعت دوی بعدازظهر، زازا و پرادل به دنبالم آمدند؛ پس از آن که در فلور که در آن هنگام کافه کوچکی در محله بود شربت آبلیمویی خوردیم، مدت درازی در لوکزامبورگ آراسته به زنبق‌های بزرگ و زرد و سرخ گردش کردیم. با پرادل بحث ترش و شیرینی داشتیم. همیشه در برخی موارد بین ما اختلاف نظر وجود داشت. اربو از این عقیده طرفداری می‌کرد که بین خوشبختی و بدبختی، بین ایمان و بی‌اعتقادی، بین هر احساس و عدم آن، چندان فاصله‌ای وجود ندارد. من با تعصب به عکس آن فکر می‌کردم. با آن که اربو مرا متهم می‌کرد که با هر کسی ارتباط برقرار می‌کنم من افراد را به دو طبقه تقسیم می‌کردم؛ نسبت

به بعضی علاقه بسیار شدیدی احساس می‌کردم و نسبت به اکثریت، بی تفاوتی تحقیرآمیزی. پرادل همهٔ مردم را از یک قماش می‌دانست. از دو سال پیش جبهه‌گیری ما سخت تر شده بود. روز پیش نامه‌ای به من نوشته بود و در آن مرا محاکمه می‌کرد: «خیلی چیزها ما را از هم جدا می‌کند، بدون شک خیلی بیش از آن‌چه شما فکر می‌کنید و من فکر می‌کنم... نمی‌توانم تحمل کنم که علاقه شما این قدر کم دامنه باشد. چه طور می‌توان زندگی کرد و همه افراد را در یک تور محبت جای نداد؟ اما وقتی صحبت این چیزها است شما خیلی کم بردباری دارید.» و صمیمانه نتیجه‌گیری می‌کرد: «با وجود تب‌وتاب شدیدتان که چون ضمیر ناخودآگاه مرا عذاب می‌دهد و بی‌ار مخالف من است، نسبت به شما بزرگ‌ترین و توجیه‌ناپذیرترین محبت‌ها را دارم.» بار دیگر در آن بعدازظهر، ترحم نسبت به انسان‌ها را برایم تبلیغ کرد؛ زازا، در نهان، به طرفداری از او برخاست زیرا تعالیم انجیل را رعایت می‌کرد: داوری نکنید. اما من فکر می‌کردم که بدون نفرت داشتن نمی‌توان دوست داشت: زازا را دوست داشتم، از مادرش متفر بودم. پرادل ما را ترک کرد بی آن‌که هیچ کدام ذره‌ای تسلیم شده باشیم. تا ساعت شام با زازا ماندم. به من گفت که برای نخستین بار بین پرادل و من خود را شخص سوم احساس نکرده است و از این بابت عمیقاً به هیجان آمده بود. با هیجان اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم پری به خوبی پرادل وجود داشته باشد.»

دو روز بعد وقتی از جلسهٔ امتحان بیرون آمدم، آن‌ها در حیاط سوربون در انتظار من بودند و با هیجان صحبت می‌کردند. چه تکینگی بود پایان پذیرفتن امتحان! شب پدرم مرا به لون‌ورس برد و در کافهٔ لیپ نیمرو خوردیم. تا ظهر روز بعد خوابیدیم. بعد از ناهار به خانهٔ زازا در خیابان بری رفتیم. پیراهن تازه‌ای، از وال آبی با طرح‌های سیاه و سفید، پوشیده بود و کلاه حصیری بزرگی به سر گذاشته بود: از ابتدای تابستان چه قدر شاد و شگفته شده بود! وقتی خیابان شانز-الیزه را پائین می‌آمدیم بابت تازگی‌ئی که در خود می‌یافت اظهار حیرت کرد. دو سال پیش، وقتی با آندره قطع رابطه کرده بود پنداشته بود که پس از این فقط جسماً زنده خواهد ماند؛ و اکنون خود را به اندازهٔ بهترین روزهای کودکی‌اش، به نحوی آرام شاد می‌یافت؛ دوباره به کتاب‌ها، افکار و

اندیشه خودش تمایل پیدا کرده بود. و به‌خصوص با اعتمادی که درباره‌اش توضیحی نمی‌داد آینده را در نظر می‌گرفت.

همان روز، در حدود نیمه شب، وقتی از سینما آگریکولتور بیرون می‌آمدیم، پرادل به من گفت که برای دوستم خیلی ارزش قائل است؛ زازا هرگز جز از چیزی که کاملاً می‌دانست، جز از چیزی که صادقانه احساس می‌کرد حرف نمی‌زد، و از این رو غالباً ساکت بود؛ اما هر یک از کلماتش کاملاً وزن و اعتبار داشت. پرادل این را نیز تحسین می‌کرد که زازا در موقعیت‌های دشواری که قرار می‌گرفت، خود را خیلی در خور شأن نشان می‌داد. از من خواست که بار دیگر از زازا دعوت کنم که برای گردش برویم. در حالی که قلبم از شادی می‌تپید به خانه برگشتم. به‌خاطر می‌آوردم که آن زمستان وقتی به پرادل خبرهایی از زازا می‌دادم او با چه دقتی به حرف‌هایم گوش می‌کرد و زازا در نامه‌هایش غالباً چند کلمه با علاقه فراوان درباره پرادل می‌نوشت. آن‌ها برای هم ساخته شده بودند، هم را دوست می‌داشتند. یکی از عزیزترین آرزوهایم تحقق می‌یافت؛ زازا با خوشبختی زندگی می‌کرد!

صبح روز بعد مادرم گفت که هنگامی که در آگریکولتور بوده‌ام اربو سری به خانه زده است؛ به‌خصوص از این رو بابت ندیدنش اندوهگین شدم که وقتی، نسبتاً ناراضی از امتحانش سالتن را ترک کرده بود قرار ملاقاتی با من نگذاشته بود. در حالی که سرخوردگی خود را نشخوار می‌کردم در حدود ظهر برای خرید پائین رفتم؛ او را در پائین پای پلکان ملاقات کردم؛ مرا به ناهار دعوت کرد. کارهایم را زود انجام دادم. برای آن‌که عادت‌هایمان را تغییر ندهیم به فلوردولیس رفتیم. از نحوه استقبال پدر و مادرم شاد شده بود؛ پدرم با او حرف‌های ضد میلیتاریستی زده بود و اربو کاملاً با او هم عقیده بود. وقتی فهمید به بازی گرفته شده خیلی خندید؛ قرار بود روز بعد به بانویل دولورن برود و به همسرش ملحق شود؛ ده دوازده روز بعد، وقتی برمی‌گشت، همراه سارتر و نیزان که صمیمانه از من دعوت می‌کردند که به آن‌ها ملحق شوم، آماده گذراندن امتحان شفاهی می‌شد. تا آن موقع سارتر می‌خواست با من آشنا شود؛ برای یکی از شب‌های آینده قرار ملاقاتی را به من پیشنهاد می‌کرد. اما اربو از من خواست که به وعده گاه نروم؛ سارتر از غیبت او استفاده می‌کرد که مرا

منحصر به خود کند. اربو با لحنی حاکی از همدستی به من گفت: «نمی‌خواهم به بهترین احساساتم دست بزنند.» تصمیم گرفتم که در ساعت و محل معهود، خواهرم سارتر را بیابم و به او بگویم که من به‌طور ناگهانی عازم ییلاق شده‌ام و خودش به جای من با او بیرون برود.

به این ترتیب اندکی بعد اربو را دوباره می‌دیدم و از طرف دارودسته او هم پذیرفته شده بودم. کاملاً شاد بودم. به سستی به برنامه امتحان شفاهی روی آوردم. کتاب‌هایی را که سرگرم می‌کردند خواندم، ول گشتم، خوش بودم، در خلال شبی که پوپت با سارتر به سربرد من با شادی سالی را که سپری شده بود و تمامی جوانی را در ذهنم خلاصه می‌کردم؛ با هیجان به آینده می‌اندیشیدم: «یقین عجیبی دارم که این غنا که در خود احساس می‌کنم پذیرفته خواهد شد، و من چیزهایی خواهم گفت که دیگران گوش خواهند کرد، این زندگی چشمه‌ای خواهد شد که دیگران از آن استفاده خواهند کرد؛ یقین به استعداد...» با همان شور دوران جهش‌های عرفانی‌ام، اما بدون ترک زمین، به هیجان آمدم. قلمرو من به‌طور قطع در این دنیا بود. وقتی خواهرم برگشت از این که در خانه مانده بودم به من تهنیت گفت. سارتر مؤدبانه دروغ ما را پذیرفته بود؛ خواهرم را به سینما برده بود، و مهربانی بسیاری از خود نشان داده بود؛ اما گفت‌وگویی صورت نگرفته بود. خواهرم که اندکی اربو را می‌شناخت و او را اندکی سرگرم کننده می‌یافت گفت: «تمام چیزهایی را که اربو از سارتر می‌گوید از خودش می‌سازد.»

از اوقات فراغتم استفاده کردم تا بعضی روابط کهنه‌ام را دوباره زنده کنم. از مادموازل لانبر دیدن کردم و او از آرامش و سکون من دچار بیم شد، و به ملاقات سوزان بواگ که سعادت و خوشی زندگی زناشوائی‌اش بی‌مزه می‌شد رفتم؛ با ریمن که بیش از پیش گرفته‌خاطر بود ملول شدم. استفا از دو ماه پیش ناپدید شده بود، در مونروژ، جایی که فرنان کارگاهی اجاره کرده بود، مستقر شده بود؛ حدس می‌زدم که آن‌ها با هم زندگی می‌کنند و استفا دیگر مرا نمی‌دید تا رفتار ناشایستش را از من پنهان کند. با حلقه‌ای به انگشت، دوباره آشکار شد. ساعت هشت صبح به سراغ من آمد؛ در دومینگ، رستوران روسی که چند هفته پیش در مونپارناس افتتاح شده بود غذا خوردیم و تمام روز را

صرف گردش و صحبت کردیم؛ شب در استودیوی او که قالی‌های روشن اوکراینی به دیوارهایش آویخته بود شام خوردیم؛ فرنان از صبح تا شب نقاشی می‌کرد، خیلی پیشرفت حاصل کرده بود. چند روز بعد از آن به مناسبت ازدواجشان جشنی ترتیب دادند؛ چند تن روس، اوکراینی، اسپانیائی، همه بفهمی نفهمی نقاش، مجسمه‌ساز یا موسیقیدان بودند؛ نوشیدیم، رقصیدیم، آواز خواندیم، ادا درآوردیم. اما قرار بود اندکی بعد استفا و فرنان عازم مادرید شوند و قصدشان این بود که آن‌جا ماندگار شوند؛ استفا گرفتار تدارک مقدمات این سفر و کارهای خانه بود. دوستی ما - که باید بعدها طراوتی تازه می‌یافت - به‌خصوص از خاطره تغذیه می‌کرد.

اغلب همچنان با پرادل و زازا از خانه بیرون می‌رفتم و اکنون من بودم که اندکی خود را مزاحم می‌یافتم: آن دو چه قدر خوب با هم تفاهم داشتند؛ زازا هنوز آشکارا به امیدهای خود اعتراف نمی‌کرد، اما از آن‌ها شهامت مقاومت در برابر هجوم‌های مادر را می‌گرفت. خانم مابی سرگرم طرح‌ریزی بود که برای زازا ازدواجی ترتیب دهد و مرتباً او را به ستوه می‌آورد. «این جوان به‌نظرت چه ایرادی دارد؟ - هیچ مامان، اما او را دوست ندارم. - دخترم، زن دوست ندارد؛ مرد است که دوست دارد.» خانم مابی توضیح می‌داد؛ به خشم می‌آمد: «حال که این جوان به‌نظرت ایراد ندارد چرا نمی‌خواهی زنش بشوی؟ خواهرت به جوانی کم‌هوش‌تر از این رضایت داده!» زازا این بحث و جدل را بیشتر با ناتوانی برایم تعریف می‌کرد نه تمسخر. زیرا نارضایی مادر را ساده نمی‌گرفت. به من گفت: «به قدری از مبارزه خسته شده‌ام که اگر دو یا سه ماه پیش بود تسلیم شده بودم.» خواستگار خود را به اندازه کافی خوب می‌یافت ولی نمی‌توانست تصور کند که او دوست من یا پرادل شود؛ در اجتماع ما جایی نمی‌یافت؛ زازا نمی‌خواست مردی را که به‌نظرش کمتر از دیگران برسد به شوهری بپذیرد.

خانم مابی ظاهراً به دلایل واقعی این سماجت گمان برد؛ وقتی زنگ در خانه واقع در خیابان بری را می‌زدیم مرا با سردی می‌پذیرفت؛ و دیری نگذشت که با دیدارهای زازا و پرادل مخالفت کرد. برنامه یک قایق‌سواری دیگر را ریخته بودیم؛ دو روز پیش از آن نامه‌ای از زازا دریافت داشتیم. «با مامان

گفت وگویی داشته‌ام که پس از آن مطلقاً برایم غیرممکن است روز پنجشنبه با شما به قایق سواری بیایم. مامان فردا صبح پاریس را ترک می‌کند؛ موقعی که این‌جا است می‌توانم با او بحث و در مقابله مقاومت کنم؛ اما استفاده از آزادی‌ئی که برایم می‌گذارد برای انجام کاری که کاملاً مخالف میل او است، کاری است که نمی‌توانم بکنم. صرفنظر کردن از شب‌نشینی‌های پنجشنبه که امیدوار بودم در آن لحظه‌هایی عالی همچون لحظه‌هایی که با شما و پرادل در بوادویولونی گذرانده‌ام داشته باشم برایم خیلی سخت است. چیزهایی که مامان به من گفت مرا دچار چنان حالت هولناکی کرد که نزدیک بودم همان دم برای سه ماه به صومعه‌ای بروم در آن‌جا مرا راحت بگذارند. هنوز هم به این موضوع فکر می‌کنم، گرفتار پریشانی شدیدی هستم...

پرادل اندوهگین شد. برایم نوشت: «محبت‌های زیادی به ماداموازل مابی بکنید. فکر می‌کنم بدون عدول او از قولی که داده است، بتوانیم در خلال روز، و گویی بر اثر تصادف، یکدیگر را ببینیم.» آن روز در کتابخانه ملی، که دوباره در آن کار می‌کردم یکدیگر را ملاقات کردند. با آن‌ها ناهار خوردم و آن دو به تنهایی به گردش رفتند. دو یا سه بار هم را دیدند و در اواخر ژوئیه زازا، منقلب به من اعلام داشت که آن‌ها هم را دوست دارند؛ وقتی پرادل امتحان آگره گاسیون را بگذراند و خدمت نظامی را انجام دهد، ازدواج می‌کنند. اما زازا از مخالفت مادرش بیم داشت. او را متهم کرد که بدبین است. دیگر بسچه نبود و خانم مابی هم بالاخره آرزوی خوشبختی او را داشت؛ بنابراین انتخاب او را محترم می‌شمرد. چه ایرادی می‌توانست بگیرد؟ پرادل از خانواده‌ای عالی و کاتولیک مؤمن بود؛ به‌طوری که به‌نظر می‌رسید کاری خوب پیدا می‌کرد و به هر حال آگره گاسیون موقعیت شایسته‌ای برایش فراهم می‌آورد؛ شوهر لیلی هم روی طلا غلت نمی‌زد. زازا سر تکان می‌داد. «مسأله این نیست. در محیط ما ازدواج به این صورت انجام نمی‌گیرد!» پرادل، زازا را از طریق من شناخته بود؛ این نمره بدی بود. از طرفی چشم‌انداز نامزدی طولانی خانم مابی ما را نگران می‌کرد. اما به‌خصوص، زازا با سماجت برایم تکرار می‌کرد: «این کار شدنی نیست.» منتظر رسیدن سال تحصیلی بود تا با مادرش صحبت کند؛ با این همه، امیدوار بود که در ایام تعطیلات با پرادل مکاتبه کند؛ احتمال داشت

که متوجه این امر بشود و آن وقت چه روی می‌داد؟ با وجود این نگرانی‌ها، زازا وقتی به لوباردون رسید خود را سرشار از امید احساس می‌کرد. برایم می‌نوشت: «اطمینان دارم که به من اجازه می‌دهد با اعتماد انتظار بکشم، بسیاری ناراحتی و مخالفت پردازی‌ها را، اگر پیش بیاید، تحمل کنم. زندگی شگفت‌انگیز است.»

اربو وقتی در اوایل ژوئیه به پاریس برگشت، پیامی برایم فرستاد و مرا دعوت کرد که اول شب را با هم بگذرانیم. پدر و مادرم تأیید نمی‌کردند که من با مرد زنداری بیرون بروم ولی چنان نزدیک بود از چنگشان بگریزم که تقریباً از دخالت در زندگی‌ام صرف‌نظر کرده بودند. با اربو به تماشای «زائر» رفتم و شام را هم در لیپ خوردیم. آخرین ماجرای اوژن را برایم تعریف کرد و «ورق‌بازی برزیلی»، بازی‌ئی را که خودش اختراع کرده بود تا مطمئن شود که در هر بار برنده می‌شود، به من یاد داد. به من گفت: «رفقای کوچک صبح دوشنبه در سیتۀ دانشگاهی منتظرت هستند؛ آن‌ها برای کار در مورد لاینیتس به من امید بسته‌اند.»

وقتی وارد اتاق سارتر شدم اندکی هراسان بودم؛ بی‌نظمی غریبی از کتاب‌ها و کاغذها و ته سیگارها در هر گوشۀ اتاق برپا بود، دود غلیظی اتاق را گرفته بود. سارتر با آداب‌دانی مرا پذیرفت؛ پیپ می‌کشید. نیزان، خاموش، سیگار چسبیده به گوشۀ لب‌ها که لبخندی کج بر آن‌ها دیده می‌شد، از پشت عینک قطورش مراقب من بود و به‌نظر می‌رسید که به‌شدت می‌اندیشد. تمام روز، در حالی که از فرط حجب و حیا، بی‌حرکت مانده بودم «گفتار متافیزیک» را تفسیر کردم و شب، اربو مرا به خانه‌مان رساند.

هر روز به آن‌جا برگشتم و دیری نگذشت که یخ‌هایم آب شد. لاینیتس ملولمان می‌کرد و به این نتیجه رسیدیم که او را به اندازه کافی می‌شناسیم. سارتر موظف شد «قرارداد اجتماعی» را که درباره‌اش شناخت‌های خاصی داشت برایمان تفسیر کند. در حقیقت او بود که درباره تمام نویسندگان، تمام فصل‌های برنامه، با اختلاف فاحش، بیش از همه چیز می‌دانست؛ ما به همین اکتفا می‌کردیم که به حرف‌های او گوش بدهیم. گاهی می‌کوشیدم که بحث کنم،

وسيله اش را می‌یافتم، سماجت می‌ورزیدم. اربو با شادی می‌گفت: «او زیرک است!» در حالی که نیزان با حالتی مجذوب به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد؛ اما سارتر همیشه پیروز بود. کینه از او به دل گرفتن کاری غیرممکن بود: خودش را می‌کشت تا از دانشش بهره ببریم. در دفترم یادداشت کردم: «مربی انتلکتوئل شگفتی‌انگیزی است.» از سخاوت او متحیر شدم زیرا این جمله‌ها هیچ چیز به او نمی‌آموخت ولی او در عوض ساعت‌ها، بی‌آن‌که حساب کند، از خود مایه می‌گذاشت.

بیشتر صبح‌ها کار می‌کردیم. بعد از ظهر، پس از آن‌که در رستوران میته یا «شه‌تابن» در کنار پارک مونسوری ناهار می‌خوردیم، استراحت و تفریح طولانی می‌کردیم. غالباً همسر نیزان، زن زیبای موسیاه و پرشور، به ما ملحق می‌شد. در پورت دورلئان بازار مکاره بود. بیلارد ژاپنی و فوتبال دستی بازی می‌کردیم، با کارابین تیراندازی می‌کردیم، در لاتاری یک گلدان چینی بزرگ گلی رنگ بردم. در اتومبیل کوچک نیزان روی هم می‌ریختیم، دور پاریس می‌گشتیم، این‌جا و آن‌جا می‌ایستادیم تا در تراسی آبجو بخوریم. از خوابگاه‌ها و اتاق‌های دانشسرای عالی دیدن کردم، بر حسب آئین بر روی پشت‌بام‌ها رفتم. در خلال این گردش‌ها، سارتر و اربو، به صدای بلند، آهنگ‌هایی را که فی‌البداهه می‌ساختند می‌خواندند؛ بر اساس عنوان فصلی از نوشته‌های دکارت یک سرود کلیسایی ساختند: «از خدا. باز هم وجود داشته باشد.» سارتر صدایی خوب و رپرتواری غنی داشت: «old man river» و تمام آهنگ‌های جاز مد روز را داشت؛ استعدادش در زمینه کم‌دی در تمام دانشسرا مشهور بود: هر سال در رژه سالانه، نمایشگر شخصیت آقای لانسون می‌شد؛ با اجرای «هلن زیبا» و ترانه‌های عاشقانه ۱۹۰۰ موفقیت بسیاری دست و پا کرد. وقتی به اندازه کافی از خودش مایه می‌گذاشت صفحه‌ای روی گرامافون قرار می‌داد: به ترانه‌های سوفی تاکر، لیتون و جانستون، جک هیلتون، رولرها و آوازهای سیاهان گوش می‌دادیم. هر روز دیوارهای اتاقش با چند طرح جدید غنی‌تر می‌شد: جانوران متافیزیک، اعمال درخشان تازه اوژن. نیزان در کار پرتره‌های لایبنتس تخصص پیدا می‌کرد و او را معمولاً در لباس کشیش، با کلاه تیرولی، و در حالی که جای لگد اسپینوزا بر ماتحتش دیده می‌شد نشان می‌داد.

گاهی اوقات سینه رابه قصد دفتر نیزان رها می‌کردیم. او در خانه خویشاوندان همسرش، در ساختمانی واقع در خیابان واون و کاملاً از سرامیک زندگی می‌کرد. بر دیوارهایش تصویری بزرگ از لنین، آقیشی از کاساندر و «ونوس» بوتیچلی دیده می‌شد؛ مبل‌های بسیار مدرن و کتابخانه تمیز و مرتب را تحسین می‌کردم. نیزان عضو پیشرو گروه سه نفره بود؛ با محافل ادبی حشرونشر داشت، در حزب کمونیست ثبت‌نام کرده بود؛ ادبیات ایرلندی و رمان‌های نو آمریکایی را به ما می‌شناساند. در جریان آخرین مدها، حتی مدهای فردا بود؛ ما را به کافه اندوهزده فلور می‌برد تا آن‌طور که خودش، در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید، می‌گفت: «یک بازی حسابی سر دومگو دریباورد.» هجویه‌ای بر ضد فلسفه رسمی و یک بررسی درباره «دانش مارکستی» تدارک می‌دید. کم می‌خندید ولی اغلب، با حالتی وحشیانه، لبخند می‌زد. گفت‌وگویش مرا می‌فریفت ولی ظاهر بی‌دقت تمسخرآلودش، حرف زدن با او را برایم دشوار می‌کرد.

چه‌طور این قدر زود عادت کردم؟ اربو دقت کرده بود که با من برخورد پیدا نکنند، اما وقتی سه رفیق کوچک با هم بودند خود را مقید نمی‌کردند. زبان آن‌ها تند و تهاجمی، فکرشان قاطع، داوری‌شان استیناف‌ناپذیر بود. نظم بورژوایی را مسخره می‌کردند؛ از گذراندن امتحان ا.او.ار. سر باز زده بودند؛ در این موارد من هم بدون زحمت از آن‌ها پیروی می‌کردم. اما در بسیاری موارد فریب‌خورده تلطیف‌های بورژوایی بودم؛ سه رفیق بی‌رحمانه باد هر ایده آلیسمی را خالی می‌کردند، روح‌های زیبا، روح‌های برجسته، و حالت‌های روحی زندگی درونی، چیز شگفت، رمز و راز، و نخبه‌ها را به باد تمسخر می‌گرفتند، به هر مناسبتی - در صحبت‌هایشان، رفتارشان. شوخی‌هایشان - آشکار می‌کردند که انسان‌ها روح نیستند بلکه تن‌هایی هستند که دستخوش نیاز قرار می‌گیرند و در درون ماجرای خشن قرار گرفته‌اند. یک سال پیش، احتمالاً مرا می‌ترساندند؛ اما از آغاز سال تحصیلی پیشرفت کرده بودم و اغلب برایم اتفاق افتاده بود که به گوشتی فربه‌تر از آن‌چه از آن تغذیه می‌کردم میل پیدا کنم. زود دریافتم که اگر دنیایی که دوستان تازه‌ام مرا به آن دعوت می‌کنند خشن به‌نظر می‌رسد از آن رواست که آن‌ها به

هیچ چیز جامه عاریت نمی‌پوشاند؛ روی هم رفته آن‌ها از من فقط جرأت انجام کاری را می‌خواستند که خودم پیوسته خواهان آن بودم؛ یعنی رودررو به واقعیت نگرستن. برای تصمیم گرفتن در این مورد به زمانی طولانی نیاز نداشتم.

اریو به من می‌گفت: «خوشوقتم که شما با رفقای کوچک خوب تفاهم پیدا می‌کنید، اما...» گفتم: «درست است، شما شمائید.» لیخندی زد: «شما هرگز یکی از رفیق‌های کوچک نخواهید بود؛ شما کاستور هستید.» به من گفت که در دوستی نیز مانند عشق حسود است و توقع دارد که با او با رعایت جانبداری رفتار شود. به شدت امتیازها را حفظ می‌کرد. نخستین باری که صحبت از آن شد که شب دستجمعی بیرون برویم، سر تکان داد: «نه. امشب من با مادمازل بووار به سینما می‌روم.» نیزان با لحنی نیشدار گفت: «خیلی خوب. خیلی خوب.» و سارتر با سادگی: «باشد.» آن روز اریو می‌ترسید در کنکور رد شود و نیز به دلایلی مبهم که به زنش مربوط می‌شد عبوس و گرفته بود. بعد از آن که فیلمی از باستر کیتون دیدیم در کافه کوچکی نشستیم و گفت‌وگویی فاقد شور و نشاط داشتیم. با اندکی اضطراب و دلربایی فراوان می‌پرسید: «کسل نمی‌شوید؟» نه؛ اما این اشتغال خاطر‌ها مرا اندکی از او دور می‌کرد. در خلال روزی که به بهانه کمک در کار ترجمه اخلاق در نظر کوپرینیک با او گذراندم دوباره به من نزدیک شد. اتاقی در هتلی کوچک واقع در خیابان وانو اجاره کرده بود و در آن‌جا بود که ما کار کردیم: مدت درازی نه، زیرا ارسطو ما را به جان می‌آورد. مرا به خواندن بریده‌هایی از «آنا باز» سن ژون پرس که چیزی از او نمی‌دانستم وادار کرد و کپیه‌هایی از «سییل‌ها» ی میکلائو رانشانم داد. سپس از تفاوت‌هایی که او را از سارتر و نیزان متمایز می‌کرد با من حرف زد. بدون هرگونه فکری پنهان، خود را تسلیم شادی‌های این دنیا می‌کرد: آثار هنری، طبیعت، سفر، دسیسه‌دوزی‌ها و لذت. به من گفت: «آن‌ها همیشه می‌خواهند درک کنند، به‌خصوص سارتر.» و با لحنی ناشی از بیم آمیخته به تحسین اضافه کرد: «سارتر شاید به استثنای هنگامی که خواب است دائماً فکر می‌کند!» قبول کرد که سارتر شب چهاردهم ژوئیه را با ما بگذراند. پس از صرف شام در یک رستوران آلزاسی، روی چمنکاری سیته نشستیم و

آتشبازی را نگاه کردیم. سپس سارتر، که دست و دل بازی اش افسانه‌ای بود ما را سوار تاکسی کرد و در فالستاف واقع در خیابان مونپازناس تا ساعت دوی بعد از نیمه شب ما را به کوکتل بست. آن دو در مهربانی به رقابت می پرداختند و چه بسیار داستان‌ها که برایم تعریف کردند. من در عرش سیر می کردم. خواهرم اشتباه کرده بود: سارتر را سرگرم کننده تر از اربو می یافتم؛ با این همه هر سه اذعان کردیم که در دوستی با من جای نخست را باید اربو داشته باشد و در خیابان او با خودنمایی بازوی مرا گرفت. اربو هرگز به اندازه روزهای بعد، محبت خود را به من آشکارا نشان نداده بود. به من می گفت: «کاستور، واقعاً شما را دوست دارم.» چون قرار بود که به اتفاق سارتر در خانه نیزان شام بخورم و اربو گرفتار بود، با اقتداری نرم از من پرسید: «امشب به من فکر می کنید؟» نسبت به کمترین ارتعاش صدایش و نیز به ابرو گرہ کردن هایش حساس بودم. بعد از ظهری، در حال کتابخانه ملی با او صحبت می کردم که پرادل نزدیک شد و من او را با خوش خلقی پذیرفتم. اربو با حالتی خشمگین با من خداحافظی کرد و مرا در آن جا گذاشت و رفت. در تمام مدت بقیه روز خودم را می خوردم. شب، او را کاملاً راضی از این که کارش به نتیجه رسیده، بازیافتم و او با شادی به من گفت: «کاستور بیچاره! بدجنسی کردم، نه؟» او را به استریکس بردم و در آن جا که به نظر او «عجیب لذت بخش» رسید کارهای جوراندام را تعریف کردم. خنده کنان گفت: «شما آدم خارق العاده‌ای هستید!» با من از خودش، از دوران کودکی اش در روستا، از آغاز زندگی اش در پاریس، از ازدواجش حرف زد. هرگز با آن همه صمیمیت با هم صحبت نکرده بودیم. اما مضطرب بودیم، زیرا قرار بود روز بعد نتیجه امتحان های کتبی اعلام شود. اربو اگر رد می شد بلافاصله به بانیول دولورن می رفت. سال بعد قطعاً پستی در شهرستان یا در خارج کشور می گرفت. به من وعده داد که در خلال تابستان برای دیدنم به لیموزن بیاید. اما چیزی به پایان می رسید.

روز بعد در حالی که قلبم می تپید به طرف سوربون رفتم؛ دم در سارتر را دیدم؛ من، مثل نیزان و سارتر قابل قبول بودم اربو رد شده بود. اربو همان شب پاریس را ترک کرد بی آن که او را ببینم. در پیامی که برای سارتر فرستاده بود و در آن او را از عزیمتش آگاه می کرد نوشته بود: «از قول من به کاستور بگو که

سعادت فراوان برایش آرزو می‌کنم.» یک هفته بعد دوباره پیدا شد ولی فقط برای یک روز. مرا به بالزار برد. پرسید: «چه می‌خورید؟» و اضافه کرد: «در زمان من لیموناد بود.» گفتم: «همیشه زمان شما است.» لبخندی زد: «این چیزی بود که می‌خواستم از زبان شما بشنوم.» اما هر دو می‌دانستیم که دروغ گفته‌ام.

سارتر وقتی خبر قابل قبول بودنم را به من داد گفت: «از این لحظه من عهده‌دار شما می‌شوم.» سارتر میل به دوستی‌های زنانه داشت. نخستین باری که او را در سوربون دیده بودم کلاه به سر داشت و با حالتی هیجان‌آلود با دختری قد بلند و به‌نظر من خیلی زشت که دانشجوی دوره آگره گاسیون بود صحبت می‌کرد؛ سارتر خیلی زود از او بدش آمده بود؛ بعد با دختری دیگر، زیباتر ولی اهل ایجاد دردسر دوست شده بود و با او هم به‌سرعت به هم زده بود. وقتی اربو با او درباره من صحبت کرده بود، بلافاصله خواسته بود با من آشنا شود، و اکنون خیلی راضی بود که می‌تواند مرا در انحصار خود بگیرد؛ حال به‌نظر من می‌رسید که تمام اوقاتی را که با او نمی‌گذرانم تلف می‌کنم. در خلال پانزده روزی که امتحان‌های شفاهی طول کشید ما جز برای خوابیدن چندان از هم جدا نشدیم. برای امتحان دادن و شنیدن درس‌های رفقایمان به سوربون می‌رفتیم. با نیزان و همسرش بیرون می‌رفتیم. در بالزار به اتفاق آرون که خدمت نظامش را در هواشناسی می‌گذرانند، با پولیتزر که در آن هنگام در حزب کمونیست ثبت‌نام کرده بود، جامی می‌نوشتیم. اغلب اوقات هم فقط من و سارتر با هم گردش می‌کردیم. در اسکله‌های سن، سارتر پارادایان‌ها و فانتوما را که با اختلاف فاحش برنامه‌های ریویر و فورنیه ترجیح می‌دادم برایم می‌خرید؛ شب‌ها مرا برای تماشای فیلم‌های کاوبوی می‌برد و من در مقام فرد تازه‌کار، شوق بسیاری به آن‌ها داشتم، زیرا به‌خصوص اهل سینمای آبستره و سینمای هنری بودم. در تراس‌های کافه، یا در حالی که در فالتاف ساعت‌ها کوکتل می‌نوشتیم، صحبت می‌کردیم.

اربو به من گفته بود: «سارتر هرگز دست از تفکر برنمی‌دارد.» این حرف به معنای آن نبود که مرتباً فرمول و تئوری صادر کند؛ از فضل فروشی نفرت داشت. اما ذهنش همیشه بیدار بود. با رخوت، خواب‌الودگی، گریز، طفره،

توقف، احتیاط و رعایت احترام بیگانه بود. به همه چیز توجه داشت و هرگز چیزی را به مثابه پذیرفته شده در نظر نمی گرفت. در برابر هر موضوع، به جای این که آن را به نفع اسطوره، کلمه، احساس یا فکری بیش از پیش ساخته شده حذف کند، به آن می نگریست؛ آن را تا وقتی که به روابط و عواقب و معانی گوناگونش پی نمی برد، رها نمی کرد. نمی پرسید که چه گونه باید فکر کند و چه گونه فکر کردن، سرگرم کننده یا هوشمندانه است؛ فقط فکر کردن برایش مطرح بود. به همین جهت، زیباپرستانی را که نسبت به ظرافتی از محک تجربه گذشته حریص بودند، سرخورده می کرد. ریسمن که جدال لفظی باروزی او را مفتون خود می کرد وقتی دو سال پیش گزارشی از زبان سارتر شنیده بود با اندوه به من گفته بود: «فاقد نبوغ است!» در خلال درسی در باب «طبقه بندی»، حسن نیت دقیق او، بردباری ما را در آن سال به آزمایش گذاشته بود؛ بالاخره توجه ما را برانگیخته بود. همواره توجه کسانی را به خود جلب می کرد که تازگی سبب ایجاد نفرت در آن ها نمی شد، زیرا چون هدفش اصالت نبود، گرفتار هیچ گونه سنت گرایی نمی شد. دقت ساده دلانه و لجوجانه او، تمام چیزهای زنده را، در وفورشان در نظر می گرفت. دنیای کوچک من در قبال این جهان چه تنگ و آب رفته بود! بعدها فقط بعضی دیوانه ها، که در یک برگ گل رز یک سلسله دیسه های نهانی کشف می کردند حقارتی مشابه آن در من ایجاد کردند.

از بسیاری چیزها صحبت می کردیم، اما به خصوص از موضوعی که بیش از همه مورد علاقه ام بود: خودم. افراد دیگر وقتی ادعا می کردند که برایم توضیح می دهند، مرا منظم به دنیای خود می کردند، مرا به خشم می آوردند؛ به عکس، سارتر، می کوشید که مرا در نظام خودم قرار دهد، مرا در روشنائی ارزش های خودم، طرح های خودم، درک می کرد. وقتی ماجرای خودم با ژاک را برایش تعریف کردم بدون شوق و شور گوش کرد؛ برای زنی که مانند من تربیت شده بود شاید اجتناب از ازدواج کاری دشوار می بود؛ اما سارتر در مورد ازدواج نظر خیلی خوبی نداشت. به هر حال من بایستی در مورد قابل احترام ترین چیزهایی که در من بود پافشاری نشان می دادم؛ میل به آزادی، عشق به زندگی، کنجکاوی و اراده بر نوشتن. سارتر نه تنها مرا در این اقدام

مورد تشویق قرار می‌داد بلکه پیشنهاد می‌کرد که به من کمک کند. سارتر دو سال بزرگ‌تر از من بود - دو سالی که از آن بهره برده بود - و چون خیلی زودتر به بهترین نحو آغاز کرده بود دربارهٔ همه چیز خیلی چیزها می‌دانست: اما برتری واقعی‌اش، که خودش هم آن را قبول داشت و کاملاً توجه مرا جلب می‌کرد، سودای آرام خشم‌آلودی بود که او را به سوی کتاب‌های آینده‌اش می‌افکند. در گذشته بچه‌هایی را که برای بازی کروکه و مطالعه، کمتر از من حرارت به خرج می‌دادند تحقیر می‌کردم: اکنون با کسی مواجه می‌شدم که تاب و تب من به نظرش محبوبانه می‌رسید. و به‌راستی اگر خود را با او مقایسه می‌کردم در تاب و تب من چه ملایمتی وجود داشت! چون زیستن را بدون نوشتن در نظر مجسم نمی‌کردم، خود را فردی استثنایی پنداشته بودم: سارتر جز برای نوشتن زندگی نمی‌کرد.

قطعاً او به فکر این که زندگی کارمند اداری را داشته باشد نبود؛ از چیزهای مبتذل و سلسله مراتب‌ها، حرفه‌ها، کانون‌ها، حقوق و تکالیف، همه چیزهای جدی نفرت داشت. به این فکر که باید حرفه‌ای داشته باشد، همکاران و رؤسای داشته باشد، قواعدی را محترم بشمارد و به دیگران بقبولاند، به سختی رضایت می‌داد؛ هرگز پدر خانواده یا مردی زن‌دار نمی‌شد همراه با رمانتسم زمانه و بیست‌وسه سال عمرش، در رؤیای سفرهای بزرگ بود: فکر می‌کرد که در قسطنطنیه با کارگران باراندازها برادری خواهد کرد؛ در اعماق اجتماع با واسطه‌ها مست خواهد کرد؛ دور دنیا را خواهد گشت و نه نجس‌های هندی، نه کشیش‌های ارتدکس کوه اطلس^۱ و نه ماهیگران ارض جدید رازی برای او نخواهند داشت. فکر می‌کرد که در هیچ جا ریشه نخواهد دواند و هیچ مالکیتی دست‌وپایش را نخواهد بست: نه برای آن‌که بیهوده خود را در دسترس قرار دهد، بلکه برای آن‌که از همه چیز گواهی دهد. تمام تجربه‌هایش بایستی به سود اثرش به کار می‌آمدند و او آن‌هایی را که آن را کاهش می‌دادند قاطعانه پس می‌زد. در این باره خیلی بحث کردیم. من، حداقل در عالم نظر بی‌قاعدگی‌های بزرگ، زندگی‌های خطرناک، افراد از دست رفته، افراط در

۱. در متن اصلی کوه Atlas قید شده که احتمالاً اشتباه چاپی است و ظاهراً مراد کوه آتوس بوده است. (م)

الکل، مواد مخدر و هوس را می‌ستودم. سارتر از این عقیده طرفداری می‌کرد که انسان وقتی چیزی برای گفتن داشته باشد هرگونه اتلاف و تبذیر، کاری جنایتکارانه است. اثر هنری، اثر ادبی، به نظر او هدفی مطلق بود؛ این اثر، دلیل وجودی خود، دلیل وجودی خالق خود و شاید حتی - این را خودش نمی‌گفت ولی من گمان می‌کردم که چنین اعتقادی پیدا کرده است - دلیل وجودی تمام دنیا را دربر داشت. در قبال بحث‌های متافیزیک شانه بالا می‌انداخت. به مسائل سیاسی و اجتماعی توجه داشت، نسبت به موضع‌گیری نیزان علاقه نشان می‌داد؛ اما کار خودش نوشتن بود، بقیه چیزها در درجه بعد قرار می‌گرفت. از طرفی در آن هنگام خیلی بیش از آن‌چه انقلابی باشد آنارشیست بود؛ اجتماع را به صورتی که بود نفرت‌انگیز می‌یافت ولی نفرت داشتن از آن را نفرت‌انگیز نمی‌دانست. چیزی که او آن را «زیبائی‌شناسی مخالفت‌آمیز» خود می‌خواند با زندگی احمق‌ها و رذل‌ها خیلی سازگار بود و حتی آن را ایجاب می‌کرد؛ اگر چیزی برای از بین بردن و مبارزه کردن وجود نداشت ادبیات چیز بزرگی نمی‌بود.

با وجود مقداری تفاوت‌های جزئی، بین رفتار خودم و او، نزدیکی بسیاری می‌یافتم. در جاه طلبی‌های او هیچ چیز مربوط به عالم مادی وجود نداشت. فرهنگ لغات غیرمادی مرا رد می‌کرد ولی خودش هم در ادبیات به دنبال رستگاری می‌گشت؛ کتاب‌ها که در این دنیا به نحوی رقت‌انگیز محتمل بود ضرورتی را که به روی نویسنده‌اش منعکس می‌شد، وارد می‌کردند؛ بعضی چیزها را بایستی او می‌گفت و در آن صورت به طور کامل توجیه می‌شد. به اندازه کافی جوانی داشت که وقتی پس از نوشیدن سه مارتینی نوای ساکسوفونی بشنود، درباره سرنوشت خود به هیجان بیاید؛ اما اگر لازم بود، می‌پذیرفت که گمانی را حفظ کند: موضوع مهم، پیروزی افکارش بود نه موفقیت‌های شخصی‌اش. هرگز - به گونه‌ای که برای من پیش آمده بود - به خود نمی‌گفت که «کسی» است و «دارای ارزش» است؛ اما اعتقاد داشت که حقایق مهمی - شاید تا جایی پیش می‌رفت که فکر کند: حقیقت - بر او آشکار شده است و او مأموریت دارد که آن‌ها را به دنیا بقبولاند. در دفترچه‌هایش که آن‌ها را به من نشان داد، در گفت‌وگوهایش، و حتی در تکلیف‌های درسی‌اش، با سماجت

مجموعه‌ای افکار را بیان می‌داشت که تازگی و هماهنگی آن‌ها دوستانش را متحیر می‌کرد. به مناسبت «تحقیق از دانشجویان امروزی» که از طرف «لئونولیتزر» به عمل آمده بود شرحی اصولی از افکار خود داده بود. رولان آلکسی که جواب سارتر را عرضه می‌داشت و قسمت‌های زیادی از آن را چاپ می‌کرد می‌نوشت: «ما از ژ. پ. سارتر، صفحات قابل ملاحظه‌ای دریافت داشته‌ایم.» واقعاً در افکار او فلسفه‌ی کاملی بیان می‌شد که با فلسفه‌ای که در سوربون به ما درس می‌دادند چندان ارتباطی نداشت.

«تناقض روح است که انسانی که کارش آفرینش ضرورت است نتواند خود را تا سطح هستی رفعت دهد، درست مانند رمال‌هایی که آینده‌ی دیگران را پیشگویی می‌کنند نه مال خود را. از این رو است که من در عمق هستی آدمی، همچنان که در عمق طبیعت، اندوه و ملال می‌بینم. این به معنای آن نیست که آدمی خود را به مثابه‌ی موجودی در نظر نگیرد. به عکس، انسان تمام کوشش‌های خود را در آن می‌نهد. از این جا خوب و بد، اندیشه‌های انسانی که درباره‌ی انسان کار می‌کند پدید می‌آید. اندیشه‌های بیهوده. همچنین، اندیشه‌ی بیهوده‌ای است این جبر که به نحوی عجیب می‌کوشد سنتز وجود و هستی را بسازد. ما هر قدر که بخواهیم آزادیم، اما ناتوان... بقیه چیزها، اراده بر توانایی، عمل و زندگی چیزی جز ایده‌تولوژی بیهوده نیستند. هیچ‌جا اراده بر توانایی وجود ندارد. همه چیز خیلی ضعیف است: همه چیز گرایش به انسان‌ها دارد. ماجرأ، به خصوص، خدعه‌ای است، منظورم این اعتقاد به پیوندهای لازم است که به‌رغم همه چیز می‌توانند وجود داشته باشند. ماجراجو، جبری مسلک بی‌منطقی است که خود را آزاد تصور می‌کند.» سارتر با مقایسه‌ی نسل خود با نسل گذشته، نتیجه‌گیری می‌کرد: «ما بدبخت‌تر، ولی خوشایندتریم.»

این عبارت آخر مرا به خنده انداخته بود؛ ولی ضمن صحبت با سارتر غنای موضوعی را که خودش «تئوری احتمال» خود می‌خواند و در آن افکارش درباره‌ی هستی، وجود، وجوب و آزادی، به صورت جوانه یافت می‌شد دریافتم. برایم یقین حاصل شد که روزی اثری فلسفی که به حساب خواهد آمد، خواهد نوشت. اما کارش را بر خود آسان نمی‌کرد، زیرا قصد نداشت بنابر قواعد سنتی، رساله‌ای تئوریک بنویسد. استاندال را به اندازه‌ی اسپینوزا دوست داشت و از

این‌که فلسفه را از ادبیات جدا کند سر بازمی‌زد. به نظر او، احتمال عبارت از مفهومی انتزاعی نبود، بلکه بعدی واقعی از جهان بود؛ برای آن‌که این «ضعف» نهان که در آدمی و اشیاء می‌دید برای قلب محسوس واقع شود، بایستی تمام منبع‌های هنری مورد استفاده قرار می‌گرفت. چنین کوششی در آن زمان خیلی غیرعادی بود؛ الهام گرفتن از هر گونه مد و هر گونه مدلی در آن زمان غیرممکن بود؛ همان قدر که سارتر به سبب پختگی‌اش باعث شگفتی‌ام شده بود، خامی مقاله‌هایش که در آن‌ها فکر خود را بیان می‌داشت مرا به حیرت افکنده بود؛ سارتر برای آن‌که فکرش را با حقیقت منفردش عرضه کند از اسطوره کمک می‌گرفت. «Er L'Armenien» به خدایان و تیتان‌ها متوسل می‌شد: نظریه‌هایش، در پس این جامه‌های مبدل کهنه، جنبه‌های تند و تیز خود را از دست می‌دادند. سارتر به این ناشیگری پی می‌برد ولی بابت آن احساس نگرانی نمی‌کرد؛ به هر حال، هیچ موفقیتی کفایت نمی‌کرد اعتمادی فارغ از اندیشه و تأمل، نسبت به آینده پی‌نهد. سارتر می‌دانست که چه می‌خواهد بکند و نیز می‌دانست که زندگی پیش روی او است؛ بالاخره کاری را که می‌خواست می‌کرد. یک لحظه هم در این باره شک نمی‌کردم: سلامتی او، خوش خلقی‌اش، جای هر گونه دلیل را می‌گرفت. یقین او آشکارا تصمیمی چنان اساسی را در برمی‌گرفت که روزی، به هر طریق، ثمره خود را به بار می‌آورد. در طول زندگی‌ام برای نخستین بار خود را از نظر ذهنی تحت تسلط کسی احساس می‌کردم. گاریک و نودیه که خیلی بزرگ‌تر از من بودند چنین سلطه‌ای را به من تحمیل کرده بودند؛ اما از دور، به نحوی مبهم، بی‌آن‌که رودرروی آن‌ها قرار گیرم. اما هر روز، در تمام مدت روز، با سارتر دست و پنجه نرم می‌کردم و در بحث‌هایمان وزنه‌ای نبودم. یک روز صبح در لوکزامبورگ، در نزدیکی پاشیر مدیسی، سرگرم توضیح دادن دربارهٔ اخلاق کثرت‌گرایی بودم که آن را برای خودم ساخته بودم تا افرادی را که دوستشان داشتم ولی خودم نمی‌خواستم به آن‌ها شباهت داشته باشم برای او توجیه کنم: سارتر آن را به شدت مورد انتقاد قرار داد و من به این اخلاق نیاز داشتم، زیرا به من اجازه می‌داد قلب خود را برای داوری دربارهٔ خوب و بد به کار بگیرم؛ سه ساعت کوشش به کار بردم. بالاخره ناگزیر شدم شکست خود را قبول کنم؛

گذشته از آن در خلال گفت‌وگو متوجه بودم که بسیاری از عقاید من، فقط بر تصمیم‌های قبلی، ریاکاری یا گیجی مبتنی است و پای استدلال‌هایم می‌لنگد و افکارم مبهم است. با شرمندگی یادداشت کردم: «دیگر دربارهٔ فکری که می‌کنم، حتی این که فکر می‌کنم، اطمینانی ندارم.» در آن هیچ گونه عزت نفسی نمی‌نهادم. خیلی بیش از آن‌چه مغرور باشم کنجکاو بودم، ترجیح می‌دادم یاد بگیرم تا این که بدرخشم. اما، پس از آن همه سال‌های تنهایی نخوت‌آلود، حادثه‌ای جدی بود که کشف می‌کردم من نه یگانه هستم و نه نخستین؛ بلکه، یکی از میان بسیاری، و ناگهان نامطمئن از توانایی‌های واقعی خودم. زیرا سارتر یگانه کسی نبود که مرا ناگزیر به فروتنی کرد؛ نیزان، آرون، پولیتزر، تقدیمی قابل ملاحظه بر من داشتند. کنکور را به سرعت و بی‌توجه گذرانده بودم؛ آن‌ها فرهنگی اساسی‌تر از آن من داشتند، در جریان بسیاری تاوگی‌ها بودند که من از آن‌ها بی‌خبر بودم، عادت به بحث داشتند؛ به‌خصوص من فاقد روش و چشم‌انداز بودم؛ دنیای ذهنی برای من تودهٔ گستردهٔ درهم و برهمی بود که کورکورانه در آن پیش می‌رفتم؛ جست‌وجوی آن‌ها، حداقل قسمت اعظم آن، دارای جهت بود. در همان موقع هم اختلاف نظرهای مهمی بین آن‌ها وجود داشت؛ آرون به علت این که از ایده آلایسم پرونشویگ خوشش می‌آمد مورد ملامت قرار می‌گرفت؛ اما همه‌شان به نحوی خیلی اساسی تر نتایج بی‌اعتقادی را کسب کرده بودند و فلسفهٔ آسمان را به زمین کشانده بودند. چیزی که باز در من ایجاد احترام می‌کرد این بود که آن‌ها دربارهٔ کتاب‌هایی که می‌خواستند بنویسند فکری نسبتاً روشن و صریح داشتند. من تکرار کرده بودم که «همه چیز را خواهم گفت»؛ این خیلی زیاد و خیلی کم بود. با نگرانی کشف کردم که رمان، هزار مسأله را که من گمانشان را هم نمی‌کردم مطرح می‌کند.

با این همه، دل‌سرد نشدم؛ ناگهان، آینده به‌نظم دشوارتر از آن‌چه فکرش را کرده بودم رسید، اما واقعی‌تر و مطمئن‌تر هم بود؛ به جای امکان‌های بی‌شکل، می‌دیدم که در برابر رویم صحنه‌ای به روشنی تعریف شده، با مسائل خاص خود، وظایف خود، مواد خود، ابزار خود، مقاومت‌های خود، گشوده می‌شود. دیگر از خود نپرسیدم که: چه کنم؟ هر کاری ممکن بود؛ همهٔ کارهایی را که در گذشته آرزوی انجامشان را داشتم؛ ستیز با خطا، یافتن حقیقت، بیان آن، روشن

کردن دنیا، شاید حتی کمک به تغییر آن. به وقت و کوشش نیاز داشتم تا به وعده‌هایی که به خودم داده بودم، ولو به قسمتی از آن‌ها، عمل کنم؛ اما این مرا نمی‌ترساند. چیزی حاصل نشده بود؛ همه چیز ممکن می‌ماند.

از این گذشته شانس بزرگی به من داده شده بود: در قبال این آینده، ناگهان دیگر خود را تنها نمی‌دیدم. تاکنون، مردانی که به آن‌ها علاقه پیدا کرده بودم - ژاک و تا حدود کمتری اربو - از نوعی غیر از من بودند: بی‌قید، گریزان، اندکی ناهمگون، که نوعی موهبت نحس بر آن‌ها نشان گذاشته بود؛ ارتباط برقرار کردن بدون قید و شرط با آن‌ها کاری غیرممکن بود. سارتر دقیقاً پاسخگوی آرزوهای پانزده سالگی‌ام بود: هم‌زادی بود که تمام اشتیاق‌های جنون‌آسا و سوزانم را در او می‌یافتم. با او همواره می‌توانستم در همه چیز شریک باشم. هنگامی که او را در اوایل اوت ترک کردم می‌دانستم که هرگز از زندگی‌ام بیرون نخواهد رفت.

اما پیش از این زندگی شکل قطعی خود را پیدا کند ابتدا لازم بود وضع روابطم با ژاک روشن بشود.

هنگامی که خود را روی درروی گذاشته‌ام بیابم چه احساس خواهم کرد؟ در نیمه سپتامبر که از میرینیاک گذشته بودم، وقتی زنگ در خانهٔ لگنیون را می‌زد، این را با اضطراب از خود می‌پرسیدم. ژاک از دفاتر طبقهٔ هم کف بیرون آمد، دستم را فشرده، لبخندی زد و مرا به آپارتمان برد. روی نیمکت سرخ نشسته بودم و به او که از خدمت نظامش، آفریقا و ملائش سخن می‌گفت گوش سپرده بودم؛ راضی بودم اما ابداً به هیجان نیامده بودم. به او گفتم: «چه قدر آسان یکدیگر را بازمی‌یابیم!» دستی به موهایش برد: «حق مان بود!» سایهٔ روشن‌گاری را بازمی‌شناختم. شب هنگام در دفترم نوشتم: «هرگز با او ازدواج نخواهم کرد. دیگر دوستش ندارم.» روی هم رفته، این تصفیۀ ناگهانی غافلگیر نمی‌کرد: «خیلی مسلم است که در لحظه‌هایی که او را بیش از هر موقع دیگر دوست می‌داشتم، بین ما عدم توافق عمیقی وجود داشت که من جز با انصراف از خود بر آن غلبه نمی‌کردم؛ یا وقتی که بر ضد عشق سر به شورش برمی‌داشتم.» با تظاهر به این که برای ملزم گرداندن آینده‌ام منتظر این مواجهه

بودم به خودم دروغ گفته بودم: از هفته‌ها پیش تصمیم گرفته شده بود. پاریس هنوز خلوت بود و من ژاک را خیلی دیدم. ماجرای خود با ما گدا را به شیوه‌ای رمان‌وار برایم تعریف کرد. من هم به نوبه خود از دوستی‌های تازه‌ام با او حرف زدم: ظاهراً چندان ارزشی برای آن‌ها قائل نشد. آیا اوقاتش تلخ می‌شد؟ برای او چه بودم؟ از من چه انتظاری داشت؟ به‌خصوص از این رو نمی‌توانستم این را حدس بزنم که پیوسته در خانه‌اش یا در استریکی شخص سومی بین ما وجود داشت؛ با ریکه، با اولگا بیرون می‌رفتیم. اندکی معذب شدم. از دور عشق خودم را مرفانه به ژاک بخشیده بودم و حال اگر او این را از من می‌خواست، دست‌هایم تهی بود. از من چیزی نخواست ولی گاهی با لحنی که بفهمی نفهمی غم‌انگیز بود از آینده‌اش یاد کرد.

شب‌ی او را به اتفاق ریکه، اولگا و خواهرم دعوت کردم که برای افتتاح اقامتگاه تازه‌ام بیایند. پدرم پول استقرار در آن‌جا را پرداخته بود و از اتاق خیلی خوشم می‌آمد. خواهرم به من کمک کرد که بطری‌های کنیاک و ورموت، جام‌ها، بشقاب‌ها و شیرینی‌های کوچک را روی میزی بچینم. اولگا با اندکی تأخیر و تنها آمد و این امر به شدت باعث سرخوردگی ما شد. با این همه پس از دو سه جام، گفت و گو جان گرفت از هم درباره ژاک و آینده‌اش سؤال کردیم. اولگا گفت: «همه چیز وابسته به زنش است.» و آهی کشید: «بدبختانه فکر نمی‌کنم برای ژاک ساخته شده باشد.» پرسیدم: «کی؟» «اودیل ریوکور. نمی‌دانستید که با خواهر لوسین ازدواج می‌کند؟» با حیرت گفتم: «نه.» از سر خوش خدمتی جزئیات را برایم تعریف کرد. ژاک در مراجعت از الجزایر سه هفته در املاک ریوکور به سر برده بود؛ دخترک گلویش پیش ژاک گیر کرده بود و با تحکم به خانواده‌اش اعلام داشته بود که او را به عنوان شوهر می‌خواهد. ژاک که پیشاپیش به یاری لوسین بوئی برده بود، رضایت داده بود. ژاک، اودیل را خیلی کم می‌شناخت، و به گفته اولگا، دخترک صرفنظر از جهیزیه قابل ملاحظه‌اش، فضیلت خاصی نداشت. دریافتیم که از چه رو هرگز ژاک را تنها نمی‌یافتم: نه جرأت می‌کرد با من حرف بزند و نه این که سکوت کند؛ و اگر آن شب خلف وعده کرده بود برای آن بود که وظیفه باخبر کردن مرا به عهده اولگا بگذارد. به بهترین نحو تظاهر به بی‌تفاوتی کردم. اما به محض آن‌که من و

خواهرم تنها شدیم، بهت و حیرت خود را آشکار کردیم. مدت درازی در پاریس قدم زدیم، و از آن که می‌دیدیم قهرمان دوران جوانی‌مان به صورت بورژوازی حسابگری در آمده به‌شدت اندوهگین بودیم.

بار دیگر به خانه‌ی ژاک رفتم با اندکی ناراحتی از نامزد و با اهمیت فراوان از مسؤولیت‌های تازه‌اش برایم صحبت کرد. یک شب نامه‌ای معمایی از او دریافت داشتم که در آن می‌گفت: او بوده که راه را به رویم گشوده است و اکنون خود عقب مانده است و در میان باد رنج می‌برد بی‌آن‌که بتواند مرا دنبال کند: «بعلاوه در نظر داشته باش که باد همراه با خستگی، همیشه کم‌ویش گریه‌آور است.» متأثر شدم؛ اما جوابی ندادم؛ جوابی وجود نداشت. به هر حال ماجرای پایان یافته بود.

این ماجرا برای ژاک چه معنایی داشت؟ و خود او که بود؟ وقتی که خیال کردم ازدواجش حقیقت او را بر من آشکار می‌کند و ژاک پس از بحران رمانتیک جوانی، به آرامی به بورژوازی که بود بدل می‌شود، اشتباه می‌کردم. او را چند بار با زنش دیدم: روابطشان تلخ و شیرین بود. روابط ما دیری نپایید، ولی بعدها ژاک را نسبتاً زیاد در بارهای مونپارناس، تنها، چهره پف کرده، چشم‌های اشکبار، آشکارا به افراط مشروب خورده می‌دیدم. پنج شش بچه درست کرد و به سوداگری خطرناکی روی آورد؛ مواد و ابزارش را به خانه‌ی همکاری برد و کارخانه‌ی قدیمی له‌لگی‌یون را داد خراب کردند تا به جای آن بنای بزرگی که عایدی داشته باشد بسازد؛ بدبختانه وقتی خانه خراب شد، موفق نشد سرمایه لازم برای بنای ساختمان را فراهم آورد؛ با پدرزن و مادرش که هر دو از خطر کردن در این ماجرا سرباز زده بودند قهر کرد؛ در این میان آخرین سکه‌اش را خورد و ناگزیر شد وسایلش را گرو بگذارد و بعد بفروشد. مدت چند ماه پیش همکارش، به کار پرداخت اما دیری نگذشت که از کار بی‌کار شد.

حتی اگر با احتیاط عمل کرده بود و در کارش موفق شده بود، جا داشت این سؤال مطرح شود که از چه رو ژاک می‌خواست مؤسسه‌اش را از سرباز کند؛ قطعاً این موضوع که در آن‌جا ویترای بسازد نه آهن‌پاره، بی‌اهمیت نبود. در خلال سال‌های بعد از نمایشگاه ۱۹۲۵، هنرهای تزئینی ترقی فراوان کرد؛

ژاک نسبت به زیبایی‌شناسی مدرن احساس شوق کرد و به فکر افتاد که ویترا برای امکانات عظیمی عرضه می‌کند؛ در عالم نظر این موضوع درست بود، اما از نظر عملی باید از او هام خود صرف‌نظر می‌کرد. در کار مبیل، شیشه‌گری، پارچه، کاغذ‌دیواری، ابداع ممکن و حتی لازم بود، زیرا مشتری پورژوا حرص تازگی داشت؛ اما ژاک بایستی کشیش‌های خردپای روستایی را که دارای سلیقه‌های عقب‌مانده بودند راضی می‌کرد؛ یا خود را ورشکست می‌کرد یا آن‌که در کارگاه‌های خود، زشتی سنتی ویتراهای لگی‌یون را ادامه می‌داد؛ ژاک از زشتی نفرت داشت. ترجیح داد خود را وارد معاملاتی کند که هیچ ارتباطی با هنر نداشتند.

ژاک، بدون کار، بدون پول، مدتی با پول همسرش که ریوکور پدر برایش مستمری‌ئی برقرار کرده بود زندگی می‌کرد؛ اما رابطه آن‌ها کاملاً بد بود؛ ژاک لالابالی، اسرافکار، عیاش، میخواره، دروغگو - و از این می‌گذرم - بدون کمترین شک شوهر نفرت‌انگیزی بود. بالاخره اودویل تقاضای مفارقت جسمانی^۱ کرد و او را راند. بیست سال بود او را ندیده بودم که بر حسب تصادف او را در بولوار سن ژرمن دیدم. در چهل و پنج سالگی، بیش از شصت ساله می‌نمود. موها کاملاً سفید، چشم‌ها دارای رگه‌های خون بود، بر اثر افراط در صرف الکل نیمه کور شده بود؛ دیگر نگاهی، لیخندی، گوشتی به تن، نداشت، به نحوی که چهره‌اش به استخوان‌بندی‌اش محدود شده بود، مویه‌مو به پدربزرگ فلاندن شباهت داشت. ماهی بیست و پنج هزار فرانک^۲ از راه قلم زدن برای ایستگاه عوارضی شهرداری واقع در کنار سن کسب می‌کرد؛ کاغذهایی که به من نشان داد حاکی از این بود که وضعی شبیه به مأموران راهداری دارد. مثل ولگردها لباس پوشیده بود، در خانه‌هایی که با اثاث اجاره داده می‌شوند می‌خوابید، به زحمت غذایی می‌خورد و حداکثر مشروبی را که می‌توانست می‌نوشید. اندکی پس از آن شغلش را هم از دست داد و مطلقاً بدون درآمد

۱. طلاق در مذهب کاتولیک وجود ندارد. در شرایطی که ادامه زندگی زن و شوهری به هیچ‌وجه مقدور نباشد حکم به مفارقت جسمانی داده می‌شود و زن و شوهر جدا از هم زندگی می‌کنند بی‌آن‌که طلاق صورت گرفته باشد. (م)

۲. منظور فرانک سابق است که قدرت خرید آن تقریباً یک‌صد فرانک کنونی است. (م)

مانند. مادرش، برادرش، وقتی که چیزی از آن‌ها برای خوردن می‌خواست، او را سرزنش کردند که فاقد شایستگی است؛ فقط خواهرش و چند دوست به یاری‌اش آمدند. اما کمک کردن به او کار آسانی نبود؛ چون یک بند انگشتش را هم برای کمک به خود بلند نمی‌کرد و تا مغز استخوان فرسوده بود. در چهل‌وشش سالگی بر اثر فقر بدنی درگذشت.

روزی که یکدیگر را باز یافتیم با محبت دستم رافشرد و گفت: «آد! چرا با تو ازدواج نکردم؟ چه حیف! اما مادرم مدام برایم تکرار می‌کرد که ازدواج بین فرزندان عمه و دایی‌ها نفرین شده است!» بنابراین به ازدواج با من فکر کرده بود؛ چه موقع تغییر رأی داده بود؟ واقعاً برای چه؟ و برای چه به جای آن‌که به تنج‌رش ادامه دهد آن قدر جوان خود را به دام ازدواجی بیهوده، عاقلانه افکنده بود؟ موفق به دانستن آن‌ها نشدم، و شاید خود او هم، از بس مغزش تحت تأثیر الکحل بود، این‌ها را نمی‌دانست؛ سعی نکردم دربارهٔ ماجرای سقوطش از او سؤال کنم، زیرا از جمله نخستین هم و غم‌هایش این بود که آن را از یاد من ببرد؛ روزهایی که پیراهن تمیزی به تن داشت و به اندازهٔ کافی غذا خورده بود، گذشتهٔ افتخارآمیز لگی یون را به خاطرم می‌آورد و مانند بورژوازی بزرگی صحبت می‌کرد؛ برایم اتفاق می‌افتاد که به خود بگویم اگر موفق هم شده بود بیش از دیگران ارزش نداشت، اما این سختگیری بی‌جا بود؛ بر اثر تصادف نبود که به نحوی تماشایی سقوط کرده بود. به شکستی معمولی قناعت نکرده بود؛ از خیلی جهت‌ها می‌شد او را سرزنش کرد ولی به هر حال هرگز آدمی پست نبود؛ با چنان شدتی سقوط کرده بود که می‌شد حدس زد این «جنون ویرانی» که من به جوانی‌اش نسبت می‌دادم تسخیرش کرده بود. قطعاً برای این ازدواج کرد که بار مسؤولیت‌هایی را به دوش بکشد؛ گمان کرده بود که با فدا کردن لذت‌ها و آزادی‌اش، مردی تازه، به شدت معتقد به تکالیف و حقوق خود، منطبق با دفاتر و کانون خانوادگی، در خود پدید خواهد آورد؛ اما اراده‌گرایی، سودی به بار نمی‌آورد؛ ژاک مثل سابق ماند، نه می‌توانست در قالب بورژوازی دوام بیاورد و نه قادر بود که از آن بگریزد. او در بارها از شخصیت شوهر و پدر خانواده گریخت؛ در همان حال می‌کوشید در سلسله ارزش‌های بورژوازی خود را بالا ببرد، اما آن هم نه با کاری صبورانه؛ بلکه با یک جست، و چنان

بی احتیاطی‌ئی هم این خطر را کرد که به نظر رسید میل پنهانش، چیزی جز خرد کردن کمر خودش نبوده است. بدون شک این سرنوشت به قلب پسر بچه‌ای به خود رها شده، بیمناک، که در هفت سالگی ارباب‌وار در میان افتخار و گرد و خاک‌های لگی یون می‌گشت، گرد خورده بود؛ و اگر در جوانی‌اش غالباً ما را تشویق می‌کرد که «مثل همه مردم» زندگی کنیم از آن رو بود که شک داشت خودش به آن برسد.

در حالی که آینده من قطعی می‌شد، زازا هم به نوبه خود در راه خوشبختی‌اش مبارزه می‌کرد. نخستین نامه‌اش درخشان از امید بود. نامه بعدی‌اش کمتر از خوشبینی حکایت می‌کرد. پس از آن که به سبب موفقیت در کنکور آگره گاسیون به من تبریک می‌گفت، می‌نوشت: «دوری از شما به خصوص در این لحظه برایم سخت است. خیلی احتیاج دارم که ذره ذره، بدون هیچ چیز مشخص یا مورد تفکر قرار گرفته‌ای، درباره‌ی امری که از سه هفته پیش تمام وجود من است با شما حرف بزنم. تا جمعه گذشته، همراه با چند لحظه شادی، به خصوص با نگرانی شدید و دشواری‌های بسیاری آشنا شده‌ام. آن روز نامه‌ای اندکی طولانی از پرا دل دریافت داشتم که در آن چیزهای بیشتری گفته شده است و کلمه‌های بیشتری در آن به من اجازه می‌دهد به گواهی‌های غیر قابل ردی برای مبارزه با شکی که کاملاً موفق به رها کردن آن نمی‌شوم، چنگ بزنم. نسبتاً بدون زحمت، دشواری‌های بالنسبه سنگین را، عدم امکان این را که در لحظه‌های حاضر از این موضوع با مامان صحبت کنم، چشم‌انداز آن را که شاهد گذشت مدتی دراز باشم تا روابطم با «پ» دقیقاً مشخص شود (و به اندازه‌ای زمان حال جوابگوی خواسته‌های من و برایم کافی است که این امر ابداً برایم اهمیت ندارد) می‌پذیرم. سخت‌ترین چیز، این شک‌ها، این تناوب‌ها، این خلاء‌های بسیار کامل است که مرا بر آن می‌دارد از خود بیرسم آیا آن‌چه روی داده، به راستی در رؤیا صورت نگرفته است. و هنگامی که شادی به طور کامل باز می‌گردد از آن رو که به سبب بزدلی دیگر به آن اعتقادی نداشته‌ام، احساس شرم می‌کنم. از طرفی برایم دشوار است که «پ» کنونی را به آن سه که هفته پیش بوده مربوط کنم، به خوبی

نمی‌توانم نامه‌های او را به دیدارهای نسبتاً تازه‌مان که در آن‌ها هر دو از هم بسیار دور از هم بودیم پیوند دهیم؛ گاهی به‌نظم می‌رسد که این بازی‌ئی بیش نیست و به زودی زود همه چیز بار دیگر به واقعیت و سکوت سه هفته پیش بازمی‌گردد. باید چه کنم تا بار دیگر بدون وسوسه‌گریز جوانی را ببینم که بسیاری چیزها را، به آسانی تمام پیرایش نوشته‌ام و احساس می‌کنم حضورش مرا چنان مرعوب می‌کند که در برابرش جرأت نخواهم کرد دهان باز کنم. آه! سیمون، دارم برای شما چه می‌نویسم، و چه قدر بد از همه چیز با شما حرف می‌زنم. تنها یک چیز ارزش دارد که به شما گفته شود. آن هم این است که لحظه‌هایی عالی وجود دارد که تمام این شک‌ها و دشواری‌ها مانند چیزهای بی‌معنا از من جدا می‌شوند، لحظه‌هایی که فقط شادی عمیق و تزلزل ناپذیری را احساس می‌کنم که بالاتر از این بی‌نواپی‌ها در من باقی می‌ماند و کاملاً در وجودم نفوذ می‌کند. آن وقت فکر وجود او کافی است که مرا تا جایی که اشک بر چشم‌هایم بنشینند به هیجان درآورد، و هنگامی که احساس می‌کنم اندکی برای من و به وسیله من است که او وجود دارد، این احساس را دارم که قلبم دردناک در زیر بار سعادتی بزرگ از کار می‌ایستد. سیمون، این است اتفاقی که برایتان می‌افتد. امشب دل آن را ندارم که از زندگی‌ئی که می‌گذرانم با شما حرف بزنم. شادی بزرگی که از درون می‌تابد این روزها گاه به این چیزهای خیلی کوچک، ارزش بسیاری می‌بخشد. اما من بخصوص از این رو خسته‌ام که به‌رغم زندگی درونی شدید و نیاز فراوان به تنهایی، ناگزیرم که به این گردش‌ها، تنیس‌ها، عصرانه‌ها و تفریح‌ها ادامه دهم. نامه‌نگاری یگانه لحظه مهم روز است... سیمون عزیزم، شما را هرگز بیش از این دوست نداشته‌ام، و از صمیم قلب در کنار شما هستم.»

جوابش را مفصلاً دادم و نوشیدم که او را دلگرم کنم، و هفته بعد به من نوشت: «عزیزم، سیمون عزیز، فقط اندک‌اندک دارم به آرامی خوشبخت می‌شوم، و این چه خوب است! اکنون یقینی در من است که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند آن را از من بگیرد، یقینی به نحوی غریب مطبوع که بر بلندی‌ها و پستی‌ها و تمام طغیان‌هایم پیروز شده است. وقتی نامه شما را دریافت داشتم، هنوز از نگرانی بیرون نیامده بودم. هنوز به اندازه کافی اعتماد نداشتم که بتوانم

به‌خوبی نامه‌های خیلی دلنواز، ولی بسیار خاموشی که پرادل برایم می‌فرستاد بخوانم و بر اثر طغیان غیرعقلانه بدبینی، نامه‌ای برایش نوشته بودم که او بدون مبالغه توانسته بود آن را «اندکی تند» بداند. نامه شما به من زندگی مجدد بخشید... از هنگام رسیدن نامه‌تان، خاموش، با شما مانده‌ام و روز شنبه همراه با شما نامه‌ای از پرادل خواندم که شادی‌ام را کامل کرد و آن را به‌قدری سبکبال و جوان‌کند که از سه روز پیش، نشاط کودکی هشت ساله به آن افزوده می‌شده. می‌ترسیدم که نامه ناعادلانه‌ام دوباره افق را به هم بریزد؛ او به‌قدری هوشمندانه جواب داده که، به عکس، همه چیز دوباره آسان و شگرف شده است. گمان نمی‌کنم که به‌نحوی لذتبخش‌تر بتوان افراد را سرزنش کرد، به محاکمه‌شان کشید، تبرئه‌شان کرد، و با نشاط و مهربانی بیشتری آن‌ها را قانع کرد که همه چیز ساده است، همه چیز زیبا است و باید این را باور کرد.»

اما دیری نگذشت که دشواری‌های دیگر و هولناک‌تری آشکار شد. در اواخر اوت نامه‌ای دریافت داشتم که مرا آندوهگین کرد: «بابت این سکوت خیلی دراز نباید از من برنجید... می‌دانید که زندگی در لوپاردون یعنی چه. بایستی آدم‌های بسیاری را می‌دیدم و برای پنج روز هم به لورد می‌رفتم. یکشنبه از آن‌جا برگشتیم و فردا من و بیل باید بار دیگر با قطاری به آریژ برویم و به خانواده برهویل ملحق شویم. همان‌طور که می‌توانید فکرش را بکنید به‌خوبی می‌توانم از تمام این تفریح‌ها صرف‌نظر کنم؛ وقتی انسان به هیچ وجه نیازی احساس نکند تفریح و سرگرمی چه‌قدر کشنده است. و به‌خصوص به علت این‌که زندگی، بی‌آن‌که با «شگفتی‌انگیز بودن» بیگانه شود برای مدتی از دشوار بودن خود خبر می‌دهد، به آرامش نیاز دارم. وسواس‌هایی که در نهایت شادی‌ام را زهرآگین می‌کرد مرا ناگزیر می‌گرداند با مامان، که رفتار استفهام‌آمیز، آمیخته به نگرانی و حتی خالی از اعتمادش به‌شدت رنج‌م می‌داد، صحبت کنم. فقط چون نمی‌توانستم جز نیمی از حقیقت را به او بگویم نتیجه اعترافم این می‌شود که دیگر نمی‌توانم به پرادل نامه بنویسم، و مامان می‌خواهد که تا دستور ثانوی او را دیگر ننویسم. این امر، سخت و حتی بی‌رحمانه است. وقتی فکر می‌کنم این نامه‌ها که ناگزیر از آن‌ها صرف‌نظر کنم برایم چه بوده‌اند، وقتی این سال طولانی را که آن همه انتظارش را می‌کشیدم

در نظر می آورم ولی می بینم از این دیدارها که می توانست خارق العاده باشد کاسته می شود، غمی خفه کننده راه گلویم را بند می آورد و قلبم به قدری که ناراحت می کند فشرده می شود. باید کاملاً جدا از هم زندگی کرد - چه هراسی! برای خودم به آن رضایت می دهم ولی برای او، خیلی دشوارتر است. فکر این که ممکن است به سبب من دچار رنج شود متقلب می کند؛ از مدت های پیش به رنج عادت کرده ام و آن را برای خود تقریباً طبیعی می دانم. اما پذیرفتن این رنج برای او که به هیچ وجه مستوجب آن نبوده، برای او که خیلی دوست دارم از فرط سعادت شاد و شکفته اش بینم - درست مثل آن روز که در بوادوبولونی بین من و شما بود... آه! که این چه قدر تلخ است. با این همه شرم دارم که زبان به شکوه باز کنم. انسان وقتی با این اندوه بزرگ و ثابت که من احساس می کنم مواجه شود کاملاً قادر خواهد بود بقیه چیزها را تحمل کند. اصل شادی من در اختیار موقعیت های خارجی نیست، برای رسیدن به آن، دشواری می مستقیماً ناشی از من یا او باشد لازم است. از این جهت دیگر جای ترسی وجود ندارد، توافق عمیق به قدری کامل است که وقتی او به حرفم گوش می کند هنوز او است که سخن می گوید، و من هنگامی که به سخنان او گوش می کنم هنوز خودم هستم که سخن می گویم و اکنون با وجود جدایی های ظاهری، ما دیگر نمی توانیم جدا از یکدیگر باشیم. و نشاط و سبکبالی من، که بر بی رحمانه ترین افکار سایه می افکند، باز هم سر بر می کشد و همه چیز را می پوشاند... دیروز پس از آن که نامه ای را که تحریرش آن قدر سخت بود برای پرادل نوشتم، پیامی از او دریافت داشتم که لبریز از عشق زیبا به زندگی بود، عشقی که تاکنون در او کمتر از شما محسوس بود. این فقط کاملاً سرود کافرانۀ بانوی عزیز بیگانه با اخلاق نبود. او به مناسبت نامزدی خواهرش تمام شوقی را که کلام *Coeli Enarrant Gloriam Dei* برای «تجلیل شفاف از جهان» و برای «یک زندگی صلح آمیز با تمام حلاوت چیزهای زمینی» برمی انگیزد به من می گفت. آه! سیمون، داوطلبانه صرف نظر کردن از نامه هایی نظیر همان که دیروز دریافت داشتم، چه سخت است! به راستی باید به ارزش رنج معتقد بود و تمایل به این که آدمی همراه با مسیح، صلیب را با خود حمل کند و بدون زمزمه این را بپذیرد، کاوی است که من طبیعتاً قادر به انجام آن نیستم. اما از این ها بگذریم.

با وجود همه این‌ها، زندگی درخشان است و اگر من در این لحظه خود را سرشار از حق‌شناسی احساس نکنم به شدت حق‌شناس خواهم بود. آیا در دنیا موجودات بسیاری هستند که چیزهایی را که من شما داریم داشته باشند و چیزی را که به آن نزدیک باشد بشناسند؟ و در صورتی که، هر چه را که لازم باشد، برای تمام مدتی که لازم است، در ازای این ثروت ارزشمند تحمل کنیم، آیا بهای گزافی پرداخته‌ایم؟ لیلی و شوهرش اکنون این جا هستند؛ خیال می‌کنم که از سه هفته پیش آن‌ها جز موضوع آپارتمانشان و میزان هزینه نقل مکانشان حرفی نداشتند که با هم بزنند. آن‌ها خیلی خوبند، از هیچ لحاظ آن‌ها را سرزنش نمی‌کنم. اما چه تسکین خاطری است که از هم اکنون یقین داشته باشم که میان زندگی من و آن‌ها هیچ وجه مشترکی وجود ندارد، و احساس کنم که با آن‌که در بیرون مالک چیزی نیستم، هزار بار غنی‌تر از آنانم! و بالاخره در برابر تمام افرادی که با من بیگانه‌تر از سنگ‌های راهند، حداقل از بعضی جهت‌های دیگر هرگز تنها نخواهم بود!»

راه حلی که که به نظر من می‌توانست خود را بقبولاند پیشنهاد می‌کردم: خانم مابی را روابط مبهم زازا و پرادل نگران می‌کرد. برای پرادل کاری نمی‌ماند جز این‌که مطابق معمول، از دختر خواستگاری کند. در جواب، این نامه را دریافت داشتم: «دیروز پس از مراجعت از آری یو که ده روز به هر حال تحلیل برنده را در آن جا گذرانده بودم، نامه شما را که منتظرش بودم در این جا یافتیم. از موقعی که آن را خواندم کاری نکرده‌ام جز این که با وجود تمام اشتغال‌خاطر‌ها، خستگی و تمام دنیای خارج، به آن جواب بدهم، با آرامش فراوان با شما صحبت کنم. دنیای خارج هولناک است. در تمام مدت ده روزی که در خانه بره‌ویل‌ها بودیم، چون بیل در اتاق من بود یک دقیقه هم تنها نبودم. هنگامی که مشغول نوشتن بعضی نامه‌ها بودم از تحمل نگاه شخص دیگری به قدری احساس ناتوانی می‌کردم که برای نوشتن این نامه‌ها منتظر بودم که او بخوابد و ساعت پنج یا شش بلند شوم. در خلال روز بایستی گردش‌های بزرگی می‌کردم و بی آن‌که ظاهراً از پرتی حواس نشانی داشته باشد به توجه‌ها، شوخی‌های پر از مهربانی کسانی که ما را می‌پذیرفتند جواب بدهم. در آخرین نامه‌هایی که پرادل از من دریافت داشته، به شدت تأثیر خستگی ام کاملاً حس

می‌شود. آخرین نامه او را در چنان حالت فشاری خواندم که، اکنون متوجه می‌شوم، بعضی قسمت‌هایش را به اندازه کافی خوب نفهمیده بودم. جوابی که به آن داده‌ام شاید سبب رنج او شده باشد، تمام چیزهایی را که می‌خواستم، تمام چیزهایی را که لازم بود، نتوانسته‌ام به او بگویم. همه این‌ها اندکی دلتنگم می‌کند؛ و اگر تاکنون حداقل ارزش را حق خود نمی‌دانستم، احساس می‌کنم که آن را این روزها به دست می‌آورم زیرا اراده بسیاری لازم دارم تا در قبال میل به نوشتن تمام افکارم، تمام چیزهای گویا و قانع‌کننده‌ای که در اعماق قلبم با آن‌ها نسبت به اتهام‌های پایدار او بر ضد خودش، طلب بخشش‌های ناخودآگاه او، به اعتراض برمی‌خیزم، مقاومت نشان دهم. سیمون میل نداشتم که از طریق شما برای پرادل نامه بنویسم زیرا که این کار به نظرم بدتر از نقض تصمیمی است که دیگر نباید در موردش بحث کنم. اما به نظرم به قسمت‌هایی از آخرین نامه‌های او جواب کافی نداده‌ام. آن‌ها همچنان مرا آزار می‌دهند: «شما بایستی از بعضی نامه‌های من سرخورده باشید.» «صدافتی که در سخن گفتن با شما به کار برده‌ام باید در شما خستگی و نوعی اندوه پدید آورده باشد» و عبارتهایی دیگر که مرا از جا پراندند. سیمون، شما که می‌دانید چه شادی و نشاطی را مدیون پرادل هستم، و هریک از کلماتی که به من گفته است و نوشته، گذشته از آن که باعث سرخوردگی‌ام نشده، احساس تحسین و عشقی را که به او دارم گسترده و مستحکم کرده است، شما که شاهد هستید من چه بوده و چه هستم، می‌دانید چه نداشتم و او با کمالی ستایش‌انگیز به من داده است، آری شما، سعی کنید، اندکی به او بفهمانید که تمام زیبایی را که در این لحظه زندگی من سرشار از آن است مدیون او هستم، و چیزی در او نیست که برایم گران‌بها نباشد، و دیوانگی است که او بخواهد از آن چه می‌گوید، یا بابت نامه‌هایی که هر بار آن‌ها را می‌خوانم بهتر به زیبایی و لطافت عمیقشان پی می‌برم، معذرت بخواهد. سیمون، شما که تمام وجود مرا می‌شناسید و امسال آن قدر خوب تپش‌های قلب مرا درک کرده‌اید به او بگوئید که سعادت بی‌غل و غش و شادی کاملی را که از او دارم، و حتی اگر دیگر به او نگویم، هرگز نخواهم توانست خود را اندکی شایسته آن بدانم، موجودی در دنیا نیست که به من داده باشد یا بتواند بدهد.

«سیمون، اگر اقدامی که شما می‌گوئید می‌توانست صورت بگیرد همه کارها در این زمستان ساده‌تر می‌بود. پرادل برای آن‌که این‌که این کار را نکند دلایلی دارد که به‌نظر من هم به همان اندازه دارای ارزش هستند. در شرایط کنونی، ماما بی‌آن‌که از من قطع رابطه کامل را خواسته باشد در روابطمان، برای من به‌قدری دشواری و محدودیت پیش‌بینی کرده که من بيمناک از نبردی مدام نوشونده، بالاخره بدترین را برگزیده‌ام. جواب پرادل به نامه غم‌انگیزی که ناگزیر شدم برایش بنویسم، کاملاً به من فهمانده که این فداکاری برای او چه معنایی دارد. اکنون دیگر شهادت آن را ندارم که او را آرزو کنم. سعی خواهم کرد کارها را روبه‌راه کنم، نیروی فرمانبری و بردباری به دست آورم، تا مادرم به من، به ما، لطف کند و فکری را که راجع به اعزام من به خارج دارد از خود دور کند. سیمون این‌ها اصلاً ساده نیستند، همه این‌ها سختند و من بابت او اندوهگینم. دوباره با من از جبر صحبت کرده است. متوجه هستم که او با این شیوه غیرمستقیم چه خواسته است بگوید و به سبب وجود او هرچه در قدرت داشته باشم به کار خواهم برد تا وضع خودمان را بهتر کنم. اما هرچه را لازم باشد با حرارت تحمل خواهم کرد، از این‌که به سبب او رنج می‌برم نوعی شادی خواهم یافت، به‌خصوص به‌نظم خواهد رسید که سعادت را که اکنون در آن گام نهاده‌ام، شادی‌ئی را هیچ امر تصادفی در برابرش به کاری قادر نیست، به هر قیمتی که خریداری کنم زیاد گران نخریده‌ام... من در حالی که از فرط نیاز به تنهایی می‌میرم در این‌جا مانده‌ام. در این‌جا گذشته از شوهر خواهرم، پنج تن از برادران و خواهران او را هم می‌یابم. با خواهر بزرگ‌تر او دو دوقلو در همان اتاقی که با شما و استفاچه خوش بودم می‌خوابم. این‌سطور را در عرض سه ربع ساعت، پیش از آن‌که همراه خانواده‌ام به بازار بخش بروم نوشته‌ام؛ فردا تمام افراد خانواده دومیون به این‌جا خواهند آمد و پس فردا ژنه‌ویو و بروه‌ویل خواهد رسید، و باید در خانه مولوها رقصید و اما بی‌آن‌که کسی شکی ببرد من آزاد خواهم ماند. تمام این چیزها، برای من گوئی وجود ندارند. زندگی من عبارت از این است که خیلی آهسته به صدایی که مدام در درونم می‌شنوم لبخند بزنم، و این، به معنای آن است که به‌طور قطع، همراه با او، به خود پناه ببرم...»

نسبت به پرادل به غیظ آمدم: از چه رو راه حلی را که پیشنهاد کرده بودم پس می‌زد؟ نامه‌ای به او نوشتم. در جوابم گفتم که خواهرش تازه نامزد شده است؛ برادر بزرگ‌ترش - که از مدت‌ها پیش ازدواج کرده بود و پرادل هرگز از او حرفی نمی‌زد - عازم توگو می‌شد؛ اگر او هم به مادرش اعلام می‌داشت که به فکر ترک او است ضربه‌ای شوم به مادرش وارد می‌آورد. وقتی در اواخر سپتامبر به پاریس برگشت از او پرسیدم: زازا چه می‌شود؟ آیا نمی‌تواند پی‌ببرد که زازا در نبردهایش به تحلیل خواهد رفت؟ پرادل به تندگی گفت که رفتار خودش را تأیید می‌کند و هر قدر هم که من سماجت به خرج دادم از حرفش پرت‌نگشت.

زازا به‌نظرم خیلی از پا درآمده رسید؛ لاغر شده بود و رنگ‌وروش را از دست داده بود؛ مرتباً سرش درد می‌گرفت. خانم مابی به او اجازه می‌داد که موقتاً پرادل را ببیند، اما در دسامبر، زازا بایستی به برلین می‌رفت تا سال را در آن‌جا بگذراند: زازا این تبعید را با وحشت در نظر می‌گرفت. پیشنهاد تازه‌ای کردم: پرادل بدون اطلاع مادرش با خانم مابی صحبت کند. زازا سر تکان داد. خانم مابی به دلایل او کاری نداشت؛ از آن‌ها آگاه بود و آن‌ها را فقط محمل و بهانه می‌دانست. به‌نظر او، پرادل مصمم به ازدواج با زازا نبود؛ وگرنه به اقدانات رسمی رضایت می‌داد؛ دل هیچ مادری، به سبب این‌که پسرش نامزد می‌شود، نمی‌شکند و این داستانی بی‌پایه است! در این مورد من هم عقیده‌ او را داشتم؛ به هر حال، چون ازدواج زودتر از دو سال دیگر انجام نمی‌گرفت وضع خانم پرادل به‌نظر غم‌انگیز نمی‌رسید. زازا به من می‌گفت: «نمی‌خواهم که مادرش به سبب من رنج ببرد». بزرگی روح او مرا متغیر می‌کرد. به خشم من پی می‌برد، و سواهای پرادل را درک می‌کرد و نیز احتیاط‌های خانم مابی را؛ به عوالم تمام این افراد که نیات یکدیگر را درک نمی‌کردند و سوء تفاهم‌هایشان متوجه او می‌شد، پی می‌برد.

پرادل با خشم می‌گفت: «یک سال که عبارت از نوشیدن آب یک دریا نیست.» این ضرب‌المثل به‌جای آن‌که به زازا قوت قلب بدهد اعتماد او را مورد آزمونی سخت قرار می‌داد؛ او برای این‌که بدون اضطراب زیاد به جدایی طولانی‌تن دردهد نیاز به یقینی داشت که غالباً در نامه‌هایش آن را طلب کرده

بود ولی در حقیقت به نحوی بی‌رحمانه از او مضایقه شده بود. پیش‌بینی من توجیه می‌شد: پرادل به آسانی اهل دوست داشتن نبود، به‌خصوص در قبال قلبی با هیجان و تند قلب زازا. پرادل با صداقتی که به نارسیم شباهت می‌یافت نزد زازا از این می‌نالید که فاقد هوس است و زازا نمی‌توانست مانع از این بشود که نتیجه بگیرد که پرادل او را به نرمی و بدون هوس دوست بدارد. رفتار او زازا را مطمئن نمی‌کرد؛ پرادل نسبت به خانواده‌اش ظرافت‌های زیان‌باری داشت و چندان به‌نظر نمی‌رسید که نگران این باشد که زازا از این لحاظ رنج ببرد.

آن دو فقط دیدارهای کوتاهی داشتند و زازا بی‌صبرانه در انتظار بعدازظهری بود که دو نفری قرار گذاشته بودند با هم بگذرانند، و صبح همان روز زازا پیامی دریافت داشت: پرادل عمویی را از دست داده بود و این سوگ را با شادی‌ئی که از این دیدار به خود نوید می‌داد موافق نمی‌یافت؛ وعده دیدار را به هم می‌زد. روز بعد زازا به خانه من آمد که با خواهرم و استفا جامی بزیم، و موفق نشد که لبخندی بر لب بیاورد. شب پیامی برایم فرستاد: «این را برای این نمی‌نویسم که از این که به‌رغم و رموت و توصیه دلگرم کننده‌تان نحس بودم عذرخواهی کنم. باید درک کنید که هنوز بر اثر روز قبل اندوهگین بودم. پیام بی‌موقعی بود. اگر پرادل می‌توانست حدس بزند که با چه احساساتی در انتظار این دیدار بودم، فکر می‌کنم قرارمان را به هم نمی‌زد. اما چه خوب که او نمی‌داند، از کاری که کرده خوشم می‌آید، و این امر برایم بد نبود که بینم وقتی مطلقاً به تنهایی باید در برابر افکار تلخ و اخطارهای شومی که سامان لازم می‌داند به من بکند مقاومت کنم دلسردی‌ام تا کجا پیش می‌رود. غم‌انگیزترین امر این است که نمی‌توانم با او ارتباط پیدا کنم: جرأت نکردم نامه‌ای برایش به آدرس خانه‌شان بفرستم. اگر شما تنها بودید چند خطی برایش می‌نوشتم تا با خط ناخوانای خود روی پاکت را بنویسید. خیلی لطف می‌کردید اگر فوراً پیامی برایش می‌فرستادید و به او می‌گفتید که - امیدوارم خودش این را بداند - در غم و شادی در کنارش هستم، و به‌خصوص این را بگوئید که او هر قدر بخواهد می‌تواند به نشانی خانه‌مان نامه بفرستد. خوب است که او از این کار خودداری نکند، زیرا اگر امکان ندارد به این زودی‌ها هم را ملاقات کنیم،

حداقل به کلامی از او نیاز دارم. ضمناً او نباید در مورد شادی‌ام پروایی داشته باشد. اگر با او حرف می‌زد، حتی اگر از خودمان هم می‌گفتم، این حرف‌ها به اندازه کافی باوقار می‌بود. درست است که حضور او مرا می‌رهاند، اما در زندگی بسیاری چیزهای اندوهناک وجود دارد که انسان وقتی سوگوار باشد می‌تواند از آن‌ها حرف بزند. وقتی که جز «گردوخاک» چیزی نباشد. دیشب این کتاب را دوباره به دست گرفتم، کمتر از اوایل تعطیلات متأثرم نکرد. آری، جودی عالی و گیرا است، با این همه کاملاً ناتمام و به‌خصوص چه‌قدر بی‌نوا می‌ماند. این را می‌پذیرم که سلیقه او درباره زندگی خودش و چیزهای خلق شده، او را از سختی و خشونت وجود برهاند. اما شادی او در قبال مرگ، تاب پایداری ندارد و این که انسان چنان زندگی کند که گوئی به‌طور قطع مرگ وجود ندارد راه حلی کافی نیست. به هنگام ترک او از این که لحظه‌ای زبان به شکوه گشوده‌ام احساس شرم کردم، زیرا که بالاتر از تمام دشواری‌ها و اندوه‌ها، شادی‌ئی را احساس می‌کنم که این دشواری‌ها و اندوه‌ها گاهی می‌توانند پنهان بدارند، و لذت بردن از طعم آن دشوار و دور از دسترس ضغف من است، ولی حداقل برای رسیدن به آن هیچ موجودی در جهان لازم نیست و حتی به‌طور کامل به خود من هم مربوط نمی‌شود. این شادی چیزی را کاهش نمی‌دهد. کسانی که دوستشان می‌دارم نباید نگران شوند، من از آن‌ها نمی‌گریزم. و در این لحظه، به‌نحوی که تاکنون سابقه نداشته، خود را با زمین و حتی زندگی خاص خود مربوط احساس می‌کنم.»

زازا با وجود این نتیجه‌گیری خوش‌بینانه، با وجود رضای بی‌صبرانه‌ای که به تصمیم پرادل می‌داد، مرارتش را آشکار می‌کرد؛ برای آن‌که در برابر «چیزهای خلق شده» شادی مافوق طبیعی را که «حداقل هیچ موجودی در جهان برای آن لازم نیست» قرار دهد، بایستی در این جهان دیگر امیدى نمی‌داشت که بتواند به‌طور قطع به موجودی تکیه کند. فوراً پیامی برای پرادل فرستادم که او هم بلافاصله نامه‌ای به زازا نوشت؛ زازا از من تشکر کرد: «به لطف شما از روز شنبه از اشتباهی که از آن‌ها می‌دیدم، رها شده‌ام.» اما اشتباه او را مدت درازی آرام نگذاشتند و زازا در برابر آن‌ها خیلی تنها بود. نگرانی‌ئی هم که در مورد او داشتم ما را از یکدیگر جدا می‌کرد زیرا نسبت به پرادل از جا

درمی‌رفتم و زازا مرا متهم می‌کرد که پرادل را نمی‌شناسم؛ زازا انصراف و چشم‌پوشی را برگزیده بود و هنگامی که او را به دفاع از خود تشویق می‌کردم محکم ایستادگی می‌کرد. از طرفی مادرش رفتن من به خانه‌شان را قذغن کرده بود و به دنبال وسیله‌ای می‌گشت که او را در خانه نگه دارد. با این همه در خانه من گفت‌وگویی دراز داشتیم و من دربارهٔ زندگی خودم با او صحبت کردم؛ روز بعد پیامی برآیم فرستاد تا با مهر و محبت بگوید که چه قدر از این گفت‌وگو خوشوقت است. اما اضافه می‌کرد: «بنا به دلایل خانوادگی که توضیح آن‌ها خیلی طول می‌کشد تا مدتی نمی‌توانم شما را ببینم. کمی صبر کنید.»

از سویی پرادل به او خبر داده بود که برادرش راه افتاده است و برای یک هفته وظیفهٔ تسلای خاطر مادر را به‌طور کامل او را به خود مشغول خواهد داشت. این بار هم زازا وانمود کرد که به‌نظرش طبیعی می‌رسد که پرادل بدون تردید او را فدای مادرش کند؛ اما اطمینان داشتم که شک‌های تازه‌ای او را می‌خورد؛ و تأسف خوردم که مدت هشت روز هیچ صدایی نبود که «اخطارهای نحس» را که خانم مایی مسرفانه به کار می‌برد بی‌اثر کند.

ده روز بعد بر حسب تصادف او را در بار بوکاردی ملاقات کردم؛ برای خواندن به کتابخانهٔ ملی رفته بودم و او در محله به دنبال خریدهایی بود؛ همراهش رفتم. با کمال حیرت او را سرشار از نشاط دیدم. در این هفتهٔ تنهایی خیلی فکر کرده بود و اندک‌اندک در سرو قلبش همه چیز نظم پیدا کرده بود؛ حتی عزیتمش به برلین هم دیگر او را نمی‌هراساند. اوقات فراغتی می‌یافت، سعی می‌کرد رمانی را که از مدت‌های پیش فکرش را می‌کرد بنویسد، خیلی می‌خواند؛ هرگز چنین عطشی به خواندن نداشت. با احساس تحسین، استاندال را از نو کشف کرده بود. خانواده‌اش به نحوی چنان قاطع از استاندال نفرت داشت که زازا تا آن زمان موق نشده بود به‌طور کامل بر این اتهام بی‌اساس غلبه کند؛ ولی با خواندن مجدد آثار او در روزهای اخیر بالاخره به عالم او پی برده بود و بدون تردید از او خوشش آمده بود. نیاز به تجدید نظر در بسیاری از داوری‌هایشان را احساس می‌کرد این احساس را داشت که به‌طور ناگهانی تحولی جدی در او صورت گرفته است. با حرارت و حتی احساساتی تقریباً غیرعادی با من حرف زد؛ در خوش‌بینی‌اش چیزی خشم‌آگین وجود داشت. با

این همه شاد شدم: زازا نیروهای تازه‌ای یافته بود و به‌نظر می‌رسید که در شرف آن است که باز خیلی به من نزدیک شود. با قلبی پر از امید از او خداحافظی کردم.

چهار روز بعد پیامی از خانم مایی دریافت داشتم: زازا خیلی مریض بود؛ تب تند و سردردهای شدید داشت. پزشک او را به کلینیکی در سن کلود منتقل کرده بود؛ بایستی کاملاً تنها و مطلقاً آرام می‌ماند؛ نباید کسی به ملاقاتش می‌رفت؛ اگر تب پائین نمی‌آمد از دست رفته بود.

پرادل را دیدم. چیزی را که می‌دانست برایم تعریف کرد. دو روز پس از دیدار من و زازا، خانم پرادل در آپارتمان تنها بود که زنگ در را زدند؛ در را باز کرد و خود را در برابر دختر جوانی دید که خوب لباس پوشیده بود ولی کلاه بر سر نداشت؛ در آن زمان این کاری کاملاً نادرست بود. دختر پرسید: «شما مادر ژان پرادل هستید؟ می‌توانم با شما صحبت کنم؟» خودش را معرفی کرد؛ و خانم پرادل او را به داخل برد. زازا به دوروبرش نگاه کرد؛ صورتی چون گچ سپید و گونه‌هایی آتش گرفته داشت. «ژان خانه نیست؟ چرا؟ در آسمان است؟» خانم پرادل، وحشتزده، به او گفت که هم‌اکنون برمی‌گردد. زازا پرسید: «خانم، شما از من نفرت دارید؟» مخاطبش اعتراض کرد. «پس چرا نمی‌خواهید ما با هم ازدواج کنیم؟» خانم پرادل نهایت کوشش خود را به کار برد که او را آرام کند؛ اندکی بعد که پرادل برگشت زازا آرام شده بود ولی پیشانی و دست‌هایش می‌سوخت. پرادل گفت: «شما را می‌رانم.» سوار تاکسی شدند و هنگامی که به‌سوی خیابان بری روان بودند زازا با سرزنش پرسید: «نمی‌خواهید مرا ببوسید؟ چرا تا به حال نبوسیده‌اید؟» پرادل او را بوسید. خانم مایی، زازا را خواباند و پزشک را فرا خواند؛ با پرادل صحبت کرد؛ گفت که بدبختی دخترش را نمی‌خواهد، با این ازدواج مخالفت نمی‌کرد. خانم پرادل هم با آن مخالفت نمی‌کرد؛ بدبختی هیچ کس را نمی‌خواست. همه چیز روبه‌راه می‌شد. اما زازا چهل درجه تب داشت و هذیان می‌گفت.

مدت چهار روز در کلینیک سن کلود می‌گفت: «ویولونم، پرادل، سیمون، شامپانی.» تب پائین نیامد. مادرش اجازه یافت که شب آخر را در کنار او بگذارند. زازا او را شناخت و دانست که می‌میرد. گفت: مادر عزیز، غصه

نخوردید. در تمام خانواده‌ها به درد نخوری وجود دارد: به درد نخور من هستم.» وقتی او را در کلیسای کلینیک دیدم در میان باغچه‌ای از شمع و گل خوابیده بود. پیراهن خواب بلندی از پارچهٔ زیر به تن داشت. موهایش بلند شده بود و به صورت دسته‌های خشک به دور صورتی زرد، و چنان لاغر که خطوط چهره‌اش را به زحمت تشخیص دادم افتاده بود. دست‌هایش با چنگ‌های بلند بی‌رنگ، منقبض شده به روی صلیب، چون دست‌های مومیایی‌های بسیار قدیمی، در حال خرد شدن بود. خانم مابی حق‌حق می‌گریست. آقای مابی به او گفت: «ما فقط ابزاری در دست‌های خداوند بوده‌ایم.» پزشکان از منتزیت، ورم مغزی صحبت کردند، هیچ چیز دقیقی دانسته نشد. آیا پای بیماری‌ئی مسری در میان بود یا تصادف محض؟ یا زازا بر اثر خستگی و اضطراب مفرط از پای درآمده بود؟ اغلب اوقات، کاملاً زرد، در زیر باشلقی گلی‌رنگ، بر من ظاهر می‌شد و با سرزنش نگاهم می‌کرد. ما با هم برضد سرنوشت لجن‌آلودی که در کمین‌مان بود جنگیده بودیم و من مدت‌های دراز فکر کرده‌ام که با مرگ او بهای آزادی خود را پرداخته‌ام.

یادداشت‌ها

«آ»

آبه کنساتن؛ رمانی از لودویک آلهوی نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۰۸ - ۱۸۳۴) که در درجهٔ اول شهرت خود را مدیون اوپرت‌هایی است که به اتفاق هانری ملاک تصنیف کرد. این رمان که در سال ۱۸۸۲ نوشته شده بازگوکنندهٔ نیکوکاری‌های یک کشیش پیر خوب است.

آتلیه، L'atelier؛ گروهی هنری که در سال ۱۹۲۱ به همت شارل دولن تشکیل شد. این گروه در تأثرموناثر به کار پرداخت و بسیاری از نمایشنامه‌نویسان از جمله پیر آندولمو، سالاکرو، رومن و آشار را به فرانسوی‌ها شناساند.

آتوس، Athos، یا هاگیون اوروس (کوهستان مقدس) واقع در یونان (مقدونیه) که از قرن دهم میلادی در حدود بیست صومعه در آن احداث شده است و مهم‌ترین مرکز کلیسای ارتدکس را پدید آورد. یکهزاروپانصد کشیش ارتدکس که در صوامع کوهستان به سر می‌بردند از سال ۱۹۲۶ از نوعی خودمختاری به‌منظور تشکیل «جمهوری صومعه‌ای» بهره‌مند شده‌اند. قدم نهادن زن‌ها به این کوهستان ممنوع است.

آدام بد، Adam Bede، رمانی از جرج الیوت نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۸۰ - ۱۸۱۹). این اثر که در سال ۱۸۵۹ با الهام از داستانی که عمهٔ نویسنده برای او تعریف کرده بود به چاپ رسید عشق نجاری به نام آدام بد به حتی سارل زیبایی خودپسند است. نصایح آدام برای این که دختر فریب هوسبازی‌های آرتور، ارباب جوان، را نخورد بی‌ثمر می‌ماند و دختر وقتی آرتور او را رها می‌کند حاضر می‌شود بدون احساس محبت و عشق، همسر نجار جوان شود ولی پیش از انجام مراسم درمی‌یابد که باردار است و از این رو می‌گریزد و مرتکب جنایت می‌شود و از این رو او را محکوم به مرگ می‌کنند ولی ارباب نادم او را از مرگ می‌رهاند. این اثر از جمله شاهکارهای الیوت به حساب می‌آید.

آدور، Adour، رودخانه‌ای در جنوب غربی فرانسه. این رودخانه که ۳۳۵ کیلومتر طول دارد از جبال پیرنه سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد.

آراس، Arras، شهری است در شمال فرانسه که در تقسیم‌بندی‌های جدید این کشور مرکز پادوکاله است. این شهر دارای سابقهٔ تاریخی هزاروپانصد ساله است و طی تاریخ چند بار

ویران و دست‌به‌دست شده است. این شهر از قرن هفدهم به موجب معاهده پیرنه به‌طور قطع در اختیار فرانسه قرار گرفته است.

آراگون (لونی)، Aragon، شاعر و نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۹۷ - ۱۹۸۲) که در جوانی با آند برتون و فیلیپ سوپر آشنا شد و مدتی به اتفاق آن‌ها مجله «لیترر» را بنیاد نهاد. مدتی پس از آن، از دادائست‌ها جدا شد و بالاخره تمایل به استقرار عدالت او را به قبول عضویت در حزب کمونیست کشاند (۱۹۲۷) دیدار و آشنایی با آلسا تریوله، خواهر زن مایاکوفسکی نقطه عطفی در زندگی سیاسی و عاطفی شاعر شد. آراگون هفته‌نامه با ارزش «لئترفرانس» (ادبیات فرانسوی) را نیز تأسیس کرد که تا ماجرای اشغال چکسلواکی منتشر می‌شد ولی پس از آن به سبب مخالفت این نشریه با این واقعه و تحریم آن از طرف شوروی و بلوک پیمان وارشو، به تعطیل گشایده شد.

آرامش خانه، نمایشنامه‌ای از ژرژ کورتلین نویسنده فرانسوی (۱۹۲۹ - ۱۸۵۸). این اثر که در سال ۱۹۰۳ خلق شده است مانند سایر آثار نویسنده، کم‌دی‌می انسانی است؛ قهرمان اثر که مردی ادیب و پرکار است. پنج سال است که با زنی که اغلب شوهر را به ستم می‌آورده ازدواج کرده؛ مرد ابتدا می‌کوشد با صبر و بردباری آرامش خانه را حفظ کند و بعد خشم و خروش خود را با تنبیه و شکستن و پاره کردن اثاث خانه فرو می‌نشاند و چون این‌ها هم چاره‌ساز نیست به فکر می‌افتد با «تقره‌داغ کردن» همسر او را به راه بیاورد و جرائمی وضع می‌کند: ۳/۹۵ فرانک برای سر بردن حوصله شوهر، ۶/۷۰ فرانک برای دیر آماده کردن شام، ۴/۹۵ فرانک برای تهدید شوهر مبنی بر این که خود را پیش چشم او به قتل خواهد رساند، بیم فرانک برای این که تهدید خود را عملی نکرده است. آن وقت زن تصمیم می‌گیرد که به خانه پدر برگردد و شوهر ممانعتی به عمل نمی‌آورد و برایش توضیح می‌دهد که «زن کارهایی را که برایش می‌کنند نمی‌بیند، ولی کاری را که برایش انجام ندهند خوب می‌بیند.» بالاخره زن به پاکی قلب شوهر پی می‌برد و مطابق دلخواه او رفتار می‌کند.

آرژانتون، Argenton، شهری در غرب فرانسه.

آرلان، (مارسل) Arlhnd، نویسنده ناقد فرانسوی (۱۸۸۶ - ۱۸۹۹) که در آغاز مجله آوانتور (ماجرا) را تأسیس کرد و برای مدتی کوتاه با دادائست‌ها بود و سپس به نویسندگان مجله «نول روو فرانس» (ان. ا. ا. اف) پیوست و پس از جنگ مدیر آن شد. اهمیت و اعتبارش در دنیای ادب فرانسه روزافزون بوده است. آرلان برنده جایزه بزرگ آکادمی فرانسه، جایزه گنکور، جایزه بزرگ ملی ادبیات است.

آرلین‌ها، Les Ariequins، تابلویی از پیکاسو. آرلین در واقع نوعی دلفک است که در ابتدا به تأثر ایتالیایی تعلق داشته است و از ابتدای قرن هفدهم تقریباً به تمام تأثرهای اروپایی راه پیدا کرده است.

آرلین (هایکل)، Arien، نویسنده آمریکایی‌الاصل انگلیسی (۱۸۹۵ - ۱۹۵۶). رمان کلاه سبز او که در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت با تفسیرهای بسیاری مواجه شد و در انگلستان و آمریکا

موفقیت فراوانی کسب کرد.

آرون (رمون)، Aron، فیلسوف و جامعه‌شناس معاصر فرانسوی (۱۹۸۳ - ۱۹۰۵) سردبیر «فرانس لیس» (فرانسه آزاد) در لندن در سال‌های فرانسه، همکار مجله «له‌تان‌مدرن» سترتر، سرمقاله‌نویس فیکارو، استاد و عضو کولژ دو فرانس. یکی از تفورسین‌های ایمده‌تولوژی تکنوکراسی و یکی از اصلی‌ترین ناقدان مارکسیسم که تحلیل‌های اقتصادی-اجتماعی و سیاسی‌اش دربارهٔ دنیای معاصر شهرت بین‌المللی دارد.

آری یو، Arige، استانی در فرانسه، واقع در مرز این کشور و اسپانیا. **آسیایی بر فلاس**، رمانی از جورج الیوت نویسندهٔ انگلیسی، که در سال ۱۸۶۰ به چاپ رسید. تام و مگی، دو قهرمان اصلی اثر. خواهر و برادرند. خواهر تند و به‌شدت حریص محبت است در حالی که برادر از عقل سلیم پیروی می‌کند و در همهٔ موارد قواعد مستقر را در نظر می‌گیرد. با وجود علاقهٔ شدید، بین این دو جدال و کشمکش ادامه دارد. مگی به سرنوشت فیلیپ، جوان بدقواره و بیمارگونه، فرزند وکیل که با پدر او محاکمه‌ای دارد دل می‌بندد. پدر مگی در محاکمه محکوم می‌شود و آسیایش را که بر ساحل فلاس است از دست می‌دهد و وکیل برای تحقیر بیشتر او پیشنهاد می‌کند که خدمت او را بپذیرد. پدر بی‌نوا قبول می‌کند ولی تام را به کتاب مقدس خانوایی سوگند می‌دهد که بابت این محاکمه انتقام سختی بگیرد. در چنین احوالی است که تام به علاقه خواهر نسبت به پسر رقیب و دشمن پدر پی می‌برد. پدر در جدالی با رقیب جان می‌سپارد و مگی پس از عشق کوتاهی به استیفن، نامزد یکی از بستگانش، به خانه بازمی‌گردد ولی برادر او را می‌راند و مگی پس از یک شب اشکیاری جواب رد به استیفن می‌دهد. سلی که درمی‌گیرد خواهر و برادر را در آغوش هم غرق می‌کند.

آشینگر، Aschinger، رستورانی در برلین.

آقای تست، کتابی از پل والری شاعر و نویسندهٔ فرانسوی. این کتاب که در سال ۱۹۲۹ به چاپ رسیده شامل چند متن و از جمله «شب‌نشینی با آقای تست» است که خود قصه‌ای فلسفی است.

آکسیون فرانسه، Action Francaise جمعیت دست راستی افراطی که روزنامه‌ای هم به همین اسم داشت و مدافع «ناسیونالیسم کامل و دست‌نخورده» بود و کلیسای کاتولیک را حافظ نظم می‌شمرد و خواهان سلطنت موروثی بود. این جمعیت بر ضد دروغوس به فعالیت پرداخت و در دوران اشغال فرانسه از رژیم دست‌نشاندهٔ ویشی حمایت می‌کرد. و از این رو پس از جنگ جهانی دوم ممنوع اعلام شد. فروشنده‌گان روزنامهٔ این جمعیت یک سازمان جنگی واقعی، مرکب از سلطنت‌طلبان و «یاران شاه» تشکیل داده بودند.

آگریکولتور، Agriculures، نام سینمایی در پاریس قبل از جنگ.

آل (هال)، Halles، بازار بزرگ پاریس تا چند سال پیش که سابقهٔ بسیار قدیمی داشت و از سال ۱۱۰۰ میلادی به فعالیت مشغول بود. این مرکز معاملاتی بزرگ که در حدود سی و پنج هکتار مساحت داشت چون پاسخگوی نیاز روزمرهٔ پاریس به‌نظر نمی‌رسید

برچیده شد و به نقطه‌ای با امکانات بیشتر انتقال یافت.

آلزاس، Alsace منطقه‌ای در شرق فرانسه و مرز این کشور با آلمان که پیوسته بر سر آن بین دو کشور اختلاف و کشمکش وجود داشته است. مرکز این ایالت، شهر معروف و قدیمی استراسبورگ است.

آلست، Alceste قهرمان اصلی نمایش مردم‌گریز اثر مولیر. داوری سازش‌ناپذیر و تندی و شدت صراحت لهجه او، از این ارباب بزرگ، مردی غریب می‌سازد. شکست او در عشقش به سلمین در حقیقت نشان شکست او در روابطش با اجتماع و دیگران است.

آلسیبیاد، Alcibiade سردار و مرد سیاسی یونانی (۴۰۴ - ۴۵۰ ق.م) که شاگرد سقراط بود. رهبر حزب دموکراتیک شد و سپس در رأس جنبش دموکراتیک قرار گرفت و چون ارتش انقلابی او را به فرماندهی خود برگزید. پیروزمندانه به آتن برگشت ولی سال بعد ناگزیر به جلای وطن شد و به قتل رسید.

آلکات، (لوئیزی)، Alcott بانوی رمان‌نویس آمریکائی (۱۸۸۸ - ۱۸۳۲) که پیش از رسیدن به شانزده سالگی اثر خود «قصه‌های گل‌ها» را نوشت. رمان دیگری از او موسوم به «زنان کوچک» که نابلویی گیرا از زندگی آمریکائی در نیمه دوم قرن نوزدهم است، با چنان موفقیتی مواجه شد که نویسنده به نوشتن دنباله‌ای برای آن اقدام کرد.

آلن، (امیل اوگوست شارویه) Alain فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۶۸) که می‌خواست به فلسفه معنای اولیه «اخلاقی» خود یعنی شناخت جهانی را که قادر باشد آدمی را به فرزانگی رهنمون شود باز دهد. هم‌وغم او مبنی بر نجات انسان از انواع استبدادها، در موضع‌گیری‌های سیاسی و رادیکالیسم و دموکراتیک او آشکار شود.

آلیس، Alice قهرمان اثری از لوئیس کارول. آلیس به راهنمایی خرگوشی نیمه انسانی، به دنیایی راه می‌یابد که در آن قوانین آشنای زمان و مکان و زبان به‌نحوی جالب تغییر پذیرفته‌اند. آلیس ضمن آن‌که در این دنیا پیوسته خیره یا سرگرم است، می‌داند که برای بازگشت به واقعیت کافی است که چشم باز کند. به همین جهت، استحاله‌هایی که وحدت شخصیت او را مورد تهدید قرار می‌دهند او را نمی‌ترسانند.

آلمن، (اوکتا) Hamelin فیلسوف فرانسوی (۱۰۹۷ - ۱۸۵۶) که دارای عقاید ایده‌آلیستی بود. هنگامی که می‌کوشید غرقی را نجات دهد خود غرق شد.

آموزش در فرانسه، وضع کنونی آموزش در فرانسه که با زمان کودکی نویسنده تا حدودی اختلاف دارد چنین است: کودک از شش تا هفت سالگی به مدرسه می‌رود و دوره مقدماتی پنج ساله خود را که شامل سه مرحله است (یک سال کلاس آمادگی، دو سال کلاس‌های ابتدایی، دو سال کلاس‌های متوسطه یا میانی) می‌گذراند و آن وقت دوره متوسطه (در دو مرحله سیکل اول و دوم جمعاً به مدت هفت سال) آغاز می‌شود. شماره‌گذاری در این مرحله به عکس شماره‌گذاری در ایران است، یعنی شاگرد ابتدا در کلاس ششم (در حقیقت در مرتبه ششم) تحصیل می‌کند و بعد به کلاس مرتبه پنجم می‌رود تا آخر. و بعد از شش سال نوبت به مرحله هفتم می‌رسد که یا کلاس ترمینان است

یا کلامی‌های فنی و حرفه‌ای یا کشاورزی. البته در مورد آموزش متوسطه کوتاه مدت، این دوره به شش سال کاهش می‌یابد. در دوره عالی بسته به رشته‌های تحصیلی و دانشکده‌ها، شرایط و دوره مدارک فرق می‌کند.

آمی، Amy، یکی از قهرمان‌های کتاب «زوجه‌های خوب» اثر لوییژا آلکات. *Anabase*، منظومه یا از سن‌ژون پیرس شامل ده سرود و دو ترانه که سرآغاز و پایان بحث ده سرود هستند. این اثر که در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت شاهکاری در نظر گرفته شد و در مدت کمی به چندین زبان ترجمه شد.

آندرسن، (هانس کریستین) Andersen، نویسنده دانمارکی (۱۸۷۵ - ۱۸۰۵) صاحب نمایشنامه، سفرنامه، اشعار و چند رمان. ولی آثار اساسی او که برایش شهرت جهانی به همراه آورد قصه‌هایش بود. آندرسن با الهام‌پذیری از سرگذشت‌های عامیانه و گزینش قهرمان‌ها و ماجراهایش از افسانه‌ها، تاریخ و زندگی شخصی‌اش، یکصد و شصت و چهار قصه آفرید که در عین حال که به کودکان اختصاص داشت به سبب تخیل شاعرانه و معنای اخلاقی و فلسفی نهفته در پس ظواهر، بزرگسالان را نیز مورد مخاطب قرار می‌داد. آن‌قدیس، (سنت آن) Ste. Anne، در انجیل‌های ساختگی و روایت‌های رایج مسیحیان، همسر ژواشیم قدیس و مادر مریم باکره.

«ا»

اِپتامرون، L'heptaameron، قصه‌ها یا داستان‌های کوتاه ملکه ناوار. اثری ناتمام از مارگریت دانگولم، الهام پذیرفته از دکامرون. مجموعه هفتاد و دو داستان کوتاه که در سال ۱۵۵۹ نوشته شده است و در آن‌ها ملکه ناوار به زن‌ها درس احتیاط و تقوا می‌دهد: «افتخار خوب دوست داشتن، با شرم و تنگ آشنایی نمی‌یابد».

ایپیکوریسم، Epicurisme، آئین فلسفی که اپیکور فیلسوف یونانی ایجاد کرد. مرکز آن آتن بود ولی در حوزه مدیترانه (مخصوصاً ایتالیا) گسترش یافت.

اتوال، Etoile، میدانی در پاریس در انتهای شانزلیزه، مرکز دوازده خیابان که چون شعاع‌هایی به دوازده سو کشیده شده‌اند و در مرکز آن طاق نصرت اتوال قرار دارد. این میدان از سال ۱۹۷۰ میدان شارل دوگل نیز خوانده می‌شود.

اتوال نویلیست، Etoile Noëliste، نشریه‌ای ظاهراً مخصوص کودکان و نوجوانان که در کودکی نویسنده چاپ و منتشر می‌شده است.

اتی‌ین، Etienne، رمانی از مارسل آرلان که در سال ۱۹۲۵ انتشار یافت.

اِرنانی، Hernani، نمایشنامه‌ای از ویکتور هوگو که رها از هرگونه قید و بند و قواعد تأثر کلاسیک است و نمایش آن در ۲۱ فوریه ۱۸۳۰ چنان جنجالی آفرید که بهانه واقعی مبارزه کلاسیک‌ها و رمانتیک‌ها شد و در عالم ادب و هنر فرانسه به صورت واقعه‌ای تاریخی درآمد. قهرمان اثر، دونیاسول، محبوب سه مرد است: یک خورشاوند پیر موسوم

به روئی گومس، راهزنی به نام ارنانی. و دون کارنوس پادشاه اسپانیا که بعدها همان شارل کن امپراتور نامی خواهر شد. حوادث پیاپی، بزرگی روح قهرمان‌های اثر را آشکار می‌کند و بالاخره روشن می‌شود که ارنانی نه راهزن بلکه از بزرگان اسپانیا است. او در عشق خود موفق خواهد شد ولی قولی که به روئی گومس داده او را به خودکشی ناگزیر می‌کند. دونیاسول نیز راه او را در پیش می‌گیرد و روئی گومس نیز بر بالین آن دو خودکشی می‌کند.

اروپ، Europe، مجله قدیمی ادبی فرانسه که در سال ۱۹۲۳ بر محور اخطار رومن رولان تأسیس شد و در آغاز مدیریت آن را رولان داشت این مجله از ابتدا در خط چپ روی روشنفکرانه بود و بعد هوادار کمونیست‌ها شد.

اسپری، Esprit، مجله فرانسوی که در سال ۱۹۳۲ مونیخ تأسیس کرد. ابتدا ارگان گروه کاتولیک موسوم به «نظم جدید» بود و سپس هوادار «پرسونالیسم» که در چهارچوب فکر کاتولیک طرفدار ارزش فردی انسان‌ها بود. در دوران اشغال فرانسه تعطیل شد و از سال ۱۹۴۴ با آزادی پاریس بار دیگر زندگی از سر گرفت. این نشریه یکی از زنده‌ترین مجله‌های فرانسوی در نظر گرفته می‌شود.

اسپینوزا، Spinoza، فیلسوف هلندی (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲) که به سبب افکار ناسیونالیستی از جامعه یهودی‌ها طرد شد و از آمستردام به لاهه کوچ کرد و با وجود علاقه به استقلال و تنهایی، توانست از تأثیر پیشرفت علوم کنار بماند.

استال، (مادام دو) Stael، نویسنده فرانسوی (۱۸۱۷ - ۱۷۶۶)، دختر نکر وزیر لوئی شانزدهم، در اصل سوئیسی. شاگرد مکتب فلاسفه فرانسوی، طرفدار انقلاب، سپس مخالف ناپلئون، شهره به زندگی دلخواه، با ماجراهای عاشقانه متعدد از جمله با بنژامن کنستان.

استواسبورگ، Strasbourg، شهری قدیمی در مرز فرانسه و آلمان که گوتنبرگ کار اختراع چاپ را در آن‌جا عملی کرد و باز در همان‌جا بود که در دوران انقلاب کبیر فرانسه روزه دولیل سرودی را که بعد که ماریس بز نام گرفت خواند. این شهر بارها دست‌به‌دست شده است.

استراوینسکی، Stravinski، آهنگساز روسی‌العمل فرانسوی (۱۹۷۱ - ۱۸۸۲) پسر یکی از آوازخوان‌های تأثیر امپراتوری، شاگرد ریمسکی - کورساکوف. خلق پرندۀ آتشین به دستور دی‌گیلف آغازگر فعالیت و کار درخشان او شد. همراه با گروه باله روس به فرانسه رفت و با سه اثر مشهور که تحت تأثیر فولکلور روس ساخته بود (پتروشکا - تقدیس بهار - بابل) به شهرت فراوان نایل آمد.

استریندبرگ، Strindberg، نویسنده سوئدی (۱۹۱۲ - ۱۸۹۴) که برای اصرار معاش ناگزیر بود معلمی کند ولی کار ادبی او را به خود جلب می‌کرد. از سال ۱۸۶۹ به نوشتن پرداخت و سال بعد کوشید که با عنوان محصل - بازیگر وارد تأثیر دراماتیک استکهلم شود ولی توفیق نیافت. از سال ۱۸۷۲ به روزنامه‌نگاری پرداخت و از این راه زندگی می‌کرد و دو سال بعد در کتابخانه سلطنتی شغلی گرفت که هشت سال دوام یافت. در سال ۱۸۸۴ به سبب

انتشار مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاهش به جرم کفرگویی محاکمه ولی تبرئه شد. ولی همین امر تعادل عصبی او را به هم زد. سه باز ازدواجش به ناکامی انجامید و پس از آن تنها زندگی کرد.

استکان تاس. اثری منشور از ماکس ژاکوب شاعر و نویسنده فرانسوی، که در سال ۱۹۱۷ منتشر شد. استکان تاس - وسیله‌ای است که در یازی نرد به کار می‌رود و از آن برای ریختن تاس استفاده می‌شود.

استورم (آیریس). قهرمان کتاب «کلاه فوتو سبز» اثر مایکل آولن.
استیفن، Stephen، یکی از قهرمان‌های کتاب، آسیایی بر فلاس اثر جورج الیوت.
اشمیت راهب، Schmidt، نویسنده آلمانی (۱۸۵۴ - ۱۷۶۸) دارای آثار خاص کودکان و نوجوانان.

اطلس (کوه)، Atlas، سلسله کوهستانی در شمال آفریقا که از مراکش تا تونس کشیده شده است و چون سدی بین ساحل مدیترانه و صحرا قرار گرفته است.

اعتراف یک بچه قرن، رمانی از آلفره دوموسه شاعر و نویسنده بزرگ رمانتیک فرانسوی. این کتاب در سال ۱۸۳۶ یعنی در بیست سالگی نویسنده به چاپ رسیده تا حدود بسیاری از ماجرای عشق موسه و ژرژسند الهام می‌گیرد. اوکتاو که متوجه شده است معشوقه‌اش به او خیانت می‌کند برای مبارزه با درد و غم خود، پس از آنکه رقیب را در دوئل مجروح می‌کند به عیاشی روی می‌آورد و پاکی روح خود را از دست می‌دهد و ماجرای عاشقانه دیگری او را حتی به قتل مجبوه نیز مصمم می‌کند ولی در لحظه اقدام، از قتل نفس منصرف می‌شود و می‌گذارد که معشوقه‌اش با مرد دیگری که دوست می‌دارد برود.

اکودوباری، Echo De Paris نام روزنامه‌ای مربوط به ایام قبل از جنگ فرانسه.
اله، Helle، رمانی از مارس تی‌تر که در سال ۱۸۹۹ به چاپ رسیده است.

الیوت (جرج)، Eliot، بانوی روزنامه‌نگار، شاعر و رمان‌نویس انگلیسی (۱۸۸۰ - ۱۸۱۹). استعداد قصه‌پردازی‌اش با «صحنه‌هایی از زندگی روحانیون» و «آدام بد» آشکار شد. در اثر اخیر، افرادی که می‌توانند راه ندامت را در پیش بگیرند روی می‌نمایند. «سیلاس مارن» مبین فکر کلی الیوت است که اعتقاد دارد نجات واقعی در توانایی بر عشق و فداکاری است. «میدل مارچ، مطالعه زندگی شهرستانی» توصیف‌کننده انگلستان مدرن است. «در آسیایی بر فلاس» اندوه و هیجان گاه با طنز درمی‌آمیزد.

اندروزها، عنوانی است که به «تفکرات و اندرزهای اخلاقی» اثر لارشنوکو داده شده است. اندروزها، مطالعه روانی و اخلاقی انسان است و مبین بدبینی نویسنده. تحلیل احساسات شریف و برجسته، تسلط و نفوذ عزت نفس (یا فایده‌جویی) و ناپایدارانه بودن هوس‌ها را آشکار می‌کند. این اثر سرشار از روشن‌بینی با عوفیت فراوان روبه‌رو شد.

اندوه اولمپیو، قطعه‌ای بلند از آثار منظوم ویکتور هوگو.
انگلس، Engels، تئوریسین سوسیالیست و مرد اهل سیاست آلمانی (۱۸۹۵ - ۱۸۲۰) که از سال ۱۸۴۴ به مارکس پیوست و به اتفاق او چند اثر آفرید. به نحوی که می‌توان گفت آثار

این دو جدا از یکدیگر نیست.

انوالید (میدانگاهی)، Invalide. میدانگاهی عظیم که در برابر مجموعه بناهای انوالید (مقبره ناپلئون و موزه سلاح‌ها) احداث شده است.

اوبوشاه، Ubu Roi. یکی از نمایشنامه‌های آلفره ژاری.

اوتللو، Othello. نمایشنامه‌ای از شکسپیر که در سال ۱۶۰۴ آفریده شد. قهرمان اثر، اوتللو، سیاهی است که در خدمت حکومت ونیز قرار دارد. با دزدمنای زیبا و با تقوا ازدواج کرده است. یاگو که یکی از افسران زیردست اوتللو است می‌کوشد دزدمنای را بفرید ولی زن پرهیزکار او را می‌راند. یاگو بر اثر کینه‌ای که به این زن و شوهر خوشبخت دارد، می‌کوشد اوتللو را قانع کند که دزدمنای با کاسیو، افسری که به شدت شرافتمند است، رابطه دارد. اوتللو که از فرط حسادت دیوانه شده است دزدمنای را خفه می‌کند ولی دیری نمی‌گذرد که حقیقت را در می‌یابد و خودکشی می‌کند.

اوتو، Auto، نام نشریه‌ای راجع به اتومبیل و اتومبیل‌رانی.

اوتوی، Auteuil، سابقاً دهکده‌ای بود بین بوا دو بولونی و سن که از سال ۱۸۶۰ جزو پایتخت فرانسه شده است و اکنون در ناحیه شانزدهم پاریس جای گرفته. در این محل، میدان اسپدوانی معروفی وجود دارد.

اودیپ شاه، Oedipe، شخصیت اساطیری یونانی که چون پیشگویی شد پدر خود را به قتل می‌رساند و با مادرش ازدواج می‌کند از دربار پدر رانده شد و در جوانی بی‌آن‌که خود بخواهد به این اعمال دست زد. ماجرای او به بسیاری از نویسندگان کلاسیک و مدرن الهام بخشیده که هر یک به شیوه‌ای اثری بیافرینند. -ایگور استراوینسکی نیز در این باره را اورا توریوئی دارد که در سال ۱۹۲۷ آفرید شده است و نظر نویسنده به همین اثر است.

اودیسه، حماسه یونانی و یکی از دو اثر هومر. ماجرای این اثر، شرح بازگشت اولیس یکی از قهرمان‌های اساطیری یونان است که چون در نبرد تروا به خدایان بی‌حرمتی روا می‌دارد مورد خشم آنان قرار می‌گیرد و سالیان دراز در دریاها سرگردان و با حوادث و ماجراهای عجیب مواجه می‌شود تا بالاخره در حالتی که خانه خودش مورد بی‌حرمتی سرداران یونانی قرار گرفته، به خانه بازمی‌گردد و خواستگاران متعدده همسرش را می‌راند.

اودئون، Odeon، بنای تاریخی واقع در منتهی‌الیه کاخ نوکزامبورگ که در سال ۱۷۹۲ بنا شد و از سال ۱۷۹۷ مقر تأثیر اودئون شد و از آن پس اسامی متعددی به خود گرفت و از سال ۱۹۷۱ به نام «تأثیر ملی اودئون» وابسته به کمندی فرانسه شد.

اورسون، Ourson، قهرمان اثری از کنتس دو سگور که چون در پوست خرمن فرو می‌رود چنین نام می‌گیرد.

اورفه، Orpheus، شخصیت اساطیری یونان که آوازش خدایان و انسان‌ها را مسحور می‌کرد و چون همسرش اوریدیس درگذشت از این افسون سود برد تا به جایگاه مردگان رود و همسرش را بازگرداند. اورفه از شخصیت‌های اساطیری است که بسیاری از هنرمندان به ماجرایش نظر داشته‌اند و یکی از اینان کوکتو است که نمایشنامه و فیلمی هم به او

اختصاص داده است.

اورنزی، Auvergne، ناحیه‌ای تقریباً در مرکز فرانسه.
اوزرش، Uzerche، بخشی در استان کورز در فرانسه و واقع بر ساحلی رود وه‌زِر.
اوپا پالاس، Ufa Palace، هتلی در برلین پیش از جنگ جهانی دوم.
اوفوریون، Euphorien، یکی از قهرمان‌های کتاب محصل آنتی اثر آندره لوری.
اولگات، Houllgate، بخشی در کالوادوس واقع بر ساحلی مانشن.
اولم (خیابان)، Ulm، خیابانی در پاریس به یاد فتح اولم (واقع در آلمان) که در آن ژرژان ماک اتریشی تسلیم قوای ناپلئون شد نامگذاری شده است.
اومانیته، L'humanite، روزنامه‌ای که ژورس در سال ۱۹۰۴ تأسیس کرد و تا سال ۱۹۲۰ ارگان حزب سوسیالیست فرانسه بود و پس از کنگره تور، ارگان حزب کمونیست آن کشور شد و هنوز هم منتشر می‌شود.

اومبری، Ombri، یا اومبریا، منطقه‌ای تاریخی در جنوب ایتالیا مرکزی.
ایبسن، Ibsen، شاعر و نمایشنامه‌نویس نروژی (۱۹۰۶ - ۱۸۲۸) که دوران کودکی دشواری را گذراند و این امر در او میل به طغیان و عشق به آزادی را ایجاد کرد. از سال ۱۸۴۸ اشعاری تقدیم به ملت‌های به بند کشیده شده سرود و در سال ۱۸۵۰ نخستین نمایشنامه‌اش با همین موضوع نوشته شد. او یکی از بزرگترین شخصیت‌های تأثیری جهان و بزرگترین نمایشنامه‌نویس نروژی است.

ایسی - له - مولینو، Issy_Les_Moulineaux، بخشی در جنوب غربی پاریس.
ایلوسترسیون، Illustration، مجله هفتگی قدیمی فرانسه که در حقیقت سلف پاری ماچ، لایف و از این گونه مجله‌ها به شمار می‌رود.
ایوا (پل دو)، Ivoi، رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۸۱۴) که در واقعه‌نگاری نیز تبحر فراوان داشت.

ایوه (کولت)، Yver، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۵۳ - ۱۸۷۴) که آثار متعدّدش به بررسی سرنوشت زن مدرن در جامعه اختصاص دارد.

«ب»

باتای (هانری)، Bataille، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۷۲) که پیرو رآلیسم تند بو و آثارش در تأثیر اوور اجرا می‌شد. موضوع اصلی آثار او طغیان هوس در برابر قیدهای اجتماعی است.

باتوایور، Bateau Ivry، باری در پاریس پیش از جنگ که نام خود را از عنوان شعر معروف آرتور رمبو موسوم به «زورق مست» گرفته بود.

باتی، Baty، مدیر، کارگردان، تئورسین تأثر فرانسوی (۱۹۵۲ - ۱۸۸۵) که تأثر مونپارناس را اداره می‌کرد.

بارس (موریس)، Barres، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۶۲) که زندگی ادبی‌اش مقارن با فعالیت‌های سیاسی‌اش آغاز شد. دو قسمت اول تریلوژی او موسوم به «کیش خویشتن» با عناوین زیر نگاه بربرها، (۱۸۸۸)، و یک مرد آزاد (۱۸۸۹) تازه انتشار یافته بود و فردگرایی اخلاقی و اجتماعی او را نمایانده بود که از نانسی به نمایندگی مجلس انتخاب شد. ضد درینوس. هوادار ارتش. و نگران تهدیدی بود که از ناحیهٔ آلمان احساس می‌کرد. در سال ۱۹۰۶ از پاریس به نمایندگی انتخاب شد، در همان سال به عضویت آکادمی فرانسه نیز پذیرفته شد. یادداشت‌های او که پس از مرگش انتشار یافت سرشار از صداقت کامل است. بارس ناسیونالیستی مصالحه‌ناپذیر بود.

باسک، Basque، سرزمینی واقع در دو سوی سلسله جبال پیرنه که قسمتی از آن جزو فرانسه و بخشی دیگر جزو اسپانیا است. مردم این سرزمین که زبانی خاصی دارند سال‌ها است که خواستار خودمختاری هستند.

باتل (پارک)، Bagatelle، پارکی بسیار زیبا در حاشیهٔ غربی بوا دو بولونی که قصری نیز در آن قرار دارد. این قصر برای برادر لویی شانزدهم که بعدها شارل دهم شد ساخته شد و بعد ناپلئون آن را برای پسر خود پادشاه رم در نظر گرفت. از سال ۱۹۰۵ قصر و پارک متعلق به شهر پاریس است.

بالزاک، Balzac، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۹۹ - ۱۸۵۰) که از بیست سالگی تحصیل در رشته حقوق را رها کرد و به ادبیات روی آورد و ابتدا آثاری با امضاهای ساختگی منتشر کرد و بر اثر خرید یک چاپخانه و مخارج زیاد ورشکست شد و پس از آن مدت بیست سال به فعالیت‌های ادبی شدید دست زد و آثار بی‌شمار آفرید که همهٔ آن‌ها در یک حد و در یک سطح قرار نمی‌گیرند: بعضی شاهکارهای بی‌نظیر و برخی آثار معمولی هستند.

باله روس، گروه بالهٔ مشهوری که دیاکلیف در پاریس اداره می‌کرد.

باند، Banda، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۵۶ - ۱۸۶۷) که در رمان‌ها و مقاله‌هایش هرچه را که از هیجان ناشی می‌شد محکوم می‌شمرد و به روشنفکرها حمله می‌کرد که به رسالت خود خیانت کرده‌اند.

بانویل (تئودورد)، Banville، شاعر فرانسوی (۱۸۹۱ - ۱۸۲۳) مخالف مادی‌گری دوران‌ش و نیز دشمن زیاده‌روی‌های رمانتیک‌ها، ستایشگر زیبایی. «آدمک ژان کوچولو» از جمله آثار او است.

بانویل دولورن، Bagnoles De L'orne، بخشی در استان اورن تقریباً در شمال غربی فرانسه.

بايون، Bayonne، شهری در استان پیرنه - آتلانتیک: استان مرزی فرانسه - اسپانیا.

بچه ختاب، درامی از ادمون روستان که قهرمان آن دوک دورايشداد پسر ناپلئون اول است.

بدروود با نوجوانی، اثری از فرانسوا موریاک.

براک (ژرژ)، Braque، نقاش و طراح فرانسوی (۱۹۶۳ - ۱۸۸۲).

برتا (برتاجه)، Bertha، خمپاره‌انداز غول‌آسایی که از طرف کارخانهٔ کروپ آلمانی ساخته شده

بود و آلمانی‌ها آن را به افتخار خانم برتاکروپ چنین می‌نامیدند. این سلاح در سال ۱۹۱۸ برای بمباران پاریس به کار رفت.

برتون (اندره)، Breton. شاعر و نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۶۶ - ۱۸۹۶) از پیشوایان مکتب سوررئالیسم.

برک، Berck. بخشی جزو پا دوکاله در شمال فرانسه که در دو کیلومتری آن مرکزی برای بیماران استخوان دایر شده است.

برگسون (حائری)، Bergson. فیلسوف فرانسوی (۱۹۱۴ - ۱۸۵۹)، انتلکوتلی در ژنو، دارای آثار فلسفی متعدد: ماده و حافظه - خنده - تحول خلاق - دو سرچشمهٔ اخلاق و مذهب - فکر و حرکت. برگسون مخالف کانت و نئوکانتیسم بود.

برنار، Bernard (تریستان) رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۴۷ - ۱۸۶۶).

برنارد (سارا)، Bernhardt، هنرپیشهٔ فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۸۴۴) که ابتدا در کمدی فرانس و تأثرهای بولوار کار کرد. سپس تأثر مخصوص خود را پنا کرد.

برنشتین (حائری)، Bernstein، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۵۳ - ۱۸۷۶) که به توصیف جامعه‌ای می‌پرداخت که در آن پول و زندگی جسمانی دلایل وجود را پدید می‌آورند.

بروتانی، Bretagne، منطقه‌ای تاریخی در غرب فرانسه به مساحت ۲۷۰۰۰ کیلومتر مربع که دو میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت دارد.

بروشار (ویکتور)، Brochard، فیلسوف فرانسوی (۱۹۰۷ - ۱۸۴۸) که در اثر معروف خود «دربارهٔ خطا»، بر حدود یقین عقلانی تأکید ورزیده است و بخصوص به سبب کار خود دربارهٔ شکاکان یونانی مشهور بود.

بروتیر (فردینان)، Brunetiere، ناقد ادبی فرانسوی (۱۹۰۶ - ۱۸۴۹) استاد دانشرای عالی و مدیر مجلهٔ معروف «روز ده دوموند» که نام او را با تئوری تحول انواع ادبی همراه خواهد بود. بروتیر مخالف رمانتیسم و سمبولیسم و طرفدار کلاسیک‌ها بود.

برونشویگ (لئون)، Brunshvicg، فیلسوف فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۸۶۹) که معتقد بود عقل فعالیت قانونگذار است و اصول و قواعدی طرح و کامل می‌کند و ریاضیات عالی‌ترین وسیلهٔ بیان آن به شمار می‌رود.

برهیه (بارلودک)، Brehier، فیلسوف فرانسوی (۱۹۵۲ - ۱۸۷۶) صاحب کتابی مهم دربارهٔ تاریخ فلسفه.

بریتانیکوس، Britannicus، تراژدی ژان راسین (۱۶۸۹). نرون که عاشق ژونی یکی از اخلاف اوگوست است درمی‌یابد که دختر مورد علاقه‌اش به نابرداری او بریتانیکوس علاقه دارد. مادر نرون که برای به قدرت رسیدن پدرش حق نابرداری را نادیده گرفته به این عشق کمک می‌کند. چون سعی نرون در رسیدن به ژونی بی‌اثر می‌ماند نابرداری خود را به قتل می‌رساند.

بشارت به مریم، نمایشنامهٔ مذهبی از پل کلودل، چاپ ۱۹۱۲، که اغلب شاهکار کلودل در نظر گرفته می‌شود.

بلاندین (قدیس)، Blandine، یکی از قدیسان کاتولیک‌ها که می‌گویند در لیون شهید شد.
بلوک (ژان رشار)، Bloch، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۴۷ - ۱۸۸۴) و یکی از مؤسسان مجلهٔ اروپا.

بلویل، Belleville، محله‌ای در شمال شرقی پاریس که دیر زمانی از محله‌های کارگری بود و در دوران کمون نیز سهم فعالی داشت. این محله اکنون جزو ناحیه بیستم پاریس است.
بوا، Bdis، منظور بوادوبولونی است.

بوت شومون، Les Buttes - Chaumont، پارک ملی پاریس در وسط محلهٔ بلویل (در ناحیه بیستم پاریس) در مساحتی در حدود ۲۳ هکتار، با چند آبشار و یک دریاچه که در وسط آن جزیرهٔ سنگی کوچکی دیده می‌شود.

بوتیچلی، Botticelli، نقاش و طراح ایتالیایی (۱۴۴۵ - ۱۵۱۰).
بودلر (شارل)، Baudelaire، نویسنده و شاعر فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۸۲۱) که اصول خلاقه شعر مدرن، از سمبولیسم تا سورآلیسم را به میان کشید.

بوردو، Bordeaux، شهری در جنوب غربی فرانسه واقع بر ساحل گارون و در نودوشت کیلومتری اقیانوس اطلس.

بورژه (پل)، Bourget، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۳۵ - ۱۸۵۲) که در رمان‌هایش قصد تحلیل‌های روانی داشت و مخالف ناتورالیسم زولا بود.
بوش، Boches، عنوان تحقیرآمیزی که فرانسوی‌ها به آلمانی‌ها می‌دادند.

بولونی (بوادو)، Boulogne، پارک ملی پاریس واقع در غرب این شهر (در ناحیه ۱۶) با ۸۴۶ هکتار. این محل با دو دریاچه، چند آبشار، دو میدان اسب‌دوانی و باغ نباتات خود یکی از مورد توجه‌ترین گردشگاه‌های مردم پاریس است.

بومارشه، Beaumarchais، نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۹۹ - ۱۷۳۲)، معلم موسیقی دختران لوئی شانزدهم، بنیانگذار جامعهٔ نمایشنامه‌نویسان. خالق دو شاهکار: ریش تراش شهر سویل، و عروسی فیگارو. اثر اخیر شش سال مورد سانسور قرار داشت تا انقلاب کبیر فرانسه آن را به میان مردم برد.

بونبک (مادام)، Bonbec، قهرمان یکی از آثار کنتس دوسگور.
بون مارش، Bon Marche، فروشگاه‌ای که اُریستید بوسیکو در سال ۱۸۵۲ با ابتکارهای نو (محدودیت سود، تحویل سریع کالا) به صورت یک مغازه کوچک تأسیس کرد و طی ده سال عظمتی باورنکردنی یافت و به بزرگترین فروشگاه پاریس بدل شد.

بی‌خانمان، رمانی از اکتور مالو که در سال ۱۸۷۸ به چاپ رسید و موفقیت فراوانی یافت. این سرگذشت کودکی خانمان‌گم کرده است که پس از پشت سر گذاشتن بسیاری ماجراها در فرانسه، خانواده‌اش را در لندن پیدا می‌کند.

بیسکرا، Biskra، شهری در الجزایر که از جملهٔ مراکز توریستی این کشور به شمار می‌رود.
بیمار خیالی، نمایشنامهٔ کمدی از مولیر، که قهرمان آن (آرگان) می‌پندارد بیمار است و اطباء بسیاری را به بالین خود می‌خواند. دختر جوانی که در خانه‌اش کار می‌کند خود را طبیب

جا می‌زند و اعتماد ارباب را جلب می‌کند و با رسوا کردن همسر دوم آرگان وسیله خوشبختی دختر او را که مورد ستم نامادری قرار دارد فراهم می‌آورد. **ینوایان**، رمان بزرگ و یکتور هوگو که شرح مظالمی است که بر زنان و زنان وارد می‌شود و ارشادی که بر اثر ملاقات با یک روحانی خوب پیدا می‌کند و به «خوبی» تعلق می‌یابد.

«پ»

پاله روالیال، Palais Royal، مجموعه ابنیه و باغچه‌هایی که ریشلیو بنا کرد و برای شاه باقی گذاشت و از آن پس سرنوشت‌ها و تغییرات گوناگونی را تحمل کرد. این ساختمان اکنون مقر شورای دولتی و سازمان هنرهای زیبا است.

پاردایان‌ها، Les Pardaillan، سلسله رمان‌هایی از میشل زواکو نویسنده فرانسوی (۱۹۱۸ - ۱۸۶۰) که عملیات شوالیه گری و تهرمانی پاردایان و پسرش در آن‌ها آمده است.

پاستور (لوسی)، Pasteur، شیمیدان و زیست‌شناس فرانسوی (۱۸۹۵ - ۱۸۲۲)، بنای میکروب‌شناسی. انستیتی هم که به نام او تأسیس شده از سال ۱۸۸۸ و به دنبال کشفیات او مؤسسه‌ای عام‌المنفعه، تحقیقاتی، تهیه سرم و... در نظر گرفته شده است.

پاسکال (بلز)، Pascal، دانشمند، متفکر و نویسنده فرانسوی (۱۶۶۲ - ۱۶۲۳)، کاشف قانون تعادل مایعات و وزن مخصوص هوا.

پانتئون، Pantheon، بنایی در پاریس واقع در قلب کارته لاتن که ابتدا قرار بود کلیسا شود ولی بعداً آرامگاه مردان بزرگ فرانسوی شد.

پتیت ایلوسترسیون، Petite Illustration، ضمیمه مجله هفتگی ایلوسترسیون که به آثار ادبی و رمان، نمایشنامه و... اختصاص داشت.

پرنس ایگور، اوپرای از بورودین ملهم از شعری متعلق به قرن دوازدهم. این اپرا که ناتمام مانده بود به همت گلزونوف و ریملی کورساکوف تکمیل شد.

پرو (شارل)، Perrault، نویسنده فرانسوی (۱۷۰۳ - ۱۸۲۸) عضو آکادمی فرانسه، طرفدار نوجویان، داستان‌هایی که برای کودکان نوشت او را مشهور کرد و طلیعه نوح ادبی قصه‌های پریان شد.

پروست (مارسل)، Proust، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۷۱). برخاسته از خانواده‌ای بورژوا، خیلی زود با گل‌های سرسبد و جوان ادبیات آن زمان فرانسه آشنا شد، در مجلات مقاله‌هایی نوشت و دفتری از اشعار خود را با مقدمه آناتول فرانس به چاپ رساند. شروع به نوشتن رمانی اتوبیوگرافیک به نام زنان سانتوی کرد که دیری پس از مرگش یعنی در سال ۱۹۵۲ به چاپ رسید. در خلال سفری به و نیز به اندیشه در باب بررسی‌های روسکین ناقد ادبی انگلیسی و ترجمه آثار او پرداخت. از آن پس، پروست که تماشای جهان از نظرگاه زیبایی‌شناس انگلیسی را پذیرفته بود کوشید که از قانون زمان بگریزد و بکوشد که از طریق هنر، جوهر واقعی را که در ناخودآگاه مدفون شده بگیرد و آن را «با فکرمان بار

بیافریند. از نه سالگی گرفتار آسم بود. اندوهناک از مرگ پدر و مادری که می‌پرستید. بیش از پیش در اتاق خود از دنیا کناره گرفت و برای خود «جایی را که در آن اثرش کمال می‌پذیرفت» خلق کرد. این اثر عظیم او، «در جست‌وجوی زمان از دست رفته» معرف تازگی تجربه‌ای ادبی است که همراه آثار هنری جیمز و جیمز جویس، مرحله‌ای اساسی در پیدایش نثر معاصره شمار می‌آید. آثار دیگری از پروست، از جمله مکاتبات گسترده‌اش و سلسله مقالاتی تحت عنوان علیه سنت‌بوو سالیان درازی پس از مرگش انتشار یافت.

پروکوفیف (سرگئی)، Prokofiev، آهنگساز روس (۱۹۵۳ - ۱۸۹۱) که حاصل نبوغش را در آثار رقص پولاد، نامزدی در صومعه، جنگ و صلح، رومئو و ژولیت، خاکستری. آلکساندر نووسکی، ایوان مخوف، نبرد استالینگراد، پرته آتش و... می‌توان باز یافت.

پروهو (ژان)، Prevost، رمان‌نویس و مقاله‌نویس فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۹۰۱) از جمله افرادی که وارد نهضت مقاومت شدند و جان باختند.

پروهو (مارسل)، Prevost، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۴۱ - ۱۸۶۲) که در سال ۱۸۹۱ با نوشتن «اعتراف یک عاشق» در دنیای ادبیات آن روزگار صاحب نام شد. در آثارش بیگانگی با اخلاق را در میان جوان‌های بورژوا مطرح می‌کرد و بعد به بررسی مسائل زنانه پرداخت. **پری دارای قلب وفادار**، رمانی از مارگارت کندی نویسنده انگلیسی (متولد ۱۹۲۴).

پری دریایی کوچک، قصه‌ای از هانس کریستین آندرسن که شهرت جهانی یافته است و ماجرای عشق یک پری دریایی به شاهزاده‌ای انسانی است.

پگی (شارل)، Peguy، شاعر و نویسنده مذهبی. (۱۹۱۴ - ۱۸۷۳) که در جنگ با آلمان کشته شد.

پریمروز، Primerose، کمدی‌ئی از رویر دوفلر (۱۹۲۷ - ۱۸۷۲) و آلمان دوکایاوه (۱۹۱۵ - ۱۸۶۹) نویسندگان فرانسوی.

پل‌هنرها، Pont Des Arts، یکی از پل‌هایی که بر رود سن ساخته شده است و چون به انستیتو دوفرانس منتهی می‌شود پل «آکادمیک» هم لقب گرفته است.

پلوتن، Ploton، یا پلوتینوس، فیلسوف یونانی نوافلاتونی (۲۷۰ - ۲۰۵) که به منظور آشنایی با فلسفه ایران و هند، در جنگ ایران و یونان شرکت جست.

پوانکاره (هائری)، Poincare، ریاضیدان فرانسوی (۱۹۱۲ - ۱۸۵۴).

پوپه مدل، Poupee Model، نشریه‌ای که در سال‌های پیش از جنگ برای کودکان و نوجوانان منتشر می‌شده.

پوتوماک، Potomac، رمانی از ژان کوکتو، که همراه با «اوژن‌های جنگ ۱۹۱۵» است. این اثر که در سال ۱۹۱۹ و بعد در سال ۱۹۲۴ با تغییرهایی انتشار یافت به‌نظر می‌رسد که ترکیب شده بلکه عبارت از قطعات و متون پراکنده‌ای است که در کنار هم جای گرفته است ولی وحدت و یکپارچگی درونی آن غیرقابل انکار است. این اثر به‌دقت از بحرانی که در سال‌های جنگ، کوکتو گرفتار آن بود و بالاخره از تصفیه‌ای که در او صورت گرفت خبر

می‌دهد. ژان کوکتو برای این رمان اتوبیوگرافیک دنباله‌ای نوشت که در سال ۱۹۳۹ انتشار یافت. این قسمت نیز مانند بخش اول اتوبیوگرافی درونی هنرمند است.

پورتو، Porto، بندری در پرتغال که شوابش (محصول درهٔ دورو) به تمام اروپای غربی صادر می‌شود.

پور روایال، Port Royal، صومعه‌ای در بولواری به همین نام در پاریس (محلّه مونپارناس) که در دوران انقلاب تبدیل به زندان و از ۱۸۱۴ بدل به بیمارستان شد.

پولیتزر، Politzer، فیلسوف مجارستانی‌الاصل فرانسوی (۱۹۴۲ - ۱۹۰۳) مارکسیست و صاحب اثری بر ضد برگسونیسم، که به دست آلمانی‌ها تیرباران شد.

پولیوکت، Pleyecte، تراژدی پیر کورنی (۱۶۴۱). پولیوکت اعیل‌زاده ارمنی داماد حاکم رومی است. از طرف امپراتور به حاکم دستور داده شد که مسیحی‌ها را تعقیب کند. پولیوکت در آستانهٔ مجازات قرار دارد که موهبت الهی شامل حالش می‌شود و نجات می‌یابد.

پیتوئف (ژرژ)، Pitoeef، هنرپیشه و مرد تأثر فرانسوی (۱۹۳۹ - ۱۸۸۴) که در اصل روس بود و شاگرد استانیسلاوسکی و مایر هولند. همسرش لودمیللا (۱۹۵۱ - ۱۸۹۶) که از با استعدادترین هنرپیشه‌های سال‌های بین دو جنگ، در کنار او فعالیت می‌کرد.

پی دهم، Pie، دوستان و پنجاه و پنجمین پاپ (۱۹۱۴ - ۱۸۳۵) که دموکراسی مسیحی سی‌یون، و آکسیون فرانز را محکوم اعلام کرد.

پیکاسو (پابلو)، Picasso، نقاش، طراح، مجسمه‌ساز، سرامیست و نویسندهٔ اسپانیایی (۱۹۷۳ - ۱۸۸۱).

پی‌رو، Pierrot، شخصیتی در اصل متعلق به تأثر ایتالیایی که از قرن شانزدهم وارد تأثر فرانسه شد.

«ت»

تالیور (مگی)، Tulliver، تهرمان کتاب آسیایی بر فلاس.

تاناناریو، Tananarive، پایتخت ماداگاسکار.

تریانون (تآتر)، Trianon، تأثری در برلین پیش از جنگ.

تريستان و ایزوت، افسانهٔ قرون وسطایی سلتی که شاعران اواخر قرن دوازدهم فرانسه دوباره به آن پرداختند و بعدها نیز در انگلستان و آلمان آن‌ها را نو کردند. تريستان و ایزوت که بر اثر اکسیری جادویی به هم پیوسته‌اند گرفتار مرگ می‌شوند و باید در دنیایی دیگر به وصل هم نایل آیند.

تسوايگ (اشنغن)، Zweig، نویسندهٔ اتریشی (۱۹۴۲ - ۱۸۸۱) که در زمینه‌های مختلف طبع آزمایی می‌کرد و یکی از استادان تحلیل روانی بود.

تعطیلات، یکی از آثار کنتس دوسگور.

تقلید از عیسی مسیح، اثری دینی و مذهبی در چهار کتاب که بدون شک در اصل جدا از هم بوده‌اند.

تن (هیپولیت)، Taine، ناقد ادبی، فیلسوف و مورخ فرانسوی (۱۸۹۳ - ۱۸۲۸) که آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است. مثلاً در زمینه ادبی و فلسفه: لافوتن و افسانه‌هایش - فلاسفه قرن نوزدهم فرانسه - مقالات انتقادی و فلسفی - تاریخ ادبیات انگلیس. بالاخره در منشاءهای فرانسه معاصر، اندکی پس از جنگ ۱۸۷۰ و کومون پاریس، در صدد یافتن عوامل آن‌ها برآمد. تن در سال ۱۸۷۸ به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد.

توفر، Topffer، نویسنده سویی فرانسوی زبان (۱۸۴۶ - ۱۷۹۹) که پدرش نقاش بود و او نیز آرزو می‌کرد نقاش شود ولی ناراحتی چشم مانع از این کار شد. پس از مدتی تحصیل در فرانسه، در ژنو پانسیون باز کرد و تقریباً هر سال به اتفاق شاگردهایش در آلپ به سفر می‌پرداخت و حاصل این سفرها مجموعه‌هایی به نام «سافرت‌های زیگراگ» بود که ده سال تمام منتشر می‌شد. توفر طراحی هم می‌کرد و آلبوم‌هایش شهرت و موفقیت بسیاری یافت.

توجه، اثری از آلدوف ریو، شاعر رمان‌نویس، و نمایشنامه‌نویس فرانسوی زبان سویی (۱۸۶۴ - ۱۹۱۵).

تورنی، Tourny، مقام اداری فرانسوی (۱۷۶۰ - ۱۶۹۰) که در زیبا کردن بروردو کوشید.

توگو، Togo، کشوری در آفریقای غربی.

تولوز، Toulouse، شهری در فرانسه، بر ساحل رود گارون.

توله، Thule، نامی که یونانی‌ها و رومی‌ها به شمالی‌ترین سرزمین‌های شناخته شده می‌دادند و احتمالاً یکی از جزایر ایسلند یا قمتی از سرزمین ساحلی نروژ بوده است.

توما، قدیس، سن توما

تویلری، Tuileries، کاخی که در گذشته بین نوور و شانز - الیزه ساخته شده بود و در زمان کومون قسمت اعظم آن به امتهای دو بخش آن آتش زده شد و بعداً جای آن را باغچه‌های کنونی تویلری گرفت.

تیرول، Tyrol، یکی از ایالات اتریش که مرکز اینسبروک است.

تی‌تر (مارسل)، Tinayre، بانوی رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۴۸ - ۱۸۲۷) که کار خود را با پیش از عشق (۱۸۹۷)، اله (۱۸۹۹) آغاز کرد و خانه گناه (۱۹۰۲) او موفقیت فراوانی یافت و کتاب جسورانه‌ای هم به نظر رسید.

«ج»

جرج پنجم، پادشاه انگلستان و ایرلند (۱۹۳۶ - ۱۸۶۵) که دوران سلطنتش تحت تأثیر جنگ جهانی اول و ایجاد کامنولث قرار گرفت و رفتار دموکراتیک او باعث محبوبیت سلطنت در میان مردم شد.

جنگ دنیاها، اثری از اچ. جی. ولز نویسنده انگلیسی (۱۸۶۶ - ۱۹۴۶).
جویس (جیمز)، Joyce شاعر و رمان‌نویس ایرلندی (۱۸۸۲ - ۱۹۴۱) که از خانواده‌ای کاتولیک برخاست ولی بر اثر مطالعاتی که کرد اعتقاد مذهبی‌اش را از دست داد. به بهانه تحصیل طب در پاریس مستقر شد. طرف توجه پائوند و الیوت قرار گرفت و آثاری چند آفرید تا توبت به شاهکارش اولیس رسید.

«ج»

چخوف (آنتون)، Tchekhov، نویسنده روس (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴) فرزند یکی از رعایای آزاد شده، که درس طب خواند و تا آخرین روزهای حیات به این کار اشتغال داشت اما خیلی زود به ادبیات روی آورد. در سال ۱۹۰۰ به عضویت آکادمی برگزیده شد ولی دو سال بعد به نشانه اعتراض به طرد ماکسیم گورکی، استعفا داد. چخوف با آن که دیری نیست آثار بسیاری از خود باقی گذاشت.

«خ»

خانواده، اثری از برنشین.
خدایان تشنه‌اند، اثری از آنتون فرانز که در سال ۱۹۱۲ انتشار یافت. قهرمان اصلی این رمان اواریسث گاملن نقاش جوان و شاگرد داوید بزرگ است که انقلابی متعصبی است و حاضر است خود را فدای انقلاب کند و مارو روبسپیر، تجسم‌بخش آرمانی هستند که او از انقلاب دارد. اواریسث عاشق دختری به نام الودی می‌شود و به این ترتیب فرد انقلابی دو شخصیت پیدا می‌کند. در پایان این اثر که تمام مراحل انقلاب و دوران وحشت حکومت روبسپیر را بیان می‌کند و در خلال آن اواریسث با عنوان عضو دادگاه انقلابی با وجدان راحت رأی به اعدام می‌دهد، نقاش جوان از آغوش الودی جدا می‌شود تا سر به گیرتین بپارد و دوره پرتجمل دیرکتوار آغاز می‌شود.

خدای تن‌ها، اثری از ژول رومن.
خون، شهوت، مرگ، اثری از موریس بارس که به سال ۱۸۹۳ انتشار یافت. این اثر مجموعه‌ای از شرح دیدارهای او از نقاط دورافتاده است و در ضمن اظهار نظرهای او درباره موضوع‌هایی چون عشق، افتخار، شهوت، تقدس، بررسی ضمیر شاعر را هم دربر دارد.
داروساز، اثری از ماکس موری.

«د»

داستایوفسکی، Dostoievski، رمان‌نویس روس (۱۸۸۱ - ۱۸۲۱) که در رشته مهندسی نظامی

تحصیل کرد و افسر شد و سپس استعفا داد و به نویسندگی روی آورد. حشرونشر با گروهی انقلابی او را با مجازات اعدام مواجه کرد ولی در آخرین لحظه و هنگامی که نزدیک بود جوخه اعدام آتش کند فرمان عفو تزار رسید. پس از آن به سیرری تبعید شد و چهار سال در آن دیار ماند. در آن ایام چون کتابی به جز انجیل نداشت گرفتار بحران مذهبی شدیدی شد. در بازگشت به سن پترزبورگ برای همیشه گرفتار بیماری صرع شده بود. آخرین اثر او برادران کارامازوف بود که یک سال پیش از مرگش انتشار یافت و خود نویسنده آن را شاهکارش می دانست.

دانکن (ایسادرور)، Dunkan، رقصنده آمریکائی (۱۹۲۷ - ۱۸۷۷) که به نشان عکس العمل در قبایل سنت های آکادمیک، منوومی بسیار شخصی از رقص عرضه داشت. با تونیک یونانی و پابرنه به رقص می پرداخت. به مرگی فجیع درگذشت: شال گردنش به دور انومبیلی که می راند پیچیده شد و او را خفه کرد. کتابی از او تحت عنوان زندگی من به چاپ رسیده.

دانیل کوویس، رمانی از آنتونیو فوگاتسارو چاپ ۱۸۸۵. ماجرای عشقی حاصل تمام تطابق هایی که بین دو جان می تواند وجود داشته باشد و تمامی توان و تیروی قانون اخلاقی در برابر آن مانع ایجاد کند. عشقی شدید، دانیل و هلن را به هم مربوط می کند ولی وظایف هموی هلن را از هر لغزشی بازمی دارد. همراه شوهرش به ژاپن می رود ولی عشقی که آن دو به یکدیگر دارند به امید زندگی در جهان دیگر پایدار می ماند.

دبوسی (کلود)، Debussy. آهنگساز فرانسوی (۱۹۱۸ - ۱۸۶۲) که ابتدا تحت تأثیر واگنر، شومان و ماسنه بود ولی از ۱۸۹۰ راه و شخصیت خود را یافت.

دکتیو، Detective، تشریه ای ظاهراً مخصوص علاقه مندان مسائل و ماجراهای پلیسی که در سال های پیش از جنگ جهانی دوم در فرانسه منتشر می شد.

دورلد (پل)، Deroulede. نویسنده سیاسی فرانسوی (۱۹۱۴ - ۱۸۴۶) که داوطلبانه در جنگ فرانسه و آلمان در سال ۷۱ - ۱۸۷۰ شرکت کرد و پس از شکست فرانسه «سرودهای سربار» را به چاپ رساند. اتحاد وطن پرستان را تأسیس کرد و به نمایندگی مجلس ملی انتخاب شد. کوشید ارتش را به قیام برضد جمهوری برانگیزد و به اسپانیا گریخت و اندکی بعد مورد عفو قرار گرفت. نمونه افراد ناسیونالیست انتقامجو بود.

دریغوس (آلره)، Dreyfus، افسر فرانسوی (۱۹۳۵ - ۱۸۵۹)، از خانواده ای یهودی که فقط بر اثر شباهت خط مهم شد اسنادی را به وابسته نظامی آلمان در پاریس تسلیم کرده است. در حائلی که مقصود واقعی شخصی دیگر بود، او را به خلع درجه و تبعید محکوم کردند. به دنبال دخالت امیل زولا در ماجرا و کشف حقیقت، دریغوس به خدمت بازگشت.

دریولاروشل (بی ری)، Drieu La Rochelle، نویسنده فرانسوی (۱۹۴۵ - ۱۸۹۳) روشنفکر منتون علم و نظم. که جنگ جهانی اول جز نوبیدی حاصلی برایش نداشت. می خواست «جوان اروپایی» باشد و بین مسکو و ژنو مردد بود ولی بالاخره به فاشیسم گرایش پیدا کرد و ابتدا پوتسور و سپس با تردید با آن پیمان بست و همین امر او را ناگزیر کرد که پس از

آزادی فرانسه خودکشی کند. از جمله روشنفکرانی بود که به اصطلاح «همکاری» با نازی‌ها را پذیرفته بودند و در زمان اشغال فرانسه فعالیت‌های مطبوعاتی داشتند. **دست و دل باز بزرگ**. اثری که ژرژ هنریش و کارگردان و مدیر تأثیر فرانسه به روی صحنه آورد.

دعای نه روز، داستانی کوتاه از شارل نودیه قصه‌نویس فرانسوی - اثری هم از کویت. دکارت، Descartes، فیلسوف فرانسوی (۱۶۵۰ - ۱۵۹۵).

دموکراسی تو، جمعیتی در فرانسه در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم. **دوبو** (شارل)، Du Bos، نویسنده فرانسوی (۱۹۳۹ - ۱۸۸۲) از خانواده‌ای مرفه، بدون جاه‌طلبی‌های اجتماعی. و ابداع فرهنگ ادبی گسترده. سوزانه تحلیل، صاحب آثاری درباره مریمه، بایرون، موریاک، برنانوس. کستان، گوته.

دوتری (راژول)، Dautry، مهندس و مرد سیاسی فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۸۰) که مدیر کل شبکه غرب راه‌آهن کشوری شد و به وزارت نیز رسید و بالاخره در رأس سازمان انرژی اتمی قرار گرفت.

دوده (آلفونس)، Daudet، نویسنده فرانسوی (۱۸۹۷ - ۱۸۴۰) که پی از گذراندن دوران کودکی سعادتمند در پرووانس به سبب ورشکستگی پدر ناگزیر به کار شد و به پاریس آمد و با نخستین دفتر شعرش به شهرت رسید و با روزنامه‌های متعددی همکاری کرد.

دوده (لئون)، Dauet، فرزند آلفونس دوده. روزنامه‌نگار و نویسنده فرانسوی (۱۹۲۴ - ۱۸۶۸) که تحصیلات پزشکی را ناتمام گذاشت و با آکسیون فرانسه به همکاری پرداخت. از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ نماینده مجلس بود. مرگ رموز پسرش او را به شدت متقلب کرد. دوده دولت فرانسه را متهم شناخت و چون مورد تعقیب قرار گرفت. به بلژیک گریخت تا دو سال بعد مورد عفو قرار گرفت. در سال ۱۹۲۹ به فرانسه برگشت و چاپ سرمقاله‌های تند خود درباره آکسیون فرانسه را دنبال کرد. از او آثاری به خصوص درباره زندگی روشنفکری و سیاسی در دوران جمهوری سوم باقی است.

دوراکین (ژرژ)، Douurakine، یکی از قهرمان‌های اثری از مادام دوسگور. **دولاک** (ژرمن)، Dulac، بانوی کارگردان سینمایی فرانسوی (۱۹۴۲ - ۱۸۸۲) که خیلی زود سینما را برای هنرنامه‌ی در نظر گرفت و با خلق آثاری نظیر: مادام بوده خندان - جشن اسپانیایی، چون هنرمندی پیشرو در نظر گرفته شد.

دولن (شارل)، Dullin، هنرپیشه. کارگردان و مدیر تأثیر (۱۹۴۹ - ۱۸۸۲) مفسر آثار شاعران در کاباره «لاین آژیل». کارهایی که اجرا می‌کرد از آثار آریستوفان شروع می‌شد و به نمایشنامه‌های پیر آندوئلو می‌انجامید.

دوما (آلکساندر. پسر) Dumas، نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۹۵ - ۱۸۲۴) پسر آلکساندر دومای معروف و صاحب کتاب مادام کامیلیا.

دوما (ژرژ)، Dumas، فیلسوف، پزشک و روانشناس فرانسوی (۱۹۴۶ - ۱۸۶۶).

دونه (موریس)، Donnay، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۴۵ - ۱۸۵۹).

دیده‌رو، Diderot، فیلسوف فرانسوی (۱۷۸۴ - ۱۷۱۳)، متعلق به طبقه بورژوازی مرفه، که پس از سفری به دربار کاترین دوم، خیلی زود به کاری پرهزحمت در تمام زمینه‌های مربوط به «بیداری ذهن» دست زد.

دیکنز (چارلز)، Dickens، نویسنده انگلیسی (۱۸۷۰ - ۱۸۱۲) که دوران کودکی دشواری را گذراند. هنوز دوازده ساله بود که خانواده‌اش به سبب بدهکاری زندانی شدند و چارلز ناگزیر به کار کردن شد. دیکنز که با جامعه به خوبی آشنایی یافته بود در آثارش سوءاستفاده‌ها و زشتی‌های روزگارش را مطرح می‌کرد.

دیوید کاپر فیلد، David Copperfield، رمانی از چارلز دیکنز (۵۰ - ۱۸۴۹) که نویسنده آن را بر سایر آثارش ترجیح می‌داد.

«ر»

رادیکه (رمون)، Radiguet، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۳ - ۱۹۰۳) که از نوجوانی به نویسندگی پرداخت و ژان کوکتو مشوق او بود. آثار او عبارتند از: مجلس رقص دورژه، شیطان مجسم.

راسپای (بولوار)، Raspail، خیابانی که از میدان دانفر - روشرو پاریس (تقریباً از جنوب این شهر) آغاز می‌شود و به بولوار سن ژرمن می‌رسد و نام یکی از شیمیدان‌های فرانسوی را به خود گرفته است.

راسین (ژان)، Racine، شاعر تراژدی سرای کلاسیک فرانسوی (۱۶۹۹ - ۱۶۳۹) شاگرد صومعه پرورویال که بعداً با معلمان ژانستیت خود به هم زد تا کاملاً به تأثر بپردازد. پس از پرورزی اثر معروفش آندروماک که شهرت بسیاری برای او فراهم آورد به ترتیب: بریتانیکوس، برهنیس، بایزید، مهرداد (میتريدات)، ایفی ژنی و فدر را آفرید. چون تاریخ‌نگار پادشاه وقت یعنی لوئی چهاردهم شد و با معلمان ژانستیت خود آشتی کرد از تأثر روی گرداند. اما تشویق مادام دومنتون معشوقه شاه او را با تراژدی‌هایی ملهم از نورات (استر - آتالی) به نمایشنامه‌نویسی بازگرداند. راسین از تراژدی‌سرایان بزرگ است و در آثار خود به ایده‌آل تراژدی کلاسیک کمال بخشیده است. به خلاف کورنی که به دنبال موقعیت‌های پیچیده می‌گردد تا قهرمان‌ها ویژگی‌ها و امتیازهایی فوق انسانی از خود نشان دهند، راسین خواهان عملی ساده و روشن است. به تعریفی جاودان «راسین انسان‌ها را آن‌چنان که هستند می‌نماید و کورنی آن‌چنان‌که باید باشند».

راموز (شارل)، Ramuz، شاعر و نویسنده سوییسی زبان (۱۹۴۷ - ۱۸۷۸) صاحب اثری موسوم به «ترس بزرگ در کوهستان» و رمان‌هایی دیگر که بیان‌کننده شعر خشک و سخت طبیعت کانتون وود است.

رساله، اثری از فردینان گوبلر فیلسوف فرانسوی.

رن، Rhin، در آلمان راین، در هلند رین، رودخانه‌ای در اروپای غربی به طول ۱۳۲۰ کیلومتر.

صرفنظر از مسافتی که این رود طی می‌کند، اهمیت اقتصادی آن عظیم است.
رن، Rennes، خیابانی که از مونپارناس پاریس شروع می‌شود و به بولوار سن‌ژرمن ختم می‌شود.

رنان (ارنست)، Renan، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۹۲ - ۱۸۲۳) که از جامعهٔ مذهبی روی گرداند تا به تاریخ زبان‌ها و مذاهب بپردازد. آثارش از اعتقاد عمیق او به علم و اصول ناسیونالیستی حکایت می‌کنند، عضو آکادمی فرانسه نیز بود. در خاطرات دوران کودکی و جوانی‌اش تعریف می‌کند که چه موقعیت‌هایی تحول فکری او را سبب شدند.
رنانی، Rhenani، مجموعه سرزمین‌های آلمانی که در دو سوی رود راین از مرز سوئیس تا مرز هلند قرار دارد.

رنج‌ها و خوشبختی‌های مسیح، اثری از فرانسوا موریاک.
رنوار (اوگوست)، Renoir، نقاش فرانسوی (۱۹۱۹ - ۱۸۴۱) یکی از استادان امپرسیونیسم.
روآن، Rouen، شهری در ساحل من که در گذشته مرکز نورماندی بود. اکنون مرکز استان سن‌ماریتیم است. ژاندارک در همین شهر سوزانده شد.
روانشناسی توده‌ها، اثری از گوستاو لوبون.

روستان (ادمون)، Rostand، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۱۸ - ۱۸۶۸). صاحب اثر جاودان «سیرانو دویژوراک» و بعد از آن «بچه عقاب». عضو آکادمی فرانسه. دارای سبکی درخشان.

رولا، Rolla، اثری از آلفره دوموسه.
رولان (رومن)، Rolland، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۸۶۶) که از آثارش ایده‌آل انرژی بدون خشونت ساطع است. گذشته از رمان بزرگش ژان کریستف، چند نمایشنامه و شرح حال از او باقی است. جایزه نوبل ادبی ۱۹۱۶ به او تعلق گرفت.
رومن (ژول)، Romain، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۷۲ - ۱۸۸۵)، نویسندهٔ رمان مردان با حسن‌نیت و نمایشنامهٔ دکتر کنوک.

رونسار (پی‌یر)، Ronsard، شاعر فرانسوی (۱۵۸۵ - ۱۵۲۴)، یکی از یاران گروه پلئید که سعی در تو کردن شکل و الهام شاعرانهٔ فرانسه داشت. پس از غزل‌هایش (۱۵۵۰) که تقلید از آثار پندار بود با «عشق‌ها» به شعری شخصی‌تر و کمتر عالمانه روی آورد. شاعر دربار شارل نهم بود و بر ضد رفرم جبهه‌گیری کرد. حماسه‌اش موسوم به فرانسیار به پایان نرسیده بود که مرگ به سراغش آمد.

رووده دوموند، Revue Des Deux Mondes، مجلهٔ معروف فرانسوی که در سال ۱۸۲۹ به وجود آمد و در ابتدا به سیاست، تاریخ و مسائل اقتصادی اختصاص داشت، و چون یک سال بعد «ژورنال دویایز» نیز جزو آن شد مسائل جغرافیایی را هم دربر گرفت. اما از سال ۱۸۳۱ که سردبیر آن تغییر کرد ادبیات در آن سهمی پیدا کرد که بیش از پیش افزایش یافت، نویسندگان بزرگ آن دوران چون بالزاک، وین‌تی، سنت‌بوو، موسه، مریمه و استاندال آثار خود را در آن به چاپ می‌رساندند. این مجله اهمیت خود را تا سال ۱۹۱۳ حفظ کرد ولی

پس از آن اعتبارش را از دست داد. **روو فرانسه**، *Revue Francaise*، چند مجله با این نام منتشر می‌شدند. قدیمی‌ترین‌شان مجله‌ای بود که گروه گلوب هر دو ماه یک بار در سیصد صفحه منتشر می‌کرد. **روی بلاس**، *Ruy Blas*، نمایشنامه‌ای از ویکتور هوگو (۱۸۳۳)، ماجرای نوکری که معشوق ملکه می‌شود و برای آن‌که شرافت ملکه به خطر نیفتد خود را فدا می‌کند. **ریش آبی**، قصه‌ای از شارل پرو. ریش آبی که شش زن خود را سر بریده، می‌خواهد این بلا را به سرزن هفتم خود هم دریاورد ولی این زن به یاری برادرانش نجات می‌یابد و شوهر خون‌آشام به قتل می‌رسد. **ریویر (ژاک)**، *Riviere*، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۵ - ۱۸۸۶)، یکی از بنیانگذاران ان.ا.ا.اف. و مدیر آن از سال ۱۹۱۹ تا زمان مرگش. او رفیق دوران تحصیل آلن فورنیه بود و مکاتبات این دو که پانزده سال ادامه داشت دارای اهمیت فراوان است.

«ز»

زاماکوئیس (ادواردو)، نویسنده کوبایی متولد ۱۸۷۶ که گذشته از بسیاری رمان‌ها، تعدادی گم‌شدی نیز نوشته است. **زنان کوچک**، *Little Women*، اثری از لویزا آلکات. **زندگی ادبی**، اثری از آنا تول. **زن و بازیچه**، اثری از پی‌یر لوییس نویسنده فرانسوی (۱۹۲۵ - ۱۸۷۰). **زوجه‌های خوب**، اثری دیگر از لویزا آلکات. این کتاب دنباله زنان کوچک به شمار می‌رود. **زیگفرد و لیموزن**، اثری از ژان ژیرودو نویسنده فرانسوی.

«ژ»

ژاری (آلفرد)، *Jarry* نویسنده فرانسوی (۱۹۰۷ - ۱۸۷۳) که از ۱۸۸۸ شخصیت باباویورا که چه در زندگی نویسنده و چه در تاریخ ادبیات جای بزرگی را اشغال می‌کرد به صورت عروسکی روی صحنه می‌آورد. این شخصیت بعداً در نمایشنامه‌های ژاری روی نمود: اوپو شاه، اوپو در بند، اوپو روی تپه، اوپو قمرساق، و دو سالنامه باباویورا. آثار هیستند که این تپ در آن‌ها مورد استفاده قرار گرفته است. البته آثار ژاری به آن‌چه این تپ را دربر می‌گیرد محدود نمی‌شود.

ژاکوب (ماکس)، *Jacob* شاعر فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۸۷۶) که در اوایل قرن بیستم در مونیخ همراه با پیکاسو، کارکو، دورژولس زندگی کولی‌واری داشت و هنگامی که در سال ۱۹۰۹ بد نظرش رسید که مسیح بر او آشکار شده به مذهب کاتولیک روی آورد و در ۱۹۲۱ در صومعه‌ای گوشه گرفت و جز چند بار که به کشورهای خارج سفر کرد ترک انزوا نگرفت. در

سال ۱۹۴۴ که پلیس نازی او را توقیف کرد زندگی‌اش در تبعید به پایان رسید.
ژاندارک، Jeanne D'arc دختر قهرمان فرانسوی (۱۴۱۲ - ۱۴۱۲) برخاسته از خانواده‌ای فرانسوی که می‌گفت صدایی غیبی سیزده بار به او فرمان داده فرانسه را که قسمت اعظمش از طرف انگلستان اشغال شده بود برهاند. پس از پیروزی‌های عمده‌ای به دست انگلیسی‌ها افتاد و در روان سوزانده شد.

ژنه‌یودوربان، Genevieve De Brabant، افسانه قرون وسطایی، که در آن زیگفريد یکی از بزرگان، هنگامی که عازم جنگ است همسر یاردار خود را - که شوهر از بارداری‌اش بی‌خبر است - به یکی از کارگزاران خود می‌پارد. گولو - کارگزار - می‌خواهد زن را بفریزد ولی او تن به این عشق نمی‌دهد و کارگزار او را نزد شوهر به خیانت متهم می‌کند. زیگفريد همسر را محکوم به مرگ می‌کند ولی خدمه‌اش او را از مرگ می‌رهانند و در جنگلی رها می‌کنند. چند سال بعد ژنه‌یو با شوهر خود مواجه می‌شود و او را از بیگناهی خود مطمئن می‌کند و گولو به مجازات می‌رسد. ولی خود ژنه‌یو که سمبول تقوای مورد آزار قرار گرفته است اندکی بعد درمی‌گذرد.

ژوان بی، Joigny شهری در ایون که چون آمفی تأثیری بر تپه‌ای جای گرفته.

ژم (فرانسیس)، Jammes شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۹۳۸ - ۱۸۶۸).

ژورنال اوفیسيل، Journal Officiel روزنامه رسمی فرانسه.

ژوو (پیرژان) Jouve شاعر فرانسوی (۱۹۷۶ - ۱۸۸۷) که از حس‌ترین جنبه‌های غم‌انگیز انسانی الهام می‌گیرد و به شدت تحت تأثیر تحلیل روانی و عرفانی مسیحی است.

ژووه‌نال، Juvenal شاعر هجویه سرای لاتین (۱۴۰ - ۵۵) که در شانزده هجویه خود عیوب زمانه را بر شمرده است و رم روزگار خود را در برابر رم سنتی و پاک، آن‌چنان که مورد ستایش می‌سرو قرار گرفته، می‌گذارد.

ژووه (لوئی)، Jouvet هنرپیشه، مدیر و کارگردان تأثیری فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۸۷) که در سال ۱۹۲۴ مدیر کمپدی شانز - الیزه شد و نخستین موفقیت بزرگش اجرای دکتر کنوک اثر ژول رومن بود. اندکی بعد مشکلات موجود و مشترک، دولن، ژرژ پیتونف و گاستون راتی را بر آن داشت که «کارناوال چهار نفره» را ایجاد کنند. او نیز همانند سلف خود مولیر، در روی صحنه از حال رفت و دو روز بعد درگذشت.

ژید (آندره)، Gide، نویسنده فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۶۹) که از طرف پدر به خانواده‌ای پروتستان تعلق داشت و از طرف مادر به طبقه بورژوازی کاتولیک. پدرش را زود از دست داد و مادر مقتدر تربیت خشک و دشواری را به او تحمیل کرد. در سال ۱۸۹۵ با یکی از بستگانش (که نویسنده احساسات خود به او را در «دفترچه‌های آندره والتر» بیان داشته) ازدواج کرد. چون برای معالجه جسم به الجزایر رفت از بحرانی روحی که در زندگی‌اش مرحله‌ای قطعی و تعیین کننده بود گذر کرد و از آن پس به ترویج مشروعیت خوش‌بینی انسانی، پرداخت «هیچ چیز مگر زمین» و پیام این تحول مائده‌های زمینی بود که بر جوان‌های فرانسه تأثیری عظیم نهاد. ژید جایزه نوبل ۱۹۴۷ را دریافت داشت.

ژیرو دو (ژان)، Giraudoux، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۸۸۲)، تحصیل در دانشسرای عالی، اقامت در آلمان، سی سال کار در زمینهٔ دیپلماتی، شرکت در جنگ و مجروح شدنش، مأموریت در ایالات متحده، بالاخره دیدار یا لوئی ژووه، این‌ها دست به دست هم دادند تا نویسنده نبوغ خود را آشکار کند.

ژیمل، Gimel، دهکده‌ای از توابع تول در استان کورز، که دارای سه آبشار است.

«ص»

ساردنی، Sardaigne، یا ساردینیا جزیرهٔ ایتالیایی در جنوب جزیرهٔ کرس.

ساکره کور، Sacre - Coeur، کلیسایی در پاریس واقع بر نپهٔ مونمارتر که از بسیاری جهات یکی از برجسته‌ترین کلیساهای این شهر است.

ساکس، Saxe، منطقه‌ای در آلمان که چینی‌آلات آن شهرت جهانی دارد.

ساکو - وانتزتی، Sacco - Vanzetti، دو مهاجر ایتالیایی که متهم به قتل نگهبان و خزانه‌دار در کارخانه‌ای در آمریکا شدند و با آن که زندانی دیگری به تأکید بی‌گناهی آن دو را اعلام می‌داشت محکوم به مرگ و اعدام شدند. از این ماجرای اجتماعی که ابعاد سیاسی هم پیدا کرد و حاکی از عدم اجرای عدالت واقعی بود در سال ۱۹۷۱ فیلمی هم تهیه شد. این ماجرا در سال ۱۹۲۰ در ایالات متحده و سرتاسر جهان اعتراض‌های شدیدی برانگیخت.

سانیه (مارک)، Sangnier، روزنامه‌نگار فرانسوی (۱۹۵۰ - ۱۸۷۳) که اهل سیاست هم بود. جنبش «سی‌یون» را راه انداخت و به نفع مسیحیت سوسیالیستی مبارزه کرد. پاپ دهم او را محکوم کرد و او به اطاعت پرداخت و آن وقت جنبش «جمهوری جوان» را ایجاد کرد.

سایگون، Saigon، پایتخت جمهوری ویتنام جنوبی. در زمان کودکی نویسنده این شهر در اختیار فرانسوی‌ها بود.

ستارهٔ دریایی، فیلمی کوتاه از مژری نقاش و طراح و عکاس آمریکائی.

سروانتس، Cervantes، و به عبارت بهتر سربانتس، نویسندهٔ اسپانیایی (۱۶۱۶ - ۱۵۴۷)، که از زندگی آمیخته به سرگردانی‌اش چیز زیادی نمی‌دانیم جز این‌که مدتی به دانشگاه رفت، همراه نماینده پاپ به رم رفت و چون سرباز به خدمت پرداخت و در جنگ لپانته شرکت جست و یک دستش را از دست داد و در اسپانیایی که هرگونه دستاویز اخلاقی در آن به هم می‌ریخت کوشید به ارزش‌های قهرمانی تجسم بخشد. به دست ترک‌ها اسیر شد و پنج سال در الجزایر زندانی بود و شرح بی‌نوایی‌های این ایام را در بعضی آثارش بازگو کرد. در بازگشت به وطن معلوم نیست که چه کرد که بار دیگر زندانی شد. بعد از این وقایع بود که شاهکارش دون‌کیشوت را آفرید.

سزان (پل)، Cezanne، نقاش فرانسوی (۱۹۰۶ - ۱۸۳۹) که با وجود مخالفت‌های پدر بانکارش دست از تحصیل حقوق برداشت و به نقاشی پرداخت. در ابتدا از دلاکروا تقلید

می‌کرد و بعد به امپرسیونیسم روی آورد ولی خیلی زود از آن هم برگشت تا طرحی قوی و ترکیبی کلاسیک را بیازماید.

سفرهای ۳۱ لیور، رمان طنزآلود جانانان سویت نویسندهٔ انگلیسی، چاپ ۱۷۲۶ که با امضای مستعار منتشر شد. سفرهای گالیور همچون ماجراهای رابینسون کروزوئه با غرق شدن کشتی‌اش آغاز می‌شود. این اثر بدینانه سرشار از افکار انتقادی، به‌سوی غریب یکی از آثار برجسته ادبیات کودکان شناخته شده است و به‌عنوان مورد اقتباس و تخیص و بهره‌برداری قرار گرفته است.

سفیدبرفی، قصهٔ کودکانه که در آن نامادری سفیدبرفی به او حسد می‌برد و در صدد نابودی‌اش برمی‌آید ولی همزادش که پری خوش‌قلبی است وسیله نجات او را فراهم می‌آورد و در فرجام نامادری که حسم سلطان است رسوا می‌شود و به مجازات می‌رسد.

سگور (مادام دو)، Segur نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۷۹۹) دختر حاکم مسکو که به دنبال مغضوبیت پدر همراه با او روسیه را ترک کرد و در فرانسه با کنت دوسگور ازدواج کرد. چون اغلب اوقات شوهر از او غافل می‌ماند قسمت اعظم عمر خود را در ملک گذراند و به نوشتن پرداخت. آثارش که در درجهٔ اول برای نوهانش نوشته شده بود شهرت فراوانی یافت. آثار عمده او عبارت است از: خاطرات یک الاغ - بدبختی‌های سوفی (اشم کوچک) او نیز سوفی بود) دختران کوچک نمونه - تعطیلات - ژان غرغرو، ژان خنده‌رو، ژنرال دوراکین.

سنا، Senat مجلس سنای فرانسه، که مقر آن کاخ لوکزامبورگ است.

سن بنوا، St. Benoit. خیابانی در ناحیهٔ ششم پاریس، از فرعیات خیابان سن ژرمن.

سن پلاسید، St. Placide، خیابانی در ناحیهٔ ششم پاریس، در نزدیک بولوار راسپای.

سنت ژنویو، Ste. Genevieve، کتابخانه‌ای در ناحیهٔ پنجم پاریس، در میدان پانتئون.

سن توما، St. Thomas، سن توماداکن، فیلسوف و عالم امور دینی ایتالیایی (۱۲۷۴ - ۱۲۲۷) که به سبب زندگی پرتقدسش به دکتر فرشته لقب گرفته بود. در مجامع بزرگ از جمله دانشگاه پاریس تدریس می‌کرد و با فلسفه اسلامی هم آشنایی داشت. ضمناً نام خیابانی در ناحیه هفتم پاریس که به بولوار سن ژرمن ختم می‌شود.

سن دومینیک، St. Dominique، مرد مذهبی و بنیانگذار فرقهٔ میلغان یا دومینیکن (۱۲۲۱ - ۱۱۷۰) - ضمناً خیابانی در ناحیهٔ هفتم پاریس که از بولوار سن ژرمن آغاز می‌شود.

سن ژان دولاکروا، St. Jean Dela Croix، مرد مذهبی و عارف اسپانیایی و صاحب قلم (۱۹۵۱ - ۱۵۴۲).

سن ژرمن، St. Germain، اسقف پاریس (۵۷۶ - ۴۹۶) - بانی کلیسای ژرمن دو پره - بولواری در پاریس که از نواحی پنج و شش و هفت پاریس می‌گذرد.

سن ژرمن له بن، St. Ge. Les - Bains، ناحیه‌ای در استان ساووی علیا. دارای کلیسای متعلق به قرن هفدهم، مرکز ورزش‌های زمستانی و کوه‌نوردی.

سن ژون پرس، St. John - Perse، دیپلمات و شاعر فرانسوی (۱۹۷۵ - ۱۸۸۷) که نام

واقعی‌اش آنکسی سن‌لژدیزه بود. دیدار با کلودل، موجب تشویق نخستین کوشش‌های شاعرانه‌اش شد. متعاقب آشنایی با گروه ان.ا.ا.ا.ب، ژید، مؤسسه گالیمار را به چاپ نخستین دفتر شعر او تشویق کرد. او وارد وزارت امور خارجه شد. در زمان اشتغال فرانسه به ایالات متحده رقت و رژیم ویشی ملیت فرانسه را از او سلب کرد. از طرف کتابخانه کنگره آمریکا به کار دعوت شد و مجدداً نام مستعار سن‌ژون‌پرس را برای کارهای ادبی‌اش برگزید و در تمام دوران تبعید به نفع نهضت مقاومت در خارج به کار پرداخت. جایزه ادبی نوبل ۱۹۶۰ به او داده شد.

سن سولپیس، St. Sulpice، کلیسای در پاریس واقع در ناحیه ششم، بین کلیسای سن ژرمن ده‌پره و کاخ لوکزامبورگ. این کلیسا که در قرن دوازدهم ساخته شده است بارها توسازی و بزرگتر از سابق شده است. - خیابانی در ناحیه ششم پاریس که از خیابان کنده آغاز و به میدان سن سولپیس ختم می‌شود.

سن فرانسوا داسیز، St. Francois D'assise، مرد مذهبی ایتالیایی (۱۲۲۶ - ۱۱۸۱) مؤسس فرقه برادران کوچک یا فرانسیسکن. - کلیسای در ناحیه نوزدهم پاریس.

سن کلود، St. Cloud، بخشی از توابع ورسای، مرکز تجاری و مقر دفتر بین‌المللی اوزان و مقیاسات. ناپلئون طرح کودتای خود را در آن‌جا به مرحله اجرا درآورد و همان‌جا نیز محل ازدواج او با ماری لوئیز بود.

سن میشل، St. michel، بولواری در نواحی پنجم و ششم پاریس که از ساحل سن آغاز می‌شود و تا حدود مونپارناس ادامه می‌یابد. این خیابان کارتیۀ لاتن که خیلی‌ها به آن «بول میش» می‌گویند پایگاه جوانان سرتاسر جهان است. کافه‌های متعدد آن سرتاسر پیاده‌روها را می‌پوشانند، ناشران فراوانی که در گوشه و کنار، دفاتر و فروشگاه‌های خود را دایر کرده‌اند به این قلمرو دانشجویان جهان جان و تحرکی می‌بخشند که سکون و وقفه نمی‌شناسد. - میدانی به همین نام در ابتدای این خیابان.

سن ونسان دوپل، St. Nincent Depaul، کشیش فرانسوی (۱۶۶۰ - ۱۵۸۱) که دو سال را به پرستاری از بیماران پاریس گذراند و بعدها به کارهای خیریه فراوانی دست زد. نخستین سازمان خیریه را بنا نهاد. - خواهران سن ونسان دوپل که نویسنده کتاب از آن‌ها یاد می‌کند دختران راهبه‌ای هستند که در محل به امور خیریه می‌پردازند.

سوپو (نیلپ)، Soupault، نویسنده فرانسوی (۱۹۹۰ - ۱۸۹۷) که در جنبش‌های دادائیسیم و سوررئالیسم سهم عمده‌ای داشت و تا پایان عمر به فانتزی‌های دوران جوانی خود وفادار بود.

سوتین، Soutine، نقاش فرانسوی (۱۹۴۳ - ۱۸۹۴) که در یکی از گتوهای لیتوانی زاده شد و بعد به فرانسه رفت و به یاری مردی یانی با تابلو فروشی آشنا شد که به او کمک کرد. در سال ۱۹۴۳، در همان حال که از ترس عوامل نازی به تورن و شاپینی سوروود پناه برده بود به علت آن‌که دیرمورد عمل جراحی قرار گرفته بود بر اثر زخم معده درگذشت.

سور، Sevrès، شهری در نزدیکی پاریس (جزو نانتز) که چینی‌های آن شهرت دارد. مرکز

بین‌المللی مطالعات آموزشی در آن است و دانش‌رای عالی دختران نیز تا چندی پیش در آن‌جا دایر بود.

سورل (سبیل)، Sorel، هنرپیشه فرانسوی (۱۹۶۶ - ۱۸۷۳) که در صحنه‌های مختلفی ظاهر شد، در تأثیر ادنون و سپس در کمدی فرانسز به کار پرداخت. چه در آثار کلامیک (مردم گریز - عروسی فیگارو) و چه در آثار رومانتیک (ماربون دولورم) و بالاخره چه در آثار مدرن (ماجرای جو - سافو) با موفقیت‌های فراوان روبه‌رو بود.

سوسن سرخ، اثری از آنتول فرانس.

سوفی، Sophie، یکی از قهرمان‌های «تعطیلات» اثری از مادام دوسگور.

سوفلو، Soufflot، خیابانی در ناحیه پنجم پاریس که از میدان پانتئون آغاز و به بلوار سن‌میشل ختم می‌شود.

سوهه، Sauguet، آهنگساز فرانسوی (متولد ۱۹۰۱) که به یاری میلو وارد محیط‌های موزیکال پاریس شد و با نخستین آثار خود به شهرت رسید. آثار او شامل اوپرای سبک، اوپرا، اوپرا کمیک، باله و موسیقی سنفونیک است. گریه که نویسندگان آن نام می‌برد. باله‌ای است که او در سال ۱۹۲۷ ساخته است.

سولسم، Solesmes، بخشی از توابع سارت، دارای صومعه‌ای قدیمی و متعلق به قرن یازدهم **سوندرمن**، Sundermann، نمایشنامه‌نویس آلمانی (۱۹۲۸ - ۱۸۵۷) که داستان کوتاه و رمان هم نوشته است. در ابتدا داستان‌های کوتاهی به سبک موباسان نوشت که ابتدا جلب توجه نکرد تا یکی از نمایشنامه‌هایش موسوم به شرافت شهرت یافت و به سبب همین موقعیت بود که رقیب هوپتمان شد.

سوین به (مادام)، Sevine، بانوی فرانسوی (۱۶۹۶ - ۱۶۲۶) همسر ماریکی دو سوین‌یه که همسرش را در بیست‌وشش سالگی از دست داد. موقعتش که نه از اجازه می‌داد با زندگی دربار و بزرگان آشنایی داشته باشد به او که استعداد فراوانی در نامه‌نگاری داشت کمک کرد تا در مکاتبات خود خیلی به وقایع و افراد درباری پردازد و نامه‌های او از این لحاظ مدارک جالبی به شمار می‌آید. سبک نامه‌نگاری‌اش از او نویسنده‌ای ساخته است.

سه قشندار، یکی از مشهورترین رمان‌های الکساندر دوما، پدر که در سال ۱۸۴۴ انتشار یافت. چهار نجیب‌زاده که هر کدام خلق و خوی خاص دارند ولی نیکوکاری سلیقه مشترکشان است در مبارزه با حیل‌گری و حسابگری‌های سیاسی عوامل ریش‌ر، با ماجراهای بسیاری مواجه می‌شوند. موفقیت این اثر به قدری بود که الکساندر دوما دو کتاب دیگر: «بیست سال بعد» و «ویکونت دیزیرائون» درباره این چهار اصیل‌زاده نوشت. فیلم‌های متعددی هم از این اثر تهیه شده است.

سیبیل، Sibylles، در اصل یکی از راهبه‌ها و پیشگوهای آپولون که شهرتش نام خاص را به نام عام به عنوان زنان پیشگو و پیام‌آور بدل کرده است. میکلانژ، رافائل و بسیاری از نقاشان ایتالیایی به این موضوع پرداخته‌اند.

سیرانو، Cyrano، منظور سیرانودو برژوراک قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام از ادسون

روستان است. مردی که خوش‌قلبی و با ذوق و شجاعت را با هم درمی‌آمیزد. او شعر و شمشیر را به سهولت به کار می‌گیرد. عشق را فدای دوستی می‌کند. فقط دماغ بزرگش باعث نارضایتی او می‌شود.

سیرک، فیلمی از چارلی چاپلین.

سیسرون، Ciceron، مرد سیاست و مرد خطیب مشهور رومی (۴۲ - ۱۰۶ ق.م).

سیلا، Sylla، یا سولا، سردار و مرد سیاسی رومی (۷۸ - ۱۳۸ ق.م) که با کوشش و اقدامات فراوان خود را با عنوان دیکتاتور همیشگی به رویمان قبولاند ولی در حیرت عمومی در اواخر عمر کناره گرفت.

سیلاس مارنر، Silas Marner، رمانی از جرج الیوت که در سال ۱۸۶۰ انتشار یافت.

سیمون (میشل)، Simon، حریفه سینمایی فرانسه در سال‌های پیش از جنگ دوم.

سینی، Sygne، یکی از تهرمان‌های «گروگان» نمایشنامه‌ای از پل کلودل.

سی‌یون، Sillon، نام مجله و نیز جنبشی که پل سانییه می‌گرداند و هدفش متحد کردن کاتولیک‌ها در قبال جمهوری سوم بود. پس از آن‌که پاپ دهم به دخالت پرداخت این جنبش از بین رفت.

«ش»

شاتله، Chatelet، میدانی در پاریس - تأثری به همین نام - واین هر دو در محل سابق قلعه‌ای به همین نام که از حدود سیته پاریس دفاع می‌کرده است احداث شده‌اند.

شاتلویلین، Chateauvillain، مرکز کانتون در استان فوت مارن، تقریباً در شرق فرانسه.

شارلو، Charlot، مراد چارلی چاپلین است.

شارل (ششم)، Charles، پادشاه فرانسه (۱۴۴۲ - ۱۴۶۸) معروف به شارل محبوب و شارل دیوانه، که بر اثر جنونی که عارضش شد در فرانسه جنگ داخلی درگرفت و سپس انگلستان از فرصت استفاده کرد تا جایی که شاه آن کشور خود را نایب‌السلطنه فرانسه خواند. ژاندارک با پیروزی‌های خود پسر او را به عنوان شارل هفتم بر سراسر فرانسه مسلط کرد.

شاریته - سور - لوآر، Charite - Sur - Loire، مرکز کانتون در تیور واقع بر ساحل لوآر. دارای کلیسای یادگار قرن یازدهم.

شاسور فرانسه، Chasseur Francais، مجله‌ای که همچنان از نامش (شکارچی فرانسوی) به‌رمی‌آید مربوط به شکار و شکارچیان بوده است.

شاولیل، Chaville، بخشی جزو شهرستان ورسای.

شب‌کرد، اثری از ژان ویشاربلوک.

شب‌ها، چهار شعر بلند از آفره دوموسه که به شکل گفت‌وگوی شاعر (مردی که معشوقه به او خیانت کرده) با الهه شعرش (یا همزادش - تنهایی) عرضه می‌شود. این اشعار عبارتند از:

شب ماه مد - شب ماه دسامبر - شب ماه اوت - شب ماه اکتبر.
شوالیه (موریس)، Chevalier، آوازه‌خوان و هنرپیشه فرانسوی (۱۹۷۲ - ۱۸۸۸).
شوان‌ها، Les Chouans، رمانی از بالزاک که از فعالیت‌های سلطنت‌طلبان وانده و مبارزه‌هایشان با انقلاب کبیر فرانسه حکایت دارد.
شوپن (فردریک)، Chopin، آهنگساز لهستانی (۱۸۴۹ - ۱۸۱۰).
شیر بلفور، مجسمه سنگی بزرگی که به یاد شهر بلفور، در میدان دانفر روشرو در پاریس بنا شده.

«ع» و «غ»

عزیمت‌ها، اثری از گانتی یون.
غزل برای هلن، شعری از رونسار.

«ف»

فاور (کلود)، Farrere، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۵۷ - ۱۸۷۶) و افسر نیروی دریایی که در نخستین آثارش احساس‌های اقامت خود در خاور دور را بیان داشته است. او برنده جایزه گنکور و عضو آکادمی فرانسه بود.
فاگه (امیل)، Faguet، معلم، ناقد و مورخ ادبی فرانسه (۱۹۱۶ - ۱۸۴۷).
فانتوما، Fantomas، سلسله رمان‌هایی در ۴۴ جلد از آلن و سوستر.
فرانس (آنا تول)، Franse، نویسنده فرانسوی (۱۹۲۶ - ۱۸۴۴)، که پدرش فروشنده کتاب‌های قدیمی بود و عشق به کتاب‌های خوب را به او منتقل کرد. آنا تول فرانس دوران کودکی شادمانه‌ای داشت که آن را در چند کتاب توصیف کرده است. ابتدا در سنا کتابدار شد و بر اثر آشنایی با لولنت دولیل اشعاری به شیوه پارناسین‌ها سرود. سرگذشت‌هایی که نوشت، به‌خصوص جنایت سیلستر بونار و نیز رمان‌های سوسن سرخ و تائیس مورد استقبال قرار گرفتند. در تقدیهایی که آنا تول فرانس برای روزنامه لوتان می‌نوشت و نیز در کتاب‌های کباب‌پز، ملکه سبا و عقاید ژروم کوانیر، اپیکوریسم لطیف و میل به ظرافت آشکار است. آنا تول فرانس در سال ۱۹۲۱ جایزه نوبل ادبی را دریافت داشت.
فربنکس (دوگلاس)، Fairbanks، هنرپیشه آمریکایی (۱۹۳۹ - ۱۸۸۲) که به سبب لبخند گرا و عملیات آکروباتیک خود ستاره سال‌های ۱۹۲۸ - ۱۹۲۰ سینمای صامت بود.
فره‌نه (پی‌یر)، Fresnay، با پی‌یر لودنباخ هنرپیشه فرانسوی (۱۹۷۵ - ۱۸۹۷) که کار خود را در کمدهی قرائت آغاز کرد و سپس در صحنه‌های بولوار آشکار شد و از جمله آثار گیرتی، پانیول، آنوی و بورده را اجرا کرد.
فریدمن (ژرژ)، Friedmann، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۹۷۷ - ۱۹۰۲) که خصوصیت

غیرانسانی کنندۀ ارگانیزاسیون کاز در جامعۀ صنعتی را نشان می‌دهد.
فلر، Fiers، نمایشنامه‌نویس و روزنامه‌نگار فرانسوی (۱۹۲۷ - ۱۸۷۲) که آثارش خیلی در سینما مورد بهره‌برداری قرار گرفته.

فلوریو (ژناتید)، Fleuriot، بانوی رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۹۰ - ۱۸۲۹) متخصص رمان‌های احساساتی و دارای نتیجۀ اخلاقی مخصوص دخترپرده‌ها.

فوجیتا، Foujita، نقاش ژپنی‌الاصل فرانسوی (۱۹۶۸ - ۱۸۸۶) پیرو مکتب پاریس.
فور (پل)، Fort، شاعر فرانسوی (۱۹۶۰ - ۱۸۷۲) که شعورش اغلب به ترانه‌های عامیانه نزدیک می‌شود.

فور (خیابان)، Four، خیابانی در ناحیه ششم فرانسه، از فرعیات سن‌ژرمن.
فورنیه (آلن)، Fournier، با آئن فورنیه، رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۱۴ - ۱۸۸۶) که با همکلاسی‌اش رویور روابط دوستانه‌ای به هم رد و با او که بعداً شوهرخواهرش شد مکاتبات مفصلی داشت. خود را تحت تأثیر مترنیک، لافورگ، ژید، کلودن می‌دانست. پس از چاپ یگانه رمانش مولن بلند بالا که موفقیت فراوانی یافت در جنگ جهانی اول به قتل رسید.

فوروم، Forum، بازار رومی که در قرن ششم پیش از میلاد احداث شد و بعداً به مرکز شهر بدل گردید.

فوش، Foch، مارشال فرانسوی (۱۸۵۱ - ۱۹۲۹) که در جنگ جهانی اول در بسیاری از جبهه‌ها جلوی پیشرفت آلمانی‌ها را گرفت و بالاخره نیز آن‌ها را شکست داد.

فوغاززارو، Fogazzaro، نویسندهٔ ایتالیائی (۱۹۱۱ - ۱۸۴۲)، دکتر حقوق، که کارهای حقوقی و دادگستری را برای پرداختن به شعر و رمان رهاکرد و در دنیای ادب شهرت بین‌المللی یافت. در آثاری چون می‌رانتا، دانیل کورتیس، و راز یک شاعر، روح زنانه را مورد تحلیل قرار داده است.

فونتنبلو، Fontainebleau، جنگلی در ناحیۀ سن - ژ - مارن در نزدیکی پاریس.
فوییه، Fouillee، فیلسوف فرانسوی (۱۹۱۲ - ۱۸۳۸) صاحب آثاری دربارهٔ افکار مؤثر در تغییر و یا هدایت افکار جامعه: روان‌شناسی افکار مؤثر - اخلاق افکار مؤثر.
فیوبل هوسپیتس، Fiobel Hospiz، مهمانسرای در برلین.

«ق»

قسطنطنیه، Constantinople، نام سابق استانبول، پایتخت امپراتوری عثمانی.
قوانین کونب، منسوب به امیل، Combes، سیاستمدار فرانسوی (۱۹۲۱ - ۱۸۳۵) دکتر الهیات که در عالم میاست به رادیکالیسم پیوست و به ترتیب رئیس مجلس سنا، وزیر آموزش عمومی، و نخست‌وزیر فرانسه شد و سیاست ضدکلیسایی او به قانون جدایی کلیسا و دولت انجامید و سبب قطع روابط جمهوری فرانسه و دربار پاپ شد. اشاره نویسنده به

همین تصمیمات است.

«ک»

کاپوس، Capus. نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۵۸) که آثارش با طنزی خوش، عادات و آداب پایان قرن را مطرح می‌کند. بعضی آثار او در سینما مورد استفاده قرار گرفته است.

کاتولپاس، Catoblepas. جانوری افسانه‌ای که می‌گویند دراز دارد و موش به روی زمین کشیده می‌شود.

کاتوله، Catulle. شاعر لاتین (در حدود ۵۴ - ۸۷ ق.م).

کارابوس، Carabosse. پری بدکار و بدجنس و بی‌نهایت قوزی در افسانه‌های پریان.

کارتل، Cartel. منظور اتحادیه تأثیری است که چهار کارگردان و مدیر تأثیر یعنی ژورژ، دولین، پیتوئف و گاستون ایجاد کردند.

کارتیه لاتن، Quartier Latin. یکی از قدیمی‌ترین محله‌های پاریس که از قرن سیزدهم گهواره دانشگاه پاریس شد و اکنون تقریباً تمام دو ناحیه پنجم و ششم پاریس را دربر می‌گیرد. هنوز هم بخش اعظم مراکز دانشگاهی پاریس در این محله است. دانشگاه‌های ادبیات و علوم انسانی (دانشگاه یک و سه) علوم، حقوق، پزشکی، داروسازی، کولژ دو فرانس - انستیتو فرانسه؛ مدارس عالی؛ هنرهای زیبا، دانشرای عالی، پلی‌تکنیک، دبیرستان‌های متعدد؛ کتابخانه‌های؛ مازارین، سنت ژنه و یو؛ و بسیاری مؤسسه‌های نشر به نام این محله مفهومی درست آن را می‌بخشد.

کاروزل، Carrousel. منظری طاق‌نصرت مشهوری است که به افتخار پیروزی‌های ناپلئون در شانز - الیزه در نزدیکی لوور بنا شده است.

کاساندر، Cassandre. دختر پادشاه پریام. خواهر هکتور و پاریس که آپولون به او استعداد پیشگویی داده بود ولی در ماجرای جنگ تروا به سبب خشم آپولون بر دختر، هیچ‌کس پیشگویی‌های او را درست ندانست و در نتیجه شهر تروا سقوط کرد.

کارملیت، Carmelite. زن راجیه متعلق به فرقه مون‌کارمل.

کارمن، Carmen. قهرمان رمان کوتاهی از پروسپه مریمه به همین نام، که زنی کولی است و یک ژاندارم جوان او را اغوا می‌کند و او را به راهزنی می‌کشاند و در پایان با رها کردن او باعث نابودی خود می‌شود. بیزه بر اساس این ماجرا اپرای مشهوری ساخته است. بالهای هم از آن تهیه شده است.

کانت، Kant. فیلسوف آلمانی (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴).

کایاوه، Caillavet. نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۱۵ - ۱۸۶۹) که با همکاری روبیر دوفلر کمدهای سبکی نوشت.

کتاب‌های گلی، Livres Roses. سری انتشارات مخصوصی کوکاکان.

کراک (بارون دو)، Crac، قهرمان یکی از آثار مادام دوسگور.
کرس، Corse، جزیره‌ای در مدیترانه که زادگاه ناپلئون بناپارت است.
کروکه، Croquet، بازی‌ئی که در آن گلوله‌های چوبی را با وسیله دیگری که تقریباً به شکل چکش است باید از زیر طاق‌نمای کوچکی عبور داد.
کریپتوگام، Cryptogame، قهرمان یکی از آثار مادام دوسگور.
کلاه قرمزی کوچولو، قهرمان یکی از قصه‌های مشهور شارل پرو.
کلاه فوتر سبز، رمانی از آرتلن.

کلودل (پل)، Claudel، شاعر، نمایشنامه‌نویس و دیپلمات فرانسوی (۱۹۵۵ - ۱۸۶۸)، که پس از خلق دو اثر (سر طلایی - شهر) وارد وزارت امور خارجه شد و در خلال مأموریت خود در ایالات متحده «مبادله» را نوشت. سپس مدت چهارده سال در خاور دور با پست دیپلماتیک به سر برد و این زندگی، گذشته از شناختی که برایش به بار آورد بسیار پرثمر بود. پس از بازگشت به اروپا، در چکسلواکی و آلمان به کار پرداخت و از آن‌جا مأمور ریودوآناتیر و کوبنهاگ شد بالاخره سفیر فرانسه در توکیو، واشنگتن و بوکسل شد. پس از انتخاب به عضویت آکادمی فرانسه، گوشه‌گیری اختیار کرد و آثاری در تفسیر متون کتاب مقدس نوشت.

کلودین، Claudine، قهرمان چند اثر کولت.
کلودین در مدرسه، اثری از خانم کولت.
کله به، Kleber، خیابانی در ناحیه شانزدهم پاریس که از میدان اتوال شروع می‌شود.
کلیشی، Clichy، میدانی در ناحیه هفدهم پاریس.
کمدی انسانی، عنوان کلی که بالزاک در سال ۱۸۴۱ به مجموعه آثار رمانی خود داد تا وحدت موجود بین نودوینچ رمانی را که از سال ۱۸۳۰ تا زمان مرگش می‌نوشت مورد تأکید قرار دهد.

کمدی فرانز، Comedie Francaise، جامعه کمدین‌های فرانسوی که در سال ۱۶۸۰ از ادغام گروه سابق مولیر، با گروه‌های تاتر ماره و هتل دوپورگونی به وجود آمد. این جامعه در سال ۱۷۹۲ منحل شد ولی در سال ۱۸۰۴ مجدداً تشکیل گردید و به موجب فرمان صادره از مسکو (۱۸۱۲) سازمان یافت. کمدی فرانز دارای غنایی است که با تاریخ ادبیات نمایشی فرانسه درمی‌آمیزد.

کمدی خوشبختی، اثری از دولن.
کوپر (فنیموور)، Coopfr، رمان‌نویس آمریکایی (۱۸۵۱ - ۱۷۸۹).
کوپو (ژاک)، Copeau، نویسنده هنرپیشه فرانسوی (۱۹۴۹ - ۱۸۷۹) که همراه با ژید و شولونبرگر، نوول‌روو فرانز را تأسیس کرد.

کوپه (فرانسوا)، Coppec، شاعر فرانسوی (۱۹۰۸ - ۱۸۴۲)، عضو آکادمی فرانسه. که آثارش موفقیت قابل توجهی یافت و از طرف ناقدان رسمی پایان قرن از جمله بزرگترین شاعران فرانسوی شناخته شد.

کوتوره، Cauteret، بخشی در ثوت پیرنه. یکی از مراکز آب‌های معدنی.

کورتلین (ژرژ)، Courteline، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۵۸ - ۱۹۲۹).

کورژ، Correge، با ابل کورره‌جو، نقاش ایتالیایی (۱۵۳۴ - ۱۸۴۹) یکی از استادان بزرگ دورهٔ رنسانس.

کورنی (بی‌یر)، Corneille، شاعر تراژدی‌سرای فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶) عضو آکادمی فرانسه و بزرگترین رقیب راسین.

کوسموپولیس، Cosmopolis، رمانی از پل بورژ نویسندهٔ فرانسوی.

کوکتو (ژان)، Cocteau، نویسنده، شاعر، نمایشنامه‌نویس، نقاش، فیلمساز و... فرانسوی (۱۸۸۹ - ۱۹۶۳) که نبوغ خود را در بسیاری زمینه‌های هنری آشکار کرده است. عضو آکادمی فرانسه.

کولت، Colette، بانوی نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۷۳ - ۱۹۵۴).

کولومیه، Coulommier، مرکز بخشی تجاری از توابع سن - ژر - مارن.

کولونب، Colombes، یکی از قهرمان‌های مولن بلند بالا اثر آلن فورنیه.

کومون، Commune، حکومت انقلابی کم دوامی که در سال ۱۸۷۱ در پاریس و چند شهر دیگر فرانسه قدرت را به دست گرفت.

کوندیاسک، Condeeac، فیلسوف فرانسوی (۱۷۸۰ - ۱۷۱۵) که معتقد بود شناخت‌ها را باید تجزیه کنیم تا عوامل (یا اندیشه‌های ساده) را کشف کنیم.

کیتون (باستر)، Keaton، هنرپیشه، سناریونویس و کارگردان سینمایی آمریکایی (۱۸۹۵ - ۱۹۶۶).

«گ»

گاربو (گرتا)، Garbo، هنرپیشهٔ سوئدی‌الاحلی آمریکایی (۱۹۰۵ - ۱۹۹۰).

گالینی، Galigni، ژنرال و از مقامات کشور فرانسه (۱۸۴۹ - ۱۹۱۶).

گانتیلون، Gantillon، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۷ - ۱۹۶۲) عزیمت‌های او اثری است که در سال ۱۹۲۸ اجرا شد.

گاوارنی (سیرک گاوارنی)، Gavarnic، چشم‌اندازی وسیع در ثوت پیرنه. آبشارهای متعددی از کوهستان‌هایی به شکل پله‌بلند. فرو می‌ریزند که تقریباً ۱۵۰۰ متر ارتفاع آن‌ها است.

گرانده آرمه، Grande Armoee، خیابانی در نواحی شانزدهم و هفدهم پاریس که از میدان اتوال آغاز می‌شود.

گردوخاکه، اثری از روزاموندلمان نویسندهٔ انگلیسی.

گرن (اوژنی دو)، Guérin، بانوی نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۰۵ - ۱۸۴۸) که با برادر شاعرش (موریس) مکانیات پرشور داشت. پانتیسم او با عقاید مذهبی مسیحی که او داشت مغایر بود.

گره کو. Greco، نقاش، مجسمه‌ساز و معمار اسپانیایی که اصلاً اهل کرت بود. (۱۶۱۴ - ۱۵۴۱).

گرهون، Grevin، موزه مجسمه‌های مومی که در سال ۱۸۸۲ به همت آلفره گرهون کاریکاتوریست و طراح لباس تأثیر (۱۸۹۲ - ۱۸۲۷) تأسیس شد.

گریز لیدیس، Griselidis، تهرماز دکامرون که سمبول اطاعت و وفاداری به شوهر است. **گرویم،** Grimm، منظور برادران گرویم (یاکو و ویلهلم) است که به اتفاق افسانه‌های آلمانی - قصه‌های کودکان و خانه - قصه‌های مشهور سفیدبرفی و هفت کوتوله را نوشته‌اند.

گنکور، Goncourt، منظور برادران گنکور (ادمون ۱۸۹۶ - ۱۸۲۲) و ژول (۱۸۷۰ - ۱۸۳۰) مورخ و نویسنده است که با یکدیگر همکاری داشتند. جایزه معروف گنکور یادگار آنها است.

گوب، Gaube، دریاچه‌ای در میان پیرته در ارتفاع ۱۷۸۹ متری که از یخچال‌های اطراف تغذیه می‌کند.

گوبلو، Goblot، فیلسوف فرانسوی (۱۹۳۵ - ۱۸۵۸). اثری که در کتاب به آن اشاره می‌شود رساله منطقی است که در سال ۱۹۱۸ نوشته شده.

گوبینو، Gobineau، دیپلمات و نویسنده فرانسوی (۱۸۸۲ - ۱۸۱۶) که در ایران، یونان و برزیل خدمت کرد. چند اثر عالمانه و سفرنامه نوشت. مقاله درباره نابرابری نژادهای انسانی او اثری مشهور است که در آن برتری نژاد شمالی و ژرمن مورد تأکید قرار گرفته. ناسیونال سوسیالیست‌های هیتلری از این اثر بهره‌برداری فراوان کردند.

گوته، Goethe، نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی، به گفته ناپلئون «یک مرد» - مردی که بیش از نیم قرن ادبیات آلمان تحت تسلط نفوذ او بود. (۱۸۲۳ - ۱۷۴۹)

گه‌نه‌نو (ژان)، Guehenno، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۸ - ۱۸۹۰) عضو آکادمی فرانسه.

گیزو، (ساشا)، Guizot، مورخ و سیاست‌پیشه فرانسوی (۱۸۷۴ - ۱۷۸۷).

«ل»

لایش، Labiche، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۸ - ۱۸۱۵).

لاربو (والری)، Larrau، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۹۵۷ - ۱۸۸۱).

لاروس (بیر)، Larcusse، معلم، ناشر و صاحب امتیاز یک دایرةالمعارف (۱۸۷۵ - ۱۸۱۷) که در سال ۱۸۵۲ کتابفروشی لاروس را که امروزه شهرت جهانی دارد تأسیس کرد.

لاروشفوکو، Laroche foucault، نویسنده فرانسوی (۱۶۸۰ - ۱۶۱۳).

لاریو، Lariviere، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۷۳۸ - ۱۶۴۸).

لافورگ (ژول)، Laforgue، شاعر فرانسوی (۱۸۸۲ - ۱۸۶۰).

لاکوردو، Lacordaire، کشیش فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۸۰۲). از رهبران مذهب لیبرال.

لاشاش (دانیل)، Lagache، پزشک و روان‌کاو فرانسوی (۱۹۷۲ - ۱۹۰۳) صاحب چندین اثر.

لانبال (پرنس-دو)، Lamballe، بانوی دربار فرانسوی (۱۷۹۲ - ۱۷۴۹). دوست صمیمی و از خود گذشته ماری آنتوانت که در جریان انقلاب اعدام شد.

لانسون (گوستاو)، Lanson، استاد دانشگاه و ناقد ادبی فرانسوی (۱۹۳۴ - ۱۸۵۷) نویسنده: تاریخ ادبیات فرانسه، تحقیقاتی درباره بوسوئه، بوالو، کورنی و...

لانیو (ژول)، Lagneau، فیلسوف فرانسوی (۱۸۹۴ - ۱۸۵۱).

لالاند (آندره)، Lalande، فیلسوف فرانسوی (۱۹۶۳ - ۱۸۶۷).

لایبنیتس (ویلهم گوتفرد)، Leibniz، فیلسوف آلمانی (۱۷۱۶ - ۱۶۴۶).

لوبون (گوستاو)، Lebon، پزشک و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۹۳۱ - ۱۸۴۱).

لودویگ (امیل)، Ludvig، نویسنده آلمانی (۱۹۴۸ - ۱۸۸۱) که چند بیوگرافی درباره شخصیت‌های بزرگ نوشته است.

لورد، Lourdes، بخشی از توابع ثوت‌پیرنه (در مرز فرانسه و اسپانیا). در سال ۱۸۵۸ دختری به نام برنات اعلام کرد که چند بار حضرت مریم را در آن‌جا دیده است. از آن پس آن‌جا زیارتگاه شد.

لورن، Lorraine، ایالتی در شرق فرانسه که از دیرزمان بر سر آن بین فرانسه و آلمان اختلاف بود.

لوسین لوون، Lucien Leuwen، رمان ناتمامی از استاندال که پس از مرگ او منتشر شد.
لوفور (خاتری)، Lefebvre، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی متولد (۱۹۹۱ - ۱۹۰۱) یکی از تئوریسین‌های حزب کمونیست فرانسه که در سال ۱۹۵۸ از آن طرد شد.

لوکرس، Lucrece، شاعر لاتین (۵۵ - ۹۸ ق.م).

لوکزامبورگ، Luxenbourg، یکی از باغ‌های ملی پاریس، و کاخی هم که در آن وجود دارد مقر سنای فرانسه است.

لومتز (ژول)، Lemaitre، نویسنده فرانسوی (۱۹۱۴ - ۱۸۵۳).

لوشان، Longchamp، میدان اسبدوانی، در بوادویولونی، پاریس که در ۱۸۵۷ احداث شد.
لونگ‌ژومه، Longjumeau، مرکز کانتون‌اسوان واقع در دره‌ای به نام ایوت.

لوفوتر (تئودور)، Lenotre، مورخ فرانسوی (۱۹۳۶ - ۱۸۵۷).

لووو - یا - **لووف**، Lwow - Lvov، شهری در اوکراین که سال ۱۹۳۹ جزئی لهستان بود و در آن سال به اشغال شوروی درآمد.

لوووا، Louvois، میدان کوچکی در نزدیکی کتابخانه ملی پاریس.

لهوی استروس (کنود)، Levi - Strauss، مردم‌شناس و نژادشناس فرانسوی (متولد ۱۹۰۸).

لیموزن، Limousin، ایالتی بزرگ در فرانسه که امروز به سه استان تقسیم می‌شود.

لیوته، Lyautey، مارشال فرانسوی (۱۹۳۴ - ۱۸۵۴).

لئون سیزدهم، Leon XIII، دویست و پنجاه و چهارمین پاپ (۱۹۰۳ - ۱۸۱۰) که شرکت در فعالیت‌های سیاسی را بر کاتولیک منع کرد.

لیون، Lyon، شهری با اهمیت فراوان، مرکز استان رن. و سومین شهر فرانسه.

«م»

ماتیس (هانری). Matisse، نقاش، طراح، مجسمه‌ساز فرانسوی (۱۹۵۴ - ۱۸۶۹).

مادلین (لوئی)، Madelin، مورخ فرانسوی (۱۹۵۶ - ۱۸۷۱).

مادلین، Madeleine، کلیسایی معروف در پاریس در نزدیکی میدان کنکور.

ماورن دوژار (روژه)، Martin Du Gard، نویسنده فرانسوی (۱۹۵۸ - ۱۸۸۱) برنده نوبل ادبی ۱۹۳۷، ژاک تیبو که در این کتاب نامش ذکر شده یکی از قهرمان‌های سلسله کتاب‌های او موسوم به خانواده تیبو است.

مارسل (گابریل)، Marcel، فیلسوف و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۷۳ - ۱۸۸۹) یکی از پیشروان آگزیستانسیالیسم میخی.

مارسی‌یز، Marseillaise، سرودی میهنی که شعر و احتمالاً آهنگش را روژه دولیل افسر مهندسی در استراسبورگ ساخت و سرود ملی فرانسه شد.

ماری آنتوانت، Marie _ Antoinette، ملکه فرانسه (۱۷۹۳ - ۱۷۵۵) همسر شانزدهم که مانند او در جریان انقلاب کبیر فرانسه اعدام شد.

مادموازل داکس، دختر جوان Mlle Dax، اثر کلودفارر، رمان‌نویس فرانسوی افسر نیروی دریائی.

مارکس، Marx، فیلسوف و اقتصاددان و مرد سیاسی آلمانی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸).

مارگریت (ویکتور)، Marguerite، نویسنده فرانسوی (۱۹۴۲ - ۱۸۶۶) که کتاب «لاگارسون» او جنجال‌غریبی راه انداخت.

ماسیس، Massis، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۰ - ۱۸۸۶) که بر اثر تحقیقی درباره جوانان امروز خود را شناساند.

مالارمه، Mallarme، شاعر فرانسوی (۱۸۹۸ - ۱۸۴۲).

مالرو، Malraux، نویسنده فرانسوی (۱۹۷۶ - ۱۹۰۱).

مالو (اکور)، Malot، نویسنده فرانسوی (۱۹۰۷ - ۱۸۳۰) که در حدود هفتاد اثر نوشت.

مالوی، Malvy، مرد سیاسی فرانسوی (۱۹۴۹ - ۱۸۷۵).

مانه، Mant، نقاش فرانسوی (۱۸۸۳ - ۱۸۳۲).

مائده‌های زمینی، اثری از آندره ژید که به هنگام انتشار خیلی مورد توجه جوانان قرار گرفت. متمدن‌ها، اثری از کلودفارر که برنده جایزه گنکور ۱۹۰۶ شد.

مردم گرین، اثری از مولیر (۱۶۶۶) که قهرمان اندر هاک آن آلسست در دنیایی که بر اساس دروغ بنا شده، خواهان حقیقت است.

مردیت، Meredith، شاعر رمان‌نویس و روزنامه‌نگار انگلیسی (۱۹۰۹ - ۱۸۲۸).

مرلوپونتی، Merleau Ponty، فیلسوف فرانسوی (۱۹۶۱ - ۱۹۰۸).

مریم مجدلیه، Marie Madeleine، در انجیل‌ها. زنی قدیس که در مراسم مصلوب کردن مسیح

حضور داشت. او همان زن گناهکاری است که پاهای حضرت مسیح را شست.
من دویران، Maine De Biran. فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۴ - ۱۷۶۶).
من ری، Man Pay، نقاش و طراح و عکاس آمریکائی (۱۹۷۶ - ۱۸۹۰).
منهاتان ترانسفر، Manhattan Transfer، یکی از رمان‌های جان دوس پاسوس.
موپاسان (گی دو)، Maupassant، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۹۳ - ۱۸۵۰)، استاد داستان کوتاه‌نویسی.
مودون، Meudon، جنگلی در حاشیهٔ بخشی به همین نام در جنوب غربی پاریس.
مورا (شارل)، Maurras، نویسنده و مرد سیاسی فرانسوی (۱۹۵۲ - ۱۸۶۸) مؤسس آکسیون فرانس.
موریاک (فرانسوا)، Mauriac، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۷۰ - ۱۸۸۵) کاتولیک سستی و در عین حال بسیار آزاده. برندهٔ نوبل ادبی ۱۹۵۲.
موریو، Murillo، نقاش اسپانیائی (۱۶۸۲ - ۱۶۱۸).
موسولینی، Mussolini، رهبر حزب فاشیست ایتالیا و دیکتاتور این کشور (۱۹۴۵ - ۱۸۸۳) که پس از شکست ایتالیا در جنگ به دست پارتیزان‌ها اعدام شد.
موسه (آلفردو)، Musset، شاعر، نمایشنامه‌نویس، داستان‌نویس رمانتیک فرانسوی (۱۸۵۷ - ۱۸۱۰) که دارای نبوغ زودرسی بود.
مولان، Meulan، مرکز کانتون ایوولین در نزدیکی پاریس.
مولن بلند بالا، یگانه رمان آلن فورنیه که در آن رؤیا، واقعیت و تخیل درهم می‌آمیزد و تا مدت‌ها بعد از انتشار کتاب بالینی نسلی از جوانان فرانسوی بود.
مولییر، Moliere، نمایشنامه‌نویس و کمدین فرانسوی (۱۶۷۳ - ۱۶۲۲) که می‌توان او را مانند راسین و کورنی یکی از سه استاد بزرگ نمایشنامه‌نویسی قرن هفدهم فرانسه دانست.
مونپارناس (بولوار)، Montparnasse، خیابانی در ناحیه چهاردهم پاریس.
مونتالانبر (شارل)، Montalembert، روزنامه‌نگار و مرد سیاسی فرانسوی (۱۸۷۰ - ۱۸۱۰).
مونترلان (هائری دو)، Montherlant، نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۷۲ - ۱۸۹۶) یکی از نویسندگان ستایشگر انرژی و برادری مردانه. عضو آکادمی فرانسه.
مونتینی، Montaigne، نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۹۵۲ - ۱۵۲۳). مقالاتی که در این کتاب از آن صحبت می‌شود مجموعه آثار فلسفی او است.
مون دو مارسان، Mont De Marsan، شهری در جنوب غربی فرانسه، مرکز استان لند.
مونروژ، Montsouris، بخشی در حومهٔ پاریس، که دانشسرای عالی دختران در آن واقع است.
مونسوری، Montsouris، پارکی در ناحیهٔ چهاردهم پاریس.
مونه، Monet، نقاش و طراح فرانسوی (۱۹۲۶ - ۱۸۴۰).
مونه‌دیر، Monedieres، کوهستانی در لیموزن.
مونیک، Monique، یکی از آثار مارسل آرلان.
میان پرده، اثری از رنه کلر کارگردان سینمایی فرانسه (۱۹۸۱ - ۱۸۹۸).

میکلانژ، Michelange، مجسمه‌ساز، نقاش، آرشیتکت، مهندس و شاعر ایتالیایی (۱۵۶۴-۱۴۷۵).

«ن»

نانتِر، Nanterre، شهری در نزدیکی پاریس. دارای دانشگاهی که در وقایع مه ۱۹۶۸ فرانسه یکی از مراکز فعال اغتشاش بود.

نِوای (مادام دو)، Noailles، شاعر فرانسوی (۱۹۳۳ - ۱۸۷۶) که گذشته از اشعارش دو رمان و نیز خاطراتش از او باقی است.

نورماندی، Normandie، ایالت قدیمی فرانسه که در شمال غربی این کشور قرار دارد و اکنون شامل دو منطقه نورماندی علیا و نورماندی سفلی است.

نوتل (ماری)، Noel، شاعره فرانسوی (۱۹۶۸ - ۱۸۸۳).

نوی‌یی، Neuilly، بخشی از توابع نانتِر.

نیچه، Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰).

نیزان (پل)، Nizan، فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۴۰ - ۱۹۰۵) که ماجرای غم‌انگیزش به تفصیل در خاطرات سیمون دوبووار نقل شده.

نیکوماک، Nicomaque، ریاضیدان یونانی (اواخر قرن اول میلادی).

نیمه باکره‌ها، رمانی از مارسل پرودو.

«و»

وارن، Varenne، خیابانی در ناحیه هفتم پاریس.

واگرام، Wagram، خیابانی در ناحیه هشتم و هفدهم پاریس، که از میدان توال آغاز می‌شود. (نامگذاری به سبب پیروزی ناپلئون در محلی به همین نام در اتریش).

والری، Valery، شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۹۴۶ - ۱۸۷۱).

وانو، Vaneau، خیابانی در ناحیه هفتم پاریس.

واون، Vavin، خیابانی در ناحیه ششم پاریس.

وایان (روزه)، Vaillant، نویسنده فرانسوی (۱۹۶۵ - ۱۹۰۷).

ورارن (اسیل)، Verhaeren، شاعر فرانسوی زبان بلژیکی (۱۹۱۶ - ۱۸۵۵).

وردن، Verdun، شهری در استان موز که در سال‌های جنگ جهانی اول، صحنه یکی از خونین‌ترین نبردها بود و در خلال آن ۳۶۶۰۰۰ فرانسوی و ۲۳۵۰۰۰ آلمانی کشته شدند.

ورلن (پل)، Verlaine، شاعر فرانسوی (۱۸۹۶ - ۱۸۴۴).

ورن (ژول)، Verne، نویسنده فرانسوی (۱۹۰۵ - ۱۸۲۸)، پدر افسانه‌های علمی.

ورسای، Versailles. شهری در نزدیکی پاریس. که کاخ زیبا و عظیم آن دربار لوئی چهاردهم، لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم بود.

ورنون، Vernon. مرکز بخش اور، در حاشیه جنگلی به همین نام.

وسوسه غرب، اثری از آندره مالرو که در سال ۱۹۲۶ انتشار یافت.

ولتر، Voltaire، نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۷۷۸ - ۱۶۹۴).

ولز، Wells. رمان‌نویس انگلیسی (۱۹۴۶ - ۱۸۶۶).

ولپون، Volfpone، یا روباه، کمدی منظوم اثر بن جونسون نمایشنامه‌نویس انگلیسی (۱۶۳۷)

۱۵۷۲). در سال ۱۹۲۸ ژول رومن و اشتفن تسوایک اقتباسی از آن عرضه کردند که بازی

شارل دولن در آن فراموش نشدنی است. اشاره نویسنده به همین اجرا است.

ونوس، Venus، منظر تابلوی معروف تولد ونوس است که بوتیچلی (۱۵۱۰ - ۱۴۴۵) آن را در ۱۴۸۵ آفرید.

ووویو (لوئی)، Veuillot، روزنامه‌نگار کاتولیک فرانسوی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۳).

وهزر، Vezere، رودخانه‌ای در ناحیه لیموزن.

وینچی، Vinci، نقاش، معمار، مجسمه‌ساز و مهندس ایتالیایی (۱۵۱۹ - ۱۴۵۲).

وی (سیمون)، Weil، فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۹۴۳ - ۱۹۰۹).

ویلتانوز، Villetteuse، بخشی در شمال پاریس که دارای دانشکده‌های ادبیات و حقوق است.

ویلرسورمر، Viller، بخشی از کالوادوس در ساحل دریای مانش.

ویولن، Violaine، قهرمان اثری از پل کلودل.

((۵))

هانری دوم، Henri، پادشاه فرانسه (۱۵۵۹ - ۱۵۲۹)، پسر فرانسوای اول.

هگل، Hegel، فیلسوف آلمانی (۱۸۳۱ - ۱۷۷۰).

هوانوردان، منظور فیلمی است که در سال ۱۹۲۷ از روی اثری به همین نام نوشته ژوزف

کسل نویسنده فرانسوی (متولد ۱۸۹۸) به کارگردانی موریس تورنو تهیه شد. آناتول

لیتواک هم در سال ۱۹۳۴ فیلم دیگری از این اثر تهیه کرد.

هوراس، Horace، تراژدی اثر پی‌یر کورنی که در حقیقت از سرگذشتی به قلم تیت - لیو مورخ رومی (قرن اول پیش از میلاد) الهام گرفته شده است.

هوگو (ویکتور)، Hugo، شاعر، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲).

هومر، Homer، شاعر افسانه‌ای یونان که گفته می‌شود در قرن یازدهم میلادی می‌زیسته

است. دو اثر بزرگ حماسی: ایلیاد و اودیسه، به او نسبت داده شده است و این دو

سنگ‌های نخستین بنای عظیم ادبیات یونان است.

هیپولیت (ژان)، Hyppolite، فیلسوف فرانسوی (۱۹۶۸ - ۱۹۰۷) که بررسی نو درباره هنر را

بنیاد نهاد.

هیوم (دیوید)، Hume، فیلسوف انگلیسی (۱۷۷۶ - ۱۷۱۱).

«ی»

یاگو، Jago، شخصیتی در تراژدی اوتللو اثر شکسپیر.

یاران شاه، گروه طرفدار رژیم سلطنتی که در سال ۱۹۰۸ در فرانسه تأسیس شد و در ابتدا هدف آن فروش روزنامه آکسیون فرانسز بود و اعضای آن بیشتر دانشجویان فرانسوی شاگرد شارل مورا بودند.

یسوعی ها، Les Jesuites، اعضای فرقه «کمپانی (یا شرکت) عیسی» که در سال ۱۵۴۰ تأسیس شد و به فرقه‌ای مذهبی - نظامی بدل گردید.

یک انجیل، اثری از فرانسوا کوپه شاعر فرانسوی.

نوت مارن، Haute Marne، استانی در جنوب شرقی پاریس.

